چاپ سوم

جنایت و مکافات

اثر : داستایوسکی

ترجمه : ا. لاله زاری

جلد اول

بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه

آذر ۱۳۴۰ — چاپ کاویان

شرح حال داستایوسکی

فئودور داستایوسکی دراکتبر سال ۱۸۳۱ دریکی از بیمارستانهای اطراف مسکو که پدرش پزشك آنجا بود بدنیاآمد . از جزئیات دوران کودکی او چیزی دردست نیست فقط میدانیم که پدرش مردی تندخو و عصبانی بود و این تندخوئی دراثر مرك همسرش شدیدتر گردید وبالاخره بهمین سبب هم بدست رعایای خودکشته شد . البته این حال پدر دراخلاق وروحیات پسر بی‌تأثیر نبود . فئودور پس از پایان تحصیلات متوسطه با برادرش بپطرز ـ بورك رفت و درمدرسه مهندسی نظام بتحصیل ریاضیات پرداخت و درسال ۱۸۴۳ تحصیلات خود را بپایان رسانید . ضمناً در دوران تحصیل بنا بذوق فطری بادبیات علاقمندگردید و مخصوصاً آثار بالزاك در او خیلی تأثیر نمود ، بطوریکه مدتی بترجمه آنها مشغول شد . درهمین دوران بود که فقر و تنگدستی براو فشارآورده و نشاط وشادابی جوانی را از او ربود . با این حال میل وفریفتگی داستایوسکی بادبیات‌آنقدر بودکه از استخدام درارتش خودداری وبا پیروی از سبك‌گوگول و پوشکین وتا اندازه‌ای بالزاك بنویسندگی پرداخت . درسال ۱۸۶٤ پس از چند سال صرف وقت و زحمت اولین کتاب خود را بنام « مردمان فقیر » منتشر ساخت . این‌کتاب با اینکه بشیوهٔ گوگول و بتقلید از او نوشته شده کاملا ابتکاری نبود معهذا بواسطهٔ تجزیه و تحلیل دقیق ناکامیهای طبقات محروم اجتماع و تعمق درروحیات آنها و بعلت سادگی مؤثرش مورد توجه بلینسکی(۱) منقد معروف و سایر استادان و نویسندگان روسیه مخصوصاً تورگنیف و نگراسوف واقع شد و آنها ظهور نابغه‌ای را در ادبیات روسیه پیش‌بینی نمودند . همین تشویق و موفقیت موجب شد که در ظرف سه سال چهار اثر با ارزش « شبهای سفید » و « شبیه » و «آقای پروکارچین » و « نتوچکانژوانو » را نوشت و معروفیت بیشتری حاصل کرد . متأسفانه این پیشرفت بواسطهٔ حادثهٔ ناگواری‌که موجب‌گرفتاری وتغییر حال داستایوسکی شد متوقف‌گردید .

توضیح آنکه درآنزمان نیکلای اول در روسیه سلطنت میکرد و با هرنوع جنبش آزادی خواهی و برقراری عدالت اجتماعی جداً مخالفت نموده و ازکوچکترین اقدام در این قسمت باکمال قساوت جلوگیری مینمود . درنتیجهٔ این نحواستبداد‌که‌مورث‌اختلافات شدید طبقاتی و خرابی اوضاع اجتماعی شده بود طبقات جوان و روشنفکر متمایل بآزادی شده و برای برقراری عدالت اجتماعی مخفیانه فعالیت مینمودند و انجمن هائی تشکیل

---

(۱) Belinsky

میدادند . یکی از این انجمن ها جمعیت مخفی پتراشوسکی بود . داستایوسکی در سال ۱۸۴۹ بجرم عضویت این جمعیت با نه نفر از همراهانش گرفتار گشت و پس از گذراندن ۱۸ ماه درزندان محکوم باعدام گردید . در همین مدت ۱۸ ماه داستایوسکی بمرض صرع مبتلا گردید . بالاخره این ده نفر را بمیدان اعدام بردند و تمام تشریفات اعدام از قبیل بستن بچوبهٔ دار و چشم بستن و غیره را انجام دادند ولی در همان لحظهٔ آخر که نزدیك بود حکم اجرا شود مأموری اطلاع دادکه تزار درمجازات محکومین یکدرجه تخفیف داده و بدین طریق داستایوسکی بچهار سال حبس با اعمال شاقه و محرومیت از تمام حقوق مدنی واجتماعی محکوم گردید . نویسندهٔ بزرك پس از گذراندن این چهار سال حبس روحیه‌اش چنان تغییر کرد که مایل نشد به پطرزبورك برگردد و شش سال هم بدنبال آن چهار سال در ترکستان ماند . بعد درسال ۱۸۵۹ به پطرزبورگ برگشت ومجدداً مشغول نویسندگی شد وکتاب « دهکده ستپان چکوف واهالی‌آن » را نوشت . «اوپیسکین» پهلوان این داستان تنفرانگیزترین تصویری است که تاکنون درادبیات انتقادی روسیه تشریح گشته است . داستایوسکی بمعیت برادرش مجله زمان و بعد مجله دوران را انتشار داد و وکتاب معروف «آزردگان» که تأثیر دیکنس بخوبی درآن مشهود است وکتاب « خاطرات خانهٔ اموات » را درهمین مجله‌ها منتشر نمود . موضوع کتاب اخیر شرح رنج و شکنجه و سختی‌ها و بدبختی های زندانیان سیبری است . دراین کتاب داستایوسکی با قدرت کاملی بتوصیف عظمت و بزرگی و توانائی بعضی از محکومین و جانی‌های زندان سیبری پرداخته است این‌کتاب دوباره داستایوسکی را بخاطرها آورد و تأثیر شدیدی درافکار عمومی کرد بطوریکه خود تزار هم هنگام خواندن این کتاب نتوانست ازگریستن خودداری‌کند . پس از انتشار این‌کتاب آثار داستایوسکی جنبهٔ دیگری بخودگرفت وکتابهای مهم ومفصلی منتشر نمودکه ازآثار قبلیش کاملا متمایز است وبواسطه تحمل مشقات زندان دیگر درآنها هیچ اثری از انقلابی بودن وشور وحرارت پیشرفت جامعه وکوشش برای بهبودی‌زندگانی توده دیده نمیشود وآثارش کم کم جنبهٔ فلسفی و مذهبی گرفته ودوگانگی یزدان واهریمن وتجسم وتحلیل روح شیطانی و رحمانی درسراسر آنها دیده میشود . درسال ۱۸۶٤ کتاب « روان زیرزمینی » راکه اصل وهستهٔ مرکزی‌آثار اوست منتشر کرد .

موضوع این‌کتاب هم مانند کتابهای دیگرش مسئله‌آزادی بشراست . این‌کتاب نقطهٔ تحول نوشته‌های اوست ورشد قطعی نبوغش راآشکار میسازد سری‌آثار بزرك ومهمش باهمین کتاب شروع میشود واین‌کتاب بحرانی را نشان میدهدکه او را از حالت ایده‌آلیست بشر دوست ایام جوانیش بخالق تراژیك دوران پیری تبدیل نمود . شارل دوبوس منقد معروف و معاصر فرانسوی دربارهٔ این کتاب میگوید : « من هم مانند آندره‌ژید معتقدم که‌کتاب «روان زیرزمینی » مرکز وکلید تمام آثار داستایوسکی است . این‌کتاب یك نمونهٔ‌کامل از ادبیات اهریمنی و نتیجهٔ فعالیت نشخوارهای مغزی او است اگر نیتچه (۱) بقدرت تمایل

---

(۱) Nietzche

دارد و آن‌را مدح میکند این تمایل را نباید با اهریمنی اشتباه کرد و هرگز نباید فراموش کرد که همیشه محور افکار نیتچه تفکر و مبارزه برعلیه خودش بوده است . درمنطقه‌اهریمنی داستایوسکی بسراشیبی میگراید درصورتیکه نیتچه برعکس از آن میگذرد وصعود میکند . شاید داستایوسکی متعمد نبوده که آثار شیطانی بسازد بلکه چون نبوغش تیره وپرپیچ وخم بوده افکار شیطانی در آن مقام میگرفت .» پس از انتشار این کتاب داستایوسکی در هفده سال آخر عمرش مرتباً کتابهائی منتشر نمود که اورا درردیف کلاسیک‌های بزرك جهان قرار دادند ازآنجمله کتاب « جنایات ومکافات » میباشد. برای اولین بار درسال ۱۸۶۷ این کتاب پرسروصدا و بسیار مهم در مجلهٔ «پیك روسی» انتشار یافت این کتاب یك شاهکار هیجان شدید وروانشناسی تحلیلی است . داستایوسکی دراین کتاب اوضاع زندگی محنت‌بار افراد تیره‌روز ومحروم را مجسم میکند وروحیات پهلوان خود را با عمق وتیزبینی عجیبی نمایش میدهد . بعد از برادران کارامازوف این کتاب بهترین شاهکار داستایوسکی محسوب میشود. از سال ۱۸۶۷ دوران مسافرت وآوارگی داستایوسکی بخارج از روسیه فرا میرسد و در کشورهای بیگانه بود که درهمین سال «اهریمنان» ودر ۱۸۶۹ کتاب معروف «ابله» را نوشت سپس مجدداً در ۱۸۷۱ بروسیه برگشت وبقیه آثارش راکه کتاب «جوان» وقمارباز ازآنجمله است انتشار داد. درسال ۱۸۷۶ مجله‌ای بنام «دفترچه‌های یك نویسنده» تأسیس کرد . این دفترچه‌ها از جهت اینکه حاوی نکاتی درباره وضع روحی خودش میباشند بسیار مهم وقابل توجه هستند . بالاخره درسالهای ۸۰ــ۱۸۷۹ آخرین اثر و شاهکار جاویدانش «برادران ـ کارامازوف» انتشار یافت که باعث شهرت ابدی و جهانی اوگردید . ازآن پس دیگر پیری وضعف و عصبانیت و درد و رنجی که در دوران زندگانی تحمل کرده بود و توانائی هرنوع فعالیت از او سلب نمود تا اینکه در ژانویه سال ۱۸۸۱ بدرود حیات گفت ودوران شکنجه ورنجش بپایان رسید . ملت روس با تشییع جنازه بی‌نظیروباشکوهی ازنویسنده ملی‌محبوب خود قدردانی نمود وداستایوسکی نیز برای همیشه از این پریشانی وبیچارگی نجات یافت زیرا واقعاً کمتر کسی را میتوان یافت که درتمام‌دوران زندگی باآنهمه درد ورنج‌وبدبختی مواجه ودست بگریبان شده باشد . «وگه» (۱) نویسندهٔ فرانسوی درکتاب رمانهای روسی خودکه در ۱۸۸۶ انتشار داده قیافه داستایوسکی‌را بدین نحو مؤثررسم کرده است « مردی بودکوتاه‌قد وخشك وعصبانی که بعلت شصت‌سال زندگانی پررنج وملالت فرسوده‌وگوژپشت شده بود پژمرده‌گیش بیش از پیش جلب توجه میکرد با ریش بلند و موهای خرمائیش به بیمار جوانی میماند . با این حال چون گربه تندوتیز بود . صورتش مانند صورت‌دهقانان روسی، بینیش تخت وچشمهای کوچکش زیر کمان ابروها میدرخشید و مانند آتشی که گاهی تیره وزمانی ملایم باشد برق میزد .

---

(۱) Voguë

پیشانی برآمده‌اش پوشیده ازچین وشقیقه‌هایش مثل اینکه با چکش کوبیده شده باشد فرورفته بود تمام خطوط چهره‌اش منقبض و بردهانی دردمند فرو افتاده بودند . هرگز برچهرهٔ هیچ انسانی آنقدر رنج والم متراکم مشاهده نکرده‌ام» این احساس شدید دردورنج که از دوران حبس سیبری شروع شد عشق ضعفا وآزردگان را باو تلقین نمود داستایوسکی کودکان را نیز جزء این طبقه میشمرد ومخصوصاً زجر وآزارآنهارا بدترین عمل میدانست. شاید هم از نظر همین احترام بضعیف بوده که دربیشترآثارش همیشه فضیلت مطلق را بزنان اختصاص داده است .

داستایوسکی از نظر سبک وادبیات وفلسفه

کسانیکه بسیر و تحول ادبیات روسیه در قرن نوزدهم آشنا نیستند شاید با خواندن آثار داستایوسکی تصور کنند که این نویسنده از ابتدا فردی منحصر وسبک و روشش یگانه و مخصوص خودش میباشد بدیهی است که این نظر صحیح نیست زیرا کمتر نویسنده‌ای را میتوان یافت که باندازه داستایوسکی پیرو گوگول و پوشکین وسایر نویسندگان بزرگ روسیه باشد .

چنانچه خودش هم ضمن نطق معروفی که هنگام افتتاح مجسمه پوشکین ایراد کرد پس ازستایش زیاد ازپوشکین صریحاً باستادی و نفوذ او درنویسندگان بعدی اعتراف کرد ونیز باکمی دقت بخوبی میتوان دریافت که روانشناسی رئالیستی داستایوسکی که اهمیت آثارش وابسته بدان است تا چه اندازه مدیون همان عمل اختلاط حقیقت و خیال پوشکین است .
همچنین تأثیر شدیدگوگول درآثار اولیهٔ داستایوسکی مخصوصاً کتاب «مردمان فقیر» بحدی محسوس است که بلینسکی منقد معروف پس ازانتشار این کتاب گفت «گوگول جدیدی متولد شده » برای اثبات این موضوع جملهٔ معروف داستایوسکی که گفته‌است «ما همه نتایج کتاب شنل گوگول هستیم» بهترین برهان است . با تمام اختلاف محسوسی که « مردمان فقیر » داستایوسکی از حیث سبک و تصور و درک جهان خارج باکتاب «شنل» گوگول دارد باز هم خواننده بی‌اختیار تصور میکند که شاید این کتاب دنبالهٔ آن باشد با این فرق که این کتاب را باطله و منقح نشده گوگول یا احیاناً اثر یکی از شاگردان خوب او خواهد دانست .
هوفمان منقد معاصر ادبیات روس در این باره میگوید « اگر گوگول اشتباه نکرده بود و همان راهی که پوشکین نشان داد پیروی‌کرده ادامه می‌داد میتوانست داستایوسکی بشود » چنانکه بعد از «مردمان فقیر» درکتابهای «شبیه» و«پروخارچین» نیزتأثیر گوگول وپوشکین بخوبی پیداست ولی درعین حال آنها را میتوان آثاری ابتکاری که طلیعهٔ روانشناسی تحلیلی مخصوصی را نمودار و امتیاز و خصوصیت نویسنده را معرفی می‌نمایند ، دانست. از جهات دیگر نیز تشابه زیادی بین این دو دیده میشود ، مثلا یکی سبک رئالیسم احساساتی است که عبارت ازکشف حالات ووصفیات کوچک ناموزون بی‌سروته مخصوصی میباشد که درآثار هردو بخوبی دیده‌میشود. آثار داستایوسکی ازجنبهٔ روانشناسی تحلیلی وثروت فکرومضمون وخلاقیت بسیار غنی وبا عظمت هستند ولی متأسفانه جنبهٔ هنری را آنطور که شایستهٔ چنان

آثـاری است نمی باشند و علت آنرا میتوان از دو جهت یکی از جهت عدم برخورد و توجه بطبیعت آن و زیبائیهای گوناگون است . چون طبعاً مواجهه ودقت در آثار طبیعت دروصفیات و پرده سازیهای شاعرانه که لازمهٔ اثر هنری است تأثیر بسزائی دارد . زیرا همانطور که میدانیم داستایوسکی نجیب‌زادهٔ فقیری بود که از پدری طبیب درشهر مسکو بدنیا آمده ودر شهرهای بزرك نشو ونما یافته وهرگز درآغوش طبیعت یا صحرا و کوهستانها نیارمیده بود تا مانند تورگنف نویسندهٔ معاصرش که تمام این وسایل برایش مهیا وغالب اوقات را بگردش وشکار میگذرانید بتواند آنطور آثار فانتزی وزیبا بوجود آورد. از این جهت همیشه موضوع اصلی تمام آثار داستایوسکی انسان وبحث وتدقیق درروحیات طبقات مختلف مردم می‌باشد وتوجه بطبیعت دردرجه دوم یا سوم قرار دارد .

جهت دیگر ضعف هنری آثار داستایوسکی موضوع فقر و بیچارگی وآوارگی دائمی ومیل مفرط او بقمار بوده وبیشتر تناقضات و درهم برهمی و بی‌نظمی وعدم مراعات تناسب درقسمتهای آثارش بهمین علت است زیرا از جهت استیصال مجبور بود که زیاد وبا عجله کار کند چنانکه غالباً هنوز کتابی را شروع نکرده قیمتش را دریافت وخرج کرده بود وگاهی اتفاق میافتاد که زنش مدتی مجبورمیشد دررختخواب باقی بماند زیرا داستایوسکی آخرین پیراهن او را در قمارخانه باخته بود. چنانکه گاهی تازه شروع بنوشتن قسمت دوم کتابش میکرد که قسمت اول چاپ ومنتشر شده بود ودرقسمت دوم کتاب، بی‌تناسب بسط پیدا کرده ودیگر برای مؤلف تنقیح ومتناسب ساختن تمام قسمت‌های کتاب غیرممکن بود . ودرنتیجه کتاب دارای ابهام وپیچیدگی و تناقضاتی می‌شد وباز در نتیجه همین عجله و نداشتن وقت وفرصت کافی بوده که می‌بینیم درتمام آثارش همان موضوعها و همان افکار منتها بشکل‌های دیگر که فقط قوهٔ تصوری خلاق و بی‌نظیر داستایوسکی میتوانسته این نحو تغییر شکل‌های عجیب را ایجاد کند تکرار میشد ولی بازآن وضوح ورسائی کاملی راکه خود داستایوسکی میخواسته دارا نمیشد. چنانکه خودش میگوید «چهل سال فکری مغزم را اشغال کرده که اگر توانائی بیانش را میداشتم موجب سعادت جامعه بشری میگردید » و باز همین نداشتن وقت باعث شده که داستایوسکی نتواند برای مایه و صحت آثارش مانند تـولستوی و تورگنف بجستجوی اسناد ومدارك واقعی تاریخی بپردازد وفقط از قوه فکر وتخیل فوق‌العاده خود استمداد میکرده و این است که رئالیسمی احساساتـی و تصوری بوجود میآورد نه مـانند معاصرینش تحققی بطوری که بسختی میتوان باور کرد شخصیت هائی نظیر راسکولینکوف ویشکین وستاوروگین و کارامازوف‌های دیگر وجود داشته باشند بلکه حقیقت این است که درتمام اینها افکار و احساسات مختلط مخصوص خود داستایوسکی است که بـا مغز خلاق فوق‌العاده‌اش موجب ابداع چنین تیپ‌های متقاعد کننده‌ای گشته که خواننده تصور می کند واقعاً چنین تیپ‌هائی وجود داشته‌اند . درصورتیکه هرگز تا زمان داستایوسکی این نوع مردم غیر معمولی در زندگانی عادی وجود نداشته ولی میتوان گفت که بعد از او خیلی‌ها

با خواندن کتابهایش خود را شبیه بآن قهرمانها ساختند و نقش مریض هیجانهای عصبی را بازی کردند .

در حقیقت این عوالم تخیلی داستایوسکی را زندگانی پدید نیاورده بلکه خود داستایوسکی بود که عده‌ای را تحریك کرد مانند پهلوانان رمانهایش زندگی کنند .

داستایوسکی شخصیتهائی اختراع میکرد که افکار و احساسات مخصوص خودش را تجسم دهند . وآنها را بنحوی که میل داشت وجود داشته باشند ورفتار کنند وفکرواحساس نمایند معرفی میکرد . در حقیقت داستایوسکی رئالیست تحولات رستاخیز زندگانی نیست بلکه رئالیست حالات نوع‌های مصنوع خودش بود ولی چون استادی و قدرت بی‌نظیری در روانشناسی تحلیلی داشت چنان با مهارت بتحلیل وتجزیه مغز وقلب قهرمانهایش پرداخته که واقعاً خواننده حق دارد اشتباه کند که چنین مردمانی وجود داشته‌اند . البته در این ابداعات مرض صرع هم بی‌تأثیر نبوده و بیشتر این هیجانهای مغزی مربوط بهمان مرض است. خلاصه معلوم‌شد که قسمت عمدهٔ ضعف هنری آثار داستایوسکی بعلت بیچارگی و گرفتاری بوده که موجب پریشانی وبدست نیاوردن وقت وفرصت‌کافی شده . خودش نیزاین قسمت را متوجه بوده چنانکه میگوید : « ازمن انتظار شاهکار دارند درصورتیکه نمیدانند با چه اشکالات وبیچاره‌گیهائی مواجهم وفشار چطور مجبور میکندکه هرچه را شروع‌میکنم زود باتمام‌برسانم. من مابین‌امواج پریشانی وفکروخیال چیزمینویسم واگرکمی بیش‌ازاین بخود تحمیل‌کنم مرض و ناتوانی اعصابم را خرد و از پایم درمیآورند » چنانکه می‌بینیم دراواخرعمرکه دیگرآن مسکنت وبیچارگی‌ها تا اندازه‌ای مرتفع وآرامش وفرصتی‌برایش دست میدهد چنان شاهکار جاویدان و عظیمی بوجود میآورد که تا ابد ضامن بلندی نام و مقامش درادبیات دنیا میگردد . این شاهکار همان‌کتاب « برادران‌کارامازوف » میباشدکه از هرحیث با شاهکارهای بزرك از قبیل شاهکارهای گوته وشکسپیر ودانت برابری میکند . داستایوسکی در این‌کتاب مفصل و طولانی‌که مجموعاً دارای چهار قسمت و نودوشش فصل ویك خاتمه است دوباره تمام افکار و سجایا و موضوعهائی راکه درآثار قبلیش طرح‌کرده بود بنحوکاملتر وبهتری با مراعات واصول هنر ودقت درسبك تحریر نمایش داده و انسان را دربرابر آن همه فعالیت مغز خلاقش مبهوت وباعجاب وتحسین وامیدارد. باعتباری این کتاب را میتوان‌شرح وتفسیر برکتاب عجیب «روان زیرزمینی »که‌آنرا مرکز وکلیدآثارش میخوانند دانست . تأثیر عمیق داستایوسکی را در نویسندگان فلاسفه بعد از خودش بیشتر بوسیله این‌کتاب وکتاب « روان زیرزمینی » باید دانست . بعد از خواندن این‌کتاب میتوان پی‌بردکه چرا نویسندگان و دانشمندان بمدح و ستایش داستایوسکی پرداخته‌اند و دیگر تعجب نمیکنیم وقتی به‌بینیم نویسنده‌ای مانند « پول‌کلودل » میگوید « شکسپیر واشیل ودانت‌وداستایوسکی‌استادان من بودندرمزهنررا آنها بمن‌نشان‌دادند» وهمینطوردایرةالمعارف بریتانیا جنبهٔ توانائی وعمق داستایوسکی را این نحو میستاید « داستایوسکی از نظر تخیل

روانشناسی وقدرت ساختن درام وحقیقی ومجاب کننده بودن پهلوانان داستانهایش بی‌نظیر است . دربیشتر نوشته‌هایش پرسش کنندهٔ عمیقی است که تنها دوره‌های اخیر پاسکال و نیچه را میتوان همردیف اودانست» بعضی‌ها دراین قسمت ایرادگرفته ومیگویند که داستایوسکی سئوالها وموضوعهای پیچیده ودردناکی که قسمت اعظم زندگانی بشر را تشکیل میدهند با دقت وموشکافی عجیبی مطرح ولی هیچگونه پاسخ و راه چاره و رهائی را نشان نمیدهد .
این ایراد را جان‌میدلتن‌موری(۱) درکتابیکه بتحلیل انتقادی‌آثار داستایوسکی اختصاص داده این طور جواب میدهد : « نویسندگان بـزرك روسی عموماً و داستایوسکی خصوصاً اهمیتشان در این است که سئوال میکنند و سئوالات را بنحوی طرح مینمایند کـه صورت راهنمائی پیدا میکند . دراین راهنمائی عوامل جواب درخود سئوال مضمر است عالی‌ترین شاهکارهای هنرمندان بزرك آنهائی هستند که وضع استفهامی دارند . زیـرا روان و عقل ترجیح میدهد بآنها متوجه شود تا بآثاردیگر. چون روشنی ووضوح احساس دراینها بمثابه سپری قوی است که میتواند مانع هرگونه تیرگی باشد . پس سئوالات اینها نیز خود راه کشف قسمتی ازمعماها را نشان میدهد .»
باید درنظرداشت که مرض‌وعصبانیت درزندگانی‌وآثار داستایوسکی‌تأثیرفوق‌العاده‌ای داشته است آندره‌ژید میگوید « بیشتر عظمت داستایوسکی در این است که هرگز ندانست زندگانیش را راهنمائی‌کند » شاید منظور ژید این باشد که پریشانی وبی‌ترتیبی زندگانی و مرض و عصبانیت داستایوسکی بود که باعث این عظمت و بروز چنان‌آثاری شد . پاره‌ای دیگرمعتقدندکه‌گاهی‌افراد ناراحت وغیر سالم رستاخیز و تغییر مهمی را بوجود میآورند. زیرا فکر درحال سلامتی استراحت میکند وتا زمانیکه وضع و محیط واشیاءآن را خرسند میسازد نمیتواند انقلابی بوجود آورد . بیشتر نوابغ و متفکرین از عدم تعادل درون خود وعدم توافق اوضاع جهان با افکارشان دررنج بوده‌اند ودرنتیجه امیال وهوسهای‌آنها درهم وبی‌نظم میشد وهمین عمل بآنها اجازهٔ خلق وایجاد معنویات را میداده است. داستایوسکی نیز از این طبقه بوده و مرض صرع هم در هنرمندی وی اثر فراوان داشته و از این جهت است که همیشه پهلوانان خود را ازاین‌طبقه غیرعادی وشوریده انتخاب میکرده‌زیرا بنظرش احساس این طبقه با ارزش‌تر از سایرین است بعلت‌آنکه هوی‌ها وامیال سرکش‌آنها مستعد ایجادآثار حرکات‌کاملا غیرمنتظره واحیاناً خیلی عمیق میتواند باشد. ازمشخصات این‌قبیل اشخاص دوچیز است که داستایوسکی هردو را بحدکمال دارا بـود . یکی تواتر و توالی سریع احساسات است که بدینوسیله میخواهند از تهدید دائمی‌کسالت فرار وعلاقه بزندگی را تجدید نمایند و همین توالی و حرکت احساسات بیشتر بـاعث خلق وکثرت موضوعهای آثارآنها شده وبالطبع‌آثارآنها را پرمایه میگرداند . دیگر متحرك بودن وولگردی خود شخص است . بیشتر عصبانیها قادر نیستندکه مـدتی در یك محل بمانند و دائماً بگردش

---

(۱) John Milddleton Murry

وآوارگی میپردازند . نمیتوان علت این عمل را همین ناراحتی ظاهری دانست بلکه عامل اصلی این ولگردی مغزاست . ولگردی شخص مظهر تلاش وحرکت وناراحتی فکر اوست . اشخاص عصبانی مجموعهٔ احساسات وذوق و تمایلاتشان احتیاج بتغییر دارد . اگر از محلی بمحل دیگرآواره میشوند بعلت‌آنستکه احساساتشان گرفتار تلون وآوارگی است . آنها یك احساس یاعشق ومیلی را رهاکرده بدیگری میپردازند. مسافرت، تغییر محل ، فرار بسوی کشورهای دوردست همه ازمشخصات زندگانی این قبیل عصبانیها است. ازاین‌جهت‌بواسطهٔ برخورد ومواجهه با بسیاری از موضوعهائی‌که مخصوص‌آن محلها است خیلی چیزهای تازه کسب میکنند و برمایهٔ خود میافزایند وباز دیده میشود که داستایوسکی در این قسمت هم سهم وافری داشته است .

معمولا نویسندگان بتشریح احوال شهوانی وروابط اجتماعی پهلوانان خود با محیط اطرافشان می‌پردازند ولی داستایوسکی اصولا بروابط فرد باخودش توجه‌دارد. داستایوسکی مانند بعضی از فلاسفه بثنویت قائل است منتها این ثنویت تـا اندازه‌ای ابتکاری و مخلوق فکرخود اواست . داستایوسکی درانسان معتقد بدو مبداء است‌که هردو همیشه باهم مقارن و بموازات یکدیگر درفعالیتند یکی متمایل بخوبی و دیگری ببدی چنانکه هروقت عمل خوبی می‌کنیم احساس شادی مینمائیم و درهمان حال میل ببدی می‌کنیم و باز هم خرسند میشویم . شاید فرض برتری یکی ازاین دوقوه‌که شخصیت مارا تشکیل میدهد اشتباه باشد اما درعین حال این تمایل بخوبی وبدی بما نشان میدهد که در هرفردی ادعاهای معارضی وجود داردکه وقتی بآخرین حد خود رسیدند بهم پیوسته و متصل میشوند واین است همان مذهب فردی (اندیویدوآلیسم)که داستایوسکی بآن معتقد بـوده چنانکه از نظر اخلاقی همنوع پرستی و خود پرستی را درقوه خود مکمل یکدیگر میدانسته بدین معنی‌که تقویت یکی ازآنها را تقویت دیگری می‌پنداشته است.

داستایوسکی معتقد است که احساس‌آشفتگی وفشار ومسکنت دربعضی لحظات اجازه میدهد انسان روح خودرا دریابد ، شاید این موضوع درهمین‌کتاب «جنایت ومکافات» بهتر وکاملتر ازسایرآثار داستایوسکی تشریح وتحلیل شده باشد . مثلا مارملادف‌کارمندی‌بی‌کار که زنش مسلول و بچه هایش عریانند و حاضر شده دخترش را در منجلاب فحشاء غوطه‌ور سازد وهمه چیز خود را ازدست داده وپاك باخته شده میگوید «آقا، میفهمید راهی درپیش ندارم» این فریاد از حلقوم مردم معمولی یاکسیکه رفتار وکردار خودرا باخود واجتماع تحت قاعده و نظمی تصور میکند بیرون نمی‌آید بلکه‌آنرا فقط از شخصی مانند مارملادف یا راسکولنیکوف‌که جرئت‌آن داردکه خود را بآب وآتش زده وهمه چیز را ازدست بدهد میتوان انتظار داشت . گاهی در زندگانی این قبیل اشخاص موضوعهای سری ووحشتناکی یافت می‌شودکه مانند جسمی خارجی‌که راه تنفس را مسدود وشخص را مبتلا بخفقان سازد وضع غیرقابل تحملی ایجاد می‌کند زیرا دائماًکوشش می‌کنند اضطراب وپریشانی خود را ازاقوام ودوستان وهمانندهای خود پنهان دارند این است‌که محیط تیره ومشوشی برایشان

درست میشود و زیربار سنگینی های تمام آلام و بدبختیهای بشری خرد می شوند ناچار برای رهائی از این وضع وگسستن زنجیر محاصره از محل خود خارج و از وحشت بهرکجاکه پیش پایشان بیاید فرار می‌کنند چنانکه راسکولینکوف پس از ارتکاب جنایت بزنی روسپی میگوید «اکنون دیگر جز‌توکسی‌را ندارم بیا باهم برویم. میدانم راه ومقصد من و تو یکی است» وضع اینها شبیه بشکاری است‌که سگهای شکاری از همه طرف دوره‌اش کرده وبطرف تیر شکارچی میرانندش وواقعاً بیچاره نمی‌داند بکجا روآورد راسکولینکوف هم درآخرین لحظه چون ملاحظه می‌کند محبت مادر وخواهر را از دست داده واز دوستان خودمتنفراست وپلیس‌ها دنبالش‌می‌کنند یکسر بسوی کلانتری‌رفته بجنایت خوداعتراف‌میکند.

داستایوسکی معتقد است‌که قوای نیك وبد باید موازی یکدیگر پرورش یابد وپس از اینکه هردو تا آخرین حد خود سیر کردند درنقطهٔ اصلی بهم متصل میگردند وآنوقت شناسائی و معرفت خودکه منظور غائی است حاصل میگردد این قسمت هم باز درهمین‌کتاب بخوبی تشریح شده چنانکه اگر در راسکولینکوف موقع ارتکاب جنایت بهمان اندازه که قوهٔ اهریمنی فعالیت داشت قوهٔ یزدانی درفعالیت بود هرگزجنایت واقع نمیشد. اگرکسی راکه قصد جنایتی دارد ومدتی این فکرتمام حواسش را مشغول داشته بتوانند درهمان‌حین ارتکاب عمل بیدار و هشیار سازند مسلماً عمل را انجام نخواهد داد زیـرا موفق بکشف تصاویر وافکار بسیاری‌که درضمیرش وجود دارند میشودکه اگرآنها در اجرای عمل شرکت کنند موضوع صورت دیگری پیداکرده و عمل دیگری انجام میشود ولی اگر جنایت واقع میشود بسبب‌آنستکه تمام «من» تحت تأثیر يك میل شدید و تسلط يك اغوا قرار میگیرد. درصورتیکه اگرفعالیت واعمال تمام مبادی وقوا درکار بود درحقیقت باو اجازهٔ اعتراض و احتراز ازجنایت داده بودند. جنایاتی‌که دائم مورد تعقیب و جزای عدالت و قانون واقع میشوند غالباً در حالت وهمی و ناهشیاری بوقوع میپیوندند چنانکه حتی جـانیهای خیلی باهوش وزرنگ‌که وسائل عمل را باکمال دقت‌آماده میسازند بازهم بعد ازانجام عمل‌علائم و نشانه‌هائی باقی میگذراند واین خود دلیل‌آنستکه تمام مشاعر آنها بجا ومشغول فعالیت نمیباشد واز این‌جهت است‌که کوچکترین قسمت پیش‌بینی نشده باعث‌گرفتاری‌آنهامیگردد. داستایوسکی دراین‌کتاب تمام این مطالب را با عمق وموشکافی‌عجیب وبی‌نظیری‌موردتحلیل قرار داده وتشریح‌کرده است.

این بود خلاصه‌ای از شرح وحال ونظریات فلسفی داستایوسکی. البته برای‌پی‌بردن بافکار وروش روانشناسی این نویسندهٔ بزرگ باید‌کتابهای او را بادقت خواند خوشبختانه تاکنون بغیر از این‌کتاب چندکتاب خوب دیگر این نویسنده ازقبیل برادران‌کارامازوف و«آزردگان» و«قمارباز» و«ابله» بفارسی ترجمه شده است.

همدان ــ **باقر ادبی**

جنایت و مکافات

بخش اول

-۱-

اوائل ژوئیه ، بعد ازظهر روزی که هوا بسیار گرم بود مرد جوانی از اطاق کوچکی که زیرشیروانی عمارت پنج طبقه‌ای اجاره کرده بود خارج شده آهسته با قیافه‌ای غیرمصمم بسوی پل ك .. متوجه گردید . هنگام پائین رفتن از پلکان اقبال با او مساعدت کرد که زن صاحبخانه اورا ندید . این زن یك طبقه پائین‌تر از او مسکن داشت ومطبخش بطرف پله‌ها دری داشت که همیشه باز بود از این جهت هروقت جوان میخواست از منزل بیرون برود احساس ترسی کسالت آورمینمود که سبب آزردگیش‌شده وچین بابروهایش میانداخت. نه‌اینکه بدبختی او را مأیوس کرده یا خرد نموده باشد اما مدتی بود که خود را درحالت عصبانیتی نزدیك بمالیخولیا می‌دید تنهائی اختیار کرده و درافکار خود فرو رفته بود و نه تنها از صاحبخانه بلکه ازتمام همنوعان خویش می گریخت. فقر او را خرد میکرد ولی دیگر کم کم دربرابر فشار بی‌چیزی زیاد حساس نبودکارهای روزانه خودرا رهاکرده ودرته‌دل صاحبخانه واقداماتی را که می‌توانست علیه او بکند مسخره مینمود اما راضی نبود که صاحبخانه را سرپله‌ها ببیند وسخنان احمقانه وتهدیدها وشکایات او را شنیده ومجبور شود از او معذرت خواسته یا دروغی بگوید. نه ، بهتر این بود که چون گربه‌ای از پله‌ها لغزیده پائین رود بقسمی که کسی‌اورا نبیند. ولی این دفعه وقتی داخل کوچه شد ازاینکه ازملاقات صاحبخانه می‌ترسید متعجب گردید بالبخندی عجیب پیش خود فکر کرد «وقتیکه من تصمیم بچنان‌عمل گستاخانه‌ای گرفته‌ام آیا باید از موضوعی باین بی‌اهمیتی بترسم، بلی ... انسان همه چیز را دراختیار دارد وبراثر ترس همه را ازدست میدهد .

این یك اصلی است ... میخواهم بدانم مردم بیشتر از چه می‌ترسند ؟ تصور میکنم بیشتر از چیزهائی میترسند که آنها را از مسیر عادتشان خارج می کند ... اما من خیلی پرحرفی می کنم و بهمین جهت کاری انجام نمیدهم. البته میتوانم بگویم : چون‌کاری انجام نمی‌دهم پرحرفی می کنم. یکماه است به پرحرفی عادت کرده‌ام روزها درگوشه‌ای خوابیده وفکرم را مشغول موضوعهای پوچ میکنم مثلا الان کجا میروم ؟آیا من قادر «باین کارهستم» آیا « این موضوع » جدی است . نه جدی نیست افکار بیهوده و پوچی است که خیال مرا مشغول میدارد.»

درمیان کوچه هواگرم و خفه‌کننده بود . دیدن جمعیت وآجرها وآهك و چوب بست‌های ساختمانها، استشمام تعفنی که فقط اشخاصی که نمی‌توانند تابستان درپطرزبورگ باغی اجاره کنند با آن آشنا هستند، سبب تحریك وخسته‌کردن اعصاب جوان میگردید. بوی تحمل‌ناپذیرمیخانه‌ها که دراین قسمت شهرزیاد بود ومستهائی که قدم بقدم مشاهده‌میشدند منظره‌ای تنفرانگیز ایجاد می‌نمود. خطوط سیمای پهلوان داستان ما لحظه‌ای تنفرتلخ اورا نشان داد . جوان قیافه‌ای خوب، قامتی بالاتر ازمتوسط، اندامی باریك وموهائی خرمائی و چشمانی‌زیبا وپررنگ داشت اندکی بعد در افکار واهی و عمیقی یا بهتر بگوئیم درنوعی خمود فکری فرورفت . بدون‌آنکه اطراف خود را مشاهده‌کند یا بخواهد اطراف را ببیند راه میرفت. فقط‌گاهی با خود چند کلمه سخن میگفت زیرا همانطوری که خودش اظهار میداشت عادت‌کرده بود باخود چندکلمه سخن‌گوید. درآن لحظه مشاهده میکردکه افکارش درهم است واحساس ضعف مینمود. دوروز بودکه تقریباً چیزی نخورده بود لباسهایش‌بحدی پاره وژنده‌بودکه هرکس غیراز اوخجالت میکشید با چنان لباسهائی بیرون‌آید. درحقیقت درآن‌کوی هرلباسی را می‌شد می‌پوشید . دراطراف بازارکاه ویونجه ، درکوی‌های‌مرکزی پطرزبورگ‌که مسکن‌کارگران‌است دیدن بدترین سرووضع‌ها هم سبب تعجب اشخاص‌نمیشد ولی بحدی تنفردرقلب اوراه یافته بودکه باوجود شرم وسادگیش ازاینکه لباس‌های‌پاره‌اش را درکوچه نشان دهد ، هیچ نوع خجالتی احساس نمیکرد . البته اگر یکی از آشنایـان یا ازهم درسهای قدیمی خود راکه معمولا ازنزدیك شدن بآنها پرهیز داشت ملاقات میکرد موضوع دیگری بود. با این حال هنگامیکه متوجه شد مستی‌که سوار عرابه‌ای است ومعلوم نیست بکجا میبرندش فریاد میزند «آهای‌کلاه فروش‌آلمانی» و توجه عابرین را بسوی او معطوف میدارد متوقف‌گردید . با حرکتی تشنج‌آمیز شاپوی خود را برداشته وبا دقت‌بآن نگاه‌کرد . شاپوی بلندی بود ازکثرت استعمال سوراخ وپراز لکه وکثیف شده بود. بااین حال بدون اینکه حس خودپسندیش جریحه‌دار شود احساس نمود مضطرب است . بـا خود گفت «من این موضوع را احساس‌کرده بودم . خیلی بد است یك‌کلاه مزخرف یك حماقت بیمعنی، میتواند تمام کار را خراب‌کند . بلی این‌کلاه خیلی جلب توجه میکند ... بعلت اینکه‌مضحك‌است جلب‌توجه میکند. بااین لباسهای ژنده، کاسکت‌مناسب‌تراست . یك‌کاسکت کهنه بهترازاین است. هیچکس از این شاپوها سرنمیگذارد کلاه من‌ازفاصله یك‌ورست(۱) شناخته میشود. آنرا خواهند شناخت وبعدها آنرا بیاد خواهندآورد واین خود علامتی‌خواهد بود، حالا بایدکمتر جلب توجه اشخاص را بکنم... این چیزهای‌کوچك خیلی اهمیت دارد وهمیشه سبب لودادن اشخاص میشود » نمیخواست راه زیادی برود. حتی فاصله خانه‌اش را از مقصدش خوب میدانست هفتصد وسی قدم بود روزی‌کـه هنوز نقشه‌اش در مغزش صورت رؤیائی مبهم‌را داشت این فاصله را سنجیده بود درآن روز تصور نمیکرد روزی مجبورشود

(۱) واحد مسافت درروسیه (۱۰۶۷ متر)

فکرش‌را عملی کند وفقط قناعت می‌کرد فکری واهی راکه درعین‌حال‌جاذب ووحشت‌انگیز بود درمغزخود پرورش دهد . ولی ازآن وقت یکماه گذشته بود واوهم موضوعهارا ازنظری دیگر ملاحظه میکرد. با اینکه هنگام صحبت‌کردن باخود ازبی‌تصمیمی وکمی‌انرژی‌خویش اظهار نارضایتی مینمودکم‌کم عادت‌کرده بودکه انجام نقشه خود را ممکن بداند بااینحال باز هم مطمئن نبود . حال‌که میخواست عملی راکه باید انجام دهد «تمرین»کند هرقدمی که برمیداشت اضطرابش افزون میشد. با قلبی مشوش در حالیکه اعضایش بـواسطه لرزش اعصاب تکان میخورد بساختمان عظیمی نزدیك شد . در این ساختمان‌که بخانـه‌های چندی تقسیم شده بود همه نوع مستأجر ازقبیل خیاط ، چفت ساز، آشپز، آلمانی ، زنان فاحشه و کارمندان دولت مسکن داشتند . از اینکه هیچیك از مستأجرین را ملاقات نکرد خوشحال بود. پس بدون‌اینکه دیده شود ازآستانه عمارت عبورکرد وبطرف پله‌های سمت راست‌رفت. با این پله‌های باریك وتنگ آشنا بود و تاریکی‌آنها بنظرش بد نبود زیرا انسان بواسطه این تاریکی شدید میتوانست از نگاه‌های‌کنجکاو اشخاص نترسد . هنگامیکه بطبقه چهارم رسید نتوانست از این فکر جلوگیری‌کند « اگر حالا میترسم پس وقتی برای انجام عمل بیایم چگونه خواهم بود » آنجا راه براو بسته شد چند نفر سرباز قدیمی‌که باربر شده بودند اثاثیه خانه‌ای‌که میدانست درآن یکنفرکارمند آلمانی و خانواده‌اش مسکن دارند میبردند «پس ازرفتن این‌آلمانی دیگر دراین قسمت ساختمان مستأجر دیگری بجز پیرزن نخواهد بود . دانستن این موضوع بد نیست .،»

هنگامیکه این فکر را میکرد درخانهٔ پیرزن را زد . اززنك، صدای ضعیفی‌بگوشش رسید . مثل اینکه ازآهن سفید ساخته شده بود نه از مس. دراین ساختمانها معمولا زنك‌های خانه‌های‌کوچك ازآهن سفید است. اواین نکته را فراموش‌کرده‌بود. صدای مخصوص زنك غفلتاً او را بیاد موضوعی انداخت زیرا لرزشی احساس‌کرد . اعصابش خیلی ضعیف شده‌بود. پس از لحظه‌ای در نیمه باز شد وپیرزن باعدم اعتماد واضحی او را وراندازکرد . درتاریکی چشمان کوچکش چون نقاط روشن دیده میشد . زن چون باربرها را در ایوان دید مطمئن شد ودر را بازکرد. جوان داخل اطاق کوچکی شدکه بوسیله تیغه‌ای‌که درپشت آن مطبخ‌کوچکی واقع بود بدوقسمت شده بود. پیرزن جلو او به حالت سکوت ایستاده و نگاهی استفهام‌آمیز براو انداخت ، زنی بود شصت ساله‌کوچك ولاغر با بینی نوك تیز واز چشمانش‌بدجنسی میدرخشید. سرش برهنه بود وبرگیسوانش‌که شروع بسفید شدن‌کرده بود برق روغن ملاحظه میشد . پارچه‌ای از فلانل دورگردن دراز وباریکش‌که مانند پای مرغ بود پیچیده وباوجودگرما پوست‌کهنه وزرد رنگی برروی شانه‌های خود داشت. پیرزن پشت سرهم سرفه‌میکرد. شاید جوان‌نگاه عجیبی باوانداخت زیرا غفلتاً چشمانش حالت‌عدم‌اعتماد خودرا بازگرفتند جوان‌که فکرکرد باید مهربانترباشد نیمه تعظیمی‌کرده گفت :

من راسکلینکوف دانشجوهستم . یك ماه پیش هم‌اینجا آمده‌ام .

پیرزن‌که اورا با چشمانی پراز سوءظن نگاه میکردگفت :

ـ بیاد دارم خیلی خوب بیاد دارم .

جوان که اندکی مضطرب گشته بود واز عدم اطمینانی که نسبت به او ابراز میشد تعجب میکرد گفت بلی ـ... برای کار کوچکی اینجا آمده‌ام .

با خود فکر میکرد «شاید همیشه اینطور است ودفعه پیش من متوجه ایـن حالت او نشده‌ام» پیرزن لختی ساکت ماند: مثل اینکه فکرمیکرد . بالاخره در اطاق را بتازه‌وارد نشان داد درحالیکه بجوان راه عبوری نشان داد گفت ـ داخل شوید .

اطاق کوچکی که جوان داخل آن شد باکاغذ زرد پوشیده شده بود. جلوپنجره‌ها گلهای شمعدانی وپرده‌های توری داشت. نورآفتاب عصر بداخل اطاق میتابید. جوان با خودگفت «بدون‌شك آنوقت هم آفتاب اطاق را اینطور روشن خواهد کرد» سپس چشمان خودرا باطراف گردانید مثل اینکه میخواست اشیاء اطراف را دیده و در حافظه خود ضبط کند . اما اطاق چیز مهمی نداشت مبل‌های آن از چوب زرد وهمه کهنه بودند وعبارت بـود از یك نیمکت فنری ومیز بیضی شکل که مقابل آن قرار گرفته بود ویك میز توالت وآئینه‌ای که بر آن قرار داشت. کناردیوارها چند صندلی چیده شده بود وچند تابلوی بی‌ارزش که دختران آلمانی‌را با پرندگانی دردستش نشان میدادبدیوار نصب کرده بودند. درگوشه‌ای جلو یکی‌ازتصاویر چراغی میسوخت . مبل‌ها وکف اطاق از تمیزی میدرخشید . جوان با خود فکر کرد لابد کارهای خانه را الیزابت میکند» درتمام اطاق ذره‌ای گرد دیده نمیشد . راسکلنیکوف باخود گفت «فقط درخانهٔ این بیوه زنهای پیر بدجنس میتوان چنین نظافتی را مشاهده نمود» سپس باکنجکاوی پردهٔ چیتی راکه جلو در اطاق زده شده بود نگاه کرد. او هـرگز درآن اطاق قدم نگذاشته بود درآن اطاق تختخواب وگنجهٔ پیرزن قرار داشت . ایـن دو اطاق منزل پیرزن را تشکیل میداد زن دنبال جوان داخل اطاق شد و برای اینکه بتواند او را روبرو ببیند جلو اوقرارگرفت وگفت :

ـ چه میخواهید ؟

ـ آمده‌ام چیزی گروبگذارم .

سپس جوان‌ساعت کهنه نقره‌ای‌راکه‌زنجیر آن برنجی بود ازجیب بیرون‌آورد.

ـ ولی تاکنون پولی راکه بشما داده‌ام پس نداده‌اید موعدآن پریروز بود .

ـ چند روزی صبر کنید ربح یك ماه دیگرآنرا بشما خواهم داد .

ـ از امروز اگربخواهم میتوانم‌گروشما را بفروشم .

ـ «آلنا» برای این ساعت چقدر بمن می‌دهید ؟

ـ این چیز بیهوده‌ایست که آورده‌اید تقریباً ارزشی ندارد . دفعهٔ پیش برای حلقهٔ شما دو اسکناس بشما دادم در صورتی که با یك روبل ونیم می‌توان از زرگرهـا یك حلقهٔ تازه خرید .

ـ برای این ساعت‌چهار روبل بمن بدهید این ساعت از پدرم بمن رسیده است‌آن‌را ازگرو بیرون خواهم‌آورد بزودی پول برایم خواهد رسید .

ـ یك روبل‌ونیم می‌دهم نزول‌آنرا هم قبلا برمیدارم.

ـ جوان فریاد زد یك‌روبل‌ونیم ؟

ـ میل شماست یا بگیرید یا ساعت را ببرید .

پیرزن ساعت را بجوان داد جوان‌آنراگرفت ومیخواست بحال عصبانی برود ولی‌فکر کردآخرین امیدواریش همین زن است. بعلاوه برای مقصود دیگری هم باین خانه‌آمده بود بالحنی غضبناك گفت ـ بدهید .

پیرزن‌کلیدها را ازجیب بیرون‌آورده باطاق دیگررفت. جوان‌که تنها مانده بودگوش خودرا تیزکرده درافکارمختلفی فرورفت. صدای باز شدن درگنجه زن رباخوار را شنید و با خودگفت :

«گمان‌کنم‌کشوبالائی باشد حالا میدانم‌که‌کلیدهایش درجیب راستش است وتمام‌آنها بیك حلقه فلزی متصل‌اند ... یکی ازآنها سه برابر دیگران است و دندانه داردکه‌گمان نمی‌کنم‌کلیدگنجه باشد .

پس معلوم میشود یك صندوق آهنی هـم دارد ... خیلی عجیب است ... کلیدهـای صندوق‌های آهنی اغلب این شکل هستند ... از طرفی این‌کارها چقدر پست و رذالت‌آمیز است ...»

پیرزن‌ظاهرشد ـ آقای دانشجوبگیرید. اگر برای یك روبل ماهی یك«گریونا» نزول بردارم برای یك‌روبل‌ونیم‌باید پانزده کوپك(۱) بردارم وچون باید نزول یك‌ماهه‌دو روبل را بردارم پس رویهم سی‌وپنج کوپك کم میکنم ویك روبل وپانزده کپك بشمامیدهم بگیرید.

ـ چطور پس فقط یك روبل وپانزده کوپك بمن میدهید ؟

ـ بله بیش از این حقی ندارید .

جوان بدون مباحثه پول راگرفت . پیرزن را نگاه میکرد ودر رفتن عجله نمی‌نمود بنظر می‌آمد که میل دارد چیزی بگوید یـا کاری بکند ولی خودش هم نمی‌دانست چـه می‌خواهد ...

ـ آلنا شاید درآتیه بـرای شما چیز دیگری بیاورم ... یك قاب سیگار نقره ... خیلی قشنگ ... من‌آنرا بیکی ازدوستانم امانت داده‌ام .

ـ خیلی خوب‌آنوقت دراین‌موضوع صحبت خواهیم‌کرد .

ـ خدا حافظ ... شما همیشه درخانه تنها هستید خواهرشما پهلوی شما نمیآید ؟

هنگامی‌که جوان بکفش‌کن رسید این‌کلمات را با بی‌قیدی اداکرد .

ـ خواهرم را برای چه میخواهید.

ـ راست است . من این سئوال را همینطور کردم الساعه شما ... خـدا حافظ آلنا

---

۱ ـ روبل واحد پول روسیه ـ یك روبل ده‌گریونا یا صدکپك بوده .

راسکلینکوف خیلی‌مضطرب بود وقتیکه ازپله‌ها پائین میرفت شدت اضطرابش مغلوبش‌ساخت. چنددفعه توقف‌کرد هنگامی‌که بکوچه رسید فریاد زد: «خدایا این‌کار قلب انسان را ازجا میکندآیا ممکن است‌که من ...؟ با تصمیم جواب داد نه این حماقت بی‌معنائی است چنان فکر وحشت‌آوری بمغز من خطور کرده است؟ باید من قادر بچنین عمل شنیعی باشم؟ این عملی است پست وتنفرانگیز!... ویك ماه است‌که من ...»

اما این‌کلمات تعجب‌آمیز چنانکه باید تلاطم درونی او را نشان نمیداد. نفرتی که هنگام حرکت بسوی خانه پیرزن او راآزار میداد چنان شدید شده بودکه نمیدانست برای فرار ازآن چه چاره‌ای اندیشد. چون مردی مست درپیاده‌رو راه میرفت و متوجه عابرین نمیشد و بآنها تنه میزد. وقتی بکوچهٔ دیگر رسید حواسش جمع شد. باطراف خود نگاه کرد و دید بمیخانه‌ای نزدیك است پله‌ای‌که در پیاده‌رو واقع بود بزیر زمین میخانه راه داشت. راسکلینکوف دونفر مست را دیدکه از زیرزمین بیرون‌آمده بیکدیگر تکیه‌کرده و بهم فحش میدادند. جوان لحظه‌ای تأمل‌کرد و از پله‌ها پائین رفت. هرگز داخل یك مشروب‌فروشی نشده بود ولی درآن‌لحظه سرش‌گیج میخورد وتشنگی شدیدی‌آزارش میداد. میل داشت‌آبجوخنك بنوشد، ضعف خود را ازخالی بودن معده میدانست. پس از اینکه در گوشه‌ای تاریك‌وکثیف جلوی‌میزی چسبناك نشست دستورداد برایش‌آبجوآوردند ویك‌لیوان آنرا باولع نوشید. اندکی تسکین یافت وافکارش روشن شد. کمی راحت شده بود. باخود گفت «خیلی بیموضوع است علتی نداشت‌که من‌آشفته‌گردم. فقط یك ناراحتی جسمی بود. با یك لیوان‌آبجو وکمی بیسکویت دوباره بزودی هوش وروشنی فکر وقدرت اراده خودرا باز خواهم‌گرفت. آه چقدر بیمعنی است» باوجود این افکار تنفرآمیز خوشحال بنظرمیرسید ومثل اینکه بار سنگینی را از دوشش برداشته بودند نگاهی دوستانه باشخاص میافکند. درعین حال میترسیدکه این بازگشت برایش مصنوعی باشد.

اشخاص‌زیادی درمیخانه بودند. دنبال دونفرمستی‌که دیده‌بود پنج نفرازنوازندگان هم بیرون رفته بودند. پس ازرفتن‌آنها میخانه خلوت وساکت بود زیرا سه نفربیشترباقی نمانده بودند. مردی ظاهراً ثروتمندکه مشروب اندکی مستش‌کرده بود نشسته ویك بطر آبجو درجلوداشت. نزدیك اومرد چاقی‌که ریشی سفید ولباسی بلند داشت‌کاملا مست روی میزی خوابیده بود. پیرمردگاهگاهی غفلتاً بیدار شده انگشتان خود را بصدا درآورده نیم‌تنه خویش را حرکت میداد بدون اینکه از جایش برخیزد. همراه این حرکات آوازی میخواندکه‌کوشش میکرد اشعارآنرا ازحافظه خویش بازگیرد.

مدت یکسال زنم را نوازش دادم ..

اما کسی درشادی این مرد که عاشق موسیقی بود شرکت نمیکرد. حتی رفیقش با نارضایتی وسکوت‌آواز او را می‌شنید. مشتری سوم‌مشروب فروش، یك‌کارمند قدیمی دولت بنظر میرسید. درکناری نشسته وگاهگاهی‌گیلاسی بلب میبرد وباطراف خود نگاه‌میکرد.

ظاهراً اوهم گرفتار نوعی آشفتگی بود .

-۲-

راسکلنیکوف باجتماعات عادت نداشت ومخصوصاً مدتی بود از همنوعان خود میگریخت ولی اکنون غفلتاً احساس میکرد که بسوی اشخاص جلب میشود . انقلابی در او حادث شده بود و غریزه اجتماعی بودن حق خود را از او مطالبه میکرد . یکماه تمام گرفتار افکار ناسالمی که زائیده تنهائی هستند شده بود و اکنون بحدی از تنهائی خود خسته بود که میخواست اگر یکدقیقه هم باشد دراجتماع بسر برد . با اینکه میخانه بسیار کثیف بود با میل روی میز ها نشست . صاحب دکان در اطاق دیگری بود ولی زیاد بسالن میامد . وقتیکه پای خود را در آستانه میگذاشت چکمه‌های زیبایش جلب نظر مینمود . لباس وجلیقه مخمل مشکی که پراز لکه‌های چربی بود بتن داشت ولی کراوات نداشت. مثل اینکه تمام صورتش را روغن مالی کرده بودند. جوانی چهارده ساله جلوصندوق نشسته بود ومستخدمی ازمشتریان پذیرائی مینمود. مقداری بیسکویت سیاه وخیار وقطعات ماهی درمعرض تماشای مشتریان قرارداشت . ازتمام آنها بوی تعفن بلند میشد ، گرما طاقت‌فرسا بود وفضای سالن بحدی از بخارات الکلی اشباع شده بود که اگر کسی پنج دقیقه درآنجا میماند مست میشد. گاهی اتفاق می‌افتد اشخاص ناشناسی را ملاقات میکنیم که دراولین نظر وبدون اینکه یك کلمه باآنها صحبت کرده باشیم بآنها علاقمند میشویم . شخصی که کارمند قدیمی بنظر میامد همین اثر را برراسکلنیکوف گذاشت. هنگامیکه مدتی بعد جوان بیاد این احساس اولیه خود افتاد علت آنرا یك نوع گواهی قبلی قلب خود دانست . جوان پیرمرد را از چشم خود دور نمیداشت ، چنان بنظر میامد که او هم مایل است با جوان باب مکالمه را بازکند . کارمند دولت بمشتریان وصاحب دکان با نگاهی کسالت آمیز وکمی متکبرانه نگاه می کرد لابد آنها را ازحیث وضع اجتماعی وتربیت پائین‌تر ازآن میدانست که باآنان سخن گوید .

این مرد که پنجاه سال بیشترداشت قدی کوتاه وبنیه‌ای قوی‌داشت. سرش تقریباً طاس وفقط چند موی خاکستری رنگ آن باقی مانده بود. صورت برآمده وزرد یا بهتر بگوئیم سبزرنگش دلیل عدم اعتدال وافراط کاری او بود. درزیر پلکهای متورمی چشمان کوچك و سرخش می‌درخشیدند. چیزی که بیشتر درقیافه او جلب توجه میکرد نگاه او بودکه شعله هوش وتأثر فراوان متواتراً وبا طرز جنون آمیزی درآن ظاهرمیگشت. این مرد فراك سیاه وپاره‌ای برتن داشت و چون با بی‌بند وباری مخالف بود تنها دگمه لباسش را بسته بود . زیرجلیقه‌اش پیراهنی کهنه و پراز لکه دیده میشد . چون ریش نداشت صورتش روشن بنظر میرسید ولی معلوم بودکه مدتی است اصلاح نکرده است زیرا موهای ضخیمی صورتش را آبی‌رنگ ساخته بود. درحرکاتش اثری ازمتانت اهل اداره مشاهده می‌شد ولی درآن‌لحظه متأثربنظر میامد. گاهی دست بموهای خود میبرد و یا بدون اینکه ازکثیف شدن آستین‌های سوراخ لباس خود بترسد آرنجها را بروی میز چسبناك گذاشته وسررا ما بین دودست میگرفت. بالاخره نگاه خود را بسوی راسکلنیکوف متوجه کرده باصدائی بلند ومحکم گفت :

ـ آقا اگر جسارت کرده باشما صحبت میکنم برای اینست که باوجود سادگی وسر ووضع شما از روی تجربه میفهمم شما مردی تربیت شده هستید و نه یك مشتری ثابت میخانه‌ها. من همیشه بتربیتی که همراه خوش قلبی باشد اهمیت داده‌ام.

بعلاوه من از طبقه متوسط هستم اجازه دهید خود را معرفی کنم : مارملادف کارمند پیشین مستشاری! شما هم مستخدم هستید؟ جوان که ازلحن مؤدب اومتعجب شده بود ازاینکه میدید مرد ناشناسی بدون مقدمه با او صحبت میکند منزجر گردیده گفت : نه ، تحصیل میکنم ...

با اینکه یك ربع ساعت بود میل بمعاشرت واجتماع داشت حس کرد بدخلقی معمولی که هنگام نزدیك شدن یکنفر خارجی در وجودش ظاهر میگشت کم کم بروز میکند . مرد گفت ـ شما دانشجو هستید یا بوده‌اید منهم اینطور فکر میکردم . بواسطه تجربه زیاد ادراك تیزی دارم.

آنگاه انگشت را به پیشانی خود برد تا با این حرکت نشان دهد بقدرت فکر خود عقیده دارد ـ شما تحصیل کرده‌اید. اما اجازه دهید ...

ازجا برخاسته خوراکی‌های خودرا برداشت ونزد جوان رفت. با اینکه مست بودواضح و مرتب صحبت میکرد ، هنگامیکه بسوی راسکلنیکوف رفت چنان مینمود که او هم یك ماه است باکسی سخن نگفته اظهار داشت:

ـ آقا بی‌چیزی عیب نیست البته شراب‌خواری هم فضیلت نیست ولی فقر وفلاکت عیب است شخص بی‌چیز میتواند نخوت وتکبر فطری خودرا حفظ کند اما درفقر همه چیز ازدست میرود. مردفقیررا تنها بضرب چوب ازجامعهٔ انسانی بیرون نمیکنند بلکه اورا چون کثافت باجارو میرانند و این خود خفت‌آور است . حق هم دارند زیرا مرد فقیر مستعد همه نوع رذالت وپستی است. این‌است علت مشروب خوردن اشخاص. آقا یك‌ماه‌است آقای‌لبزیاتنیکوف زن مرا زده است. آیا زدن زنم حمله کردن بحساسترین نقطهٔ وجود من نیست » می‌فهمید ؟ اجازه بدهید پرسشی ازشما بکنم آیا تاکنون شبی رادر کشتیهای حامل علوفه برروی‌رودخانه «نوا» گذرانیده‌اید ؟

ـ نه هرگز برای من این اتفاق نیافتاده است . برای چه ؟

ـ اما من امشب پنجمین شب است که آنجا می‌خوابم .

گیلاس خود را پر کرده نوشید وبفکر فرو رفت . برگهای یونجه روی لباس ومیان گیسوانش دیده میشد . معلوم بود ازپنج‌روز پیش‌لباسهای‌خودرا بیرون نیاورده وسروصورت را نشسته‌است . مخصوصاً دستهای بزرك سرخ وناخنهای سیاهش خیلی کثیف بود. تمام‌حضار با بی‌قیدی بحرفهای اوگوش می‌دادند . مستخدمین درپشت میز میخندیدند . صاحب دکان برای شنیدن بیانات «این هیکل عجیب» بسوی‌زیرزمین‌آمده بفاصله کمی از اونشسته‌خمیازه میکشید . لابد مارملادف از مدتی پیش دراین میخانه می‌آمده است . احتمال داشت علت

پرحرفی‌اوعادت داشتن‌بصحبت با مشتری‌های میخانه باشد . درپاره‌ای ازاشخاص‌دایم‌الخمر مخصوصاً دراشخاصی که مورد سختگیری زنان خشن واقع میشوند این عادت مبدل بیکی‌از احتیاجات‌روزانه میگردد. آنها کوشش میکنند احترامی راکه دردرون خانه نمی‌یابندمابین هم‌پیاله‌های خود درمیخانه بدست‌آورند .

صاحب میخانه با صدای بلندی‌گفت ـ هیکل عجیب. اگرتوکارمند دولت هستی چرا کار نمی‌کنی؟ مارملادف روبجوان‌کرده ومثل اینکه پرسش ازطرف اوبوده گفت :

ـ چراکارنمی‌کنم ؟ مگربطالت سبب اندوه خودم نیست؟ مگر هنگامیکه یك ماه‌پیش درحالی‌که مست‌ولایعقل افتاده بودم وزنم را زدند غصه نمی‌خوردم؟ آقاآیا برای شما اتفاق افتاده است ... که مأیوسانه ازکسی تقاضای قرضی بکنید ؟

ـ بلی ... مقصود شما از مأیوسانه چیست ؟

ـ منظور اینست که قبلا اطمینان داشته باشید چیزی بشما نخواهد داد . مثلا شما اطمینان قطعی داریدکه آن شخص با تمام حسن نیتش بشما قرض نخواهد داد . وقتی‌که یقین دارد شما پول اورا پس نخواهید داد برای چه بدهد؟ از راه ترحم ؟ «لبزیا تنیکوف» که طرفدار افکار جدید است آنروز می‌گفت دربارهٔ ما علم هم ترحم را ممنوع ساخته است وحتی درانگلستان که اکنون اقتصاد سیاسی رواج دارد این اصل حکمفرمائی می‌کند پس برای‌چه بشما پول قرض بدهد؟ شما مطمئن هستید‌که نمیدهد وبا این‌حال‌راه می‌افتیدو...

ـ پس برای چه باید راه افتاد ؟

برای این‌که باید جائی رفت، برای این‌که انسان بمرحلهٔ بن بست میرسد و ساعتی فرا میرسدکه انسان خواهی نخواهی بهراقدامی تن میدهد ، وقتی‌که دخترم برای ثبت‌نام خود باداره شهربانی رفت منهم مجبور شدم بروم ...

آنگاه با قیافه مضطربی بجوان نگاه‌کرده‌گفت دخترم ورقه زرد(۱) دارد .

این برای من اهمیتی ندارد. درحالی‌که دومستخدم بزحمت ازخندهٔ خود جلوگیری می‌کردند وصاحب میخانه هم لبخند میزد او با عجله این‌کلمات را ادا می‌کرد .

ـ برای من اهمیت ندارد و بحرکت آنها وقعی نمی‌گذارم همه‌کس از این موضوع اطلاع دارد و روزی تمام اسرار فاش می‌شود . من این موضوع را بـا نفرت تلقی نمیکنم بلکه با تمکین بآن رضا میدهم . اجازه بدهید . آیا اکنون وقتی در چشمان مـن نگاه میکنید می‌توانید یا بهتر بگویم جرأت میکنید بگوئید من‌آدم پست و رذلی نیستم ؟ جوان جوابی نداد . ناطق با متانت منتظر شد تا خنده‌هائی که‌کلمات اخیرش تولید‌کرده بودتمام شودآنگاه‌گفت :

ـ باشد . من‌آدم رذلی هستم اما زنم‌کسی است، برپیشانی من مهر حیوانی زده‌شده

---

۱ ـ ورقهٔ معاینهٔ پزشکی زنان هرجائی .

است اما زنم شخص با تربیت ودختر افسر عالی مقامی است . قبول دارم که من آدم عجیبی هستم اما اوتربیت شده است واحساسات وقلب پاکی دارد . با اینحال ... آه اگر او نسبت بمن دلسوز بود .

آقا هرمردی باید یکنفر را پیدا کند که باو رحم کند . اما کاترین با وجود بزرگی روحش عادل نیست ... البته اگر موهای سرم را میکشد خوبی مرا میخواهد هنگامی که صدای قهقهه خنده اطرافیان را شنید تکرار کرد ـ بلی ازگفتن ایـن موضوع باك ندارم موهای سرم را میکشد با اینحال اگر اقلا یکدفعه هم ... فایده‌ای ندارد از این موضوع سخن بگوئیم حتی یکدفعه هم اونسبت بمن دلسوزی نکرده است اما ... اینست خصلت من. آدم بی‌شعوری هستم .

صاحب میخانه گفت راست میگوید . مارملادف روی میز زده گفت :

ـ آقا میدانید که حتی جورابهای او را فروخته و مشروب خریده‌ام . اگر کفشهایش را فروخته بودم باز هم اهمیت نداشت اما جورابهایش . پوستی را هم که باو هدیه کـرده بودند وپیش از ازدواج با من آن را داشت ومتعلق بخودش بود فروختم. اطاق سرد است ، زمستان گذشته زکام سختی گرفت حـال هم سرفه میکند و ازگلویش خون میآید . سه بچه کوچك داریم کاترین از صبح تا شام کار میکند و لباس می‌شوید و بنظافت بچه‌ها می‌پردازد زیرا از بچگی بنظافت عادت کرده است بدبختانه ضعیف ومستعد سل ریوی است .

این موضوع را حس میکنم هرچه بیشتر میخوارگی میکنم زیادتر باین موضوع پی میبرم. اگر شراب می‌نوشم برای اینست که حس کنم وبیشتر رنج ببرم. می‌نوشم برای‌اینکه میخواهم رنجم مضاعف شود.

آنگاه سرش را با ناامیدی روی میز خم کرد ودوباره راحت نشست وگفت:

ـ جوان درقیافه شما آثار اندوهی دیده میشود، وقتی داخل شدید من باین موضوع پی‌بردم واز این جهت با شما صحبت کردم. اگر داستان زندگیم را برای شما گفتم برای‌آن نبود که این اشخاص بیکار بمن بخندند بعلاوه آنها همه چیز را می‌دانستند . نه برای این بود که‌علاقه مردی تربیت شده را لازم داشتم. بدانید که زنم دریك پانسیون اشرافی ولایات تربیت‌شده‌است. هنگامی که تحصیلاتش درآن مؤسسه پایان یافت دربرابر فرمانداروا‌شخاص رسمی دیگر رقصیده است زیرا ازگرفتن یك دیپلم و مدال طلا خیلی خوشحال بـوده . مدالش را ... مدتی است ... فروخته‌ایم ... دیپلمش را درصندوقی نگاه داشته استوچند روز پیش آن‌را بزن صاحب خانه ما نشان می‌داد. با این‌که باآن زن خوب نیست از نشان دادن‌علائم موفقیت‌های گذشته‌اش خوشحال بود . این عمل او را بدنمیدانم زیرا تنها خوشی اوآنست که روزهای خوش گذشته‌اش را بیادآورد . اکنون دیگر همه چیز برای او نابود شده است بله اوزن غیرتمند ومتکبری است . شستشو و نظافت خانه را خودش می کند ونان سیاه می‌خورد اما حاضر نیست باوبی‌احترامی کنند. ازاین‌جهت بود که خشونت لبزیاتنیکوف

را تحمل نکرد و اورا بجای خود نشاند ولبزیاتنیکوف هم برای تلافی کتکش زد ولی اواز ضرباتی که خورده بود زیاد متأثر نشد بلکه از توهینی که باو کرده بودند بیشتر عصبانی بود وچند روزی خوابید . وقتی با او ازدواج کردم بیوه بود وسه بچه داشت. ابتداء ازخانه پدر خود همراه یك افسر پیاده فرارکرده و با او ازدواج کرده بود . شوهـرش را خیلی دوست می‌داشت ولی شوهرش مشغول قمار شد وگرفتاریهای دادگستری پیداکرد وبعدمرد. روزهای آخرحیاتش او را میزده است ، ازمنبع موثقی اطلاع دارم که با هم خوب نبودند . ولی اکنون هروقت بیاد شوهرسابقش می‌افتد مرا با اومقایسه می کند واو را از من بهتر میداند وحس خودخواهی مرا جریحه‌دار میکند . ازاین حال او چندان بدم نمی‌آید ، از اینکه زندگانی گذشته خودرا بهترمیداند خوشم میآید .

پس ازمرگ شوهرش درناحیه‌ای دورافتاده با سه بچه تنها مانده بود. من‌اورا آنجا ملاقات‌کردم. بحدی‌بی‌چیز بودکه منکه همه نوع بدبختی را مشاهده کرده‌ام قدرت بیان آنرا ندارم. نزدیکانش رهایش‌کرده بودند . بعلاوه تکبرش باو اجازه نمیداد ازحس‌ترحم آنها استمدادکند . آنگاه منکه زنم مرده بود و اززن پیشینم دختری چهارده ساله داشتم با او ازدواج‌کردم زیرا از رنج‌کشیدن او بسیار متأثر شدم . با اینکه تحصیل کرده و از خانواده‌ای بزرك بود با ازدواج بامن رضایت داد . از اینجا میتوانید بفهمید چقدربدبخت بود . تقاضای مرا باگریه و ناله و در حالیکه دستهایش را درهم می‌پیچید پذیرفت زیـرا چاره‌ای دیگر نداشت . آقا می‌فهمید این‌کلمات چه معنائی دارد : راهی درپیش نداشتن ؟ نه ، هنوز نمی‌فهمید !...

یکسال تمام وظیفه‌ام را با شرافت ودرستی انجام دادم ولب باین نزدم (بادست‌شیشه مشروبی راکه جلویش بود نشان داد) چون من حس دارم ولی از این عمل خود فایده‌ای نبرده‌ام . دراین اثناء بدون هیچ‌گناهی شغلم را ازدست دادم بواسطه بعضی تغییرات اداری پست من حذف گردید آنوقت مشغول شرابخواری شدم . تقریباً هیجده ماه است‌که پس از مسافرتها وگرفتاری‌های‌زیاد دراین پایتخت‌زیباکه‌این همه عمارتهادارد مقیم‌شده‌ایم. اینجا موفق شده‌بودم‌که‌کاری‌پیداکنم‌ولی دوباره شغلم‌را ازدست‌دادم. ایندفعه تقصیرخودم‌بود. علت خاتمه‌خدمتم‌تمایلی‌است‌که‌بمیخوارگی‌پیداکرده‌ام. اکنون‌درخانه«امالیا»اطاقی‌اجاره‌کرده‌ایم ولی نمیدانم‌که مخارج ما ازکجا تأمین می‌شود . درآن خانه بغیر از ما چند نفر دیگر هم هست . خانهٔ بسیار شلوغی است دراین اثناء دختری‌که اززن اولی داشتم بزرگ شد. بهتر است نگویم نامادریش چه رنجها باو داد ! . با اینکه احساسات عالی دارد کاترین زنـی عصبانی‌است وهروقت غضبناك شود نمیتواند خودداری‌کند. چه فایده داردکه ازاین‌موضوع صحبت‌کنم . لابد حدس زده‌ایدکه دخترم «سونیا» چندان تحصیل نکرده است چهارسال‌پیش کوشش‌کردم جغرافیا و تاریخ جهان را باو یاد دهم . ولی چون خودم دراین مواد چندان قوی نبودم وکتابی هم در دست نداشتم تحصیلات او چندان ادامه پیدا نکرد و وقتی‌کـه بکوروش شاه ایران رسیدیم درس اوقطع شد. وقتی بسن بلوغ‌رسید چند جلد رمان‌خواند.

لبزیاتنیکوف یك جلد کتاب فیزیولوژی باوعاریه داد. او باین کتاب علاقه نشان‌دادوقسمتی ازآن را برای ما خواند . تمام پرورش فکری اوبهمین مختصر محدود میگردد. اکنون از شما میپرسم آیادخترجوان، فقیروشرافتمندی میتواند با مزدکارش زندگی کند؟ اگرهیچگونه تخصصی نداشته باشد روزانه پانزده‌کپك عایدش خواهد شد بشرطیکه دقیقه‌ای غفلت نکند. سونیا برای یکی ازمستشاران دولت نیم دوجین پیراهن دوخت . او نه تنها اجرتش را نداد بلکه به بهانهٔ اینکه یقه‌اش اندازه نیست او را باگفتن چند ناسزا بیرون کرد . زمانیکه بچه‌ها ازگرسنگی میمردندکاترین دستهای خودرا بهم فشرده ودراطاق میگردیدودرحالیکه لکه‌های سرخی که علامت‌آن «مرض» است روی‌گونه‌اش دیده میشد بدخترم میگفت « تنبل ، خجالت نمیکشی در « این خانه زندگی میکنی وکاری از دستت نمی‌آید ؟ فقط میخوری و می‌نوشی. » ازشما میپرسم در صورتیکه سه‌روز بود بچه‌ها یك قطعه نان ندیده بودند دختر بیچاره چه چیزی داشت بخورد . من آنوقت خوابیده بـودم ... راستش را بگویم شنیدم «سونیا» با صدای ملیحی‌گفت « کاترین آیا من میتوانم چنین‌کاری بکنم ؟ دخترم موهـایش خرمائی وصورتش بی‌رنگ ورنجور است. چندین‌بار «داریا» زن بدکاره معروف‌که پلیس‌او را خوب می‌شناسد بوسیله صاحب خانه باو پیشنهادهائی کرده بود . زنم با تمسخر میگفت « بلی این‌گنج زیبا را باید با این همه توجه نگاهداری کرد » اما او را متهم نسازید . او از نتیجه‌صحبتهای خود اطلاعی نداشت پریشان و مریض بود و بچه‌های گرسنه خود را. اگر باسونیا چنان صحبت میکرد بیشتربرای‌آن بودکه میخواست اورا عصبانی‌کندونه‌اینکه بکارهای بد تحریکش نماید ... کاترین اینطور است بمحض اینکه فریاد بچه‌ها را بشنود آنها را میزند درصورتیکه علت فریاد آنهاگرسنگی است . تقریباً ساعت پنج بودکه دیدم سونیا برخاست وروپوش خودرا پوشیده از خانه بیرون رفت ساعت هشت برگشت . مستقیماً بطرف‌کاترین رفت وبآرامی بدون‌کمترین صحبتی سی‌روبل‌روی میزجلوی اوگذاشت. آنگاه دستمال بزرگ سبزی را که تمام خانواده بکار می‌بردند بـرداشته و بسرش پیچید و روی بدیوار کرد و خوابید . اما شانه‌ها و بدنش میلرزید . من همیشه بهمان حال بودم‌کاترین را دیدم‌که بآرامی نزدیك رختخواب سونیا زانوزد. هردو ... بله .. من هم مست برزمین درازکشیده‌بودم. مارملادف ساکت شد سپس گیلاسی پرازمشروب‌کرده وآنرا خالی نمود و پس ازلحظه‌ای سکوت‌گفت.

ـ ازآنوقت بمناسبت واقعهٔ تأسف‌آوری و براثر سخن چینی دشمنان باو یـك کارت مخصوص دادند از اینجهت مجبور شد ما را ترك‌کند . داریا در این‌کار بیشتر دست داشت زیرا میخواست ازما انتقام بگیرد . صاحبخانهٔ ما «آمالیا» هم باین‌کار اصرار زیادی نشان داد وفراموش کردکه خودش درتحریکات داریا شرکت داشته است .

لبزیاتنیکوف هم باآنهاکمك‌کرد . هنگامی‌که این مرد راجع بسونیا بزنم‌کنایه‌ای زد با هم دعوایشان شد . ابتدا این مرد بسونیا زیاد علاقمند بود ولی غفلتاً بواسطه خودـ پسندیش اورا رهاکرد. گفته بود :

«آیا مردی روشنفکر مثل من با چنین موجودی معاشرت میکند» کاترین از سونیا دفاع کرد وبین آنها نزاع افتاد . اکنون دخترم صبحها بدیدن من میآید و هرچه می‌تواند باکاترین کمك میکند . او درمنزل «کاپرنااوموف» خیاط شل‌والکنی ، مسکن دارد . خیاط صاحب چند بچه‌است که همه مثل خودش لکنت‌زبان‌دارند. زنش هم کمی لکنت‌زبان‌دارد... همه دریك اطاق زندگی میکنند ولی سونیا اطاق جدائی داردکه از اطاق‌آنها با تیغه‌ای جدا شده است . مردمان فقیری هستند .

بله ... یك روز صبح برخاسته لباسهای ژنده خودرا پوشیدم دست نیاز بسوی‌آسمان دراز وبدیدن حضرت اشرف‌آقای‌آفانا سیویچ رفتم شما اورا نمیشناسید ؟

نه ؟ پس شما یك مرد خدا را نمیشناسید او داستان مرا تا آخر گوش کرد اشك در چشمانش حلقه زد . « خیلی خوب مارملادف یك مرتبه تو برخلاف انتظار من عمل کردی یکبار دیگر ترا تحت مسئولیت شخصی خود نگاه میدارم » درعالم خیال خاك چکمه‌های او را بوسیدم زیرا درحقیقت او ازاین عمل جلوگیری میکرد. اومردی است پیر و افکار جدید واین‌گونه احترامات را نمی‌پذیرد . اما نمیدانید وقتیکه در خانه اطلاع دادم شغلی پیدا کرده‌ام وحقوقی خواهم داشت چه پذیرائی شایانی ازمن‌کردند .

مارملادف ازشدت تأثر مجبورشد لحظه‌ای صحبت خود را قطع کند دراین ضمن چند نفر مرد مست وارد میخانه شدند . از جلوی در میخانه صدای ارگ دستی وآواز پسربچه هفت ساله‌ای بگوش میرسید . سالن میخانه شلوغ شد صاحب میخانه و مستخدمینش اطراف مشتریهای‌تازه‌وارد راگرفتند. مارملادف بدون اینکه توجهی باین واقعه داشته‌باشد دنبال داستان‌خودراگرفت مستی، اورا بیشتر وادار بدرد دل‌کردن مینمود. بیادآوردن‌شغل‌اخیری که پیداکرده‌بودشعاعی ازخوشحالی برقیافه‌اش افکنده بود. راسکلنیکوف هیچیك ازکلمات اورا ناشنیده نمیگذاشت .

بله‌آقا پنج هفته از این واقعه میگذرد ، بمحض اینکه‌کاترین وسونیا خبر استخدام مرا شنیدند خوشحال شدند . سابقاً جز فحش و ناسزا چیزی نمی‌شنیدم و همیشه میگفتند «بی‌شعور بخواب» ولی ازآن‌پس‌روی نوك پا راه میرفتند وبچه‌هارا ساکت میکردند«آهسته پدرتان ازاداره برگشته وخسته است بگذارید استراحت‌کند » صبحها برایم قهوه و سرشیر تهیه میکردند. نمیدانم ازکجا ۱۱ روبل و ۵۰ کپك تهیه‌کردند و برای من یکدست لباس خریدند وسرتا پایم را عوض‌کردند شش روز پیش‌که ۲۳ روبل و ۴۰ کپك اولین حقوقم را بخانه بردم زنم‌گونه‌هایم را بوسید وبا من مهربانی‌کرد .

مارملادف سخنان خودرا قطع‌کرد وکوشش نمود لبخندی بزند ولی لرزشی چانه‌اش را بحرکت درآورد . توانست برتأثر خود مسلط شود .

راسکلنیکوف نمی‌دانست راجع باین مرد دائم‌الخمری که‌پنج روز بود از خانه خود دور شده ودرکشتیهای حمل علوفه می‌خوابید وبا اینحال نسبت بخانواده خود محبت داشت چگونه فکرکند .

مرد جوان سراپاگوش بود ولی احساس یك نوع نـاراحتی مینمود از اینکه داخل

میخانه شده بود عصبانی بنظر میآمد.

مارملادف بپوزش پرداخت و گفت ـ آه ! آقا شاید شما هم مثل دیگران داستان مرا خنده‌آور میدانید، شاید با تشریح جزئیات مهمل و بیهودهٔ زندگی خانوادگی خود شما را کسل کرده باشم ولی برای من این موضوع‌ها عجیب نیست زیرا بخوبی آنها را احساس میکنم آنروز خواب‌های طلائی میدیدم فکر میکردم چگونه زندگانی خود را ترتیب داده برای بچه‌ها لباس خریده‌وسایل‌راحتی زنم‌را فراهم‌ودخترم‌را ازمنجلاب‌فحشاء بیرون‌خواهم‌آورد.

مارملادف غفلتاً ازجای خود پرید سررا بلند کرده و بمخاطب خود نگاه کرده گفت:

فردای همانروز یعنی پنج‌روز پس ازخیالات خامی که پیش خود کردم کلید صندوق زنم را برداشته چون دزدی بقیه پولی را که آورده بودم دزدیدم. بیادم نیست چقدر از آن پول باقی مانده بود. نگاه کنید پنج روز است خانواده‌ام را رها کرده‌ام آنها نمیدانند چه برسرم آمده‌است کارم‌را ازدست دادم. لباسهایم را درمیخانه‌ای نزدیك پل «اژینسکی» گذاشتم و این لباس را جای آن بمن دادند. دیگر تمام شد.

مارملادف مشتی به پیشانی خود زده دندانهارا برهم فشرده وچشمان را بست وبمیز تکیه کرد .. ولی پس از دقیقه‌ای وضع قیافه‌اش تغییر کرد. با بیشرمی براسکلنیکوف نگاه کرده خنده کنان گفت:

ـ امروز رفتم منزل سونیا که از او پول مشروب بگیرم ها ! ها ! ها !

یکی از مشتریهای تازه‌وارد با خنده پرسید.

ـ پول بتوداد؟

ـ پول این نیم بطری را اوداده است. رفت وسی کپك آورد وبا دست خود بمن داد. خودم دیدم که تمام دارائیش همین سی کپك بود. چیزی نگفت و باین اکتفا کرد که مرا با خاموشی نگاه کند. نگاهی بود که بزمین تعلق نداشت، نگاهی شبیه نگاه فرشتگانی که برای گناهان افراد بشر گریه میکنند ولی آنها را محکوم نمی‌نمایند. هنگامی که انسان را سرزنش نمیکنندوضعش بسی غم‌انگیزتر میشود بله سی کپك.. بدون شك حالا باین سی کپك احتیاج دارد دراین خصوص چه عقیده دارید؟ اکنون باید سر ووضع خود را مرتب کند، نظافتی که در شغل او مورد احتیاج است گران تمام میشود. میفهمید؟ باید لوازم آرایش ولباسهای تمیز داشته باشد. پوتین‌های قشنگ بخرد که ازمیان آب وگل عبور کند. اهمیت این نظافت را میفهمی؟ آنوقت من که پدرش هستم میروم سی کپك دارائیش را میگیرم که با آن مشروب بنوشم. دیگر چیزی نمانده است. آنوقت چه کسی بمردی چون من‌رحم‌خواهد کرد. اکنون آقا بگوئید بدانم دلتان بحال من میسوزد. بگوئید بدانم. میخواست گیلاس دیگری بریزد متوجه شد نیم بطری‌خالی شده است. صاحب‌میخانه گفت ـ برای‌چه بتورحم کنند؟

صدای خنده وچند فحش شنیده شد. آنهائیکه صحبتهای اورا نشنیده بودند با دیدن صورتش در اذیت کردن او با دیگران هم‌آهنگ میشدند. مثل اینکه مارملادف منتظر کلمات صاحب میخانه بود تا بنطق خود ادامه دهد. ازجای برخاسته وبا عصبانیت گفت:

ـ میگوئید برای چه بمن رحم کنند ؟ راست است موضوع ندارد باید مرا مصلوب کرد . آقای قاضی مرا مصلوب کنید ولی درحالیکه مرا میکشید نسبت بمن دلسوز باشید آنگاه من باستقبال شکنجه خود خواهم رفت چون من تشنه خوشحالی نیستم بلکه جویای رنج ودرد واشك هستم . فکر میکنید که این نیم بطری شما مرا خوش کرده است؟ من درته بطری اندوه واشك را جستجو کردم ومزه آنرا چشیدم . اما آن کسی که بهمه رحم کرده است، کسیکه آلام همه را فهمیده است اوبما ترحم خواهد نمود. او که تنها قاضی است روزآخرت میآیدومیپرسد «آندختری که برای زن پدری کینه توز ومسلول وبچه‌های نامادریش فداکاری کردکجاست؟ کجاست آن دختریکه ازپدر دائم الخمر و کثیف خود رو گردان نشده وباورحم کرد ؟ بیا یکمرتبه ترا بخشیده‌ام ... حالا هم تمام گناهان ترا می‌بخشم چونکه تو محبت کرده‌ای ...» واوسونیای مرا خواهد بخشید میدانم که اورا خواهد بخشید ... وقتیکه نزد سونیا بودم این قسمت را حس کردم ... اوهمه را قضاوت خواهد کرد وهمه‌را خواهد بخشید گناهکاران وپرهیزکاران را خواهد بخشید ... وقتیکه کار دیگران تمام شود نوبت ماخواهد رسید. خواهد گفت «نزدیك شوید ... دائم الخمرها، بیغیرت‌ها، بی‌ناموس‌ها نزدیك شوید» وما بدون ترس نزدیك خواهیم شد واوبما خواهد گفت «شما موجودات پست ورذلی هستید . شما نشان حیوانی را بخود دارید . بااین حال بیائید»آنوقت اشخاص خوب وعاقل خواهند گفت «خداوندا چرا اینها را می‌پذیری ؟ » او جواب خواهد داد «آنها را می‌پذیرم برای اینکه هیچیك ازآنها خودرا لایق چنین احسانی نمیدانستند .»آنگاه او دست خود را بسوی ما درازکرده ومابسوی او شتافته و زاری خواهیم کرد .. و همه چیز را خواهیم فهمید ... آنوقت تمام اهل عالم همه‌چیز را خواهند فهمید ... وکاترین هم خواهد فهمید ... خدایا روز سلطنت توفرا رسد .»

خسته شده بود . بدون اینکه بکسی نگاه کند خود را روی نیمکت انداخت . مثل اینکه اطرافیان را فراموش کرده باشد درافکار عمیقی فرو رفت . صحبتهای او بحضار اثر کرد . لحظه‌ای صدا ها قطع شد ولی طولی نکشید که خنده های مخلوط با کنایه های نیش‌دار شروع شد :

ـ استدلال محکمی است .

ـ یاوه گو !

ـ اداره‌ای !

مارملادف سرش را بلندکرده خطاب براسکلنیوف گفت :

بروِیم بسوی ساختمان «کزل». همراه من تاخانه‌ام برویم . وقت آنستکه نزدکاترین بروم. مدتی بود جوان میل داشت برود. بفکرش رسیده بود که با مارملادف کمك کند پیرمرد برسرپاهایش محکم نمیایستاد وسنگینی خود را روی رفیقش میانداخت فاصله‌ای که می‌بایست بپیماید دویست یا سیصد قدم بود . پیرمرد مست هرچه بخانه‌اش نزدیك‌تر میشد مضطرب‌تر

وپریشانتر بنظر میآمد .

ـ من از کاترین نمیترسم میدانم که موهای سرم را خواهد کشید. موهای سر اهمیتی ندارد . از این عمل نمیترسم من از چشمانش ... میترسم ... از لکه‌های سرخ گونه‌هایش هراس دارم ... از طرز تنفسش میترسم . . . مشاهده کرده‌ای این نوع مریضها هنگامیکه گرفتار تأثر شدیدی هستند ... چگونه نفس میکشند ؟ از گریه بچه‌ها هم میترسم چون اگر سونیا برای آنها خوراکی نبرده باشد نمیدانم چه خورده‌اند ؟ .. اما ازکتك خوردن نمیترسم ... این ضربتها علاوه براینکه مرا رنج نمیدهد برای من لذت بخش است ... برایم لازم است بهتر است مراکتك بزنند تا قلبش تسکین یابد ... بهتر است .. این خانه ماست... ساختمان کزل... صاحب آن چفت‌سازی آلمانی‌است . مرد متمولی است ... همراه من بیا . پس ازگذشتن ازحیاط بسوی طبقه چهارم رفتند . نزدیك ساعت‌یازده بود. بااینکه درآن فصل در پطرزبورك شبها خیلی کوتاه بود هرچه بیشتر بالا میرفتند پله‌ها تاریکتر میشد ودرطبقات بالا تاریکی کاملی حکمفرما بود .

دری دود زده بطرف ایوانی باز بود . شمعی اطاق محقری را که طولش ده قدم بود روشن‌میکرد. این اطاق که از راه‌رو دیده میشد بسیار درهم وبی‌نظم بود . لباس‌های‌بچه‌ها درتمام اطاق پخش بود . پردهٔ سوراخی بیکی ازگوشه‌های اطاق‌آویخته شده بود . احتمالا درپشت‌آن تخت خوابی‌گذاشته بودند . درتمام اطاق دوصندلی ویك نیمکت و دربرابرآنها میزمسطحی ازچوب‌سفید وجود داشت‌که رومیزی هم نداشت. روی میز شمعدانی‌آهنی قرار داشت‌که شمع‌آن نزدیك بتمام شدن بود . جای مخصوص مارملادف درگوشه‌ای از راهرو بود. دری که بسمت اطاق مستأجرین دیگر «آمالیا» باز میشد نیمه‌باز بود . صدای شلوغی از آن اطاقها بلند بود . بدون شك همسایه‌ها مشغول بازی ورق یا نوشیدن چای بودند . فریادها وقهقه خنده وکلمات زنندهٔ آنها بگوش میرسید. راسکلنیکوف‌کاترین را شناخت‌زنی باریك وبلندقد وبسیارنحیف وعلیل بود . هنوزگیسوانی خرمائی وزیبا داشت . گونه‌هایش سرخ بود . با لبانی خشك در حالیکه دستها را برسینه فشرده بود در طول وعرض اطاق کوچکش حرکت میکرد . تنفسش کوتاه و بی‌ترتیب بود . درچشمانش برقی تب‌آلود وجود داشت ولی نگاهش سخت وبی‌حرکت بود. صورت این زن مسلول درروشنائی قطعه شمعی که درحال احتضار بود برانسان تأثیری دردناك داشت راسکلنیکوف فکرکرد که این زن بیش ازسی سال ندارد . خیلی از شوهرش جوان‌تر بود ... مثل کسیکه حس دیدن یا شنیدن را ازدست داده باشد متوجه ورود این دونفر نشد .

گرمائی خفه‌کننده در اطاق حکمفرما بود و از پله‌ها بخارات متعفن بالا میآمد. با اینحال‌کاترین بفکر بازکردن پنجره نبود. از در داخلی‌که نیمه باز بود دود غلیظ توتون داخل اطاق میشد وسبب سرفه کردن اومیگردید ولی برای حفظ خود اقداماتی نمیکرد .

کوچکترین دختر اوکه شش سال داشت برزمین اطاق نشسته بود . سرش به نیمکت تکیه داشت وبخواب رفته‌بود. پسر کوچکی که یکسال از اوبزرگتربود درگوشه‌ای‌میلرزید وگریه میکرد . معلوم بود اورا زده‌اند بزرگترین بچه دخترکی نه ساله وضعیف وبلندقد

بود. پیراهنش سوراخ و روپوشی کهنه که معلوم بود دوسال پیش برایش دوخته‌اند و اکنون تا زانوایش هم نمیرسید بردوش داشت. درگوشه‌ای کنار برادرکوچکش ایستاده و دست بلند ضعیفش را دور گردن‌او انداخته بود وآهسته با اوصحبت میکرد تا ساکتش کند. درعین‌حال چشمانش با نگاهی ترسان مادر را دنبال میکرد. چشمان بزرك تیره‌اش بواسطهٔ ترس بزرگترشده و با صورت نحیفش بی‌تناسب بودند. مارملادف بجای اینکه داخل اطاق شود نزدیك‌درزانوزد وبراسکلنیکوف اشاره کردکه پیش رود. کاترین‌که مردی بیگانه‌را روبروی خود دید لحظه‌ای مات ایستاده وکوشش‌کرد علت حضور اورا بفهمد.

ازخود پرسید «این مرد اینجا چکار دارد؟» تصور کردکه میخواهد بخانهٔ یکی‌از مستأجرین برودواز اطاق او عبور میکند. از اینجهت بدون اینکه بمرد بیگانه توجهی کند رفت‌که دررا برای عبور اوبازکند ولی ناگاه شوهر خودرا درآستانه دردید. فریادی کشید وبا صدائی‌که ازخشم مرتعش بودگفت:

ـ آه! دیوتبهکار برگشتی! پول را چه کردی؟ نشان بده ببینم درجیبت چه داری. آه این لباس تونیست لباسها وپول را چه‌کردی؟

زن باشتاب جیب‌های او را تفتیش‌کرد مارملادف مقاومتی نشان نداده بازوهای‌خود را بلندکرد تا جستجوی جیبش‌آسان‌تر شود. حتی یك‌کپك هم درجیب نداشت.

ـ پس پولهاکجاست؟آه! خدایاآیا همه را مشروب خورده است؟ دوازده روبل در صندوق بود!

آنگاه با عصبانیت ازموهای سرشوهرش گرفته او را بداخل اطاق‌کشید. مارملادف بدون هیچگونه مقاومتی دنبال او میرفت درحالیکه کاترین سر او را بشدت تکان میداد او فریاد میزد.

ـآقا این‌کار برای من لذت دارد. برای من دردناك نیست.

یکدفعه پیشانیش بکف اطاق خورد وبچه‌ای‌که درخواب بود بیدار شد شروع بگریه کرد.

پسرکوچك‌که درگوشه‌ای ایستاده بود نتوانست این‌وضع را تحمل‌کند شروع‌بفریاد کشیدن‌کرد ولرزان بسوی خواهرش دوید. از شدت وحشت مانند اشخاصی بودکه‌گرفتار تشنجهای عصبی شده باشند دخترهم چون برك خزان میلرزیدکاترین مأیوسانه فریاد میزد:

ـ همه را مشروب خورده است. این لباسهای اونیست.

آنگاه دستانش را درهم پیچیده بچه‌ها را نشان داد وگفت:

ـ اینها گرسنه‌اند. آه چه زندگی منحوسی. سپس رو به راسکلنیکوف‌کرده اظهار داشت.

شما خجالت نمی‌کشیدکه بااوازمیخانه خارج شده باینجاآمده‌اید. تو با اوهم پیاله شده‌ای، برو!

جوان منتظر تکرار این فرمان نشده بدون اینکه کلمه‌ای برزبان آرد خارج شد. در باز شد و در آستانه چند نفر اشخاص کنجکاو با نگاههای تمسخرآمیز دیده شدند. آنها شب کلاه بسر داشتند و سیگارت و چپق میکشیدند. پاره‌ای از آنها پیراهن خواب داشتند و عده‌ای بی‌ادبانه با لباس کوتاه و برخی با برگ‌های بازی در دستشان بیرون آمده بودند. از اینکه می‌شنیدند مارملادف میگوید از کشیده شدن موهایش لذت‌میبرد، تفریح میکردند. همسایه‌ها داخل اطاق شدند.

ناگهان فریادی بلندشد «آمالیا» ازمیان جمعیت عبور کرده بخیال خودبرای برقراری نظم‌میامد. بکاترین گفت دفعهٔ صدم است که میگویم باید اطاق را خالی کنید.

این اخطار باکلمات زننده و فحش‌هائی همراه بود راسکلنیکوف بقیهٔ یك روبلی را که درمیخانه خرد کرده بود داشت پیش از آنکه‌برود یك مشت پولهای مسی را ازجیب‌بیرون آورده وبدون اینکه کسی ببیندآنرا میان پنجره گذاشت ولی وقتیکه بپله رسید از سخاوت خود پشیمان شد. چیزی نمانده بود که دوباره برگردد. با خود فکر می‌کرد «چه‌حماقتی کردم‌آنها سونیا را دارند ولی من کسی را ندارم» فکر کرد که نمیتواند برود پول را پس بگیرد واگربتواند نخواهد رفت. پس تصمیم گرفت راه خود را ادامه دهد. هنگامیکه در کوچه راه میرفت، با لبخند تلخی دنبال افکار خودراگرفت «سونیا بلوازم آرایش احتیاج دارد. این نظافت برای اوگران تمام می‌شود. معلوم است امروز سونیا کسی‌را پیدا نکرده است شکار مرد هم مثل شکار حیوان وحشی است ممکن است انسان دست خالی برگردد!.
اگر پول من بآنها نرسیده بود حالشان زار بود.

آه، بله سونیاگاو شیرده آنهاست از او استفاده میکنند. برای آنها اهمیت ندارد عادت کرده‌اند. ابتداکمی گریه کرده‌اند.وبعد عادت کرده‌اند.انسان بیغیرت است بهمه‌چیز عادت میکند.

راسکلنیکوف متفکر شد.

اگر من دروغ می‌گویم اگر انسان «بیغیرت وترسو نیست باید ترس وخرافاتی راکه مانع کار اواست زیرپا بگذارد...»

-۳-

صبح روز بعد پس از خواب پرتلاطمی که قوایش را باز نگردانیده بود بیدار شد احساس ناراحتی شدیدی کرد وبا قیافه‌ای غضبناك اطاقش‌را نگاه کرد این اطاق کوچکی که طولش شش قدم بود با دیوارهای زردرنك وگردآلودش منظره‌ای رقت‌آور تشکیل میداد. سقف آن بحدی کوتاه بود که شخص بلندقد ازترس‌خوردن سرش بسقف‌ناراحت میشد.مبل‌های اطاق مناسب آن‌بودند. سه صندلی کهنه ویك میز کم‌رنك که کتاب‌ودفترهای گردآلودش برآن قرار داشت و معلوم بود که مدتی است دست نخورده است بالاخره یك نیمکت راحتی که پارچه‌اش پاره شده بود مبل اطاق را تشکیل میدادند. این نیمکت که نصف اطاق را اشغال میکرد تختخواب راسکلنیکوف هم‌بود. مرد جوان اغلب‌اوقات بدون روپوش بالباس‌روی آن

میخوابید بجای لحاف پالتو کهنه‌ای روی خود میانداخت و بجای بالش نازبالش کوچکی را بکارمیبرد و لباسهای تمیز ویاکثیف خود را بر آن میگذاشت. میز کوچکی جلو نمیکت قرار داشت .

راسکلنیکوف بواسطه‌تنفری که ازاجتماعات داشت باکثافت این‌کلبهٔ محقر می‌ساخت. ازدیدن قیافه افراد بشر بیزاربود بحدی‌که حتی‌دیدن مستخدمه‌ای‌که مأمور تنظیف‌اطاقها بود خشمگینش‌میساخت این‌حالت دراشخاصی که جنون‌انجام‌کاری را داشته ودنبال‌فکرثابتی هستند زیاد دیده می‌شود. پانزده روز بودکه صاحب خانه برای جوانی‌که درپانسیون‌ش‌بود خوراکی‌نیاورده بود وجوان هم بفکرنیافتاده بودکه از اوتوضیحی بخواهد اما «ناستازیا» تنهاآشپز وکلفت خانه ازاینکه میدید جوان دراین حال است عصبانی نبود زیرا کارش‌کمتر شده بود . از مدتی پیش اطاق اوراگردگیری وتنظیف نکرده بود ، فقط هفته‌ای یکمرتبه اطاق اورا جارو میکرد ناستازیا جوان را بیدارکرد .

ـ برخیزبرای چه اینطور میخوابی ؟ ساعت نه است برایت چای‌آورده‌ام میخواهی. چرا رنگت پریده است ؟

جوان چشم بازکرده حرکتی‌کرده وکوشش نمود برخیزد پرسید :

ـ چای را صاحبخانه فرستاده است ؟

ـ اگر اوهم فرستاده باشد خطرناك نیست .

کلفت قوری چای را با دوقطعه قند زرد روی میزگذاشت .

راسکلنیکوف ازجیبش‌کمی پشیز بیرون‌آورده‌گفت خواهش میکنم این را بگیر ویك نان‌کوچك سفید واندکی پنیر ارزان برای من بخر .

ـ الساعه نان‌سفید کوچکی‌برایت‌خواهم‌آورد امادرعوض پنیر میخواهی‌برایت‌خوراك بیاورم. آنرادیروز تهیه‌کرده‌ایم وسهم تو را دیشب نگاه داشته بودم ولی خیلی دیرآمدی .

رفت وخوراك را برای او آورد و هنگامی‌که راسکلنیکوف مشغول خوردن شد دختر روی نیمکت نشسته وشروع به پرحرفی‌کرد .

ـ پراسکوی میخواهد ازتو به پلیس شکایت‌کند.

ـ بپلیس ؟ برای چه ؟

ـ برای اینکه اجاره‌اش را نمیدهی ونمیخواهی هم بروی .

آهسته باخودگفت‌ـ آه همین راکسرداشتم ، چه موقع نامناسبی میخواهدشکایت‌کند.

بعد با صدای بلندگفت احمق است امروز با او صحبت خواهم‌کرد .

ـ راست است او هم مثل من احمق است اما تو که عاقل هستی چـرا مثل اشخاص بیمصرف درخانه میخوابی چرا هیچکس پول تورا نمی‌بیند توکه پیش ازاین درس میدادی چرا حالا دیگرکار نمیکنی .

راسکلنیکوف بی‌اختیارگفت چراکار می‌کنم.

ـ چه میکنی ؟

ـ کار می کنم .
ـ چه کاری ؟
پس ازسکوتی جواب داد ـ فکر میکنم .
ناستازیا طبعاً خوشحال بود اما وقتی میخندید خنده سراپای وجودش را تکان میداد پس از خنده‌ای عصبانی وقتیکه توانست صحبت کند گفت ـ فکر کردن برایت عایدی زیادی دارد ؟
ـ چون کفش خوب ندارم نمیتوانم بروم درس بدهم بعلاوه باچند کپکی که ازدرس دادن عاید شود چه میتوان کرد ؟
ـ میخواهی یکدفعه ثروتی بدست آوری ؟
جوان نگاه عجیبی بکلفت کرد ولحظه‌ای ساکت ماند سپس بتندی گفت :
ـ بله ، ثروت .
ـ آهسته ، مرا میترسانی چقدر وحشت‌آور هستی ! میخواهی برایت نان بیاورم ؟
ـ مختاری .
ـ فراموش کردم بگویم که نامه برایت رسیده است .
ـ نامه ؟ برای من از کجا ؟
ـ نمیدانم از کجا سه کپك بنامه رسان دادم خوب کاری کردم ؟
راسکلنیکوف باپریشانی گفت برای خاطر خداآنرا بیاور . خدایا
پس از دقیقه‌ای نامه‌ای در دستش بود اشتباه نکرده بود نامه از مادرش بود و تمبر استان ر... را داشت وقتی بدستش رسید نتوانست خونسردی خودرا حفظ کند مدتی بود از خانواده‌اش خبری نداشت بعلاوه موضوع دیگری هم سبب فشردن قلبش میشد .
ـ ناستازیا خواهش میکنم برو. بگیر این سه کپکت وبرای خاطر خدا زودتر برو .
نامه در دستش میلرزید. نمیخواست پیش ناستازیا آنرا باز کرده بخواند وقتی تنها ماند پاکت را بلبان خود برد و بوسید .
آنگاه مدتی آدرس را نگاه کرد . کلماتی راکه بوسیله دست عزیزی نوشته شده بود شناخت روی پاکت خط ظریف مادرش راکه خواندن و نوشتن را باو یاد داده بود شناخت. درباز کردن مردد بود و احساس ترسی میکرد، بالاخره پاکت را پاره کرده نامه‌ای بسیار طولانی بود .
«رودیای عزیزم بیش از دوماه است که برایت نامه ننوشته‌ام از این موضوع بحدی کسل بودم که گاهی خوابم نمیبرد. لابد تواین سکوت اجباری مراخواهی بخشید . تومیدانی چقدر دوستت دارم من و«دونیا» خواهرت جز تو کسی را نداریم. تو امید ومظهر خوشبختی آینده ما هستی . اگر بدانی هنگامیکه فهمیدم بواسطه نداشتن وسایل معیشت چند ماه‌است بدانشگاه نمیروی و دیگردرس یا مبنع عایـدی دیگری نداری بچه حالی افتادم. چگونه میتوانستم با صدوبیست روبل عایدی سالیانه توراکمك کنم .
پانزده روبلی راکه چهارده ماه پیش برای تو فـرستادم از «آفاناز» یکی از تجار

شهرمان قرض کرده بودم مرد خوبی است با پدرت دوست بود . چون عایدی ماهیانه‌ام را باوحواله کرده بودم تاوصول آن نمیتوانستم برای توچیزی بفرستم. تازگی اوحواله‌راوصول کرده است تصور میکنم اکنون بیاری خدا میتوانم باز برایت پول بفرستم . باید زودتر بتو خبر دهم که اکنون اقبال با ما یـاری میکند . لابد هیچ تصور نمیکنی که از شش هفته پیش خواهرت پهلوی من‌است ودیگر خانه مارا ترك نخواهد گفت. خدا را شکر گرفتاری‌های‌او تمام شد ابتدا باید ازوقایعی که تاکنون تو را از آنها بی‌خبر گذاشته بودیم‌مطلع گردی.

دوماه‌پیش نوشته بودی که شنیده‌ای وضع «دونیا» درخانوادهٔ «سویدریگایلوف» خوب نیست‌وازمن‌دراین‌خصوص‌توضیحاتی‌خواسته‌بودی. چه‌پاسخی‌میتوانستم‌بدهم. اگر تودرجریان قضایا بودی‌کارت را رهاکرده وحتی پای پیاده هم شده بود خودت را بما میرسانیدی زیرا با اخلاق‌واحساساتی‌که درتوسراغ دارم نمیگذاشتی بخواهرت توهین شود. ناامید بودم‌ولی چه میتوانستم‌بکنم. منهم حقیقت‌را نمیدانستم بدتر از همه اینکه دونیا هنگامی که سال‌پیش بعنوان معلمه داخل‌آن خانه شده بود صد روبل مساعده گرفته بود که در مـدت چند مـاه آنرا مستهلك‌کند از اینجهت تا استهلاك قرض خود مجبور بود درآن خانه بماند . امروز میتوانم برای توبنویسم که این مساعده را برای‌آن گرفته بودکه بتوانم شصت روبلی راکه آنوقت‌لازم داشتی برای‌تو بفرستم. اگرآنموقع بتونوشتیم این‌مبلغ ازصرفه‌جوئی‌های«دونیا» فراهم‌شده توراگول‌زدیم. اکنون‌که خداوند خواسته است قضایا شکل دیگری بخود بگیرد حقیقت را برای تو فاش میکنم تا بدانی خواهرت چقدر دوستت میدارد .

آقای سویدریگایلوف با اوبخشونت رفتار میکرد ودرسرمیز خود ازهرنوع بی‌ادبی وشوخیهای‌نیش‌دار نسبت باو مضایقه نمیکرد ... اما چه لزومی دارد جزئیات دردناکی را تشریح نمایم‌که نتیجه‌آن‌عصبانی شدن بیهودهٔ توخواهد بود زیرا اکنون قضایا خاتمه یافته است . خلاصه با اینکه زن وفرزندان سویدریگایلوف بخواهرت مهربانی میکردند خودش که درارتش بمیگساری عادت‌کرده بود وقتی مست‌میشد اوراآزار میکرد . این مردك‌احمق که ظاهراً «دونیا» را مسخره وتحقیر میکرد درباطن عاشق او بود. بالاخره روزی ماسك‌را ازصورت خود برداشته باوپیشنهادهای خلاف شرافتی نمود. کوشش‌کرد با وعده‌های‌مختلف اورا بفریبد. حتی اظهارداشته بودکه حاضراست خانواده‌اش را رهاکرده با «دونیا» درمحل دیگریاکشوربیگانه‌ای‌زندگی‌کند. تومیتوانی‌رنج‌والم دونیارا تصورکنی؟ نه‌تنها بعلل‌مالی نمیتوانست‌خانه را ترك‌گوید بلکه میترسید بـا این عمل سوءظن خانم سویدریگایلوف را بیدارکرده درخانواده‌ای ایجاد اختلاف نماید. ناگاه اتفاق غیرمترقبی رخ داد . هنگامی که سویدریگایلوف در باغ مشغول وسوسه‌کردن و فریفتن دونیا بود زنش مذاکرات او را شنید وتمام گناهان را بگردن دونیاانداخت. مابین‌آنها صحنه وحشت‌آوری اتفاق افتادخانم سویدریگایلوف مدت یکساعت علیه رقیب خیالی خود فریاد زد وبحدی عصبانی شدکه اورا

کتك‌زد. بدون‌اینکه وقت جمع‌آوری لباسهایش‌را باو بدهد درعرابه‌ای روانه‌اش کرد. لباسها وزیرپوش‌های دونیا را در عرابه انداخته بودند. دونیا پس از تحمل این توهین‌ها مجبور شده بود فاصلهٔ هفده ورست را در بارانی سیل‌آسا همراه یکنفر دهقانی در عرابه‌ای روباز طی‌کند. اکنون میفهمی چرا در جواب نامهٔ تو نمیتوانستم چیزی بنویسم. مأیوس بودم وجرأت نمیکردم حقیقت مطلب را بتو بگویم زیرا سبب اندوه و عصبانیت تو میشدم بعلاوه دونیا مرا از این کار منع‌کرده بود و از بس اندوهناك بودم نمیتوانستم نامه‌ای بتو بنویسم که دارای مطلبی نباشد. پس ازاین واقعه در شهر انگشت‌نما بودیم بقسمی‌که هروقت من ودونیا بکلیسامیرفتیم میدیدیم اشخاص باوضع تحقیرآمیزی درباره ما صحبت‌میکنند. بیشتر تقصیر ازخانم «سویدریگایلوف» بودکه همه‌جا از دونیا بدگوئی میکرد واو درعرض یکماه تمام اشخاص راکه با خانوادهٔ ما رابطه دارند شناخته بود. چون زنی پرحرف است‌وهمیشه دوست دارد از شوهر خود نزد دیگران شکایت‌کند طولی نکشید که داستان ما را درشهر و تمام ناحیه منتشرساخت. بنیهٔ من دربرابر این حوادث مقاومت نکرد. دونیا ازمن‌قوی‌تر بود. او دربرابر نسبت‌های ناروا استقامت‌کرده ومرا هم تسلی میداد. آه اگرآنوقت اورا دیده بودی! اما ترحم خداوند ببدبختی‌های ما خاتمه داد.

سویدریگایلوف ازکرده‌پشیمان‌شده بخواهرت رحم‌کرده ودلایل قانع‌کنندهٔ بیگناهی اورا برای زنش‌گفت وخواهرت‌نامه‌ای نوشته وطی‌آن وظایف یك پدر وشوهر را باویادآور گشته ومتذکر شده بودکه رفتارش نسبت بزنش ناشایسته است وبعلاوه یادآور شده بودکه رنج دادن دختری بیچاره وبدون دفاع‌عملی ناپسنداست. سویدریگایلوف این نامه‌را بزنش نشان داد. ازآن پس برای او دربیگناهی دونیا شکی باقی نماند. روز یکشنبه‌ای بخانهٔ ماآمده واز دونیا پوزش طلبید. بعد در تمام خانواده‌های شهر نجابت و شرافت وپاکدامنی دونیا را ستود. نامهٔ دونیا را بهمه‌کس نشان داد وکار را بافراط رسانید چندنسخه از آن رونوشت برداشت. بالاخره دونیا تبرئه‌شد وشوهر آنزن دراین واقعه‌آبروی خود را از دست داد. اکنون نمیتوانم از دلسوزی باین مرد دیوانه‌که بسختی مجازات شد خودداری‌کنم. پس از اندك مدتی خانواده‌های مختلف برای درس بدونیا مراجعه کردند واو قبول نکرد. تمام اشخاص‌نسبت باواحترام مخصوصی ابراز میداشتند واین تمایل عمومی‌سبب‌اصلی واقعه غیرمترقبه‌ای شدکه میتوانم بگویم سرنوشت ما را تغییر خواهد داد. باید بدانی‌که برای خواهرت خواستگاری‌آمده واوهم قبول‌کرده است.

البته ازاینکه بدون مشورت با تو جواب قبول دادیم ما را خواهی بخشید علت این بودکه‌ممکن نبود موضوع را تارسیدن جواب تو بتأخیرانداخت. بعلاوه چون درمحل‌نبودی نمیتوانستی دراین خصوص اظهار عقیده بنمائی. شرح قضایا ازاین قرار است. شوهر آیندهٔ خواهرت‌آقای لوژین مشاور قضائی و از خویشان خانم سویدریگایلوف میباشدکه درانجام این‌کار دخالت زیادی‌داشت واورا بخانهٔ ماآورد. ازاو پذیرائی شایانی بعمل‌آوردیم‌وفردای آنروز نامه‌ای نوشت و از خواهرت خواستگاری نموده جواب فوری خواست. زیرا کار

های زیادی داشت وعازم پطرزبورك بود. چون ما منتظر چنان تقاضای فوری نبودیم مدتی متعجب گشتیم . یکروز تمام من وخواهرت در اطراف این موضوع فکر کردیم لوژین در دوجا کار میکند وثروتمند است . چهل و پنج سال دارد اما ظاهرش مطبوع و هنوز هم میتواند برای زنان خوش آیند باشد . مرد موقر و خوب امـا کمی سرد و متکبر است بهرصورت نمیشود گول ظاهر را خورد . خواستم باین وسیله تو را مطلع کنم . طولی نخواهد کشید که او را درپطرزبورك خواهی دید. اگر در نظر اول نسبت باواحساس علاقه‌ای ننمودی آنطور که‌عادت تست اورا بدون‌مقدمه قضاوت نکن. اگراین تذکررا بتومیدهم محض احتیاط است درباطن اطمینان دارم که باوعلاقمند خواهی‌شد. بعلاوه برای شناختن یکنفر باید مدتی بااومعاشرت کرد وگرنه ممکن است انسان مرتکب خطای جبران ناپذیری گردد . باید گفت که لوژین مردی قابل احترام است . دراولین ملاقات بما تذکرداد که «من دربیشتر قسمت‌ها با عقاید نسل جدید موافق بوده وبا خرافات مخالفم » مدتی برای ما صحبت کرد بنظرم مردی است خودپسند وپرحرف. از صحبت‌های او چیزمهمی نفهمیدم ازاین جهت عقیده دونیا را برای تو مینویسم . خواهرت میگفت « با اینکه تحصیلات کمی دارد عاقل و خوب بنظر میاید تو باخلاق خواهرت آشنا هستی ومیدانی با اینکه غیر تمند است دختری است صبور با شهامت و بلند همت. البته این ازدواج ازطرف هیچکدام از دوطرف مبنی برعشق نیست اما دونیا نه تنها عاقل است بلکه نجابتی فرشته آسا دارد واگر شوهرش او را خوشبخت گرداند او هم وظیفه خود را خواهددانست. لوژین که مردی با تجربه است خواهد فهمید که خوشبختیش براحتی زنش بستگی دارد. ابتدا تصور میکردم کمی خشن است ولی فکر می کنم علت این قسمت رك بودن اوست. مثلا پس از اینکه پیشنهاد اورا پذیرفتم اظهار داشت که‌تصمیم‌داشته است با دختری بی‌جهیز که بی‌چیزی دیده باشد ازدواج کند زیرا بعقیده‌اونباید مردزیربار منت زنش قرارگیرد بلکه بهتراست زن رهین احسان شوهر خود باشد . البته او این‌عقیده خود را بسیار مؤدبانه بیان‌کرد ومن‌کلمات او را بیاد نـدارم بعلاوه این‌کلمات را بدون تفکر وهنگامی که‌گرم صحبت‌بود اظهار داشت و بعداً کوشش کرد از تأثیر آنها بکاهد. با اینحال بنظرم این کلمات اندکی ناهنجار بود و این قسمت را بدونیا هم تذکر دادم. ولی خواهرت جواب داد که بگفتار اشخاص اهمیت نباید داد. شبی که قرار بود فردایش پاسخ بدهیم دونیا خواب نکرد چون تصور میکرد من خوابیده‌ام در اطاق گردش‌میکرد. بالاخره در برابر تصویری که در اطاق ما است زانو زده پس از نمازی پرحرارت و طولانی‌روز بعد بمن اطلاع داد که تصمیم گرفته است.

قبلانوشتیم که لوژین میخواهد بپطرزبورك برود آنجا کارهای پرسودی دارد ومیخواهد مشغول وکالت دعاوی شود. مدتی است مشغول وکالت است اخیراً در محاکمهٔ مهمی موفق گردیدواکنون برای محاکمه دیگری به‌پطرزبورك میرود. بااین وضع اومیتواندبزرگترین خدمت‌ها را بتو بکند و من و دونیا فکر کرده‌ایم که اکنون میتوانی تحت توجهات او بشغل آتیهٔ خود بپردازی . آه ! اگر این عمل ممکن می‌شد این موضوع برای تو بحدی اهمیت

دارد که باید آنرا بمشیت الهی نسبت داد. دونیا جز این فکری بسر ندارد. دراین خصوص با لوژین صحبت کردیم گفت « یکنفر منشی لازم دارم البته ترجیح میدهم این کار را بیکی از خویشان خود رجوع کنم بشرطی که بتواند از عهده برآید »گویا از آن می‌ترسد که بواسطه گرفتاری دانشگاهت فرصت رسیدگی بکارهای دفتری او را نداشته باشی. دیگر مطلب را دنبال نکردیم ولی دونیا بفکر این موضوع هست. ازهم اکنون تورا همکار و شریك لوژین میداند. بعلاوه تو در دانشکده حقوق تحصیل می کنی منهم با او همعقیده‌ام و تصور میکنم انجام نقشه‌هائی که برای آتیه تومیکشد امکان داشته باشد. با وجود جواب مبهم لوژین که شاید علت آن نشناختن توباشد دونیا امیدواراست این عمل را مطابق دلخواه ما انجام‌دهد. البته باو فهماندیم که تو میتوانی روزی شریك او شوی . چون مردی است عملی اگر کار بنظرش رؤیائی بیش نبود پیشنهاد ما را با روی خوش تلقی نمیکرد. پسرعزیزم بدلایلی که مربوط بلوژین نیست وعلت آن تردید پیرزنانه‌ای بیش نیست تصور میکنم بهتراست پس از عروسی درمنزل خود مانده پیش آنها نروم. مطمئن هستم از راه حقشناسی حاضر نخواهد شد مرا از دخترم جدا کند. اگر تاکنون در این خصوص چیزی نگفته است بواسطه آن‌است که این عمل را مسلم میداند اما تصمیم دارم این پیشنهاد اورا قبول نکنم . اگرممکن‌باشد در مجاورت شما مقیم خواهم شد. اما بهترین خبرها را برای آخر نامه نگهداشته‌ام طولی نخواهد کشید که پس ازسه سال جدائی بدیدن تو خواهیم آمد. من و دونیا تصمیم گرفته‌ایم بپطرزبورك بیائیم. اما هنوز نمیدانم چه‌وقت این مسافرت انجام خواهد شد. شاید هشت‌روز دیگر بیشتر طول نکشد قرار شده است لوژین پس از اینکه در آنجا مستقر گردید دستور حرکت بما بدهد. بدلایلی میخواهد مراسم عروسی هر چه زودتر انجام گیرد آه ! با چه خوشحالی تورا روی سینه خواهم فشرد. دونیا ازفکر دیدن تو خوشحال است وروزی‌بشوخی گفت اگر برای‌دیدن‌برادرم‌هم‌باشد باین ازدواج‌رضایت خواهم‌داد. او فرشته‌ایست برای تو چیزی ننوشت چون اگرمیخواست نامه‌ای بنویسد لازم بود خیلی موضوعها را تشریح نماید. مرا مأمور کرده است بتو سلام برسانم. با اینکه بزودی یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد تصمیم دارم هر چه‌بتوانم برای تو پول بفرستم. روزی که اشخاص فهمیدند لوژین با دونیا ازدواج کرده است اعتبار ما زیاد شد و مطمئن هستم اکنون آفاناز حاضر است در برابر حواله عایدی ماهیانه‌ام تا هفتاد روبل بمن بدهد. پس از چند روز دیگر بیست و پنج یا سی‌روبل برای توخواهم فرستاد. اگر نمیترسیدم مخارج‌سفرم کسر بیاید بیش‌ازاین‌میفرستادم درست است‌که لوژین حاضر شده است قسمتی از مخارج راه ما را بپردازد مخصوصاً قبول کرده است صندوق بزرگی برای بستن اثاثیه ما تهیه‌کند. اما باید پول بلیط مسافرت را خودمان بدهیم ونمی‌شود بی‌پول وارد پطرزبورك شویم. من ودونیا تمام حساب‌هارا کرده‌ایم این سفر برای ماگران تمام نخواهد شد. از منزل ما تا ایستگاه نودورست راه است‌بایکی از دهاتی‌های آشنا مذاکره کرده‌ایم که مارا در عرابه خود جا دهد. پس ازآن باکمال میل با قطار درجه سوم راه‌آهن مسافرت خواهیم کرد . بالاخره پس از تمام حسابها معلوم شد میتوانیم برای تو سی روبل بفرستیم.

اکنون رودیای عزیزم از دور تو را در آغوش گرفته منتظر تجدید دیدار آینده‌هستم. بدان که خواهرت بینهایت دوستت دارد و در عوض او را دوست بدار. او فرشته ایست و تو تنها امید سعادت آینده ما هستی. اگر تو خوشبخت باشی ما هم خواهیم‌بود. خداحافظ بامید دیدار

مادری که تا هنگام مرگ بتو تعلق خواهد داشت

پولشری‌راسکلنیکوف

در ضمن خواندن نامه چندین دفعه اشك از چشمان جوان جاری شد. ولی پس از اتمام نامه لبخند تلخی برلبان متشنج و بیرنگش ظاهر گشت. مدتی سرش را ببالین کثیف و تهوع انگیز خود تکیه داد و متفکر ماند. قلبش بشدت میطپید و افکارش مشوش بود. بالاخره حس کرد در این اطاق کوچك که شبیه گنجه یا صندوقی است خفه میشود. جسم و روح او احتیاج بفضای بیشتری داشت. کلاهش را برداشته بدون اینکه از ملاقات کسی در سرپله‌ها بترسد بیرون رفت. دیگر بفکر صاحبخانه نبود. بسوی خیابان واسیلی استروف رفت چون کسی که دنبال کار لازمی میرود تند راه میرفت برحسب عادتی که داشت. با خود بلند صحبت میکرد و ابداً متوجه راه خود نبود وسبب تعجب رهگذرها میشد. پاره‌ای‌تصور میکردند که مست است.

- ۴ -

نامه مادرش سخت آشفته‌اش کرده بود. اما درخصوص موضوع نامه دقیقه ای تردید نکرد. پیش از آن‌که خواندن نامه تمام شود تصمیم خود راگرفته بود: «تا من زنده هستم این ازدواج نباید انجام‌گیرد. لوژین باید بجهنم برود» با لبخندی ظفرآلود چون کسی که موفق بانجام مقصود خود شده باشد با خود میگفت «قضیه خیلی روشن است ای مادر و خواهر شما نخواهید توانست مرا گول بزنید. آنوقت از اینکه با من مشورت نکرده اند پوزش میطلبند. تصور میکنند دیگر بهیچ نحو ممکن نیست این وصلت را بهم زد. خواهیم دید این عمل ممکن است یانه. دلیل آنها اینست: لوژین خیلی گرفتاری دارد ومجبوراست عروسیش را برق‌آسا انجام دهد. دونیا من تمام مطالب را فهمیدم. میدانم چه‌میخواسته‌ای برای‌من بنویسی. میدانم‌شبی‌که دربرابر تمثال حضرت مریم‌زانو زده‌ای ازاو چه‌خواسته‌ای وبچه فکر کرده‌ای. بالا رفتن از کوه گلگتا(۱) کار مشکلی است.

بله.. بالاخره تصمیم میگیری با لوژین، مردی که فکرش عملی است و دو جا کار میکند وبنا بگفتهٔ مادرم‌با افکار نسل‌جوان موافق است و تمولی هم دارد (این‌تذکرارزش دارد) ازدواج کنی. دونیا متذکر میگردد که لوژین «ظاهراً» مرد خوبی است. این‌کلمه «ظاهراً» یکدنیا معنی دارد. با ایمان بظاهر است که دونیا با او ازدواج میکند. بسیار خوب.... اما میخواهم بدانم چرا مادرم از «نسل‌جوان» صحبت میکند. آیا میخواهدمرا بخصایل لوژین آشنا سازد یا اینکه قصد دارد مرا باو علاقمند سازد؟ ای زن حیله گر!

(۱) کوهی است در فلسطین که حضرت مسیح را درآنجا مصلوب نمودند.

میخواهم موضوعی راهم روشن کنم: پیش از گرفتن تصمیم تا چه‌حد بهمدیگر راست گفته‌اید؟ آیا موضوع را با همدیگر حلاجی کرده اید یا بدون هیچگونه تبادل فکری هر یك قصد دیگری را فهمیده است؟ از نامه چنان برمیآید که فرض دوم صحیح است: مادرم مینویسد اورا اندکی خشن تصور کرده وباکمال سادگی این موضوع را به «دونیا» تذکر داده‌است. لابد اوهم عصبانی شده وبا حوصله جواب داده است. اگر تصمیم باین عمل گرفته‌اند تصور میکنم تذکر مادرم بی‌موضوع بوده است. آنوقت چرا مینویسد دونیا را دوست بدار. آیا از اینکه دختر خویش را فدای پسرش میکند وجدان سرزنشش نمی‌نماید «خوشبختی‌آینده ما تو هستی توهمه چیز ما هستی آه! مادر! ...» دقیقه بدقیقه عصبانیت راسکلنیکوف شدیدتر میشد واگر درآن زمان لوژین را میدید او را میکشت. افکاری راکه در مغزش دور میزدند دنبال میکرد «راست است برای شناختن یکنفر باید مدتی با او معاشرت کرد اما شناختن لوژین آنقـدر مشکل نیست. مردی است خوب وکاری درصورتیکه حاضر است صندوق بزرگی برای بستن اثاثیهٔ آنها تهیه‌کند چگونه ممکن است در خوب بودن او شك داشت؟ مادر زن وزن آیند؛ خود را در عرابهٔ یکنفر دهاتی‌که روپوش خراب آن آنها را از باران محفوظ نخواهد داشت جا میدهد.

اهمیت ندارد تاایستگاه راه‌آهن نودورست راه بیشتر نیست. پس از آن باکمال میل سوارقطار درجه سه خواهند شد. حق دارند. اندازهٔ لباس بستگی بمقدار پارچه‌ای داردکه مصرف آن شود. اما آقای لوژین شما چه فکر میکنید؟ چرا بفکر زن آینده خودنیستید؟ فکر نمیکنید مادر زنتان مجبور است برای انجام این مسافرت پول قرض بگیرد. لابد با فکر تجارتی خود حساب‌کرده‌اید‌که دراین مسافرت نصف مخارج بعهد؛ هریك از طرفین است اما مچ خودرا بازکرده‌اید. چون قیمت صندوقی‌که شما خواهیدخرید با مخارج سفر قابل مقایسه نیست. آیا مادر و خواهرم این قسمت را درك نکرده‌اند یا بنفهمیدن تظاهر میکنند. چیزی‌که هست‌راضی بنظر میرسند. ازچنان‌گلهائی انتظار چه‌میوه‌ای دارند؟ آنچه مرا عصبانی میکند خست‌لوژین نیست بلکه رفتار بداو است. از رفتار نامزد میتوان‌فهمید چگونه شوهری خواهد بـود ... آنوقت مادرم‌که اینطور ولخرجی میکند وقت رسیدن به پطرزبورك چه خواهد داشت؟ سه روبل یا بقول پیرزن ... دو اسکناس‌کوچك ... پس‌بچه امیدی میخواهد اینجا بماند؟ از بعضی قراین فهمیده است کـه پس از عروسی نمیتواند پهلوی دونیا باشد. گویااز دهان‌داماد مهربانش‌کلمه‌ای «پریده»است ویا اینکه اونمیخواهد موضوعهای روشنی را ببیند. ذهن مادرم روشن شده است میگوید «اگر پیشنهاد کند در منزل آنها بمانم‌قبول نخواهم‌کرد» پس میخواهدمخارج خود را ازصدوبیست روبل‌عایدیش بپردازد و ازاین مبلغ طلب «آفاناز» را هم بدهد. درشهر کوچك خودمان چشمان خود را با بافتن لباسهای پشمی خسته میکند و ازاین‌کار سالی بیست روبل بیشتر عایدش نمیشود. پس درهرحال‌بسخاوت لوژین امیدوار است. باخود فکر میکند اونخواهدگذاشت ازدخترم جدا شوم. مـادر بهمین امید باقی باش. مادرم تقصیر ندارد طبعاً ساده است اما دونیا چطور؟ ممکن نیست این مردرا نشناخته و حاضر بازدواج با اوشده باشد. اوآزادی فکر

و روح را بیش ازراحتی جسمانی دوست دارد وحاضراست نان سیاه بخورد و از این‌آزادی دست برندارد . چون بهیچ قیمت حاضر نخواهد شد ازآن صرفنظر کند . برای خاطر آقای لوژین از این آزادی دست بردار نخواهد بود . دونیائی که من میشناختم اینطور نبـود و مطمئن‌هستم که تغییر نکرده است. راست‌است که سکونت درمنزل سویدریگایلوف کاری‌سخت است ورفتن ازشهری بشهر دیگر وبرای سالی دویست روبل درس دادن‌کاری دشواراست . میدانم خواهرم حاضر است برای یکی از زارعین امریکا یا آلمانی‌های لیتوانی کارکند و برای پول با مردی‌که دوست ندارد ازدواج ننماید . اگر سراپای لوژین از طلا یا الماس باشد دونیا حاضر نخواهد شد که رسماً زن غیر عقدیش بشود . پس چرا اکنون باین کار تن داده است ؟ کلید این معماکجاست ؟ روشن است او برای خاطر خودش برای راحتی خود و رهائی از مرك هم حاضر بخود فروشی نخواهد شداما برای خاطر کسی دیگر، برای راحتی‌کسی‌که دوست دارد خودرا میفروشد . این است راز عمل او . برای خاطر برادر و مادرش همه چیزرا میفروشد . آه : درچنین موقعی ماحس اخلاقی را زیرپا گذاشته آزادی وراحتی ووجدان و همه چیز خود را ببازار میبریم . حاضر میشویم نابود شویم بشرط‌آنکه موجوداتی‌که برای ماگرامی‌هستندخوشبخت باشند. بعلاوه ازعقاید مذهبی ژزوئیت‌هاراجع بمسائل وجدانی استمداد طلبیده بامهارت‌کامل ازقیود وجدانی خودگریز زده خویشتن را قانع میکنیم‌که تصمیمی‌که‌گرفته‌ایم خوب است وچون مقصدی عالی داریم هرراهی رابرای رسیدن بآن مقصد درست میدانیم . روشن است‌که در این عمل بیشتر توجه آنها بطرف من معطوف است مگر نباید وسائل تحصیل رودیا را فراهم‌کرد و او را با لوژین شریك‌کرد و بدینوسیله اگر ممکن شود او را بتمول وشهرت و افتخار رسانید ؟ اما مادرم ؟ او در این زمینه جز رودیای عزیز وپسر ارشدش را نمی‌بینید . چرا دخترش را فدای پسر نکند ؟ ای قلوب مهربان وبی انصاف ! چه‌کار میکنید؟ چرا سرنوشت سونیا را قبول میکنیدسرنوشت سونیا دختر مارملادف سونیای ابدی‌که تا جهان هست امثالش خواهند بود . آیا شما درجهٔ فداکاری خودرا اندازه‌گرفته‌اید ؟ دونیا آیا میدانی اگر با لوژین زندگی‌کنی هم طراز سونیا خواهی شد . مادرم مینویسد « دراین ازدواج عشقی وجود ندارد » آه ! اگر دراین ازدواج عشق و محبت وجود ندارد و جز دوری ، تنفر و انزجار چیز دیگری در آن نیست پس بافحشا چه اختلافی دارد؟ دراین صورت‌سونیا بیشتر قابل بخشایش است اگر اوناموس خود را میفروشد برای آنستکه‌گرسنگی حقیقی را دربرابر خود دیده است . اواین عمل‌را برای افزایش راحتی خود نکرده . اگر باری‌که بر دوش‌گرفته اید بیشتر از قدرت شما باشد، اگرروزی برسدکه برعمل‌خود تأسف بخورید آن‌روزچه رنجها خواهید بردچه‌لعنتها خواهید فرستاد و درنهان چه اشکهائی خواهید ریخت . آنوقت مادرم درچه حالی خواهد بود . امروز مضطرب و آشفته است . روزی که بحقایق پی ببرد چگونه خواهد بود ؟ اما خودم ؟ پس‌چرا درفکر من نبوده‌اید ؟ ای‌خواهر ومادر ! من فداکاری شما را نمیخواهم. تا روزی‌که من‌زنده‌ام این عروسی انجام نخواهد شد. لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت‌«انجام

نخواهد گرفت. برای جلوگیری از آن چه خواهی کرد؟ کلمه « وتو »(۱) را خواهی گفت؟ باکدام حق؟ برای اینکه در این مورد حق « وتو » داشته باشی چه میتوانی بآنها قول بدهی تعهد خواهی کرد که « پس از انجام تحصیلات و یافتن شغل » زندگانی و آتیه خودرا فدای آنها کنی. این مربوط بآینده است اما حال ؟ میفهمی باید از هم اکنون کاری بکنی؟ توحالا طفیلی آنهـا هستی. یکی را مجبور میکنی قرض کند و دیگـری را وادار مینمائـی از سویدریگایلوف مساعده بگیرد . بعنوان اینکه فردا میلیونر خواهی شد امروز میخواهی اختیار آنها را دردست بگیری.

اما آیا می‌توانی احتیاجات آنها را تأمین کنی. ده سال دیگر خواهی توانست! بزودی مادرت در نتیجه بافتن پشمی و گریه کردن چشمان خود را از دست خواهد داد.

پس خواهرت؟ بفکر خطراتی باش که در این مدت ده سال خواهرت را تهدید خواهد کرد خوب میفهمی؟»

احساس میکرد میل دارد از خود سؤالات الم‌آوری بکند که برایش تازگی نداشت. مدتی بود این پرسش‌ها آزارش میکرد و با اصرار پاسخهائی مطالبه میکرد که او قادر بیافتن آنها نبود . اکنون نامهٔ مادرش چون صاعقه‌ای برسرش فرود آمده بود. فهمید که وقت جزع و زاری بیهوده گذشته‌است. فکر کرد وقت آن نیست که راجع بناتوانی خوددلیل بیاورد بلکه لازم بود درکمترین فرصت‌کاری انجام دهد. بهرقیمت لازم بود تصمیمی بگیرد یا . . . یا از زندگی صرفنظـر کند . فریاد کرد در غیر این صورت بـاید سرنوشت را همانطور که هست پذیرفته تمام ادعاهایم راکنار گذاشته از حق عمل وزندگی‌ودوست‌داشتن صرفنظر کنم »

غفلتاً بیاد کلمات شب پیش مارملادف افتاد « آقا معنی این کلمات‌رامیفهمید: چاره‌و راهی در پیش نداشتن. » ناگاه برخود بلرزید . فکری‌که شب گذشته بمغزش خطور کرده بود دوباره ظاهر گشت. بازگشت این فکر سبب لرزیدن او نشده بود . او قبلا میدانست که این فکر باز خواهد گشت و منتظر آن هم بود ولی این فکر کاملا فکر شب‌پیشش نبود زیرا آنچه یکماه بود بشکل خیالی در مغزش وجود داشت اکنون بشکل تازه ، وحشت انگیز و ناشناسی ظهور کرده بود.

جوان علت این تغییر را میدانست . . . صداهای درهم برهمی در مغزش‌حادث شده و پرده‌ای جلو چشمانش را می‌گرفت. میل داشت بنشیند. با عجله باطراف خود نگاه کرد شاید نیمکتی پیدا کند. درخیابان ك . . . بود. در فاصله صد قدمی نیمکتی را میدید . با شتاب بسوی‌آن رفت اما در بین راه اتفاقی افتاد‌که چند دقیقه‌ای اورا بخودمشغول کرد.

هنگامی کـه بسوی نیمکت نگاه میکـرد زنی را دید کـه در بیست قدمی او راه می‌رفت ابتدا باو بیش از اشیاء دیگری‌که در راه خود دیده بود توجه نکرد. بارها اتفاق

۱ـ Veto کلمه‌ای است لاتینی بمعنی‌مخالفم. مدافعین حقوق ملت در رم قدیم‌هنگام مخالفت با یك تصویبنامه مجلس سنا این‌کلمه را بکار میبردند. مترجم

افتاده بود که بخانهٔ خود برگشته بود بدون آنکه بیاد آورد از چه راهی آمده است. معمولا هنگام راه رفتن بچیزی توجه نداشت. اما آن زن وضع غریبی داشت وراسکلنیکوف نتوانست از عطف توجه باو خودداری کند. کم کم کنجکاوی شدیدی که کوشش کرد با آن مقاومت کند ولی از اراده‌اش قویتر بود جانشین تعجب او گردید. ناگاه خواست بداند چه خصوصیت عجیبی دراین زن وجوددارد. ظاهراً زنی بسیار جوان بود با سر برهنه ، بدون چترودستکش. بازوان خودرا حرکت داده بطرز مضحکی راه میرفت. شال کوچکی در گردن ولباس ابریشمی سبکی که از پشت پاره شده بود و پاره‌ای از آن براست و چپ نوسان میکرد برتن داشت. دخترك برپاهای خود محکم نمایستاد وتلوتلو میخورد. ملاقات این زن توجه راسکلنیکوف را بخود معطوف داشت. هنگامی که زن بنیمکت نزدیك شد خود را برآن انداخته سرش را بر پشتی تکیه داده و چون کسی که از خستگی کوفته شده باشد چشمها را بست. جوان پس از توجه فهمید که زن مست است. موضوع بحدی بنظرش عجیب بود که تصور کرد اشتباه کرده است.

دختر قیافه‌ای بچگانه داشت که شانزده یا پانزده سال را بیشتر نشان نمیداد. صورتش که با موهائی خرمائی احاطه شده بود کمی متورم و سرخ و زیبا بود. گوئی دختر حواسش بجا نبود پاهایش را روی هم انداخته وضع نامحجوبی بخود گرفته بود. معلوم بود نمیتواند تصور کند در کجاست.

راسکلنیکوف روبروی او ایستاده نه مینشست و نه میخواست برود. نمیدانست چه تصمیمی بگیرد بیش از یکساعت از ظهر گذشته وهوا گرم بود. در این خیابان که معمولا خلوت است کسی نبود. در فاصلهٔ پانزده قدمی کنار پیاده‌رو مردی ایستاده بود که معلوم بود میل دارد بدخترك نزدیك شود. بدون شك او هم دختر را از دور دیده تعقیبش کرده بود. اما حضور راسکلنیکوف مانع او بود. درخفا نگاههای غضب آلودی باین جوان پا برهنه انداخته با بیصبری منتظر وقتی بود که او جا خالی کند. موضوع خیلی واضح بود. این مرد سی ساله چاق وسرخ روی لبان قرمز و سبیل‌های نازکی داشت و لباس‌های خوبی هم پوشیده بود راسکلنیکوف را خشمناك ساخته بود. غفلتاً بفکرش رسید که این جوان ژیگولو را فحش دهد.

لحظه‌ای از دختر جوان دور شده بمرد نزدیك گردید. مشت‌های خود را گره کرد. لبخندی تمسخر آمیز برلبانش نقش بست.

ـ اها ! سویدریگالوف آنجا چه میکنید؟

مرد شیك پوش اخم کرد و قیافه‌اش وضع متعجب تکبر آمیزی بخود گرفت و با لحنی مغرورانه گفت :

ـ این چه معنی دارد ؟

ـ معنایش این است که باید بیدرنگ از مقابل دیدگانم دورشوی .

ـ چطور جرأت میکنی لات ...

مرد شلاق خود را بلند کرد. راسکلنیکوف مشت‌ها را گره کرده بدون اینکه فکر

کند مرد قوی هیکل عهدهٔ دونفر چون او میآید خود را بر او انداخت. اما همانوقتشخصی دستهای جوان را از عقب گرفت. یکنفر گروهبان پلیس آمده بودکه نظم را برقرار کندچون وضع مفلوك راسکلنیکوف را دید بشدت گفت:

ـ بس است در شارععام همدیگر را نزنید. شماکه هستید؟ چه میخواهید؟

راسکلنیکوف بدقت باونگاه کرد. گروهبان ریش وسبیل سفیدی داشت و مردیباهوش وخوش طینت بنظر میآمد جوان دست او راگرفته گفت:

ـ من شما را لازم داشتم. نام من راسکلنیکوف است و دانشجو هستم. آقا شما هم میتوانید این موضوع را بدانید آقای گروهبان با من بیائید میخواهم چیزی بشما نشان دهم ...

از بازوی گروهبان گرفته او را بسوی نیمکت کشانید.

ـ نگاه کنید این زندرحال مستی کامل است. الساعه درخیابان گردش میکرد. نمیتوان بسهولت وضع اجتماعیاورا تعیین کرد. اما زن ولگرد وسابقهداری هم بنظر نمیآید. احتمال میرود که او را مست کرده ودامنعفتش را لکهدار ساخته باشند... تازهکار است.. میفهمید؟ بعد اورا بحال مستی در خیابان انداختهاند. وضعش را نگاه کنید. لباس پارهاش را ببینید معلوم است خودش لباس بتن نکرده شخص دیگریکه ناشی بوده یا شاید مردی او را لباس پوشانیده است. اینآقای شیك راکه الساعه میخواستم با او دست بگریبان شوم نمیشناسم. اولین دفعهایستکه اورا میبینم. او هم این زن را سرراه خود دید و چون دید مست است خواست ازاین وضع اواستفاده کرده او را بخانهای بکشاند. مطمئن باشیدکهاشتباه نمیکنم. خودم دیدم چطوراوراورانداز کرده تعقیبش میکند. فقط من مانعکارش شدم واکنونمنتظر رفتن من است. نگاه کنید خود راکنار کشیده و برای اینکه بتواند خودداری کند سیگار بدستگرفته است. چطور این زن را از دست او بیرونآوریم. کمی فکر کنید چطور میشود اورا بخانهاش رسانید.

گروهبان وضع را فهمیده بفکرفرو رفت. درنقشههای مرد چاق شکی نبود، پاسبان بر روی دختر خم شد تا بتواند از نزدیك مشاهدهاش کند. برقیافهاش اثر دلسوزی حقیقی ظاهرشد سررا تکان داده گفت ـ چه بدبختی! دختر کوچکیاست حتماً اورا بدامانداختهاند خانم گوش کنید منزل شماکجاست؟

زن پلكهای سنگین خود را بلندکرده با نگاهی خرف نگاهکرده و حرکتیکردکه گوئی میخواستآنها را از خود براند. راسکلنیکوف دست در جیب کرده بیست کپك بیرون آورد وبگروهبان گفت:

ـ بگیرید کالسکهای پیدا کرده او را بخانهاش ببرید فقط باید آدرس او را یافت

گروهبان پول را گرفته گفت: ـ خانم منزل شماکجاست تا کالسکهای بگیرم شما را بمنزل ببرم.

دختر با زمزمه گفت:

ـ آه .. خدایا .. از سر و روی من بالا میروند..

گروهبان از رحم و غضب متأثر شده گفت ـ چه رذالت‌ها و پستی‌هائی.

آنگاه راسکلنیکوف را مخاطب ساخته یکدفعه دیگر از سر تا پایش را وانداز نموده گفت :

ـ اشکال در این است که آدرس او معلوم نیست.

پاسبان بجوان ژنده‌پوشی که باین آسانی پول درشگه را داد مظنون گشت این جوان برای او معمائی شده بود.

ـ شما او را دور از اینجا ملاقات کردید؟

ـ نه درمیان خیابان تلوتلومی‌خورد و راه می‌رفت تا باینجا رسید روی نیمکت افتاد.

ـ آه ! خدایا چه‌کارهای زشتی در این دنیا انجام میگیرد. چنین دخترجوانی مست است حتماً او راگول‌زده‌اند. پیراهن کوچکش پاره شده است.. آه این روزها چه‌رذالتهائی میشود. شاید پدرومادرش ازخانواده‌های نجیب ورشکست شده باشند. اکنون‌ازاین‌خانواده‌ها زیاد است . . هرکس او را ببیند تصور میکند دختری است از خانواده‌های نجیب.

باز روی دختر خم شد. شاید خودش هم پدر دخترانی تربیت‌شده بود که ظاهراً از خانواده‌های نجیب مینمودند. راسکلنیکوف اظهار داشت.

ـ اصل موضوع اینست که نگذارید بدست این‌مرد بیافتد. این بدجنس باز هم آنجا است نقشهٔ قطعی برای او کشیده است.

جوان صدا را بلند کرده مرد چاق را نشان میداد. مرد چون شنید در باره‌اش چه می‌گویند قیافه‌ای عصبانی بخود گرفت ولی آرام شده باین اکتفا کرد که نگاهی تحقیر-آمیز بر دشمن‌خود اندازدسپس بدون شتاب ده قدم دورشده باز ایستاد. گروهبان‌باقیافه‌ای متفکر گفت :

ـ نمیگذاریم اورا ببرد بایدآدرسش را بگوید خانم! ای خانم !

ناگاه زن چشم باز کرده بادقت باطراف نگریست مثل اینکه حواسش جا آمد، ازجای برخاست و راهی راکه آمده بود پیش‌گرفت. مثل اینکه بخواهد کسی را دور کند . دستش را تکان داده گفت :

ـ بیشرفها چرا با این اصرار بمن چسبیده‌اید؟

زن با قدمهای تند اما لرزانی پیش میرفت جوان ژیگولو دنبال او راه افتاد و با اینکه از طرف دیگر خیابان میرفت او را از چشم دور نمیداشت . گروهبان دنبال آنها رفت و گفت :

ـ مطمئن باشید باو نخواهد رسید . سپس آهی‌کشیده گفت : چه پستی‌هائی ! در این لحظه در فکر راسکلنیکوف تغییری ناگهانی و تعجب آمیز رخ داد و بگروهبان گفت :

ـ نگاه کنید ! چون گروهبان بعقب نگاه کرد ، جوان مرد شیك را باو نشان داد و گفت :

ـ بگذارید برود با او تفریح کند. چرا دراین کار مداخله میکنید.

پاسبان ازاین سخنان چیزی نفهمید . با شگفتی بجوان که میخندید نگاه کرد. دستی تکان داده دنبال زن ومرد راه افتاد شاید فکر کرد این جوان دیوانه است. راسکلینکوف که تنها مانده بود با خود گفت :

ـ بیست کپك مرا برداز آنمرد هم پولی گرفته اورا با دختر جوان رها خواهد کرد وموضوع خاتمه خواهد یافت. چه موضوعی داشت من اینجا نیکوکار شوم؟ مگرمن موظفم . بمردم کمك کنم؟ مگر چنین حقی دارم ؟ تمام مردم همدیگر را زنده زنده پاره کنند بمن چه مربوط است؟ چرا بیست کپك را دادم؟

با وجود این خیلی اندوهناك بود. روی نیمکت خالی نشست . افکارش متشتت بود ، درآن لحظه فکر هرموضوعی برایش تولید درد میکرد. میل داشت در خواب عمیقی فرورود، همه چیز را فراموش کند وهنگام بیداری زندگی تازه‌ای را از سر گیرد ... بگوشه ای از نیمکت که دختر برآن نشسته بود نگاه کرده گفت : بیچاره ... هنگامیکه بخود آید گریه خواهد کرد ... سپس مادرش از حادثه او مطلع خواهد شد .!. ابتدا مادرش او را خواهد زد بعد برای این که شرمساری را بر درد او بیفزاید میدهد او را شلاق بزنند. شاید هم از خانه اخراجش کند اگر هم اخراجش نکند زنی بی‌شرم مانند « داریا » در کمین این شکار تازه خواهد نشست. از آن پس دخترك ولگردی خواهدشد. طولی نخواهد کشید که ببیمارستان خواهد افتاد. دخترانی که مادران شرافتمند دارند و پنهانی کارهای بد می کنندزود مریض میشوند . پس از معالجه شدن بـاز شروع خواهد کرد . باز بیمارستان ... میخانـه ... شرابخواری ... بازهم بیمارستان ... پس از یکی دوسال فلج خواهد شد. چقدر دختران را دیده‌ام که چون او شروع کرده بچنین عاقبتی گرفتار شده‌اند.

اما میگویند این موضوع لازم است می گویند سالیانه چند درصد دختران باید باین وضع گرفتارشوند. این حق بیمهٔ اجتماع است. لابد این حق بیمه را بشیطان میدهند تابقیه راحت باشند. چنددرصد! عجب کلمات زیبائی دارند این کلمه جنبهٔ علمی دارد واثرمی کند. هنگامی که گفته شود چند درصدکار تمام است دیگر جای نگرانی نیست اگر اسم دیگـری برای آن می گذاشتند شاید مردم بیشتر درفکراین موضوع بودند.. کسی چه میداند؛شاید دونیا اگر در جزء چند درصد امسال نباشد در بین چند در صد سال آینده باشد.

پس من کجا می‌روم ؟ عجیب است. وقتی از خانه بیرون آمدم مقصدی داشتم بمحض این که نامه را خواندم بیرون آمـدم . آها ! یادم آمـد ؛ میخواستم بخیابان « واسیلی استرف » سراغ « رازومیخین » بروم. اما چیزی که عجیب است این که چرا بفکر دیدن او افتادم .

از کارهای خود سر در نمیآورد. رازومیخین یکی از رفقای دانشگاهش بود . وقتی که راسکلنیکوف دردانشکده حقوق تحصیل میکرد خیلی منفرد بسر می برد . بدیدن هیچیك از همکلاسهای خود نمیرفت و مایل نبود آنها از او دیدن کنند. آنها هم پس از انـدك

زمانی با او همان رفتار را می‌کردند. هرگز در اجتماعات و تفریحات دانشجویان‌شرکت نمی‌کرد. بواسطهٔ فعالیتش همه اورا احترام می‌کردند اما کسی دوستش نمیداشت. خیلی فقیر و متکبر بود. بنظر میرسید که در زندگیش رازی وجود دارد. رفقایش میدیدند که بآنها با تنفر نگاه می‌کند. مثل کسی که ببچه‌ها یا بموجوداتی که از حیث پرورش فکری و دانش از خودش پست‌تر باشند نگاه کند بآنها نگاه می‌کرد. بـا اینحال داوطلبانـه با رازومیخین معاشرت می‌کرد.

باید گفت صداقت و شتابکاری رازومیخین اطمینان او را جلب کرده بود. جوانی بود بسیار خوشحال که خوبی را تا حد سادگی رسانیده بود. با اینحال از فضایل‌مهم‌بری نبود. باهوشترین دوستانش بلیاقت او معترف بودند و دوستش میداشتند. با این که گاهی کمی ساده بود احمق نبود.

در نظر اول موهای سیاه وصورت او که هیچوقت خوب اصلاح نشده بود و قامت‌بلند و لاغرش جلب توجه می‌کرد.

هنگام عصبانیت همچون پهلوانی بود. شبی که با چند نفر از دوستانش کـوچه‌های پطرزبورك را طی می‌کرد با یك مشت، پاسبان بلند قدی را زمین زده بود. برحسب‌اقتضا می‌توانست درشراب خواری افراط کند یا ازآن جداً صرفنظر نماید. اگرچه‌گاهی‌خطاهای بخشایش ناپذیری‌مرتکب می‌شد درعوض گاهی‌هم سرمشق متانت بود. خصلت قابل‌ملاحظه‌اش این بودکه هرگز ناامیدی بر او مستولی نمی‌شد و حتی بزرگترین ادبارها او را از پای نمی‌انداخت. می‌توانست روی پشت بام خانه‌ای مسکن گزیند وسختترین ناملایمات و سرما وگرسنگی را تحمل کند بدون آن‌که لحظه‌ای خلق خوش خود را از دست دهد. خیلی فقیر بود و مجبور شده بودگلیم خویش را تنها از آب بیرون کشد. بهر وسیله می‌شدکم و بیش هزینهٔ زندگی‌خود را تأمین می‌کرد. جاهائی را بلدبودکه می‌توانست بدانها مراجعه‌کرده باکارکردن پول‌تهیه نماید. زمستانی را بدون‌آتش‌گذرانیده بود. اطمینان میدادکه‌اینطور مطبوع‌تر است. چون انسان وقتی سردش باشد بهتر می خوابد.

او هم بواسطه نداشتن مخارج مجبور شده بود دانشکده را ترك‌گوید ولی مصمم بود هرچه زودتر تحصیلات خودرا دنبال‌کند، برای بهبود وضع مالی خودکوشش زیاد میکرد. چهار ماه بود راسکلنیکوف بمنزل او نرفته بود.

رازومیخین هم آدرس رفیقش را نمیدانست. دو ماه پیش در خیابان بهم برخورده بودند اما راسکلنیکوف برای این که دیده نشود بپیاده رو دیگر رفته بود. رازومیخین دوست خود را دید اما برای این که او را ناراحت نکند چنان وانمود کرد که اوراندیده است.

- ۵ -

راسکلنیکوف با خود می‌گفت: چندی پیش تصمیم گرفتم بروم از رازومیخین‌خواهش کنم برایم شاگرد یاکار دیگری پیداکند. اماحالا چه فایده‌ای می‌تواند بمن برساند. فرض

کنیم چند شاگرد برای من پیدا کنند یا چند کپک داشته باشد و بتواند کفش و لباسی را که برای یك نفر معلم لازم‌است برای من بخرد. بسیارخوب بعد ، با چند کپك‌چه خواهم‌کرد؟

آیا اکنون من فقط بهمان احتیاج دارم؟ راستی خیلی احمق هستم که‌میخواهم‌بدیدن رازومیخین بروم. موضوع رفتن‌بمنزل او بیش‌ازآنچه نزد خود اعتراف می کرد اورامشوش ساخته بود. برای این اقدام خودکه ظاهراً خیلی ساده بود معنای شومی جستجو می کرد با تعجب ازخودسئوال‌میکرد«آیا هنگام‌گرفتاریهایم تمام امیدم برازومیخین است؟آیا حقیقتاً فقط از طرف اوامید نجات دارم؟ »

دستی به پیشانی خود برده فکر کرد. با لحنی‌آرام چون‌کسیکه تصمیمی قطعی‌گرفته باشدگفت :

« بله ... سراغ رازومیخین خواهم رفت حتماً خواهم رفت... اما نه‌حالا... فردای روزی‌که «آن‌کار» را انجام دهم و وضع تغییر کرده باشد سراغ اوخواهم رفت » هنوز این کلمات را تمام‌نکرده بودکه اندکی دقیقتر شده در حالیکه از روی نیمکت پرید‌گفت:

روزی که « آن کار » انجام شود آیا واقعاً چنان کاری خواهد شد ؟ آیا ممکن‌است؟

ازروی نیمکت برخاسته با قدمهای تند دور شد. ابتدا میخواست بخانه خودمراجعت کند باطاق دهشت‌انگیزی برگـردد که درآن یکماه وقت خود را صرف تفکـر در خصوص «آن‌کار» کرده بود . با این فکر حس انزجاری بروجودش مستولی شد و بی‌اختیار شروع براه رفتن کـرد . لرزش و عصبانیتش صورت تحـریك آمیزی بخود گـرفته بود احساس لرزشی میکـرد با وجود گرمی هوا سردش بود . بدون اینکه متوجه بـاشد تسلیم احتیاج درونی خود شد و کوشش‌کرد باطرافش دقت‌کند تا بدینوسیله از وسوسهٔ فکری اضطـراب انگیز نجات یابد. اما کوشش او بیهوده بود چون باز در افکار خود فرو میرفت. هنگامی که سرش‌را بلندکرد تا نگاهی باطراف اندازد پس ازدقیقه‌ای فراموش‌کرد بچه‌فکرمیکند و درکجاست؟ بدین طریق از « واسیلی‌استرف » گذشته به « نوای‌کوچك » رسیده سپس از پل گذشت و بجزایر رسید. ابتدا سبزه و خنکی هوا بچشمانش‌که بگرد و خاك و آهك و دیدن تپه‌های سنگ عادت‌کرده بود فرحی بخشید . آنجا دیگر هوای خفه‌کننده وبخارات متعفن و میخانه‌ها وجودنداشت. اما این احساسات تازه زیبائی خود را زود از دست داده و جای خود را بخشمی ملال‌انگیزسپردند. گاهی جوان جلو ویلائی‌که بطرز جالبی دروسط مزارعی خرم‌ساخته شده بود میایستاد. از پشت نرده‌ها نگاه‌کرده در باغچه‌ها وبالکون‌ها، زنان خوش لباس یا بچه‌هائی را میدیدکه در باغ می‌دویدند . مخصوصاً گلها بیشتر ازهمه چیز نگاه اورا جلب میکرد . گاهگاهی سوارها یا کالسکه‌های زیبائی ازکنارش‌میگذشتند. با چشمانی‌کنجکاو آنها را دنبال میکرد و پیش ازآنکه از چشمش دور شوند فراموششان مینمود. لحظه‌ای ایستاد وپولش را شمرد . دید تقریباً سی کپك دارد با خودگفت: «سه‌کپك برای نامه بناستازیا دادم و بیست‌کپك بگروهبان پس چهل وهفت یا پنجاه‌کپك در خانه

مارملادف گذاشته‌ام . شمردن پولهایش دلیلی داشت . اما پس از لحظه‌ای نمیدانست چرا پولهایش را ازجیب بیرون‌آورده است لحظه‌ای بعدکه ازجلو رستوران کثیفی عبور کرددلیل این عمل خودرا فهمید. خیلی گرسنه بود.

داخل رستوران شده گیلاسی عرق نوشیده چند لقمه نان وگوشت خورده وباقی مانده آنرا بیرون برد تادرراه بخورد. مدتی بود عرق ننوشیده بود همان اندکی هم که نوشید زود براو تأثیر کرد . پاهایش سنگین شده و احساس کرد دیگر قادر براه رفتن نیست. از جاده دور شده داخل بیشه ها گشت وروی سبزه‌ها درازکشید وفوراً خوابش برد.

هنگام کسالت رؤیا های انسان برجستگی فوق العاده‌ای داشته و با حقیقت شباهت شگفت‌آوری دارند . گاهی تابلوئی که انسان می بیند دهشت‌آور است اما صحنه‌ها وحوادث بحدی با حقیقت نزدیکند و جزئیات باندازه‌ای دقیق وچنان ترتیب شگفت‌آوری را نشان میدهند که اگر بیننده رؤیا هنرمندی چون پوشکین یا تورگنیف هم باشد درحال بیداری نخواهد توانست چنان صحنه هائی را ایجاد نماید . این نوع رؤیاها‌که ناشی از ناخوشی هستند مـدتی طولانی بیاد میمانند و بطرز مـؤثری بکالبد علیل شخص آسیب میرسانند . راسکلنیکوف خواب موحشی دید. خواب دید بچه‌کوچکی است و در شهری بسر می‌برد که زمان کودکی باخانواده‌اش درآن مسکن داشت: هفت ساله است وشامگاهان باپدرش بیرون ازشهر گردش میکنند. هوا سنگین وآسمان پوشیده ازابر است.

جاهائی راکه در خواب میدید درست هما نطوری بودند که حافظه‌اش بیاد میاورد . حتی جزئیاتی راکه مدتی بود از یاد برده بود در خواب میدید . شهر کوچك کاملا معلوم بود . در اطراف آن حتی یك درخت سپیدار هم دیده نمیشد . کمی دورتر در انتهای افق بیشه‌ای کوچك تشکیل لکه سیاهی میداد . در چند قدمی آخرین باغ شهر میخانه بزرگی بودکه هروقت ازکنارآن میگذشت نمیتوانست ازاحساس نامطبوع وحشتی خودداری کند . همیشه آنجا عده‌ای بودندکه میخندیدند، یکدیگر را دشنام داده یا میزدند و یا باصدائی گرفته آواز های رکیك میخواندند . در اطراف میخانه همیشه مردانی مست با قیافه های وحشت‌انگیزی سرگردان بودند . هنگام نزدیك شدن بآنها «رودیا» بپدر خـود چسبیده و می‌لرزید . راه‌کنار میخانه همیشه ازگرد و خـاك سیاهی پوشیده بود. آنها در صد قدمی آنجا براست پیچیده و دورگورستان شهر را پیمودند . دروسط‌گورستان کلیسائی سنگی با گنبدی سبز ساخته شده بودکه سالی دوبار همراه پدر ومادرش برای انجام مراسم آرامش روح مادر بزرگی‌که هرگز ندیده بود بدانجا میرفت . دراین موارد نان شیرینی از آرد و برنج که برروی آن باکشمش صلیبی رسم شده بود باخود می بردند . کلیسا و تصاویـر کهنه وبدون قاب‌آن وکشیش کلیسا را که سرش همیشه میلرزید دوست میداشت . در کنار قبر مادربزرگ قبردیگری بودکه ببرادر کوچکش‌که درشش ماهگی مرده بود تعلق‌داشت. برادرکوچکش‌را هم نشناخته بود. فقط باوگفته بودند که برادری‌کوچکتر از خود داشته

است. هر وقت سر قبر برادر میرفت علامت صلیبی در بالای آن رسم میکرد سپس خم شده قبررا می بوسید. رؤیائی که دید چنین بود: باپدرش درراه گورستان میرفت ازجلو میخانه عبور کردند از دست پدر گرفته نگاه های ترسناکی برمیخانه نفرت انگیز که شلوغ تر از معمول بود انداخت . زن‌های اشراف یادهاتی باشوهرانشان وهمه نوع اشخاص که بطبقات پائین اجتماع تعلق داشتند روز تعطیل‌خودرا درآنجا می گذرانیدند. همه مست بودندوآواز میخواندند . نزدیك پله های میخانه یکی ازآن گاری‌های عظیم که باآن بشکه های شراب حمل میکنند ایستاده بود. معمولا باین گاریها اسب‌های قوی که یال بلند دارند می‌بندند .

راسکلنیوف از دیـدن حیوانات قوی که بدون احساس خستگی بار های سنگین را میکشیدند لذت میبرد. اما اکنون باین گاری اسب بسیار ضعیف ولاغری بسته بودند، ازآن اسبهائی که دهاتی‌ها بارابه‌های پراز چوب ویونجه می بندند وهنگامی که ارابه درمیان گل میماند هرچه کوشش میکنند نمیتوانند آنرا بیرون کشند و دهاتی‌ها با شلاق برچشم وپوزه حیوان میزنند. هروقت راسکلنیکوف شاهد این منظره بود اشك در چشمانش حلقه میزد و مادرش اورا ازجلو پنجره دورمیکرد. ناگاه هیاهوئی بلند شد دهاتی های مست درحالیکه آواز خوانده فریاد میزدند وساز مینواختند از میخانه بیرون ریختند . پیراهنهای قرمزو آبی بتن داشتند ولباس کار خود را بردوش انداخته بودند . مردی جوان وگردن کلفت که صورت سرخ وپرگوشتی داشت فریاد زد. سوار شوید همه‌را میبرم سوار شوید.

این کلمات سبب خنده وفریادهائی شد

ـ مگر چنان اسب مردنی میتواند راه برود

ـ « میکولکا » دیوانه شده‌ای که چنان اسبی‌را باین عرابه بسته‌ای

« میکولکا » روی عرابه پریده افسارهارا بدست گرفته گفت:

ـ سوار شوید همه را می برم اسب کهیر را « ماتویه » برد . این مادیان مرا خیلی اذیت‌می کند باید اورا بکشم. بقدر خوراکش هم‌کار نمیکند سوارشوید اورا راه خواهم‌برد.

سپس شلاق بدست‌گرفته واز این فکر که اسب را شلاق خـواهد زد خوشحال‌بود. از میان جمعیت فریاد میزدند. سوار شوید حالاکه می گوید خواهد رفت سوار شوید.

ـ بدون شك ده سال است راه نرفته است

ـ خیلی خوب خواهد رفت

ـ هر کدام یك شلاق بگیرید وحاضر شوید باو رحم نکنید

ـ بله اورا شلاق خواهم زد

همه خنده‌کنان سوار گاری شدند. شش نفر سوار شدند وبازهم جا بود . زن دهاتی چاق و سرخ روئی را هم با خود بردند . زن لباس نخی قرمز رنگی بتن داشت و گیسوان خود را باگیسوبندی که بادگمه های شیشه‌ای مزین شده بود بسته بود . گـاهگاهی فندق میخورد و میخندید . جمعیت اطراف عرابه هم میخندیدند. چطور میتوان باین فکر کـه

اسبی چنان ضعیف عرابه‌ای سنگین را خواهد کشید خنده ننمود. دونفر از جوانها که در گاری بودند شلاق بدست گرفتند تا میکولکا را یاری کنند. اسب با تمام قوایش گاری را میکشید اما بزحمت یکقدم پیش میرفت. ناله میکرد پشت خود را زیر ضربات شلاقها که چون تگرک میبارید خم مینمود. درمیان جمعیت صدای خنده بلند بود اما میکولکا عصبانی شد ومثل اینکه میخواست اسب‌را بدواند محکم شلاقش میزد. جوانی که میل داشت باین‌دسته ملحق شود فریاد زد: بگذارید منهم سوار شوم.

میکولکا جواب داد ـ سوار شو همه‌را خواهم برد

بالاخره درحال غضب آنقدر شلاق زدکه دیگر نمیدانست اسب‌را باچه بزند:

بچه فریادکرد ـ پدر اینها چکار میکنند، اسب بیچاره‌را میزنند. پدرش جواب داد اینها مردمان مست احمقی هستند بیا برویم. پدرش میخواست اورا ببرد اما رودیا خود را ازدست پدر رهانیده بطرف اسب دوید. دیگر اسب بدبخت جان نداشت. نفس میزد و پس ازلحظه‌ای توقف شروع بکشیدن گاری‌کرد. چیزی نمانده بود که برزمین افتد. میکولکا فریاد زد:

آنقدر اورا شلاق بزنید تا بمیرد: من اینکاررا خواهم کرد

پیرمردی ازمیان جمعیت فریاد زد:

ـ بیرحم مگر مسیحی نیستی.

دیگری گفت ـ که دیده است که چنین اسب کوچکی را بعرابه‌ای بزرگ ببندند

سومی فریاد زد ـ بی‌انصاف

ـ اسب خودم است بکسی مربوط نیست همه سوار شوید باید تند برود

ناگاه صدای خنده‌ای بلند شد اسب‌که ازضربات شلاق خسته شده بود باوجود ضعفش شروع بلگدپرانی‌کرد حتی پیرمرد هم میخندید

دونفر ازمیان جمعیت خارج شده واز راست وچپ باشلاق بجان اسب افتادند

میکولکا فریادزد:

ـ بپوزه وچشمانش شلاق بزنید

ازمیان‌گاری یکنفر فریاد زدآواز بخوانیم تمام جمعیت شروع بخواندن‌آوازکردند شخصی بادایره باآواز خوانها همراهی میکرد زن دهاتی فندق میخورد و میخندید.

رودیا باسب نزدیك شد دیدکه بچشمان اسب شلاق میزنند شروع بگریه‌کرد اشك‌از چشمانش جاری شد یکی ازمردان بیرحم باشلاق بصورت‌وی زد اما او احساس نکرد مشت‌ها راگره‌کرده فریاد میکشید. بسوی پیرمرد ریش سفیدی‌که سررا تکان داده و این کار را بد میدانست رفت زنی‌دستش‌راگرفت وکوشش‌کرداورا ازاین صحنه دورکند ولی او فرارکرده بطرف اسب رفت اسب بیجان شده بود اما بازهم‌کوشش میکرد لگد بزند. میکولکا عصبانی شده بود شلاق را رهاکرده خرك بزرگ و سنگین را ازانتهای‌گاری برداشت و برسر اسب کوبید، ازاطراف فریادمیزدند ـ اورا خواهدکشت.

میکولکا فریاد زد ـ مال خودم است ازمیان جمعیت فریاد می‌زدند:

ـ شلاق بزنید چرا ایستاده‌اید .

باز خرك بهوا بلند شد وبرپشت حیوان بیچاره زده‌شد براثر این ضربت شدید ضعف براو مستولی شد بااینحال کوشش‌کرد برای رهائی ازاین عذاب‌گاری‌را بطرفی بکشاندا‌ما ازهرطرف بشلاق‌ها برخورد میکرد.

میکولکا دوسه دفعه دیگر باخرك اسب را زد واز اینکه نمیتوانست بیك ضربت او را بکشد ناراحت بود.

ـ جان سخت است.

ـ دیگر طولی نخواهدکشید آخرین ساعت عمرش فرا رسیده است .

دیگری‌گفت ـ باید اورا باتبر بزنند فوراً جان خواهد سپرد .

میکولکا خرك‌را رهاکرده ازمیان‌گاری میله‌ای آهنی برداشت فریادکشید خبردار! و ضربت محکمی باسب زد اسب حرکتی‌کرد واز پای درافتاد میخواست‌گاری را بکشد اما ضربت‌دیگری اورا بزمین‌انداخت مثل اینکه غفلتاً پاهایش‌را بریدند. میکولکاکه نمیفهمید چه میکند بپائین جسته فریاد زد:

ـ کارش را تمام‌کنیم.

چند نفر جوان هرچه بدستشان‌رسید برداشته بطرف اسب محتضر رفتند میکولکاکنار حیوان ایستاده بامیلهٔ آهنی اورا میزد اسب سرش‌را درازکرده آخرین نفس‌راکشید.

ازمیان جمعیت فریاد زدند ـ جان سپرد .

ـ چرا نمیخواست راه برود؟

میکولکا فریادزد ـ مال خودم‌است. چشمانش پرازخون شده بود چند نفرازتماشاچی ها باخشم فریاد زدند:

ـ راست است. تو مسیحی نیستی

پسرك دیگر خودرا نمیشناخت فریاد میزد و جمعیت را شکافته بسوی اسب میرفت سر خون‌آلود اوراگرفته وبوسید. چشمان ولب اورا بوسید سپس عصبانی‌شده مشت‌هاراگره‌کرد وروی میکولکا افتاد. درآن لحظه پدرش‌که مدتی‌بود دنبالش میگشت اورا یافته از جمعیت دورش‌کرد وگفت : برویم خانه

ـ پدر چرا اسب بیچاره‌راکشتند . بچه نفسش‌تنگی‌میکردگلویش‌گرفته بود وصداـ های بمی ازآن خارج میشد. پدرش‌گفت:

ـ این شرارت اشخاص مست است . برویم .

رودیا پدر را در بازو های خود فشرد مثل اینکه باری بزرگ بر روی سینه داشت میخواست نفس بکشد وفریاد بزندکه بیدار شد .

راسکلنیکوف نفس زنان بیدار شد موهایش ازعرق تر شده بود زیردرختی نشست و نفس عمیقی‌کشید باخودگفت:

ـ خدارا شکر رؤیائی بیش‌نبود چطور؟ من تب‌دارم؟ ازاین رؤیای ناگواری‌که‌دیدم معلوم است.

مثل اینکه اعضایش‌را خورد کرده بودند روحش تاریك ودرهم بود. آرنجهارا برروی زانوها تکیه داده سررا میان دودست گرفت .

ـ خدایا آیا ممکن است تبری گرفته بروم سر این زن‌را بشکافم ... ممکن است که من درمیان خون نیم گرم وچسبناك راه بروم، امکان دارد که من قفلی‌را شکسته دزدی کنم و بعد لرزان وخون‌آلود تبررا دردست گرفته پنهان شوم . خدایا آیا ممکن است؟ چون برگ درختی میلرزید بالحنی متعجب باخود میگفت :

ـ چه فکرهائی میکنم خودم میدانستم قادر باین کار نیستم پس چرا تاکنون اینطور خویشتن را آزار داده‌ام دیروز که رفتم « تمرین » کنم فهمیدم این کار از توانائی من خارج است ... پس چرا باز امروز بآن فکر میکنم؟ دیروز وقتی ازپله‌ها پائین‌میآمدم میگفتم پست ونفرت انگیز است... فکر چنان‌کاری مرا وحشت‌زده میساخت. نه، من‌جرأت چنان کاری‌را نخواهم داشت اگر هم تمام دلایل من صحیح باشد ونتیجه‌هائی که درمدت‌یك ماه گرفته‌ام چون روز روشن باشد باز نخواهم توانست باین کار دست بزنم. قادر نخواهم بود... پس چرا حالا هم؟ برخاست نگاهی باطراف خود انداخت مثل اینکه ازبودن‌درآنجا متعجب بود بسوی پل ت... رفت رنگش پریده بود وچشمانش میدرخشید ازسراسر وجودش ضعف تظاهر میکرد. اما نفس راحتــی کشید. احساس میکرد ازبار موحشی که رنجش داده بود رهائی یافته است ، آرامشی دارد روح تسکین یافته‌اش میگفت : « خدایا راه مرا بمن نشان بده! ازاین فکر منحوس دست برمیدارم ! »

هنگام عبور ازپل منظرهٔ رودخانه وغروب آفتاب را بآرامی تماشا میکرد. با وجود ضعفش احساس خستگی‌هم نمیکرد. گوئی ماده‌ای که یکماه‌بود درقلبش جمع شده‌بودناگهان منفجرگشت . اکنون آزاد بود. دیگر طلسم وحشت‌آور براو تأثیر نمیکرد.

بعدها راسکلنیکوف طرز گذراندن این روزهای بحرانی‌را دقیقه بدقیقه بیاد آورد. یکی ازاین اتفاقات را بیش‌از همه بیادمیاورد. بااینکه این واقعه خصوصیت فوق‌العاده‌ای نداشت همیشه‌آنرا باوحشتی ناشی ازموهوم‌پرستی بخاطر میاورد زیرا این‌حادثه‌درسرنوشت او اثری قطعی داشت.

اینست مطلبی که برای او معمائی بود چرا باوجود خستگی بجای اینکه ازراه‌مستقیم ونزدیك بخانه خود برگردد ازطرف بازار کاه ویونجه رفته بود بااینکه هیچ کاری در آن طرف نداشت البته راهش زیاد طولانی نشد اما رفتن ازاین راه بیفایده بود. بارها اتفاق میافتاد که بدون توجه بمسیر خود بسوی خانه برمیگشت همیشه ازخود میپرسید « چرا باید ملاقاتی که دربازار کاه ویونجه‌کردم درست هنگامی اتفاق افتدکه بواسطه حالت مخصوصی که درآن لحظه داشتم نتایج احترازناپذیری داشته باشد » میخواست این تصادف‌را بقضا و قدر نسبت دهد.

تقریباً ساعت نه بودکه مرد جوان ببازار کاه ویونجه رسید. دکاندارها دکان خودرا می‌بستند اشخاصی‌هم که بساط چیده بودندکم کم میرفتند. کارگران واشخاص ژنده‌پوشی در اطراف میخانه ها و کافه های‌کثیف میلولیدند. راسکلنیکوف هروقت ازخانه بدون داشتن

مقصدی بیرون می‌آمد با میل بسوی این میدان میرفت زیرا در آنجا لباس های پاره‌اش نظر کسی‌را جلب نمی‌کرد و باهر نوع لباس ممکن بود دراطراف آن گردش کـرد . درگوشه‌ای خرده‌فروشی با زنش اسباب‌های خرازی روی میزی برای فروش گسترده بودند درحالیکه‌زن وشوهر حاضر میشدند که بروند اندکی مشغول صحبت‌کردن با یکی از آشنایان خود شدند این شخص الیزابت خواهر «آلنا» پیرزن رباخواری بود که راسکلنیکوف روز پیش ساعت خودرا پیش اوگروگذاشته وبرای «تمرین» بخانهٔ او رفته بود. مدتی بود الیزابت‌را می‌شناخت والیزابت هم اندکی اورامیشناخت دختر بزرگ سی وپنجسالهٔ کمرو، ملایم وتقریباً ابلهی‌بود. خواهرش بااوچون‌کنیزی رفتار میکرد وصبح وعصراورا بکار وامیداشت‌وکتکش میزد واو دربرابرش میلرزید . در آن لحظه قیافه‌اش حاکی ازتردید بود . با بسته‌ای در دست، ایستاده بود وبادقت سخنان خرده‌فروش وزنش راگوش میداد . برای او موضوعی را باحرارت مخصوصی شرح‌میدادند وقتی که‌راسکلنیکوف الیزابت‌رادید بااین‌که این‌ملاقات چندان شگفت‌آور نبود احساس غریبی‌کرد که شبیه تعجبی شدید بود. خرده‌فروش میگفت:

ـ الیزابت بایدشما هم فردا آنجا باشید تاموضوع خاتمه یابد فردا مابین ساعت‌شش وهفت بیائید آنها هم خواهندآمد.

الیزابت‌که نمیتوانست تصمیم بگیرد پرسید ـ فردا؟

زن خرده‌فروش باشدت گفت ـ شما از «آلنا» میترسید من مواظب شما خـواهم بود چون شما مثل بچهٔ‌کوچکی هستید آیا ممکن است شما بگذارید شخصی که خواهر خواند؟ شما است تااین حد برشما مسلط‌گردد؟

شوهر گفت ـ این دفعه به «آلنا» چیزی نگوئید ، بشما نصیحت می‌کنم‌که بی اجازهٔ او بیائید معامله بنفع شما است بعد خواهر شما هم قانع خواهد شد.

ـ آیا میتوانم بیایم ؟

ـ فردا مابین ساعت شش وهفت آنها هم خواهندآمد. باید شماهم برای‌گرفتن‌تصمیم حاضر باشید .

زن خرده فروش اضافه‌کرد ـ يك فنجان چای هم بشما خواهیم داد.

ـ بسیار خوب خواهم‌آمد.

الیزابت راه افتادکه برود راسکلنیکوف ازاین سه‌نفر دور شده دیگر چیزی‌نشنید. بدون اینکه معلوم باشد قدم‌های خودراکوتاه‌ترکرده کوشش میکـرد از این گفت و شنود کلمه‌ای‌را نفهمیده نگذارد. پس‌از تعجب یکلحظه پیش، احساس وحشتی‌کردکه اورا بلرزه درآورد. تصادف باو فهمانده بودکه فردا ساعت هفت الیزابت خواهر ویگانه مونس پیرزن درخانه نخواهد بود وبالنتیجه فردا ساعت هفت پیرزن « درخانه تنها خواهد بود»

جوان درچند قدمی خانه‌اش بود مثل‌کسیکه‌محکوم بمرگ‌شده باشد بخانه‌برگشت. بچیزی فکر نمیکرد. بعلاوه نمیتوانست فکرکند . ناگهان احساس‌کرد هیچ نوع اراده و

اختیاری ازخود ندارد تصمیم قطعی‌راگرفته بود.

ممکن بود سالها در انتظار چنین فرصت مناسبی بماند وشاید مدتها کوشش کند که چنان فرصتی بدست آورد وموفق نشود چنان موقع مساعدی پیداکند. بهرصورت یك روز قبل ممکن نبود بتواند بدون بخطر انداختن خود اطمینان‌حاصل کند که فردا درفلان‌ساعت پیرزنی‌راکه میخواهد بکشد درخانه تنها خواهد یافت.

-٦-

پس‌از چندی راسکلنیکوف فهمید برای چه خرده‌فروش وزنش الیزابت‌را بخانهٔخود دعوت‌کرده بودند. یك خانوادهٔ خارجی‌که احتیاج بپول داشتند میخواستند مقداری لباس‌های زنانهٔ اضافی خودرا بفروشند ازاین جهت درجستجوی‌کسی بودندکه لباسهای‌کهنه را باو بفروشند، الیزابت هم‌کهنه فروش بود وچون راستگو بود وهمیشه آخرین قیمت‌را می‌گفت مشتری های زیادی داشت. او عادت بچانه زدن نداشت . معمولا کم صحبت میکرد و همانطور که‌گفتیم بسیار ملایم وترسو بود. اما مدتی بودکه‌راسکلنیکوف خرافاتی شده‌بود. هروقت باین موضوع فکر میکرد متمایل بود که علت های عجیب و اسرارآمیزی را درآن دخالت دهد. زمستان گذشته «پوکوریف» یکی ازدانشجویان، آدرس پیرزن رباخواررا باو داده بودکه هروقت احتیاج بپول داشته باشد از او قرض بگیرد . شش هفته پیش‌از حدوث وقایعی‌که ذکر شد آدرس آنزن‌را بیادآورد ودوچیز داشت‌که ممکن بود بگرو بگذارد . یك ساعت نقره‌که ازپدرش باو رسیده بود وحلقه‌ای ازطلاکه سه‌نگین‌عقیق داشت وخواهرش روزی‌که ازهم جدا شدند باو بعنوان یادگار داده بود .

روزی‌که راسکلنیکوف تصمیم‌گرفت انگشتررا نزد «آلنا» ببرد درنظر اول وپیش‌از آنکه درخصوص پیرزن چیزی شنیده باشد درخود احساس انزجار شدیدی نسبت باو نمود . پس‌از اینکه « دو اسکناس‌کوچك » را ازاوگرفت داخل‌کافه‌ای شده نشست ودستور چای‌داد ومشغول‌تفکر گردید. فکر عجیبی‌که هنوز بحالت جنین بود درمغزش ظاهرگردیده‌بود. در روی میز مجاور دانشجوئی ناشناس باافسری نشسته بود . این دونفر بیلیارد بازی‌کرده و مشغول نوشیدن چای بودند. ناگاه راسکلنیکوف شنید که افسر آدرس «آلنا» را بدانشجو میدهد. این موضوع بنظراو اندکی عجیب‌بودکه تصادفاً درخصوص زنی‌که او لحظه‌ای‌پیش درخانه‌اش بوده‌است صحبت شود، بدون‌شك این تصادف صرف بود اما درآن لحظه‌اومشغول مبارزه بافکری بودکه نمیتوانست برآن غالب شود. اینك یکنفر خارجی درست بموقع‌این فکررا تقویت میکرد. دانشجو برای افسر جزئیات زندگی «آلنا» را شرح میداد.

ـ منبع خوبی است همیشه میتوان از او پول‌گرفت متمول است و میتواند یکدفعه پنجهزار روبل‌قرض دهد. بااینحال‌حاضراست اشیاء یك‌روبلی هم‌گرو بگیرد. برای‌اشخاصی چون ما وسیله‌ایست . اما عجب زن شریری است .

ـ سپس شرح دادکه چگونه زن بـدجنسی است و چطور اگرکسی یکروز دیرتر از

موعد مقرر برای خارج کردن رهن خود اقدام کند آنرا ازدست داده است. هرچه‌را پیش‌او ببرند بیش‌از ربع قیمت آنرا پول نمیدهد وماهیانه پنج تاشش‌درصد نزول میگیرد. دانشجو که بحرف آمده بود اضافه کرد که پیرزن‌قد کوتاهی دارد وبااینحال همیشه الیزابت‌خواهرش راکه زنی بلندقد است میزند واورا تحت انقیادکامل خود درآورده‌است. آنگاه فریادکرد این هم یکی از نمونه‌های طبیعت است و شروع بخنده کرد. سپس درخصوص الیزابت صحبت شد دانشجو بامیل واضحی دربارهٔ او سخن میگفت افسر باعلاقه بسخنان اوگوش میداد و خواهش کرد که الیزابت را برای وصله کردن زیرپوش ها بخانه‌اش بفرستد. راسکلنیکوف تمام این صحبت‌هارا گوش میداد بدین طریق اطلاعات چندی بدست‌آورد فهمید که الیزابت از«آلنا» جوانتر است آنها فقط دختران یك‌پدر هستند والیزابت سی‌وپنج سال دارد. شب‌و روز برای پیرزن کار میکند علاوه برآشپزی ولباس شوئی درخانه هم لباس میدوخت و می‌فروخت وتمام عایدیش‌را تسلیم خواهرش مینمود. بدون اجازه «آلنا» جرأت نمیکرد هیچ کاری بکند. الیزابت میدانست که خواهرش وصیت کرده است ازماترکش فقط مبل‌های‌خانه را باو بدهند وچون آلنا مایل بود که همیشه برای‌آرامش روحش دعاشود تمام دارائی خود را وقف یکی ازدیرهای ناحیه ن... کرده بود. الیزابت ازطبقه بورژواها ودختری بلندقد وناهنجار بود. همیشه پاهای بزرگش درکفشهای نرم‌گشادی بود چیزی که بیشتردانشجورا متعجب میکرد وسبب خنده‌اش میگردید این‌بود که الیزابت همیشه‌آبستن‌بود... افسراظهار داشت ـ تو میگفتی که او دیوی است.

ـ رنگ پوستش قهوه‌ای است مثل اینکه سربازی لباس زنانه پوشیده باشد اما اودیو هم نیست در قیافه‌اش آنقدر خوبی وجود دارد و چشمانش بحدی جاذب‌اند ... بهمین دلیل اغلب اشخاص ازاو خوششان میآید. بحدی آرام، ملایم وصبور است ... بعلاوه لبخندش هم زیبا است.

ـ گویا ازاو بدت نمیآید؟

ـ بواسطهٔ غرابتش از او خوشم میآید. اما میتوانم پیرزن ملعون را بدون کمترین ناراحتی وجدانی بکشم.

افسر باز شروع بخنده کرد اما راسکلنیکوف برخودلرزید. کلماتی که میشنیدانعکاس عجیبی ازافکار شخصی او بود. دانشجو کمی گرمتر شده گفت:

ـ اجازه بده ازتو سئوالی جدی‌بنمایم. شکی‌نیست که الساعه شوخی میکردم امانگاه کن زنی‌است علیل، بدجنس واحمق که فایده‌اش بکسی نمیرسد وبرعکس بهمه کس آسیب وضرر میرساند نمیداند برای‌چه‌زنده‌است وفردا بمرگ‌طبیعی خواهدمرد. میفهمی؟میفهمی؟

ـ افسر که مشاهده میکرد رفیقش چنان‌بی‌اختیار میشود بادقت باو نگاه کرده گفت:

ـ میفهمم.

ـ ازطرفی‌دردنیا هزاران هزارجوانانی وجوددارند که پژمرده شده وبواسطهٔ نداشتن

اتکائی ازبین میروند باپولی که این زن وقف دیری کرده است میتوان صد بلکه هزار بنگاه مفید تأسیس نموده یا بآنها کمك کرد. میتوان صدها بلکه هزارها افراد بشررا براه راست برد میتوان دهها خانواده‌را ازفقرو بدبختی، ازاضمحلال ونابودی‌ازبیماریهای‌آمیزشی‌نجات داد. تمام این‌کارهارا باپول این زن میتوان انجام داد. اورا بکشند وپولش‌را برای بهبود حال افراد بشر بکار برند. تصور میکنی که این جنایت اگر بتوان آنرا جنایت نامید- با هزاران‌کار نیك‌دیگرجبران نخواهد شد. فکر کنیم این یك‌پرسش حسابی است. درترازوی اجتماع زندگی‌زنی‌مردنی، ابله وبدجنس چه‌وزنی دارد؟ آیا بیش‌اززندگی شپش‌یازنجره‌ای ارزش دارد؟ بنظرمن‌کمتر ارزش دارد؟ زیرا این پیرزن موجودی مضر و برای همجنسانش بلائی است. اخیراً هنگام عصبانیت انگشت‌الیزابت‌را گاز گرفته وچیزی‌نمانده بودکه‌انگشت اورا قطع کند.

- شکی نیست که لیاقت زندگی را ندارد اما چه باید کرد؟ طبیعت...

- دوست من طبیعت‌را بایدتربیت وتصحیح کرد درغیر این‌صورت انسان درعقایدباطل وخرافات باقی خواهد ماند. اگر این‌کاررا نکنیم یك مرد بزرگ هم بوجود نخواهد آمد همه‌کس ازوظیفه و وجدان سخن میگوید . من مخالف این کلمات نیستم اما منظور از این کلمات چیست؟ گوش‌کن یك پرسش دیگر دارم.

- نه دیگر نوبت من‌است‌که ازتو سئوال‌کنم.

- بسیار خوب .

- توگرم نطق شده‌ای، فقط بگو بدانم آیا خودت این‌زن‌را خواهی‌کشت؟

- نه، من ازنظر عدالت سخن میگویم.. موضوع خود من نیست.

- بعقیدهٔ من اگر خودت حاضر نمیشوی اورا بکشی معلوم میشود کاری عادلانه‌نیست برویم یك دست دیگر بازی‌کنیم.

راسکلنیکوف گرفتار هیجان فوق‌العاده‌ای بود البته این‌گفتگو برای او شگفت آور نبود. بارهاجوانانی‌را درحال تبادل‌چنان افکاری دیده بود. فقط موضوع صحبت‌ها اختلاف داشت‌اماچطورشده بودکه درست دانشجو همان‌افکاری‌را که‌درهمان‌لحظه درمغزراسکلنیکوف بیدار شده بود ، تشریح میکرد؟ چه تصادفی سبب شده بود که پس‌از خروج ازخانه پیرزن دربارهٔ او این سخنان را بشنود؟ این‌تصادف‌بنظرش‌عجیب‌آمد. شاید مقدرشده بودکه‌شنیدن این‌گفتگوی بی‌اهمیت کافه درسرنوشت او تأثیری مهم داشته باشد. این بودگفتگوئی که پهلوان داستان ما شش هفته پیش‌از وقایعی‌که ذکر گردید شنیده بود.

پس‌ازاینکه ازمیدان کاه‌فروشها مراجعت کرد برروی نیمکت افتاد ویك ساعت تمام بیحرکت ماند اطاق تاریك بود شمع نداشت اگر هم داشت بفکرش نمیآمدکه آنرا روشن کند. هرگز بیاد نیاوردکه درآن یکساعت بچیزی فکر کرده باشد بالاخره لرزش تب‌آلود لحظهٔ پیش بدن اورا فراگرفت باخوشحالی فکر کردکه میتواند روی نیمکت بخوابد ، در خواب عمیقی فرورفت. بیش‌از معمول خوابید ورؤیائی هم ندید. ناستازیاکه ساعت ده روز

بعد داخل اطاق او شد بزحمت توانست بیدارش کند کلفت کمی نان و باقیماندهٔ چای خودرا برای او آورده باعصبانیت گفت :

ـ هنوز بیدار نشده است چقدر میخوابد!

راسکلنیکوف بزحمت ازجا برخاست سرش درد میکرد دور اطاق گشت ودوباره خود را روی نیمکت انداخت ناستازیا فریاد زد:

ـ بازهم ناخوش شده‌ای؟ جواب نداد

ـ چای میخواهی؟

بزحمت جواب داد ـ دقیقه‌ای دیگر بیاور . چشمها را بسته بطرف دیوار برگشت . ناستازیا بالای سر او ایستاد، مدتی باو نگاه کرد وپیش ازرفتن گفت:

ـ شاید مریض است .

ساعت دو بعدازظهر باآبگوشت باطاق اوآمد دید راسکلنیکوف روی نیمکت‌خوابیده است چای‌را دست نزده بود. کلفت عصبانی شد وجوان‌را بشدت تکان داد.

بانگاه تحقیرآمیزی باو نگاه کردو سرزنشش نمود .

ـ چرا اینطور میخوابی؟

روی نیمکت نشست اماکلمه‌ای جواب نداد و چشمانش را برزمین خیره کرد ناستازیا پرسید :

ـ ناخوش هستی یا نه ؟

بسئوال دوم هم جوابی داده نشد.

ـ خوب است بروی بیرون،هوای آزاد حال‌تورا خوب خواهدکرد. خوراك میخوری؟

باصدای ضعیفی جواب داد ـ حالا نه... برو! باحرکت دست اورا مرخص کرد.

لحظه‌ای ایستاد وجوان‌را باترحم نگریست و بیرون رفت.

پس‌از چند دقیقه نگاهی طولانی بچای‌وآبگوشت انداخته شروع بخوردن‌کرد. بدون اشتها سه چهار قاشق ازخوراك را بسرعت خورد. درد سرش کمی تخفیف پیداکرده بود. پس ازتناول خوراك دوباره روی نیمکت درازکشید. اما دیگر نتوانست بخوابد. بیحرکت‌روی شکم خوابیده وصورتش را دربالش فروبرد. افکار رؤیائیش لاینقطع تابلوهای عجیبی‌را در نظرش مجسم می‌نمود. اغلب خودرا درافریقا مابین کاروانی‌که درواحه‌ای توقف‌کرده بود تصور میکرد دراطراف اردوگاه کاروان، نخل‌ها روئیده بود. شترها رفع خستگی میکردند ومسافرین‌مشغول‌خوراك خوردن بودند. خودش هم درکنارچشمه‌ای ازآب صاف رفع تشنگی مینمود. درته‌آب صاف وخنك ریگهائی برنگهای مختلف و شنهائی‌که تلألؤ طلائی داشتند دیده میشد.

ناگاه زنگ ساعتی واضح بگوشش رسید. این صدا اورا از جایش تکان داده پس از جا آمدن حواسش سررا بلندکرده بسوی پنجره نگاه‌کرد وپس‌از این‌که‌حدس زد چه‌ساعتی

باید باشد باشتاب ازجای بلند شد. سپس روی نوك پاها بدر نزدیك شده آنرا بآرامی باز کرد وگوش فراداد . قلبش بشدت میطپید. اما ازپله‌ها صدائی بگوش نمیرسید. مثل‌اینکه همه دراین‌خانه بخواب‌رفته بودند... ازخود پرسید « چطور؟هنوزهیچ‌چیز حاضرنکرده‌ام» ازاین مسامحهٔ خود چیزی نمی‌فهمید... شاید هم زنگ ساعت شش زده شده بود.

فعالیت فوق‌العاده‌ای جانشین سکون وخمود لحظهٔ پیش او شده بود . تهیه لوازم کار وقت زیادی لازم نداشت. کوشش میکرد فکر همه‌چیز باشد . وهیچ‌چیزرا فراموش نکند.

اما قلبش باچنان شدتی می‌طپید که تنفس مشکل میشد.

ابتدا می‌بایست‌گره خفتی (۱) (متحرك) ساخته آنرا بپالتو خود ببندد.در لباسهای کثیفی که زیربالشش بود پیراهن‌کهنه‌ای‌راکه قابل استفاده نبود پیداکرد. بعد قطعاتی از پیراهن‌را پاره‌کرده باآنها گره‌ای بپهنای یك «ورشوك» وطول هشت «ورشوك» ساخت پس‌از اینکه آنرا دوتاکرد پالتوتابستانی خودراکه پارچهٔ‌پنبه‌ای ضخیمی داشت برداشته‌دوانتهای گره‌را زیربغل چپ‌آن دوخت هنگامیکه مشغول این‌کاربود دستهایش میلرزید بااینحال‌این کاررا باچنان مهارتی انجام دادکه پس‌از پوشیدن پالتو اثر دوخت آن ازخارج معلوم‌نبود. سوزن ونخ‌را مدتی پیش تهیه‌کرده بود فقط آنرا ازکشو میزکوچکش برداشت. اما راجع بگره خفت پانزده روز پیش فکر این عمل ماهرانه بمغزش‌رسیده بود. رفتن بکوچه‌باتبری دردست‌غیرممکن بود. اگرهم‌تبررا زیرلباسش پنهان‌میکرد مجبور میشد همیشه دست‌برروی آن بگذارد و این وضع ممکن بود توجه اشخاص‌را جلب‌کند. درصورتیکه اگرگره خفتی میساخت میتوانست تبررا درآن قرار داده وآنرا زیربغل خود آویزان‌کند بدون‌آنکه‌خطر افتادن برایش باشد. بعلاوه میتوانست ازاین طرف و آنطرف شدن آن جلوگیری کند فقط کافی بود دست درجیب‌کرده انتهای دستهٔ تبررا نگاه دارد . بواسطه گشادی پالتوکه شبیه کیسه‌ای بود حرکت دادن دست داخل آن ازبیرون مشاهده نمیشد.

پس‌از انجام اینکار راسکلنیکوف دست بزیر نیمکت برده انگشتان‌را داخل شکافی‌از کف‌اطاق‌کرده ازآن‌نهانگاه «چیزی» راکه‌میخواست رهن بگذارد بیرون آورد. درحقیقت این چیزی نبودکه بشودگروگذاشت.

قطعهٔ چوب صافی بودکه طول وعرض‌آن تقریباً باندازه یك قاب سیگار نقره‌ای‌بود. روزی درضمن‌گردش‌این تیکه چوب‌را در حیاط کارخانه نجاری یافته بود . صفحه‌ای نازك وصاف ازآهن‌که طول وعرضش‌کمتر از چوب بود و از میان‌کـوچه یافته بود پهلوی چوب گذاشت. پس‌ازاینکه آهن و چوب را روی هم‌گذاشت آنهارا بانخی محکم بیکدیگر بسته وهمه‌را در قطعه‌ای از کاغذ سفید پیچید. این بسته‌کوچك‌راکه‌کوشش‌کرده بود بآن منظره زیبا بدهد باریسمان‌بست‌وطوری‌محکم‌گره زدکه‌گره‌آن بزحمت باز شود. میخواست‌اندکی

---

۱ ـ منظورگره لغزنده‌ای است مثل‌گره طناب دار.

دقت پیرزن را باین گره معطوف سازد: هنگامیکه پیرزن کوشش خواهد کرد گره را باز کند او خواهد توانست لحظه مناسب را بدست آورد. صفحهٔ آهنی را برای آن روی چوب گذاشته بود که سنگین شود و دراولین نظر پیرزن رباخوار نفهمد که قطعه چوبی برایش آورده‌اند. راسکلنیکوف هنوز بسته‌را درجیب نگذاشته بود که کسی ازخارج فریاد کرد.

ـ مدتی است ساعت شش زده شده است.

ـ خدایا! مدتی؟

بسوی در دویده گوش فراداد ومشغول پائین آمدن از سی پلهٔ عمارت شد. بیش‌ازیك گربه صدا نکرد. کار مهمی باقی بود می‌بایست برود تبررا ازمیان آشپزخانه بردارد. مدتی بود تصمیم گرفته بود تبر بکار برد. درخانه یك قیچی باغبانی داشت اما بآن اطمینان نداشت و بقوت خود مشکوك بود. ازاینجهت بطور قطعی تبررا انتخاب کرده بود. باین مناسبت باید خصوصیات عجیبی‌را تذکر دهیم. هرقدر تصمیم‌هایش وضع قطعی بخود میگـرفتند بیش‌از پیش بوحشت و بیهودگی آنها پی میبرد. باوجود کشمکش مهیبی که دردرونش وجود داشت هرگز نمیتوانست لحظه‌ای فکر کند که نقشه‌های خودرا انجام خواهد داد. بعلاوه اگرتمام موضوع‌ها حل میشد تمام شکها از بین رفته و مشکلات رفع میگردید امکان داشت درساعت معین ازانجام نقشه خود دست برداشته آنرا کاری دیوآسا وغیرممکن بداند. اما بازهم چند موضوع مانده بود که میبایست حل کند. بدست آوردن تبر کارآسانی بود و راسکلنیکوف را مضطرب نمیساخت زیرا هیچوقت عصرها ناستازیا درخانه نبود وبادکاندارها وهمسایه‌ها به‌گفت وشنود می‌پرداخت ویکی ازعلل اعتراضها وپرخاشهای دائمی خانمش بااوهمین بود.

وقتی لحظه موعود میرسید کافی بودآهسته داخل مطبخ شده وتبررا برداشته ویکساعت بعد (که کار تمام خواهد شد) آنرا برسرجایش بگذارد. اما ممکن بود کار اینطورانجام نشود. باخود میگفت «فرض کنیم» یکساعت بعدکه تبررا خواهم آورد ناستازیا برگشته باشد وطبعاً برای اینکه تبررا درمطبخ بگذارم باید منتظر شوم تایکدفعه دیگر بیرون رود. اما اما اگر دراین ضمن متوجه فقدان تبر شود وبجستجوی آن پردازد ممکن است غرغر کرده جوش وخروشی تولید کند ومرا بخطر بیندازد.

معهذا او نمیخواست باین جزئیات فکر کند. بعلاوه وقت این کارهارا نداشت. فکر کار اصلی بود وتصمیم داشت پس‌ازاینکه آنرا انجام داد بفکر جزئیات فرعی باشد. بنظرش میرسید این شرط اصلی ومهم بسهولت انجام‌پذیر نمیباشد. نمیتوانست تصور کند در ساعت معینی بدون هیچگونه فکری ازجای برخاسته ومستقیماً بدانجا خواهدرفت ... حتی دفعه اخیر که برای «تمرین» بدیدن پیرزن رفته بود تازمینه‌را بسنجد چیزی نمانده بود که عمل‌را جداً انجام دهد. این بازیگر مشکوك نتوانسته بود خودرا نگه‌داری کند. نسبت بخودعصبانی شده‌قرار کرده بود. بااینحال ازنظر روحی جایداشت که راسکلنیکوف مسئله‌را حل شده پندارد. با

فلسفهٔ مسائل وجدانی که چون تیغ تیزی برنده بود تمام اشکالات‌را رفع میکرد وچون‌دیگر درروحش باشکالاتی برنمیخورد کوشش میکرد اشکالات خارجی بتراشد . مانند کسی بود که قدرت عجیب و مقاومت ناپذیر و خارق‌العاده‌ای او را بسوئی بکشاند واو باناامیدی نقطه ثابتی‌را بجوید که بآن آویزان گردد . وقایع غیرمترقب روز پیش بطرزی کاملا خودکار براو تأثیر کرده بود . چون کسی بود که دامن لباسش دردندانه‌های چرخی گیر کرده باشدوخودش هم پس‌ازاندك مدتی گرفتار چرخ گردد.

اولین سئوالی که فکرش‌را مشغول ساخته و بار ها بآن اندیشیده بود این بود : چرا بیشتر تبه‌کاریها بسهولت کشف شده و رد پای مقصرین بآسانی پیدا میشود ؟ کم کم بنتایج مختلف وعجیبی رسید. بعقیدهٔ او مهمترین دلیل کشف جرم کمتر مربوط بعدم امکان پنهان ساختن جنایت بود تابشخصیت تبه‌کار، بیشتر اوقات جنایتکار درلحظه انجام تبه‌کاری‌دچار ضعف اراده وقدرت‌میشود ازاینجهت‌گیجی بچگانه‌ای ازاوسرزده وهنگامیکه توجه‌واحتیاط بیش‌از هروقت دیگر برایش لازم است سبك‌مغزی نشان میدهد.

راسکلنیکوف این فقدان قوه قیاس وضعف اراده‌رامربوط بکسالتی میدانست‌که کم کم ترقی‌کرده واندکی پیش ازارتکاب تبه‌کاری بحداعلای خود رسیده وهنگام ارتکاب وپس از آنهم مدتی باقی میماند ، (طـول این مدت در اشخاص متفاوت است) سپس مانند تمـام ناخوشیهای دیگر ازبین میرود. او میخـواست این نکته را روشن کندکه آیا ناخوشی سبب تبه‌کاری است یااینکه همراه جنایت‌کسالتی عارض‌میشود. اما جوان هنوز خودرا قادر بحل این مسئله نمیدانست.

بااین روش استدلال، خویشتن‌را قانع کردکه شخصاً ازاین نوع آشفتگی‌های روحی مصون است وقدرت وهوش ونیروی اراده خودرا درتمام مدت انجام عمل حفظ خواهد کرد زیرا این عمل او « جنایت نبود » دلایلی‌که اورا باین نتیجه رسانیده بودند ذکرنمی‌کنیم بهمین اکتفا میکنیم‌که بگوئیم جنبه‌عملی واشکالات مادی نقشه‌اش دراشتغال فکراو دردرجه دوم اهمیت واقع بودند « فقط موانع‌را ازمیان بردارم... » اما مشغول کار نمیشد خیلی‌کم بدوام قطعی تصمیم‌هایش اعتقاد داشت وهنگامیکه ساعت‌زنگ زد مثل این بودکه ازرویائی بیدار شده باشد . هنوز بپائین پلکان نرسیده بودکه موضوع بی‌اهمیتی اورا منحرف ساخت بدین معنی‌که چون بایوان قسمتی‌رسید که‌صاحب‌خانه‌درآن‌منزل‌داشت‌درمطبخ‌را کاملاباززدید وبااحتیاط نگاهی بداخل‌آن انداخت. فکرکرد آیا درغیاب ناستازیا خود صاحبخانه‌آنجا نیست؟ آیا دراطاقش‌را خوب بسته است . آیا نمیتوانست هنگامیکه او برای برداشتن تبر میرود از داخل اطاق این حرکت را ببیند؟ میخواست ازاین قسمت مطمئن شود ولی چون مشاهده‌کردکه ناستازیا درمطبخ است متحیر گردید . بعـلاوه ناستازیا مشغول کار بود از سبدی لباسهارا بیرون‌کشیده روی طناب آویزان میکرد. وقتیکه‌کلفت، جوان‌را دید ازکار دست‌کشید وتازمانیکه جوان دور شد باو نگاه میکرد. جوان روی برگردانیده وعبورکرد

ولی کار او تمام شده بود زیرا تبررا بدست نیاورده بود . این عدم موفقیت برای اوضربت وحشت‌آوری بود. هنگامیکه ازآخرین پله ها پائین میرفت با خود میگفت « چطور بخـودم اطمینان داده بودم‌که درآن لحظه ناستازیا درمطبخ نخواهد بود؟ چطور این فرض‌رادرمغز خود فرو کرده بودم؟»

مغلوب خود شده بود. درعین عصبانیت واندوه احساس میکرد که احتیاج بتمسخرخود دارد غضبی وحشیانه درسراسر وجودش جوش میزد، جلو در ساختمان باتردید ایستاد. میل نداشت بدون مقصد وبیهوده بکوچه برود ولی برگشتن بخانه هم برای او نامطبوعتر بود، مقابل اطاق تاریك دربان ایستاده باخود میگفت « چنان موقع مناسبی‌را ازدست دادن!»

ناگاه ازجای خود پرید. دراطاق دربان زیر نیمکتی درطرف‌چپ چیزی میدرخشید. باطراف خود نگاه‌کرد. کسی نبود آهسته باطاق نزدیك شده دو پله پائین رفت و با صدای ضعیفی دربان‌را صدا زد « معلوم است خانه نیست دررا هم باز گذاشته معـلوم است بمحل نزدیکی رفته است » باسرعت برق خودرا نزدیك نیمکت رسانید وتبری‌راکه زیرآن بود و مابین دوقطعه چوب قرار داشت بیرون آورد. هیچکس اورا ندیده بود باالبخند عجیبی گفت « دراین مورد عقل بمن کمك نکرد بلکه شیطان مرا یاری‌کرد » تصادف مساعدی که بااو کمك کرد باو خیلی جرات داد.

وقتی داخل کوچه شد ازترس‌تولید سوءظن با«متانت» وآرامش راه‌میرفت. براهگذر ها نگاه نمیکرد وکوشش مینمود چشمانش را بکسی خیره نکند وکمتر جلب توجه نماید. ناگاه بیادکلاهش افتاد « خدایا پریروز پول داشتم میتوانستم کاسکتی بخرم » فریاد لعنتی ازته قلبش بیرون‌آمد. تصادفاً بداخل دکانی نگاه‌کرده دید ساعتی‌که بدیوار زده شده‌بود ساعت هفت وده دقیقه‌را نشان میدهد . وقت میگذشت بااینحال مجبور بود دور بزند چون نمی‌خواست ازآن طرف بسوی‌خانهٔ‌پیرزن برود. سابقاً هروقت‌کوشش میکرد وضع فعلی‌خود را مجسم‌کند متوحش‌میشد. برخلاف انتظار اکنون هیچ‌نمی‌ترسید. افکاری‌که مربوط‌بکارش نبود لحظه‌ای مغزش‌را اشغال نموده اما دوامی نداشتند.

هنگامیکه ازجلو باغ « یوسوپف » عبور میکرد باخودگفت بهتراست در تمام میدان های عمومی برای خنك کردن هوا فواره های بزرگ بسازند . سپس با یك رشته پیوستگی افکاری‌که برای خودش محسوس نبود فکر کردکه اگر باغ تابستانی تمام میدان مارس را اشغال‌کرده بقصر «میشل» متصل میگشت شهر پطرزبورگ بهتر ومطبوع‌تر میبود ...

« بدون شك اشخاصی‌که برای‌مجازات برده میشوند فکر خودرا بهبین طریق‌باشیائی که درراه می‌بینند معطوف میدارند » این فکر بمغزش خطور کرد اما با عجله آنرا از سر بیرون نمود. دراین اثناء بخانه رسید ناگاه شنید زنگ ساعت یك ضربه زد « چطور!ساعت هفت ونیم‌است ؟ غیرممکن است حتماً ساعت جلومیرود! » این‌دفعه هم تصادف‌باراسکلنیکوف مساعدت‌کرد. درهمان لحظه‌ای که‌جلو در عمارت رسید عرابهٔ بزرگی ازدر درشگه‌روداخل

خانه میشد وراه را گرفته بود. جوان توانست بدون اینکه دیده شود از آستانه عبور کرده ازراه باریکی که عرابه باقی گذاشته بود داخل شود ـ وقتی که داخل حیاط شد بسرعت بطرف راست پیچید. آنطرف عرابه اشخاصی باهم نزاع میکردند وصدای آنها بگوش میرسید اما هیچکس اورا ندید اوهم کسی را ملاقات نکرد. چند پنجره‌ای که بحیاط مشرف بود باز بود، اما او سررا بلند نکرد ـ نیـروی این کاررا نداشت بااولین حرکت خودرا بپله‌های خانهٔ پیرزن که درطرف راست بود رسانید نفسی تازه کرد ودست برروی قلب خود گذاشت تاضربان آن‌را خفیف‌تر سازد . پس‌از اینکه اطمینان کرد گره‌ای که زده است تبررا نگاه‌داشته شروع ببالا رفتن ازپله‌ها نمود . هرلحظه بادقت گوش میکرد درپله‌ها کسی نبود ودرها همه بسته بود یکنفررا هم ملاقات نکرد. درطبقهٔ دوم درهای یکی‌ازمنازل غیرمسکون باز بودونقاش ها در آن کار میکردند آنها هم راسکلنیکوف را ندیدند. لحظه‌ای متوقف شده فکر کرد و ببالا رفتن ادامه داد البته بهتر این بودآنها آنجا نباشند اما هنوز دوطبقه بالای سر آنها هست .»

بطبقه چهارم یعنی خانه «آلنا» رسید خانهٔ روبروی آن مسکون نبود. در طبقه سوم هم قسمتی که درست زیرخانه پیرزن واقع بودکسی سکونت نداشت. زیرا کارت ویزیتی که بدر میخ شده بودکنده شده ومعلوم بود مستاجرین رفته‌اند . راسکلنیکوف درحال خفقـان بود. توقف دیگری کرد « بهتر نیست برگردم؟ » اما بدون اینکه باین پرسش پاسخی دهد گوش فراداد: ازاطاق پیرزن رباخوار صدائی شنیده نمیشد. درپله‌ها همان سکوت وجـود داشت پس از اینکه مدتی دیگر گوش کرد نگاهی باطراف انداخته دوباره تبررا لمس کرد « آیا رنگم زیاد پریده است ؟ قیافه‌ام زیادآشفته نیست ؟ زن خیلی بی‌اعتماد است... کمی هم صبرکنم ... تااضطرابم اندکی تخفیف یابد ؟.. » ولی طپش قلبش تخفیفی پیدا نکرده شدیدتر میشد دیگر نتوانست بیشتر خودداری کند. آهسته دست را بطرف بنـد زنگ برده آنرا بسوی خودکشید. پس‌ازنیم دقیقه دوباره زنگ‌راکمی‌محکمتر کشید. کسی جواب‌نداد. اگر مثل یك نفرکر زنگ را میکشید کار بیفایده وابلهانه‌ای بود. حتماً پیرزن‌درخانه‌بود اما طبعاً بدگمان است و حالاکه تنهاست باید سوءِ ظنش بیشتر باشد. راسکلنیکوف بعادات «آلنا» آشنا بود. ازآن پس گوش خودرا بدرگذاشت آیا دراین موردگوشش تیزتر ازمعمول شده بود (عموماً این فرض‌را باشکال میتوان پذیرفت) وبااینکه صدائی که ازپشت‌در می‌رسید بسهولت قابل درك کردن بود . بهرصورت حس شنوائیش تشخیص دادکه ناگاه دستی بااحتیاط روی چفت گذارده شد ولباسی با در اطاق تماس پیداکرد. درداخل اطاق هم‌یکنفر همان‌کاری‌را میکردکه او درخارج میکرد. یکنفرکه پشت در ایستاده بودگوش میداد ولی کوشش میکرد حضور خودرا پنهان‌کند. عمداً کمی حرکت کردوباصدای بلند غرغر کردبعد برای دفعه سوم بآرامی وبدون‌آنکه درصدای‌زنگش اثری ازبیحوصلگی باشد زنگ‌زد. این دقیقه درمغز راسکلنیکوف یادبودی محو ناشدنی باقی‌گذاشت . بعداً وقتی بآن فکرمیکرد

نمیتوانست بفهمد چگونه توانسته‌است اینقدر حیله بکار اندازد. اضطرابش بحدی بودکه‌در بعضی لحظات اختیار قوای فکری وجسمی‌را ازدستش میگرفت . پس‌از لحظه‌ای شنیدکه در باز میشود.

-۷-

راسکلنیکوف مثل دفعهٔ پیش دیدکه در اطاق نیمه‌باز شد ودوچشم براقی‌که از آنها عدم اعتماد مشهودبود باو خیره شدند. آنگاه خونسردی‌خودرا ازدست داده مرتکب‌اشتباهی شدکه ممکن‌بودکارش‌را خراب‌کند. چون ترسیدکه «آلنا» ازتنها ماندن باشخصی‌که‌وضعش اطمینان‌بخش نیست بیمناك باشد دررا بازکرد تاپیرزن بفکر بستن آن نباشد. پیرزن‌دررا نبست اما چفت آنرا چنان محکم بدست‌گرفته بودکه وقتی جوان دررا بسوی خود کشید نزدیك بود پیرزن بمیان ایوان پرتاب شود.

چون رباخوار درآستانه در ایستاده واصرار داشت نگذارد او عبورکند راسکلنیکوف مستقیماً بسوی او رفت. پیرزن ازوحشت‌کمی عقب رفت. میخواست صحبت‌کند اما نتوانست کلمه‌ای تلفظ‌کند وباچشمان باز بجوان نگاه‌کرد.

ـ سلام آلنا . جوان بیهوده‌کوشش میکرد خود را بیقید نشان دهد صدایش مقطع و لرزان‌بود ـ برای شما چیزی‌آورده‌ام... اما داخل شویم... بایدآنرا درروشنائی‌ببینید... جوان بدون اینکه منتظر شود تااورا دعوت‌کند داخل اطاق شد. پیرزن باشتاب باو ملحق شد بحرف‌آمده‌گفت : ـ خدایا! چه میخواهید؟ شماکه هستید؟ چه لازم دارید؟

ـ «آلنا» شما مرا خوب میشناسید... من راسکلنیکوف‌هستم... بگیرید این‌آن‌چیزی است‌که آنروزگفتم میخواهم نزد شماگرو بگذارم سپس بسته‌را بطرف او درازکرد .

آلنا میخواست بسته را از دست او بگیرد اما غفلتاً تغییر رأی داد. چشمها را بلند کرده بانگاهی نافذ، غضب‌آلود وپراز سوءظن بجوانی‌که سرنزده داخل خانه‌اش شده بود نگاه‌کرد. مدت یکدقیقه بدینسان اورا نگریست . راسکلنیکوف تصورکرد که در چشمان پیرزن حالت مسخرگی وجود دارد. مثل‌اینکه موضوع را حدس زده بود جوان احساس‌کرد که خودرا باخته وبیمناك است واگر این نوع نگاه متجسانه پیرزن نیم‌دقیقه دیگرادامه یابد فرار اختیار خواهدکرد.

بالحنی عصبانی‌گفت :

ـ چرا بمن اینطور نگاه میکنید؟ مثل اینکه مرا نمیشناسید اگر این را میخواهید بگیرید اگرنه وقت مرا تلف نکنید میروم ازکس دیگر پول میگیرم. این‌کلمات‌را بدون اینکه قبلا پخته‌باشد اداکرد. این طرزتکلم ملایمش برپیرزن اثری نیکو بخشیددرحالیکه بسته‌را نگاه میکردگفت :

ـ پس چرا اینقدر عجله‌کردید ببینم چیست؟

ـ جای سیگار نقره‌ای است‌که دفعه پیش بشماگفتم.

ـ زن دست دراز کرده گفت ـ چرا رنگ شما پریده است . دستهایتان میلرزد مگر مریض هستید؟ باکلمات بریده‌ای گفت ـ تب دارم وقتیکه انسان چیزی ندارد بخورد چطور میخواهید ... رنگش پریده نباشد جوان دوباره قوای خودرا ازدست میداد. اما جوابی که داد راست بنظر میرسید. پیرزن بسته‌راگرفته باردیگر پرسید.

ـ چیست؟ درحالیکه بسته‌را بادست وزن‌میکرد یکدفعهٔ دیگر بمخاطب خودخیره‌شد.

ـ نگاه کنید ... یك جاسیگار نقره است.

ـ اما مثل اینکه ازنقره نیست . چطور بسته شده است ؟

آلنا درحالیکه‌کوشش میکرد بسته‌را بازکند بطرف روشنائی رفت (باوجودگرمای شدید تمام پنجره‌ها بسته بود) پشت براسکلنیکوف کرده و چند ثانیه با او کاری نداشت . جوان دگمهٔ پالتو خودرا بازکرده تبررا ازگره بیرون‌آورد. ولی‌آنرا کاملا بیرون‌نکشید فقط آنرا زیرلباس دردست راستش‌گرفت . ضعف وحشت‌آوری برتمام اعضایش مسلط‌میشد. احساس میکرد لحظه بلحظه اعضایش سست‌تر میشود. میترسید انگشتانش بیحس شده تبررا رهاکند ... ناگاه سرش‌گیج خورد .

آلنا باخشم فریاد زد ـ معلوم نیست درداخل این بسته چه‌گذاشته است. سپس‌بسوی راسکلنیکوف حرکت‌کرد.

دیگر نمی‌بایست یکدقیقه‌را ازدست بدهد تبررا اززیر لباسش بیرون‌کشیده بهوابرد ودرحالیکه آنرا در دو دست داشت چون نیروئی برایش باقی نمانده بود باحرکتی نرم و تقریباً بی‌اختیار آنرا برسینه پیرزن رهاکرد . اما بمحض اینکه این ضربت‌را زد نیروی جسمانیش بازگشت‌کرد. معمولا آلنا سربرهنه بود. موهای خاکستری رنگ وچربش‌درپشت گردنش بافته شده بود وشانه‌ای استخوانی‌آنرا نگاه میداشت. چون قدش‌کوتاه بودضربت تبر درست برفرق سرش خورد. بزحمت فریاد ضعیفی‌کشید وبرکف اطاق نشست. بااینحال توانست دستهارا بسوی سرش‌ببرد. هنوز بستهٔ«رهنی» دریکی ازدستهایش بود. راسکلنیکوف که بازوانش زور خودرا بازگرفته بودند دوضربت تبر بفرق سر رباخوار زد . خون‌جاری شد وجسد پیرزن باسنگینی برزمین افتاد . هنگام سقوط او مرد جوان خود را عقب‌کشید و وقتی که دید پیرزن بر زمین افتاد خم شد و بصورت او نگاه‌کرد. پیرزن مرده بود. چشمانش بحدی باز شده بودکه‌گوئی میخواستند ازحدقه بیرون‌آیند. تشنجهای هنگام‌نزع بصورتش حالت دهن‌کجی داده بود.

قاتل تبررا روی زمین‌گذاشته مشغول جستجوی لباسهای پیرزن‌گردید. کوشش‌میکرد ازلکه‌های خون بپرهیزد. یادش بودکه دفعه اخیر «آلنا» کلید ها را درجیب راست لباسش جستجو مینمود. راسکلنیکوف عقلش‌کاملا بجابود احساس‌گیجی یادوارسر نمی‌کرداما دستهایش میلرزید. مدتی بعد بیادآوردکه بسیار محتاط ودقیق بوده توجه‌کرده بودکه خود را آلوده نسازد ... کلید ها را زود پیدا کرد تمام آنها در یك حلقه فلزی بودند . پس از برداشتن‌کلیدها بسوی اطاق خواب رفت . اطاق کوچکی بود . یکطرف آن جعبهٔ شیشه‌ای بزرگی پر از تصاویر مذهبی قرار داشت . در طرف دیگر تخت خوابی تمیز و بدیوار

دیگر هم گنجه‌ای تکیه داشت. بمحض اینکه مرد جوان شروع بباز کردن گنجه نمود لرزشی سراپای بدنش را فراگرفت بفکرش رسید که کارخود را رها کرده برود. اما این بوالهوسی او لحظه‌ای بیش دوام نکرد : برای رفتن خیلی دیر شده بود. حتی باینکه چنان فکری بسرش آمده بود میخندید.

ناگاه دچار اضطراب وحشت‌آوری شد: اگر اتفاقاً پیرزن نمرده باشد و بهوش آید؟ کلیدهای گنجه را جا گذشته با شتاب بسوی جسد رفت و تبر را برداشته حاضرشد که ضربت دیگری بقربانی خود بزند . اما تبر بالا رفت وپائین نیامد : شکی باقی نبود که آلنامرده است. برای اینکه اورا از نزدیك مشاهده کند خم شد و ملاحظه کرد جمجمه خردشده‌است. خون زیادی روی زمین ریخته بود. چون ریسمانی درگردن پیر زن دید آنرا بشدت کشید. ریسمان خون‌آلود محکم بود و پاره نشد. قاتل کوشش کرد که آنرا درسراسر بدن‌لغزانیده بیرون‌آورد اما موفق نشد چون ریسمان بمانعی برخورد. راسکلنیکوف عصبانی شده تبررا برداشت که یك ضربت برجسد زده و ریسمان را هم ببرد. اما نتوانست با این همه شقاوت رفتار کند . بالاخره پس از دو دقیقه تلاش درحالیکه دستهایش خون‌آلود بود موفق گردید که ریسمان را با دم تبر پاره کند. همانطورکه پیش‌بینی کرده بود پیرزن کیسه‌ای را باین ریسمان‌آویزان کرده بود. یك مدال میناکاری هم با دوصلیب که یکی ازچوب سرووديگری مسی بود بریسمان‌بسته بود. کیسهٔ کثیف که ازپوست بزساخته شده‌بود کاملا پربود. راسکلنیکوف بدون‌آنکه محتویات‌آنرا نگاه کندصلیبهارا روی سینه پیرزن انداخته تبررا باخودبرداشته بطرف اطاق خواب رفت.

با بیصبری فوق‌العاده‌ای کلیدها را برداشته مشغول کار شد اما کوشش‌های او برای بازکردن گنجه بی‌نتیجه ماند . این عدم موفقیت بیشتر مربوط به لرزش دستش بود مثلا با اینکه میدید کلیدی در قفل نمیرفت باز هم اصرار داشت آنرا داخل قفل کند . ناگاه یادش افتاد دفعهٔ پیش حدس زده است که‌کلید بزرگ دندانه‌دار متعلق بگنجه نبوده بلکه کلید صندوقی است که‌شاید پیرزن اشیاء بهادار خود را درآن می‌گذارد. بدون آنکه فکر گنجه باشد زیر تخت خواب را نگاه کرد چون میدانست پیرزن‌ها عادت دارند اشیاءبهادار خود راآنجا بگذارند. آنجا صندوقی‌دیدکه روپوشی از پارچهٔ قرمز داشت. کلید دندانه‌دار براحتی در قفل صندوق میرفت وقتیکه راسکلنیکوف صندوق را بازکرد نیم تنه‌ای پوستی با نوارهای قرمز در آن دید . زیر آن پیراهن زنانهٔ ابریشمی و شالی قرار داشت بنظر نمیآمد در ته صندوق جز پارچه های باره چیزی وجود داشته مرد جوان دستهای خون‌آلود خود را با نوارهای قرمز پاك کرد « روی پارچهٔ قرمز خون معلوم نمی‌شود .» ناگاه تغییر رأی داده با وحشت فکر کرد « خدایا مگر من دیوانه شده‌ام؟»

هنوز پارچه‌ها را دست نزده بود که از زیر نیم تنه‌پوستی ساعت طلائی بیرون افتاد محتویات‌صندوق راکاملا بهم زد. مابین پارچه‌های کهنه اشیاء طلائی ازقبیل‌دستبند، زنجیر، گوشواره ، سنجاق کراوات که حتماً نزد پیرزن رباخوار رهن‌گذاشته بودند پیدا کرد.

پاره‌ای‌از آنها درجعبه‌ای گذاشته وپاره‌ای را هم درروزنامه پیچیده بود . راسکلنیکوف تأمل نکرد وبدون‌آنکه جعبه‌ها را باز کند جیبهای شلوار وپالتوش را پر کرد. اما بزودی کارش را قطع کرد . از اطاق مجاور صدای پائی بگوش میرسید . وحشت زده متوقف گردید ولی چون صدا قطع شد تصور کرد گرفتار اشتباه وتوهم سمعی شده است . تا اینکه غفلتاً فریاد خفیف یا بهتربگویم ناله‌ای ضعیف ومقطع شنیده شد. پس ازدودقیقه سکوت مرگ اطاق‌را فراگرفت راسکلنیکوف روی زمین نزدیك صندوق نشسته نفس‌را محبوس ساخته منتظر بود. ناگاه ازجای‌جسته‌تبررا برداشت وازاطاق‌خواب‌بیرون رفت دروسط اطاق الیزابت با بسته‌ای بزرگ دردست ایستاده نعش خواهرش‌را نگاه می‌کرد. رنگش چون پارچه‌ای سفید شده و بنظر می‌آمدکه نیروی فریادکردن ندارد . هنگامیکه قاتل را دید تمام اعضایش لرزیدن گرفت وتشنجاتی برصورتش‌ظاهر گردید . کوشش کرد دستها را بلندکرده دهان را باز کند اما بدون‌آنکه‌فریادی بکشدآهسته عقب کشید ودرحالیکه همواره براسکلنیکوف نگاه‌میکرد بگوشه‌ای پناه برد. زن بیچاره چون‌کسیکه نفس نداشته‌باشد این‌عقب‌نشینی را بدون‌فریاد کشیدن‌انجام داد. جوان‌تبررا بلندکرده بسوی اورفت. لبهای زن‌بیچاره وضع‌شکایت‌آمیزی بخودگرفت‌مانند لبان بچه‌های‌کوچك‌که در نهایت وحشت با نگاه ثابتی بچیزی‌که از آن بیمناکندنگاه‌کرده‌حالت فریادکشیدن بخودمیگیرند . ترس بحدی اورا خرف‌کرده بودکه بیچاره دربرابر تهدید تبر حرکت بی‌اختیاری راکه دراین مورد غریزه حفظ نفس بانسان تلقین میکند ننمود دستان خود را برای حفظ صورت بطرف سرخویش نبرد بزحمت بازوی چپ را بسوی قاتل برد . مثل اینکه میخواست اورا از خود دورکند .آهن تبرقسمت بالای پیشانی را شکافته بفرق سررسید . بدون اینکه بفهمد چه میکند بسته‌ای را کـه در دست الیزابت بودگرفته سپس دورش انداخت و بسوی در ورود شتافت . بیش ازپیش دهشت زده شده بود مخصوصاً قتل دومی که بهیچوجه پیش‌بینی نکرده بود او را بیمناك نمود . عجله داشت‌که فرارکند، اگرآنوقت میتوانست وضع خود را سنجیده ودشواریها را حساب‌کند . اگر میتوانست بفهمد چه وضع بد ویأس‌آوری دارد ، اگر اطلاع داشت هنوز چه مـوانعی درپیش دارد، وشاید چه جنایت‌های دیگری باید انجام دهد تابتواند از این‌خـانه‌گریخته بمنزل خویش برود، ممکن بود دست ازمبارزه‌کشیده وفوراً خودرا تسلیم نماید. واین‌عمل را نه بواسطه‌کم‌دلی بلکه بخاطر وحشت وتنفری‌که از کرده خود داشت مینمود. این‌احساس او دقیقه بدقیقه قوی‌تر میشد دیگر بهیچ قیمت حاضرنبود بصندوق نزدیك شده یـا داخل اطاق شود .

دراین اثناءافکار دیگری حواسش را پریشان‌کرد ودرنوعی افکار رؤیائی فرو رفت. گاهگاهی قاتل کاراصلی‌خودرا فراموش‌کرده بحرکات‌ابلهانه‌می‌پرداخت، نگاهی‌بآشپزخانه انداخته سطل‌آبی راآنجا دید. بفکرافتاد تبر ودستهایش را درآن بشوید . خون‌دستهایش را چسبنده کرده بود. پس از اینکه تبر را در سطل فرو برد قطعه صابونی یافته شروع بشست‌وشوکرد . پس ازشستن دستهاآهن تبر را تمیز کرد ومدت سه دقیقه دستهٔ چوبی تبر

راکه خونین شده بود شست وبعد همه را با پارچه‌ای‌که روی طنابی‌آویزان بود پاك کرد . پس از انجام این‌کار نزدیك پنجره شد تبر را بدقت نگاه‌کرد آثار جرم معدوم شده بود ولی دستهٔ تبرهنوز مرطوب‌بود. راسکلنیکوف‌تبررا درمیان‌گره پالتوپنهان‌کرد. بعدباکمال دقت تا اندازه‌ای‌که درروشنائی ضعیف‌آشپزخانه اجازه میداد لباسهایش را بررسی‌کرد . درنظر اول روی شلوار وپالتویش چیزی ندید اما لکه‌های خون روی‌کفشهایش افتاده‌بود. پارچه‌ای درآب فروبرده باآن‌کفشهایش را پاك‌کرد .

باتمام این احتیاط‌کاملا مطمئن نبود چون میدانست که ممکن است بعضی لکه‌ها را ندیده‌باشد. بی‌تصمیم دروسط اطاق ایستاده‌گرفتار فکرتیره واضطراب‌آوری بود: باین‌فکر بودکه دیوانه شده است ونمیتواند تصمیمی‌گرفته‌آسودگی خاطرخود را فراهم سازد .

فکرمیکرد طرز رفتارش مناسب باموردکنونی نمی‌باشد... باخودگفت «خدایا باید هرچه زودتر بروم » داخل‌کفش‌کن شد ودرآنجا گرفتار بدترین وحشت‌هائی‌که تاآنزمان احساس نکرده بودگردید .

بیحرکت ایستاد وباورنمیکردآنچه می‌بیند درست است. درخارجی، دری‌که ازآنجا زنگ زده داخل اطاق شده بود باز بود تاآنوقت در نیمه‌باز بود . شاید پیرزن احیاطاً آنرا نبسته یاچفت نکرده بود. بیادآوردکه الیزابت را دیده است! پس چرا فکر نکرده بودکه اواز در وارد شده است. مگرممکن بودکه ازدیوار وارد اطاق شود. دررا بست‌وچفت‌کرد.

ـ نه ! تنها این‌کارکافی نیست ! بایدگریخت .

دررا بازکرد وبطرف پله‌ها‌گوش فراداد . مدتی‌گوش فراداد. ازپائین، شاید ازنزدیك در بزرگ عمارت دو نفر باهیاهو بیکدیگر فحش میدادند « اینهاکه هستند ؟ » اندکی با حوصله منتظر شد بالاخره فحشها قطع شد . دوطرف دعوی هریك پی‌کار خود رفتند . جوان میخواست بیرون رود که درطبقه پائین دری با صدا باز شده شخصی‌که زمزمه میکرد پائین رفت. باخود فکرکرد «چرا اینقدر شلوغ میکنند ؟» دررا بروی خودبست وبازمنتظر شد . بالاخره سکوت برقرارگردید ولی در لحظه‌ای‌که راسکلنیکوف میخواست پائین برود گوشش‌صدای دیگری شنید. صدای پاهائی ازاولین پله‌های عمارت شنیده میشد بمحض‌اینکه صدا را شنید فوراً حقیقت را حس کرد . شکی نبودکه اشخاصی بطبقه چهارم بخانه پیرزن میآیند . علت این احساس قبلی او چه بود ؟ مگر درصدای این قدمها چه خصوصیتی وجود داشت !

قدمهائی‌بود سنگین ومنظم‌وکند. اینك «او» بطبقه اول‌رسیده است بازهم‌بالامیآید... صدای پایش بهترشنیده میشود. هنگام بالاآمدن از پله‌ها چون‌کسی‌که تنگ‌نفس‌داشته‌باشد تنفس میکرد ... آه ! بطبقه سوم میرسد ... «اینجا» میآید ؟ راسکلنیکوف در خود احساس فلج عمومی بدن مینمود . چون‌کسی بودکه درکابوسی دشمنانش را ببیندکه تعقیبش‌کنند و نتواند حرکت‌کند: فکر میکند الساعه باو خواهند رسید واورا خواهندکشت ولی بدون اینکه بتواند حرکتی‌کند برزمین میخکوب میماند .

ناشناس بسوی طبقه چهارم بالا می‌آمد . راسکلنیکوف‌که تاآنوقت از وحشت درمیان

ایوان بی‌حرکت ایستاده بود از حالت خمود بیرون‌آمده بـا شتاب داخل اطاق شده در را بروی خود بست بعد بطوریکه کمتر صداکند چفت در را بست در این مورد غریزه پیش از استدلال اورا هدایت‌کرد. بدر تکیه‌کرده نفس را محبوس نمود و گوش‌کرد ناشناس با یوان رسیده‌بود ما بین آنها دری بیش فاصله‌نبود. همان‌طور که لحظه‌ای پیش راسکلنیکوف‌دربرابر پیرزن قرار داشت ناشناس هم دربرابر اوبود . ناشناس چنددفعه نفس‌کشید جوان فکرکرد «شخص بلندقد چاقی است» ودسته تبررا دردست خود فشرد . وضع او برؤیائی بیشتر شبیه بود . ناشناس زنگ را محکم بصدا درآورد . همان لحظه تصورکرد در داخل اطاق کسی حرکت میکند . چند ثانیه‌گوش‌کرد ودوباره زنگ زد. کمی صبرکرد ناگاه بیحوصله شده دررا گرفته با تمام قوایش آن‌راکشید. راسکلنیکوف باوحشت ملاحظه‌کردکه چفت‌درزره‌اش حرکت مبکند وازبس تکانهای شدید بدر داده میشد هرلحظه منتظر بودکه چفت بیرون‌آید فکرکرد چفت‌را بادست نگاه دارد اما ممکن بود «مرد» مظنون شود. از آن پس سرش‌گیج میخورد با خودگفت « نابود خواهم شد ! » بااینحال وقتیکه ناشناس سکوت را شکست او حضورذهن خودرا بازگرفت ناشناس‌آهسته میگفت :

ـ خواب هستند یاکسی‌آنها را خفه‌کرده است؟ موجودات ملعون! ای‌آلنا،جادوگر فرتوت الیزابت زیبای وصف‌ناپذیر ای ملعونه‌ها !آیا خواب هستید ؟

عصبانی شده ودودفعه پشت سرهم بشدت زنگ‌زد ودرهمان لحظه صدای قدمهای‌سبك وتندی از پله‌ها شنیده شد. کسی دیگر ازطبقه چهارم بالا می‌آمد .

ابتدا راسکلنیکوف‌متوجه‌آمدن تازه وارد نشد تازه وارد با صدای خوشحالی،دیگری را مخاطب ساخته‌گفت :

ـ ممکن استکسی درخانه نباشد ؟ سلام«کخ» .

راسکلنیکوف غفلتاً فکرکرد «از صدایش معلوم استکه مرد جوانی است»کخ جواب داد چیزی نمانده است دررا بشکنم شما مرا ازکجا میشناسید ؟

ـ این چه سئوالی است پریروز دربیلیارد سه‌دفعه ازشما بردم .

آه !

ـ پس اینها خانه نیستند عجیب‌است پیرزن‌کجا رفته است ؟ با اوکاردارم.

ـ منهم با اوکار دارم.

ـ چه‌کنیم ؟ باید مراجعت‌کنیم‌آمده بودم از اوپول‌قرض‌کنم.

ـ بله باید رفت اما چرا اوقرار میگذارد؟ خود جادوگرش این ساعت را معین‌کرده بود. ازاینجا تا خانه منهم راه زیادی است نمی‌فهمم‌کجا ممکن است رفته باشد ؟ هرگز بیرون‌نمیرود پاهایش درد میکند . پس چرا ایندفعه بیرون رفته است.

ـ چطوراست ازدربان بپرسیم؟

ـ برای چه ؟

ـ برای اینکه بدانیم‌کجا رفته وچه وقت مراجعت خواهدکرد .

ـ بله .. پرسیدن ؟. اوهرگزجائی نمیرود دفعه دیگر دستگیره را بطرف‌خود کشید وگفت چاره‌ای نیست باید رفت .

ناگاه جوان گفت ـ صبرکنید! نگاه کنید وقتی دررا می کشیدچطورمقاومت میکند.

ـ خوب بعد ؟

ـ معلوم است قفل نیست بلکه چفت آنرا انداخته‌اند .

ـ خیلی خوب .

ـ چطور نمی‌فهمید ؟ معلوم میشود که یکی ازآنها خانه است. اگرهردو بیرون رفته بودنددررا ازخارج قفل میکردند وچفت را نمی‌انداختند ، ببینید چه صدائی میکند معلوم میشود دررا ازداخل چفت کرده‌اند وباز نمیکنند .

کخ باتعجب گفت ـ بله پس خانه هستند بعد باغضب دررا تکان داد .

صبر کنید اینطور نکشید این موضوعی مبهم و غیر عادی است. شما در را زده‌اید وآنها بازنکرده‌اند پس یا هردوبیهوش شده‌اند یا ...

ـ یا چه ؟

ـ باید دربان را صداکرد تاآنها را بیدار کند .

بد فکری نیست .

هردوشروع بپائین رفتن کردند.

ـ صبرکنید شما بمانید من دربان را صدا میزنم

ـ برای چه بمانم ؟

ـ کسی چه میداند چه اتفاقی رخ خواهد داد .

ـ باشد...

ـ می بینید من میخواهم‌شغل‌مستنطقی‌اختیارکنم واضح‌است که اینجا موضوعی روشن نیست .

جوان این‌کلمات را با حرارت اداکرد وپله‌ها را چهار بچهار پائین رفت .

کخ‌که تنها ماند یکدفعه دیگر آهسته زنگ زد بعد برای اینکه مطمئن شودکه در فقط گفت شده است دستگیره را حرکت داد تا رفت‌وآمد زبانه قفل را ببیند سپس خم‌شده ازسوراخ قفل نگاه‌کرد ولی‌کلید داخل قفل بود وچیزی دیده نمیشد. راسکلینکوف آن‌طرف درایستاده بود تبر را در دست داشت . درحال هیجان بود خود را حاضر میکرد تا وقتیکه این دونفرداخل اطاق شوند باآنها نبردکند. وقتی که‌حرکات وصحبتهای‌آنها را ازپشت در میشنید فکرمیکردکار را خاتمه داده ازپشت در ازآنها توضیح‌بخواهد. گاهی احساس‌میکرد میل دارد پیش ازآنکه داخل‌اطاق شوند بآنها فحش داده درشتی کند. گاهگاهی‌فکرمیکرد «هرچه‌کار زودتر تمام شود بهتراست» وقت‌گذشت وکسی نیامد . صبر کخ تمام شد چون در انتظارکشیدن‌کسل شد پائین رفت تاجوان را پیداکند . کم‌کم دیگر صدای کفشهایش شنیده نمیشد .

ـ خدایا چه بایدکرد ؟

راسکلینکوف چفت را گشود ودر را نیمه باز کرد چون بواسطه سکوتی که درخانه حکمفرما شده بود اطمینان یافته بود و بعلاوه درحالی نبود که بتواند فکر کند از اطاق خارج شده در را خوب بست و بطرف پله رفت. چند پله پائین رفته بودکه ناگاه از پائین صدائی شنیده‌شد فکرمیکرد کجا پنهان شود ممکن نبود جائی پنهان گردد باشتاب بالا رفت.

ـ آه صبر کن! کسیکه اینطور فریاد میزد ازیکی از اطاقهای طبقهٔ پائین پیرزن آمده بسرعت از پله‌ها پائین میرفت ومیگفت ـ میتکا ! میتکا دیوانه.

آن شخص چون دور شد دیگر صدایش شنیده نشد مردی‌که این فریادها را میکشید ازخانه دور شده بود. سکوت برقرار شد اما هنوز این هیاهو تمام نشده بود که صداهای دیگر بلند شد، چند نفر بایکدیگرصحبت میکردند با جاروجنجال از پله‌ها بالا می‌آمدند راسکلنیکوف صدای جوان را شناخت «آنها هستند». دیگرامیدوار نبود بتواند ازدست آنها بگریزد مستقیماً بملاقات آنهارفت باخودگفت هرچه باداباد اگر جلو مرا بگیرندکار تمام است اگرهم بگذارند بروم‌کار تمام شده است: آنوقت بیاد خواهندآوردکه مرا روی پله‌ها دیده‌اند» نزدیك‌بود باوبرسند یك طبقه بین آنها فاصله بود ناگاه نجات یافت! بفاصلهٔ چند قدم درهای آپارتمانی بازبود این همان‌منزل طبقه دوم بودکه درآن‌کار میکردند مثل‌اینکه عمداً از اطاق بیرون رفته بودند آنها بودندکه لحظه پیش فریاد میکشیدند. رنگ اطاقها تازه بود وظرف‌های کارگران ویك‌سطل رنگ وقلم‌موی بزرگی دروسط اطاق بود دریك‌چشم بهم‌زدن راسکلنیکوف بداخل اطاق لغزید وکنار دیوارپنهان شد اشخاصی‌که بایکدیگربلند صحبت میکردند بایوان رسیده اما درآنجا متوقف نشده بطرف طبقه چهارم رفتند. اندکی منتظر شد تاآنهاکمی دورشدند بعد روی نوك پا بیرون آمده‌آهسته خارج شد درپله‌هاکسی نبود جلو درعمارت هم‌کسی را ندید. بچابکی ازآستانه عبورکرد وچون بداخل کوچه‌رسید بسمت چپ پیچید. خـوب میدانست اشخاصیکه اکنون در جستجوی او هستند داخل اطاق پیرزن شده وازاینکه دری راکه لحظه‌ای پیش بسته بود باز می‌بینند درشگفت هستندباخود میگفت «مشغول دیدن نعش هستند. شکی نیست پس ازدقیقه‌ای خواهند فهمیدکه هنگامیکه از پله‌ها بالاآمده‌اند قاتل موفق شده‌است خودرا پنهان‌سازد. شاید هم بفهمندکـه درخانه طبقه دوم مخفی بوده است. اما درحالیکه این فکرها را میکرد بااینکه باولین پیچ‌کوچه صدقدم بیشترفاصله نداشت جرأت نمیکردتندراه‌برود«چطوراست‌دریك کوچهٔ دورافتاده‌ای لحظه‌ای‌کناردربزرگ‌کالسکه‌روی‌بایستم» نه‌خوب‌نیست. اگر تبرم را بگوشه‌ای پرتاب کنم‌یا درشگه‌ای‌بگیرم چطور؟ بداست، بد، بالاخره بکوچهٔ تنگی رسید. تقریباً چون مرده‌ای‌داخل آن شد میدانست‌که درآنجا تا اندازه‌ای نجات یافته است‌آنجاکمترممکن بودموردسوءظن واقع شود.

درمیان عابرین میتوانست بسهولت خود را ازنظرها پنهان سازد. اما این هیجانات بحدی اورا ضعیف‌کرده بودکه باشکال میتوانست روی پاهای خود بایستد قطرات درشت‌عرق

روی صورتش جاری و گردنش کاملا خیس شده بود . شخصی که تصورمیکرد اومست است باو گفت «تصور میکنم زیاد زده‌ای !»

حواسش جانبود هرچه بیشترمیرفت افکارش تاریکترمیشد . با این حال وقتی باسکله رسید ازاینکه آنجا را خلوت دید وحشت زده شد. میترسید درچنان مکان خلوتی جلب توجه کند باز داخل کوچه‌ها شد . با اینکه نیروی راه رفتن نداشت اندکی گردش کرد و سپس بسوی خانهٔ خودرفت. وقتی که ازآستانهٔ خانهٔ خود عبور کرد هنوز حواسش جا نیامده بود. چون بپله‌ها رسید بیاد تبر افتاد . لازم بود مسئلهٔ مهمی را حل کند می‌بایست بدون آنکه جلب نظر کند تبر را درجایش بگذارد . اگرمیتوانست کمی بهتراستدلال کند، میفهمید بجای آنکه تبررا بجای اولیه‌اش بگذارد بهترآنست که آنرا درحیاطخانه انداخته خویشتن را از شرآن برهاند .

معهذاکار بدلخواه او انجام گرفت دراطاق دربان بسته بود اما قفل نبود. پس ظاهراً دربان درخانه‌اش بود . راسکلنیکوف قدرت تفکر وطرح‌ریزی را از دست داد بود. مستقیماً بسوی دررفته آنرا بازکرد . اگردربان از اومیپرسید «چه میخواهید ؟» شاید بسادگی تبر را باومیداد . اما مثل دفعه اول دربان غایب بود جوان توانست باکمال سهولت تبررا زیر نیمکت درهمانجائی که آنرا برداشته بود بگذارد . سپس از پله‌ها بالارفته بدون‌اینکه کسی را ببیند باطاقش رسید .

دراطاق صاحبخانه بسته بود وقتی داخل اطاق شد خودرا باللباس روی‌نیمکت‌انداخت خوابش‌نبرد اما دریك‌حالت بی‌ارادگی باقی ماند. اگر کسی داخل اطاق میشد اوتندازجای برخاسته فریاد مینمود . افکار مبهم بیشماری بمغزش خطور میکرد. اماکوششهای او برای دنبال کردن یکی ازآن فکرها بیهوده بود.

بخش دوم

-۱-

راسکلنیکوف مدتی بهمان نحودراز کشید . گاهی ازاین حالت نیمه‌خواب بیرون‌آمده ومیدید که پاسی از شب گذشته است اما فکر برخاستن در خاطرش راه نمی‌یافت . بالاخره مشاهده کرد که‌سپیدهٔ‌صبح دمیدن‌گرفت. روی نیمکت درازکشیده وهنوز نتوانسته بودحالت رخوت و کسالتی راکه داشت از خود دور کند فریادهای وحشت‌آور و مأیوسانه‌ای از کوچه بالاآمده بگوشش رسید . این ازهمان فریادهائی بود که هرشب درساعت دوبعد ازنیمه‌شب شنیده میشد. این دفعه صدا بیدارش کرد . «آه ! مستها از میخانه‌ها بیرون میآیند ساعت دوبعد ازنصف‌شب است » مثل اینکه‌کسی اورا ازروی‌نیمکت بلندکرده باشد ناگهان‌ازجای پرید «چطور ساعت دوشد !» روی نیمکت نشست وناگاه همه چیز بیادش‌آمد .

دراولین لحظه تصورکرد دیوانه خواهد شد . احساس سردی وحشتناکی کرد اما این سرما بواسطهٔ تبی‌بود که درخواب عارضش‌گردیده بود. اکنون‌بحدی میلرزید که‌دندانهایش بهم‌میخورد. دررا بازکرد وگوش‌فراداد: همه درخواب بودند . نگاه حیرت‌زده‌ای‌بسراپای خود و اطراف اطاق انداخت زیرا دیشب پس از بازگشت بخانه فراموش کـرده بود در را ببندد ؟ چگونه بدون بیرون آوردن لباس یا برداشتن کلاه روی نیمکت درازکشیده بود ؟ کلاهش روی زمین جلب توجه میکرد؟ بسوی پنجره رفت هوا روشن بود ، جوان از سر تا پای خودرا نگاه کرد تا ببیند روی لباسهایش لکه‌ای هست یا نه ؟ اما نمیشد بچنان نگاهی اطمینان‌کرد درحالیکه میلرزید لباسها را از تن بیرون‌آورده بادقت تمام نگاه‌کرد. برای احتیاط سه‌دفعه پشت سرهم لباسها را بررسی نمود. بجز چند قطره منجمد برروی شلوارش که لبه‌های آن ریشه ریشه شده بود چیزی مشاهده نکرد ،کارد بزرگی گرفته ریشه‌های شلوار را برید. ناگاه بیاد آورد که‌کیسه و اشیائی‌که از صندوق برداشته بود در جیبهایش باقی مانده است هنوز بفکر بیرون‌آوردن ومخفی‌کردن‌آنها نیفتاده بود . حتی‌لحظه‌ای‌هم که لباسهایش را نگاه میکرد باین فکر نبود که چنین چیزی ممکن است؟ دریك چشم برهم زدن جیبها را خالی‌کرده روی میز ریخت. بعد ازاینکه جیبهارا برگردانید تا مطمئن‌شود چیزی درآنها باقی نیست تمام را بگوشه‌ای از اطاق برده آنها را در زیر پارچه‌ای که از دیوار جدا شده بود پنهان ساخت . با خوشحالی فکرکرد « خیلی خوب شد » بعد برخاسته

بآن گوشهٔ دیوار نگاه کرد و متوجه شد که در آنجا شکاف پارچهٔ دیوار خیلی جلب توجه میکند ناگهان تمام اعضایش ازوحشت برعشه افتاد وبا نومیدی گفت « خدایا ! چه میکنم ؟ اینطور چیزی را پنهان میکنند ؟»

درحقیقت این غنیمتی نبود که انتظار داشت بدست آرد. او درنظر داشت جز پول پیرزن چیزی را تصاحب نکند لزوم پنهان کردن این اشیاء اورا غافلگیر کرده بود. فکر کرد «آیا اینطور باید چیزیرا پنهان کرد ؟ حقیقتاً عقلم را ازدست داده‌ام» . خسته شده وروی نیمکت نشست وهماندم لرزش شدیدی اعضایش راتکان داد. بی اختیار پالتو کهنهٔ زمستانی پاره پاره‌ای را که روی صندلی بود برداشته وخودرا پوشانید . فوراً دستخوش کابوسی دهشتناك گردید پس ازپنج دقیقه باز ازخواب پرید باآشفتگی برروی لباسهایش خم شد « درحالیکه کاری انجام نداده‌ام چطور توانسته‌ام بخواب روم هنوز کاری نکرده‌ام. گره درهمانجاست که دوخته شده بود. باین موضوع فکر نکرده بودم . چنین مدرك مهمی ! » حلقهٔ پارچه‌ایرا پاره کرده و زیربالش گذاشت «بنظرم این پارچه پاره تولید سوءظن نمیکند اقلا بنظرمن اینطور است » در وسط اطاق ایستاده و با دقتی که شدتش تولید درد میکرد باطراف خود نگاه میکرد تا بداند آیا چیزی را فراموش نکرده است .

از اطمینان باینکه همه‌چیز حتی حافظهٔ خود وساده‌ترین مراحل احتیاط را از دست داده است بسختی رنج میبرد «چطور ! آیا هنگام کیفر فرا رسیده است ؟ بله ! اینست» قطعاتی که ازشلوارش بریده بود هنوز روی کف اطاق افتاده وهرکس داخل میشد میتوانست آنرا ببیند فریاد کرد «پس حواس من کجاست »آن وقت فکر عجیبی بسرش آمد فکر کرد شاید لباسهایش خون‌آلود است وضعف قوایش مانع از مشاهده لکه‌ها باشد ناگاه بیاد آورد که روی کیسه هم لکهٔ خون وجود دارد . « پس باید جیبم هم خون‌آلود باشد چون وقتی کیسه را درجیب گذاشتم خون‌آلود بود» فوراً جیب را برگردانید لکه‌های خون را روی آستر آن دید. مظفرانه فکر کرد « پس هنوز عقلم مرا ترك نگفته است حافظه‌ام بجاست و میتوانم فکر کنم چون خودم این موضوع را درك کردم » درحالیکه از ته دل آهی بعلامت رضایت کشید گفت «فقط یك دقیقه مبتلای تب شدم ودرآن دقیقه عقل من زایل شده بود» آنگاه تمام آسترجیب چپ شلوارش را بیرون آورد. درآن لحظه شعاعی ازخورشید لنگه کفش پای چپش را روشن ساخت نگاه کرد و در نوك آن علامتی دید. کفشهایش را بیرون آورد « بله اینها علائمی هستند تمام نوك کفشم خونین است» بدون شك بی‌احتیاطی کرده پایش را درمیان خون گذاشته بود . « حال اینها را چه کنم چگونه خود را ازاین کفشها و ریشه‌ها و آستر شلوار خلاص کنم» دروسط اطاق ایستاده تمام این علائم قطعی راکه برای اوطاقت فرسا بود دردست داشت «چطور است آنها را دربخاری بیندازم ؟ اما اول بخاری را خواهند گشت پس آنها را بسوزانم ؟ حتی کبریت هم ندارم . نه بهتر است اینها را بیرون برده درجائی بیندازم» روی نیمکت نشسته گفت : « همین الان بدون دقیقه‌ای تأخیر» اما بجای آنکه تصمیم خود را اجرا کند سررا روی بالش انداخت .

لرزشی او را گرفت و چون از سرما اذیت میکشید دوباره خود را در پالتو پیچید . مدت چند ساعت این فکر بمغزش خطور میکرد « باید هرچه زودتر اینها را جائی انداخت » چند دفعه خواست از روی نیمکت برخیزد نتوانست . بالاخره ضربات شدیدی‌که بدر اطاق زده شد او را از حالت خمود بیرون آورد . ناستازیا بود که اینطور در میزد . کلفت فریاد میزد :

ـ اگر نمرده‌ای در را بازکن همیشه میخوابد تمام روز را مثل سك میخوابد.

میگویم بازکن. ساعت ده‌گذشته است.

مردی‌گفت شاید خانه نباشد.

« این صدای دربان است ... او چه میخواهد؟ »

از جایش پرید و روی نیمکت نشست قلبش بحدی تند میزدکه اوراآزار میکرد.

ناستازیاگفت ؟

ـ چرا در را بسته‌است. آقا در را بروی خود بسته خیال میکند قطعهٔ نایابی است و میترسد اورا بربایند. بازکن ، بیدارشو.

« چه میخواهند ؟ چرا دربان بالاآمده است؟ همه‌چیز را فهمیده‌اند در را بازکنم‌یا مقاومت نمایم. مرده‌شویشان ببرد.. »

کمی از جا بلند شده بجلو خم شد وچفت را بازکرد. اطاقش بحدی کوچك بود که بدون ترك‌کردن نیمکت میتوانست در را بازکند. ناستازیا و دربان را رو بروی خوددید.

کلفت با نگاه عجیبی براسکلنیکوف نگـاه کرد . جوان هم با شهـامتی مأیوسانه بدربان نگاه‌کرد. دربان باسکوت کاغذ خاکستری‌رنگی راکه دوتا ولاك شده بود. باوداده سپس‌گفت ،

ـ این ورقه احضاریه ازکلانتری رسیده است.

ـ ازکدام‌کلانتری ؟

ـ ازکلانتری محل . خودت میدانی‌کدام است؟

ـ پلیس برای چه مرا احضارکرده است؟

ـ من چه میدانم ؟ شما را خواسته‌اند ، بروید.

با دقت بدربان نگاه‌کرده نظری باطراف خود افکند و برای رفتن حاضرشد.

ناستازیاکه جوان را از نظر دور نمیساخت گفت : حال تو بدترشده ؟ از دیروز تا حال تب داری .

جوابی نداده پاکت را دردست‌گرفته‌آنرا باز نمیکردکلفت‌که دید جوان برای‌رفتن حاضر میشود برحم‌آمده‌گفت :

بخواب تو مریض‌هستی عجله‌ای نیست لازم نیست الان بروی . در دستهایت‌چه‌داری؟ جوان نگاه‌کرد ریشه‌های شلوار وکفش و آستر جیبش را در دست راستش گرفته و با آن خوابیده بود بعداً وقتیکه کوشش‌کرد این مطلب را بفهمد بیادآوردکه در حال هیجان تب

از خواب بیدار شده و این اشیاء را محکم در دست فشرده بدون رها کردن آنها خوابش برده بود.

ـ این کهنه پاره‌ها را جمع کرده با آنها میخوابد. خیال میکند گنجی است...

ناستازیا پس از ادای این کلمات گرفتار خندهٔ عصبانی معمولی خود گردید راسکلنیکوف آنچه را در دست داشت با شتاب زیر پالتو خود گذاشته نگاهی نافذ بکلفت انداخت با اینکه درحال فکر کردن نبود احساس میکرد اگر بخواهند کسی را توقیف کنند با او اینطور صحبت نمیکنند « اما پلیس...؟ »

ـ چای میخواهی برایت بیاورم؟ چای داریم...

ـ نه ... میخواهم الساعه بروم.

ـ میتوانی از پله‌ها پائین بروی.

ـ بله میروم...

ـ هر کاری میخواهی بکن.

کلفت با دربان رفت. جوان در روشنائی نوك کفشها و پاره های شلوار را نگاه کرد « لکه‌هائی هست اما دیده نمیشود چون از گل پوشیده شده و آنرا تمیز کرده‌ام رنگ خون رفته است. کسی که ازموضوع مطلع نباشد از دیدن اینها چیزی نخواهد فهمید. پس ناستازیا نتوانسته است چیزی ببیند » آنگاه با دست لرزانی پاکت را گرفته شروع بخواندن کرد. مدتی آنرا خواند و بالاخره فهمید. يك احضاریه معمولی بود کلانتر ناحیه برای ساعت نه و نیم اورا احضار کرده بود.

« این نامه چه وقت رسیده است. من شخصاً با پلیس کاری ندارم. پس چرا درست امروز مرا خواسته‌اند؟» این پرسشها را با آشفتگی دردناکی از خود مینمود. « خدایا این موضوع هرچه زودتر تمام شود » وقتیکه روی زمین زانو زد تا نماز بخواند خنده‌اش گرفت. بنماز خواندنش نمیخندید بلکه بخودش میخندید با عجله لباس پوشید « نابود خواهم شد بجهنم! برای من یکسان است! همین کفشها را میپوشم گرد راه روی آن خواهد نشست و چیزی معلوم نخواهد شد » اما تازه کفشها را بپا کرده بود که گرفتار ترس و انزجار گشته آنها را بیرون آورد.

سپس فکر کرد که کفش دیگری ندارد خنده‌ای کرد و دوباره آنهارا پوشید. « همهٔ این موضوعها نسبی و شرطی است فقط ممکن است ایجاد سوء ظن شود. » این فکری که چندان بآن عقیده نداشت مانع لرزش سراپای او نمیشد « بالاخره کفشها را پوشیدم » در همان لحظه کوفتگی شدیدی جانشین خنده‌هایش گردید فکر کرد « نه این از قوه من خارج است ...»

زانوهایش خم میشد با خود اندیشید « از ترس است ».

گرما سرش را درد میآورد « برای من دامی گسترده‌اند. برای اینکه مرا بآنجا بکشانند بحیله‌ای متوسل شده‌اند وقتی بآنجا بروم بلافاصله بمن حمله خواهند کرد. بدتر ازهمه اینکه اکنون درحال جنون مانندی هستم. ممکن است حرفی از دهانم رها شود ...»

وقتی بپله‌ها رسید فکر کرد اسبابهائی که زیر پارچه دیوار پنهان کرده خوب مخفی ننموده است.

« شاید هم مرا احضار کرده‌اند تا در غیابم بتوانند خانه‌ام را خوب تفتیش کنند » اما بحدی مأیوس بود و با چنان تمکینی نابود شدن را میپذیرفت که این ترس دقیقه‌ای هم او را متوقف نساخت « بشرطی که کار زود تمام شود.» چون بگوشه کوچه‌ای کـه شب پیش پیموده بود رسید نگـاهی مضطربانه بسوی « خانه » انداخت. امـا همان لحظه روی بگردانید . چـون بکلانتری نزدیك شد و با خودگفت « اگر مرا استنطاق کنند شایـد اعتراف کنم» .

کلانتری بطبقه چهارم خانه‌ای منتقل شده بود که بفاصله یك ربع ورست از خانه‌بود پیش از انتقال کلانتری بمحل تازه‌اش جوان یکمرتبه برای کار بی‌اهمیتی بآنجا مراجعه کرده بود. هنگامیکه از در بزرگ داخل شد مردی را دید که دفتری در دست داشت و از پله‌ای پائین میآمد « این شخص دربان است لابد دفتر کلانتری در این قسمت است » چون مایل نبود ازکسی سئوال کند از پله‌ها بالارفت هنگامیکه از طبقه چهارم بالا میرفت فکر میکرد « داخل شده برزمین زانوزده وهمه‌چیزرا خواهم گفت» پله ها تنگ و پرازآب کثیفی بود آشپزخانه های چهار طبقه عمارت باین پله‌راه داشتند و درهای آنان همیشه بازبود . از اینجهت هنگام عبورازپله‌ها انسان ازگرماخفه‌میشد اشخاصی که دفترهائی‌بدست‌داشتند، پاسبانها وکسانیکه باکلانتری‌کار داشتند رفت وآمد میکردند.

در اطاق دفتر کلانتری‌کاملا باز بود راسکلینکوف داخل شده و در اطاق کفش کن که دهاتی‌ها ایستاده بودند توقف کرد آنجا هم‌گرما خفه‌کننده بود و چون خانه را تازه رنك‌کرده بودند بوی روغن تهوع‌آوری ازآن بلند میشد . پس از انـدکـی جـوان تصمیم گرفت داخل اطاق‌دیگرشود. اطاقهای‌کوچك پشت سرهم واقع بود جوان ازاینکه‌نمیدانست به چه‌کسی رجوع کند بتدریج شکیبائی خود را از دست میدادکسی باو توجه نمیکرد. در اطاق دوم منشی‌هائیکه سر و وضعشان چندان خوب نبود مشغول کار بودند. این اشخـاص قیافه‌های عجیبی داشتند بیکی ازآنها مراجعه‌کرد. او پرسید چه میخواهید؟

برك احضاریه را نشان داد منشی بآن نگاه‌کرده پرسید:

ـ شما دانشجو هستید؟

ـ بله سابقاً دانشجو بودم.

مستخدم بدون هیچگونه کنجکاوی روبجوان کردمرد گیسوانی درهم‌برهم داشت‌ومعلوم بود فکر ثابتی بر او مسلط میباشد راسکلینکوف با خودگفت « از این شخص چیز نمیشود فهمید » منشی اطاق آخری را نشان داده‌گفت : برئیس دفتر مراجعه‌کنید.

راسکلینکوف داخل شد . اطاق رئیس دفتر تنگ و پر از جمعیت بود در آنجـا اشخاصی‌نشسته بودندکه از منشی‌های‌اطاق دیگر کمی نظیف‌تر بودند. مابین مراجعین‌دونفر زن بودند.

یکی از آنها لباس سوگواری بتن داشت. لباسهایش نشان میداد که فقیراست‌روبروی رئیس دفتر ایستاده بدستور او چیزی مینوشت. زن دیگر سرو وضع عالی و زیبا و صورت سرخی داشت و روی سینه‌اش سنجاق بزرگی‌زده بود. بحال انتظار درگوشه‌ای ایستاده‌بود.

راسکلینکوف برك احضارنامه‌را برئیس دفتر داد. اوهم نگاهی بکاغذ انداخته‌گفت: «کمی‌صبر کنید» سپس دنباله مطالبی‌که میگفت وزن سوگوار مینوشت شروع کرد.

جوان آزادانه نفسی‌کشیده وگفت «شکی نیست‌که‌مرا برای‌آن موضوع‌نخواسته‌اند» کم‌کم جرأت پیدا می‌کرد و اقلا کوشش مینمود تا حد امکان وضع خود را بهتر کند. «کمترین حماقت وکوچکترین بی‌احتیاطی ممکن است مشت مرا بازکند ... این هوای بد هم مزید بر علت است. انسان‌خفه میشود ... سرم بیش ازهمیشه گیج است» درتمام‌وجودش احساس ناراحتی وحشت‌آوری نموده و میترسید نتواند برخود مسلط بماند. کوشش میکرد فکرش را متوجه موضوع بی اهمیتی‌کند اما موفق نمیشد. فقط توجهش بطرف رئیس دفتر معطوف شده بود و میخواست از قیافهٔ او چیزی بفهمد جوانی بیست و دوساله بودکه‌صورت سیاهش سن اورا بیشتر نشان میداد. لباسهای خوب پوشیده و موهای سرش را با خطی‌که از وسط فرق میگذشت بدوسو داده بود چند انگشتر بدست داشت وزنجیرهای‌طلا بجلیقه‌اش بسته شده بود. حتی‌شخص ناشناسی که‌آنجا بود چندکلمه فرانسه صحبت‌کرد وبخوبی‌ازعهده برآمد. بخانم شیکی‌که ایستاده بودگفت:

ـ خانم «لوئیزایوانا» چرا نمینشینید.

زن در حالیکه صدای خش خش لباسهای معطرش بلند شد نشست دامن ابریشمی آبی رنگش‌که توری‌های‌سفیدی بآن دوخته شده بود تقریباً نصف اطاق راگرفته بود زن‌ازاینکه بوی عطرش بمشام میرسید واینقدر جا را اشغال میکرد شرمنده بنظر میآمد باحالی خجلت زده، لبخند میزد اما اضطرابش نمایان بود.

بالاخره زن ماتم زده‌کارش تمام شده وبرخاست. ناگاه افسری‌که قیافه‌ای‌متکبرداشت با طمطراق داخل اطاق شد. هر قدمی که برمیداشت شانه هایش را حرکت میداد کاسکت نشاندارش را روی میز انداخت. زن شیك چون او را دید تند برخاسته بااحترام‌مخصوصی خم شد. اما افسر باو توجهی ننمود و زن هم جرأت نکرد در حضور او بنشیند.

این شخص معاون کلانتری بود. سبیلهای خرمائی بلند داشت و خطوط چهره‌اش ظریف اما بیحال‌بود وفقط گستاخی‌اورا نشان میداد. ازگوشهٔ چشم باتحقیر براسکلنیکوف نگاه کرد. با اینکه قهرمان ما سر و وضع مفلوکی داشت رفتارش با وضع لباسش متباین بود. جوان احتیاط را از دست داده بطوری‌گستاخانه نگاه افسر را تحمل کرد که او عصبانی شد.

ـ چه میخواهی؟ بدون شك افسرازاینکه جوانی پا برهنه در برابر نگاه آتشینش‌سر برزمین نمی‌افکند متعجب شده بود.

ـ مرا احضارکرده‌اند.

رئیس دفتر سر از میان‌کاغذها برداشته‌گفت: این‌اقا دانشجوئی است‌که ازاومطالبهٔ

پول میکنند.

بعد دفتری را براسکلنیکوف نشان داده گفت : بخوانید!

جوان فکر کرد « پول ؟ چه پولی ؟ پس مرا برای آن موضوع نخواسته‌اند» ازشدت خوشحالی از جای خود پرید . احساس آرامشی بیان نکردنی مینمود افسر که عصبانی تر میشد پرسید:

بشما نوشته‌اند چه ساعتی بیائید. ساعت نه شما را احضار کرده‌اند حالا ساعت یازده است راسکلینکوف که عصبانی شده و بامیل تسلیم غضب خود میشد جواب داد:

ـ این نامه را یکربع ساعت پیش بمن داده‌اند و با اینهمه با حال ناخوشی تا اینجا آمدم .

ـ فریاد نزنید.

ـ فریاد نمیزنم خیلی‌آرام صحبت میکنم شما فریاد میزنید من دانشجو هستم واجازه نمیدهم با من باین لحن صحبت‌کنید.

این پاسخ باندازه‌ای افسر را خشمناك نمود که ابتدا نتوانست کلمه‌ای برزبان آرد صداهائی از لبانش بیرون‌آمد وازجای خود پرید.

ـ ساکت شوید شما هم در دادگاه هستید درشتی‌نکنید.

راسکلنیکوف بشدت گفت : شما هم در دادگاه هستید علاوه براینکه فریاد میزنید سیگار هم‌کشیده بما توهین میکنید.

جوان این‌کلمات را با خرسندی وصف ناپذیری ادا کرد رئیس دفتر بهر دو طرف نگاه‌کرده لبخند میزد افسر لحظه‌ای ساکت ماند سپس برای مخفی‌کردن آشفتگی‌خودبلند حرف زده گفت:

ـ بشما مربوط نیست. بسئوالی‌که از شما میکنند پاسخ دهید . الکساندر شکایت را باو نشان دهید . از شما شکایت کرده‌اندکه قرض خود را نمیدهید عجب شخص جسور و گستاخی است .

اما راسکلنیکوف باو گوش نمیداد با شتاب کاغذ را برداشته میخواست از این معما سر درآرد .

یکی دومرتبه خواند چیزی نفهمید . از رئیس دفتر پرسید:

ـ این چیست ؟

ـ قبضی است که وجه آنرا از شما مطالبه میکنند. یا باید وجه‌آنرا با جرایمی که تعلق میگیرد بپردازید یا معین کنید در چه تاریخی خواهید پرداخت . بعلاوه باید تعهد کنید تا پرداخت وجه قبض از شهر بیرون نرفته اموالتان را پنهان نکنید . طلبخواه حق دارد اموال شما را بفروشد یا طبق قانون و مقررات با شما رفتار کند.

ـ اما من ... بکسی مقروض نیستم.

ـ بما مربوط نیست یك برگ سفتهٔ واخواست شده بما داده‌اند مبلغ‌آن صد وپانزده روبل است و شما امضاءکرده بخانم « زارنیتزین » داده‌اید او هم آنرا به جباروف نامی

که مشاور قضائی است حواله کرده است شما را احضار کرده‌ایم تا تحقیق کنیم.

ـ اما این زن ، صاحبخانهٔ من است.

ـ چه اهمیت دارد که صاحبخانه باشد.

رئیس دفتر با لبخندی ترحم‌آمیز و در عین حال مظفرانه مرد ناشی را که قرار بود بفهمد با مقروض‌ها چگونه رفتار میشود نگاه میکرد . اما سفته برای راسکلنیکوف چه اهمیت داشت.

آیا ادعای صاحبخانه بآن می‌ارزید که بآن توجهی کرده یا مضطرب گردد ؟ آنجا ایستاده میخواند و جواب میداد وگاهی پرسش مینمود اما تمام این‌کارها را بطورخود کار انجام میداد . چون خود را آزاد میدید و از خطر بزرگی رسته بود خوشحالی سراسر وجودش را فراگرفته بود. فعلا هرگونه فکروغصه‌آینده ازاو دور بود، یکدقیقه‌خوشحالی آنی وکامل راگذرانید اما هماندم در اطاق کلانتری طوفانی شد. هنوز افسر توهینی را که باو شده بود فراموش نکرده بود چون حس خود پسندیش جریحه‌دار شده بود درفکر تلافی کردن بود. از این جهت با زن شیك که ازابتدای ورودش بالبخندی ابلهانه نگاهش‌میکرد شروع بپرخاش نمود.

ـ اما تو، زن بی‌شرم (زن ماتم زده رفته‌بود) شب گذشته درخانه‌ات چه‌خبر بود؟

بله ؟ حالا دیگر در تمام‌کوچه ازاین افتضاح صحبت‌کن! همیشه شلوغ ومست‌بازی؟ میخواهی ترابزندان بفرستم؟ده‌مرتبه بتوگفته‌ام‌که دفعهٔ‌یازدهم کاسهٔ شکیبائیم لبریزخواهد شد. تو اصلاح شدنی نیستی.

راسکلنیکوف کاغذ را از دست رها کرده با شگفتی بزنی نگاه‌کرد که با او چنان رفتاری میشد. اما طولی نکشید‌که فهمید موضوع از چه قرار است و این‌داستان‌توجهش را جلب‌کرد و برای شنیدن‌آن آماده شد. احساس تمایل شدیدی بخندیدن مینمود...اعصابش در تلاطم بود .

رئیس دفتر گفت ایلیا ! اما ! فوراً فهمید درچنین موردی مداخله‌اش بیموضوع‌است. بتجربه فهمیده بود هروقت افسر اینطورعصبانی شود ممکن نیست جلو اوراگرفت.زن‌شیك قیافه‌اش مهربانتر میگردید و لبخندهای جاذبتری بافسر مینمود. هرلحظه تعظیم میکرد و منتظر میشد اجازه بدهد چند‌کلمه‌ای سخن‌گوید بمحض آنکه فرصت یافت بالهجهٔ‌آلمانی واضحی‌گفت :

ـ جناب سروان درخانه من هیاهو وشلوغی نشده وهیچ افتضاحی نبوده است. آن‌مرد مست داخل خانه من شده سه بطر مشروب خواست بعد با پایش مشغول‌نواختن‌پیانوشده سیم های‌آنرا پاره‌کرد این کار درخانه‌ای چون خانهٔ من مناسب نیست او را متوجه کردم که رفتارش خوب نیست بطری را برداشته شروع به بدمستی‌وکتك‌کاری‌کرد.

کارل دربان را صدا زد. کارل‌را زد، هانریت را همچنین وسیلی هم بصورت‌من‌نواخت. چنین رفتار زشتی در خانهٔ من شایسته نیست. کمك طلبیدم او پنجره را باز کرده مثل خوك فریاد‌کشید . آیا این‌کار شرم‌آور نیست؟ کارل خواست اورا از پنجره دور کند. دامن‌لباسش

پاره شد. او ادعای پانزده روبل خسارت کرد. جناب سروان باو پنج روبل دادم باعث‌تمام افتضاح این مهمان بی تربیت بود.

– بس است ، چند دفعه بتو گفته‌ام.

رئیس دفتر با لحن پرمعنائی گفت : ایلیا ! افسر نگاهی باوکرد و دیدکه او سرش را تکان میدهد.

بالاخره خانم لوئیز ایوانوا اگر درآینده خانهٔ تو شلوغ شود ترا زندانی‌خواهم‌کرد فهمیدی حالا میتوانی بروی اما مواظب تو هستم.

لوئیز بهمه سلام کرد و درحالیکه تعظیم مینمود و میخواست بیرون رود بافسرجوانی که ریشهای خرمانی‌زیادی داشت تنه زداین شخص «نیکودیم» کلانتر پلیس بود لوئیزتازمین تعظیم‌کرده بیرون رفت . نیکودیم بمعاون خود گفت:

– باز هم رعد و برق و طوفان . باز تورا عصبانی کرده‌اند. از پله‌ها صدایت شنیده میشد .

ایلیا کاغذها را بطرف میز دیگر برده‌گفت : این آقا دانشجوئی است که قرض‌های خود را نمیدهد و خانه‌اش را هم تخلیه نمیکند . همیشه از او شکایت میکنند آنوقت بمن تذکر میدهد چرا در حضورش سیگار کشیده‌ام . کسی‌که میخواهد باو بی احترامی نکنند باید احترام خود را نگهدارد . نگاه کنید آیا انسان نباید بچنین سر و وضعـی احترام بگذارد ؟

– دوست من‌بی‌چیزی عیب نیست. سپس با مهربانی به راسکلنیکوف خطاب‌کرده‌گفت معلوم است شما از او بدتان‌آمده ونتوانسته‌اید خود را نگهدارید اما خبط‌کرده‌اید. مطمئن باشید آدم بسیار خوبی است ، فقط‌کمی تند وعصبانی است . غضبناك میشود اما پس از اینکه آتش خشمش فـرو نشست آدم خوش طینتی است. اورا در هنگ « سروان باروت » نام نهاده بودند .

ایلیاکه در برابر چاپلوسی‌های رئیسش حساس بودگفت :

– آنهم در چه هنگی؟

ناگاه راسکلنیکوف‌خواست‌که بتمام‌آنهاحرفهای مطبوعی بزند « نیکودیم » رامخاطب ساخته‌گفت :

– ببخشید جناب سروان‌شما خودرا بجای من بگذارید... اگرگناهی‌کرده‌ام‌حاضرم عذر بخواهم.

من دانشجوئی مریض وفقیر هستم‌که از بدبختی بستوه‌آمده‌ام. چون پول نداشتم از دانشگاه بیرون‌آمدم.اماپول برایم خواهد رسید... مادر وخواهرم در ولایت... بسرمیبرند وقتی پول برایم رسید خواهم پرداخت. صاحبخانه‌ام زن خوبی است ، اما چون‌چهارماه‌است درس نمیدهم باو پولی نپرداخته‌ام. اوهم عصبانی شده وحتی خوراك برایم‌نمی‌فرستد.ازاین سفته چیزی نمی‌فهمم. اکنون پول‌آنرا ازمن مطالبه میکند.آیا میتوانم بدهم؟

رئیس دفترگفت بما مربوط نیست.

ـ اجازه دهید من با شما همعقیده‌ام . اما اجـازه دهید شرح دهم ، راسکلنیکوف این کلمات را خطاب به نیکودیم گفت کـوشش میکرد جلب توجه ایلیا را هم بنماید اما او بحرفهای جوان گوش نداده مشغول کار بود. اجازه دهید بگویم سه سال است که از شهر خود باینجا آمده‌ام و در خانهٔ او زندگی میکنم. در این ضمن ... بالاخره چـرا نگویم قول داده بودم دخترش را بگیرم . این قول شفاهی بود ... دخترجوانی بود بعلاوه از او خوشم میآمد... عاشق او نبودم ... خلاصه من جوان بودم و خانم صاحبخانه هم بمن زیاد اعتماد میکرد.

ایلیا گفت : لازم نیست در جزئیات زندگی داخلی خود وارد شوید.

راسکلنیکوف با این‌که احساس کرد صحبت‌کردن برایش مشقت‌آور است‌گفت:

ـ با اینکه بعقیده شما فایده‌ای ندارد باز اجاره دهید موضوع را برای شما توضیح دهم یکسال پیش آندختر از تیفوس مرداما من همچنان مستاجر « زارنیتزین » باقی ماندم پس از اینکه صاحبخانه من خانه فعلی را اجاره‌کرد دوستانه بمن گفت‌کـه بمن اطمینان دارد و تقاضا کرد سفته‌ای بمبلغ صد و پانزده روبل‌که حساب کرده بود از من طلب دارد باو بدهم .

او بمن اطمینان دادکه پس ازگرفتن این سفته هرچه بخواهم بمن اعتبارخواهدداد وهرگز سفته را بجریان نخواهد انداخت واکنون‌که دیگر شاگرد ندارم وخرج و خوراك خود را هم نمی‌توانم بپردازم مطالبه پرداخت وجه را میکند... چه بایدگفت؟

ایلیا با خشونت جواب داد:

ـ تمام این جزئیات تأثرانگیز بما مربوط نیست شما باید بما تعهد لازم را بدهید ما با عشقبازیها وگرفتاریهای شما کاری نداریم.

نیکودیم‌که جلو میز نشسته و نامه‌ها را امضاء میکردگفت :

ـ بنویسید .

ـ چه بنویسم ؟

بشما خواهم‌گفت .

راسکلنیکوف مشاهده‌کردکه پس از اعترافش رئیس دفتر با لحن تحقیر آمیزی بـا او سخن میگوید . اما عجب آنکه دیگر او بافکار دیگران نسبت بخود اهمیت نمیداد. این تغییر فوری در یك چشم زدن حادث شده بود . اگرکمی فکر میکرد از این که یك دقیقه پیش توانسته بود با کارکنان پلیس درد دل کرده و آنها را مجبور بسازد که رازهایش را گوش‌کنند تعجب مینمود. اما اکنون اگراطاق بجای افسران پر از دوستان صمیمیش هم‌بود نمیتوانست حتی یك کلمه از آن سخنان بآنها بگـوید. روحش ناگهان خالی و خشك شده بود جز تنهائی دردناك و عظیمی چیزی حس نمیکرد. این حالش برای‌آن نبود که از درد دل‌کردن با ایلیا خفیف‌گشته بود. تفرعن‌گستاخانهٔ افسرهم در روح او این انقلاب راسبب نگشته بود. مگر اکنون پستی خودش برایش چه اهمیت داشت ؟ وضع تکبرآمیز اشخاص ،

یا سفته‌ها . افسرها ودفترهای پلیس، چه تأثیری دراومیکرد؟ اگر درآن لحظه اورامحکوم میکردند که زنده زنده سوزانیده شود از جای خود تکان نخورده و حکم محکمه را تاآخر گوش میداد. حال جدیدوبدون سابقه‌ای در وی پدیدآمده‌بود. این موضوع را درك میکرد وبدترآنکه درتمام وجودش حس میکردکه ازاین پس از میان اجتماع حذف شده ونه‌تنها حق هیچگونه شکایت ودرد دل بلکه حق صحبت کردن با افسران کلانتری و حتی خویشان نزدیك خود را ندارد . هرگز چنین موضوع ظالمانه‌ای را احساس نکرده بود .

رئیس دفتر عباراتی راکه مدیون در این قبیل موارد باید بنویسد برای او خواند . « فعلا نمی‌توانم بپردازم قول میدهم در فلان تاریخ بپردازم . متعهد میشوم از شهر بیرون روم واز دارائیم چیزی نفروشم یا نبخشم » .

رئیس دفتر باکنجکاوی به راسکلنیکوف نگاه‌کرده‌گفت :

ـ شما نمیتوانید بنویسید قلم ازدست شما میافتد آیا ناخوش هستید ؟

ـ بله سرم گیج میرود بفرمائید .

ـ دیگر چیزی نیست. امضاءکنید .

رئیس دفترنامه راگرفته بمراجعین دیگرپرداخت .

راسکلنیکوف قلم‌راداد امابجای‌اینکه‌برود بمیزتکیه‌کرده سررا درمیان‌دستانش‌گرفت مثل‌کسیکه میخی بسرش بکوبند احساس رنج مینمود . فکرعجیبی غفلتاً بسرش‌آمد .

فکرکرد هماندم برخاسته به نیکودیم نزدیك شده تمام داستان‌شب‌را برای‌اوبگوید. بعد بخانه رفته اشیائی راکه درسوراخ دیوار مخفی‌کرده است نشان دهد. این‌خیال‌بقسمی برفکر اومسلط‌گشته بودکه برای اجرای‌آن ازجای خود بلند شد. فکرکرد «آیابهترنیست یکدقیقه دراینخصوص فکرکنم .»

نه ؟ بهتراینست ازالهام استفاده‌کرده هرچه زودتر این‌بار را ازروی دوشم‌بردارم . ولی ناگهان در جای خود میخکوب گردید مابین نیکودیم و ایلیا مذاکراتی جریان داشت که بگوش راسکلنیکوف میرسید .

ـ ممکن نیست هردو را رها خواهندکرد دراین مسئله قضایای باورنکردنی هست . فکرکنید اگرآنها این جنایت را مرتکب شده بودند برای چه دربان را صدا میکردند ؟ میخواستند خودشان را تسلیم کنند ؟ یا حیله‌ای بکار برده‌اند ؟ نه ، این حیله بزرگی خواهد بود !

بعلاوه‌دونفریکی‌دربان‌ودیگری‌یك‌خانم،«پستریاکوف» دانشجورا وقتی ازدر بزرگ داخل‌خانه میشده است دیده‌اند. او همراه سه‌نفر از دوستانش بوده وپیش ازاین‌که‌آنان‌از وی جدا شوند شنیده‌اندکه وی نشانی خانه پیرزن را از دربان پرسیده است . اگر او با چنان قصدی‌آمده بود آیا این پرسش را میکرد ؟

اما «کخ» پیش ازآنکه بخانه پیرزن برود نیم‌ساعت درمغازه زرگری طبقه اول بوده و درست ساعت هشت وربع‌کم آنجا را ترك کرده بطبقه چهارم عمارت رفته است حال فکر کنید...

ـ اما اجازه دهید دراظهارات آنها مطلبی هست که علت آن معلوم نیست میگویند در را زده‌اند و بسته بوده است اما سه دقیقه بعد که با دربان رفته‌اند در باز بوده .

ـ نکته مهم اینجاست، شکی نیست که قاتل در اطاق پیرزن بوده و در را بروی خود بسته بوده است اگر کخ حماقت نکرده بود و نمیرفت دربان را صداکند یقیناً او را پیدا می‌کردند دراین مدت قاتل توانسته است از پله‌ها پائین‌آمده فرار کند کخ می‌گوید: «آه اگرمن آنجامانده‌بودم ناگاه ازاطاق بیرون‌آمده مرا با تبرش میکشت.»

ـ آن‌وقت چرا هیچکس قاتل را ندیده است؟ رئیس دفتر که تا آن وقت گوش میکرد گفت:

ـ چطور ممکن بود کسی اورا ببیند این‌خانه بکشتی نوح میماند .

نیکودیم گفت : قضیه روشن است .

ایلیا اظهار داشت : نه ! قضیه خیلی مبهم است .

راسکلنیکوف کلاه خودرا برداشت که بیرون رود. اما تاجلوی درنرسید .

وقتی بهوش‌آمد دید دریك صندلی نشسته است: یکنفر درطرف راستش ایستاده اورا نگاهداشته بود. شخص دیگری لیوانی که در آن مایعی سبز بود دردست داشت.

«نیکودیم» روبروی اوایستاده با نگاهی ثابت باومینگریست. جوان برخاست .

کلانتر بالحن خشکی پرسید :

ـ شما ناخوش هستید ؟

رئیس دفتر جلومیزش نشسته گفت: الساعه که تعهدنامه را مینوشت بزحمت میتوانست قلم را دردست بگیرد .

ایلیا که کاغذها را جابجا میکرد گفت: خیلی وقت است ناخوش هستید ؟

او هم وقتیکه راسکلنیکوف بیهوش شد مثل دیگران باو نزدیك گشته بود اما بمحض اینکه جوان بهوش‌آمد سرجای خود رفت .

جوان پاسخ داد :

ـ از دیروز .

ـ اما دیروز ازخانه بیرون رفته‌اید ؟

ـ بله .

ـ درحال ناخوشی .

ـ بله .

ـ ساعت چند .

ـ مابین ساعت هفت وهشت .

ـ اجازه میدهید بپرسم بکجا رفته‌اید ؟

ـ درمیان کوچه‌ها .

ـ فقط .

راسکلنیکوف که رنگش چون برف سفید شده بود باکلماتی کوتاه و مقطع جواب داد چشمان سیاه‌ومشتعلش‌رادربرابر نگاه‌های ستوان بزمین نینداخت .

نیکودیم گفت: اوبزحمت میتواند روی پاهایش بایستد وتو..

ایلیا بالحن معمائی جواب داد اهمیت ندارد .

کلانتر میخواست چیزی بگوید اما چون نگاهش برئیس افتاد و دیدکه افسر جوان چشمان خودرا بسویش دوخته است ساکت ماند. غفلتاً همه ساکت شدند .

ایلیاگفت: بسیارخوب باشماکاری نداریم .

راسکلنیکوف از اطاق بیرون رفت . هنوز از اطاق بیرون نرفته بود که گفتگو مابین افسران شروع شد . صدای «نیکودیم» که سؤال میکرد برتمام صداها مسلط بود .

جوان چون بکوچه رسید حواسش‌جمع شد. با قدمهای بلند بسوی‌خانه میرفت‌باخود میگفت خانه‌ام‌را تفتیش خواهندکرد . بدجنس‌ها سوءظن دارند دوباره گرفتار وحشت‌لحظهٔ پیش شده بود .

-۲-

«اما اگرتفتیش اطاق من‌شروع شده باشد؟ اگرالساعه‌آنهارا درخانه خود ببینم؟!.»

داخل اطاق خود شد . همه چیز در سر جایش بود . کسی نیامده بود حتی ناستازیا بچیزی دست نزده بود. از خود میپرسید چطور توانسته است اشیاء را درچنان محلی مخفی کند ؟ دست را زیرپارچه دیوارکرده جواهرات راکه رویهم هشت قطعه بود ازآنجا بیرون کشید .

ازآنجا دو جعبه محتوی‌گوشواره یا چیزی شبیه بآن و چهار جعبه کـوچك مخملی بیرون‌آورد . یك زنجیر طلا وچیز دیگری‌که‌آلت زینت بود درروزنامه پاره‌ای پیچیده شده بود. راسکلنیکوف تمام اینها را درجیب گذاشت وکوشش کرد جیبهایش برآمده نباشد . کیسه را هم برداشته ازاطاق بیرون رفت و ایندفعه دراطاق را کاملا بازگذاشت . با اینکه خسته بود با قدمهای تند و محکمی راه میرفت . حضور ذهن خود را از دست نداده بود . میترسید تعقیبش‌کنند از اینکه ممکن بود پس از نیم‌ساعت یا شاید ربع ساعت دیگر برعلیه او پرونده‌ای تنظیم شود بیمناك بود . پس لازم بود هرچه زودتر برگه‌ها و دلایل جرم را محونماید. تاکمی قوه و خونسردیش باقی است باید این‌کار انجام شود... اماکجا برود ؟ مدتی بود این مسئله را اینطور حل‌کرده بود « همه چیز را میان رودخانه خواهم ریخت و موضوع مکتوم خواهد ماند » این بود تصمیمی‌که شب پیش هنگامیکه گرفتار بحران شده بودگرفته بود. میل داشت برخیزد وهمهٔ اشیاء را در میان آب بریزد اما انجام این عمل کارآسانی نبود .

نیمساعت وشاید بیشترکنار ترعهٔ‌کاترین سرگردان بود . پله‌هائی‌را که تاکنار ترعه ساخته شده بود یك‌یك مطالعه میکرد. بدبختانه درهمه‌جا انجام نقشه‌اش بمانعی‌برمیخورد.

دریک‌جا زورق لباس‌شوها ایستاده بود .

جای دیگر زورق‌هائی بساحل بسته شده بودند . بعلاوه درکنار رودخانه اشخاص زیادی گردش میکردند که حتماً متوجه چنان عمل عجیبی میشدند. ممکن نبودمردی بتواند بدون تولید سوءظن بکنار رودخانه رفته چیزی را بداخل آب بیندازد . اگر جعبه‌های جواهرات بجای اینکه بزیر آب فرو روند روی آب بمانند همه‌کس متوجه خواهد شد . راسکلنیکوف تصور میکردکه تمام اشخاص متوجه اوهستند . بالاخره باخودگفت بهتر است جواهرات را دررودخانه (نوا) بیندازد. آنجا جمعیت کنار رودخانه کم‌است وخطردیده‌شدن کمترخواهد بود . بعلاوه ازمحل خودش هم دورتراست. باشگفتی ازخود میپرسید : «چطور شدکه نیمساعت است من درمحل‌هائی که تأمین ندارم سرگردان هستم ؟... مگرممکن نبود اشکالاتی راکه اکنون بفکرم میرسد زودتر بیاد آورم . اگر نیمساعت وقتم را برای انجام نقشه‌ای ابلهانه تلف نمودم ، برای آنست که هنگام طرح‌آن نقشه حواسم پرت بوده است» بطرزعجیبی گیج وفراموشکار شده بود وخودش هم میدانست. حتماً لازم بود عجله کند .

بسوی‌رودخانه«نوا» متوجه شد اما دربین‌راه فکر دیگری بسرش‌آمد « چرا این‌اشیاء را دررودخانه بیندازم؟ آیا بهتر نیست آنهارا درجای‌دوردستی مثلا جزیره‌ای‌پنهان کنم؟ آنجا محل خلوتی، مثلا بیشه‌ای‌را انتخاب‌کرده اینها را پای درختی پنهان میکنم ودقت مینمایم که‌آن درخت را بشناسم تا بعد بتوانم آنرا پیدا کنم » با اینکه خود را قادر نمیدید تصمیم معقولی بگیرد این فکربنظرش عملی بود وتصمیم‌گرفت آنرا انجام دهد .

اما حوادث وتصادفات نقشهٔ او را دگرگون ساخت . هنگامیکه راسکلنیکوف داخل میدانی شد سمت چپ خود در ورودی حیاطی را دید که دیوار های بلندی اطراف آنرا محصورکرده وزمینش ازخاك سیاهی مستور بود، درانتهای حیاط انباری بودکه‌بکارخانه‌ای مربوط میشد حتماً آنجاکارخانهٔ نجاری یاکارخانهٔ دیگری بود. چون کسی را درحیاط ندید داخل شده نگاهی باطراف خود انداخت وفکرکردکه هیچ‌جا برای انجام نقشهٔ او بهتر از این محل نمیباشد . درکنار دیوار سمت کوچه سنگ بزرگی که وزن‌آن تقریباً شصت لیور بود قرار داشت. پشت دیوار پیاده‌روکوچه بود و جوان صدای عبور رهگذرها را میشنید . اما ازخارج‌کسی نمیتوانست اورا ببیند. برای اینکه‌کسی اورا ببیند لازم بود داخل حیاط شود. البته اینکار غیرممکن نبود ولازم بود عجله‌کند. روی سنگ خم شده وآنرا بادودست گرفت وبا تمام قوایش توانست آنرا جابجا کند . درجای سنگ زمین‌کمی گود شده بود . هرچه درجیب داشت بمیان‌گودال انداخت وکیسه را روی جواهرات‌گذاشت .

با اینحال‌گودال پر نشد . بعد سنگ را حرکت داده بجای اولیه‌اش گذاشت . فقط سنگ کمی بلندتر بنظر میرسید . با پایش‌کمی خاك در اطراف سنگ جمع کرد . چیزی معلوم نبود. بعد بیرون رفته و بسوی میدان متوجه‌گردید . خوشحالی شدیدی مثل بشاشتی

که در دفتر پلیس باو روی داده بود لحظه‌ای وجود او را فرا گرفت . «دلایل جرم مدفون گردید چه کسی بفکر خواهد افتاد زیرسنگ را بگردد .»

« شاید از روزی که خانه مجاور را ساخته‌اند سنگ آنجا بوده است وخدا میداند تا چه روزی خواهد ماند. بفرض اینکه آنرا کشف کنند کسی نمیتواند بفهمد که من آنرا پنهان کرده‌ام. کارتمام است دیگر مدارکی موجود نیست » . شروع بخندیدن نمود بعد بیاد آورد درتمام مدتیکه از میدان عبور کرده خنده‌ای عصبانی و طولانی نموده است . اما وقتی کـه بخیابان ك.. رسید خنده‌اش قطع شد .

اکنون تمام افکارش متوجه نکتهٔ مهمی شد که خودش باهمیت آن اعتراف داشت. پس ازدوماه اولین دفعه‌ای بود که با این مسئله روبرومیشد درحال خشم بخود میگفت:

« حالا که شراب رسیده است باید آنرا نوشید . لعنت براین زندگانی . تازه چه کار احمقانه‌ای .. امروز مرتکب چه دروغ‌هائی شدم. برای آشتی کردن با ایلیای منفور به چه پستی‌های شرم‌آوری تن دادم . اینها اهمیت ندارد این پستی‌ها و تمام بیغیرتی‌هائی را که مرتکب شده‌ام مسخره میکنم. موضوع اینها نیست». ناگاه سئوالی تازه وغیرمنتظر وبسیار ساده اوراگیج وحیران کرد .

« اگر در این موضوع ابلهانه رفتار نکرده‌ای ، اگر مقصود معینی داشته و آنرا با متانت دنبال نموده‌ای ، چرا تاکنون بکیسه توجه نکرده‌ای تـا ببینی محتوی آن چیست ؟ چرا هنوز نمیدانی عملی که ازخطر وبدنامی آن نترسیده‌ای چه سودی برای تو داشته است؟ مگرنمیخواستی بدون آنکه بکیسه وجواهرات نگاه کرده باشی آنها را درآب اندازی؟ این چه معنائی دارد ؟ »

چون «بواسیلی استروف» رسید نزدیك پل ایستاد . «خانهٔ اواینجاست این‌چه معنائی دارد ؟» بی‌اختیار بسوی خانهٔ«رازومیخین»آمده‌ام. آنروزهم همین اتفاق افتاد. خیلی عجیب است بدون‌مقصد راه میرفتم و تصادف مرا باینجا آورد پریروزهم ... میگفتم .. که پس از انجام «کار» بدیدن او خواهم رفت. بسیار خوب میروم او را می‌بینم . مگراکنون نمیتوانم ازکسی دیدن نمایم ؟» بطبقهٔ پنجم بسوی منزل دوستش رفت . رازومیخین دراطاق کوچکش مشغول نوشتن بود وخودش دررا بازکرد .

چهار ماه بود که دودوست جوان یکدیگر را ندیده بودند . رازومیخین روبدوشامبر پاره‌ای بتن و درپاهای برهنه‌اش کفش راحتی داشت موهایش درهم برهم و صورتش اصلاح شده بود .

در چهره‌اش آثار شگفتی پدیدارگردید . از سر تا پای تازه وارد را وارسی کرده گفت :

ــ ها توهستی بعد شروع بسوت‌زدن نمود .

ــ ممکن است که کارها اینقدرخراب باشد . تو از حیث شیکی از نوکرت پیشترهستی

سپس بلباس پاره‌های دوستش نگاه کرده گفت :

ـ بنشین معلوم است خسته هستی .

پس از اینکه راسکلنیکوف روی نیمکت خانه دوستش که از نیمکت خودش خراب‌تر بود نشست «رازومیخین» مشاهده کرد که دوستش مریض است.

ـ توخیلی ناخوش هستی. میخواست نبض او را بگیرد اما راسکلنیکوف دست خود را کشید .

ـ فایده‌ای ندارد... آمده بودم... حال میگویم برای‌چه... درس‌ندارم.. میخواستم.. بعلاوه احتیاج بدرس دادن ندارم .

ـ میدانی‌که مهمل می‌گوئی؟ رازومیخین بادقت بدوستش نگاه میکرد .

ـ نه! مهمل‌نمیگویم. راسکلنیکوف ازجا بلندشد. وقتی‌باطاق رازومیخین میآمد فکر نمی‌کرد دوستش را روبروی خود ببیند درچنان موقعی مواجهه دوبدوبا هرکس‌که‌بودبرای اوتنفرآمیزتر ازهرچیز دیگری‌بود. وقتی ازآستانه درخانه رازومیخین عبور کرد، اوقاتش تلخ شد ونزدیك بود ازخشم خفه شود.

ـ خدا حافظ . این‌کلمه راگفت وبسوی در متوجه شد .

ـ اینجا بمان عجب‌آدمی هستی .

دست خود را ازدست دوستش‌بیرون‌کشیده گفت: بی‌فایده است .

ـ پس چراآمده‌ای؟ مگردیوانه شده‌ای؟ با این‌رفتارت بمن توهین میکنی. نمیگذارم اینطور بروی.

ـ بسیارخوب. گوش‌کن من‌بخانه توآمدم چون جزتوکسی را نمی‌شناسم‌که بمن‌کمك کند ... چون توبهتر ازتمام‌آنها یعنی با هوشتر هستی وتومیتوانی ارزش..

اما چون می‌بینم هیچ‌احتیاجی‌ندارم.. می‌فهمی‌هیچ... بخدمات یادلسوزی‌های هیچ کس احتیاج ندارم... بیاری‌کسی محتاج نیستم! مرا راحت بگذار .

ـ یك دقیقه صبرکن. کاملا دیوانه‌ای هرچه میخواهی بگو این‌عقیده من است میبینی منهم شاگردندارم اما اهمیتی نمیدهم. یك نفرکتابفروش بنام «خرویموف» یافته‌ام‌که خود برای من یك نوع شاگردی‌است حاضرنیستم اورا با پنج شاگردخصوصی پولدار مبادله‌کنم. اوکتابهای‌کوچك‌درموضوع‌تاریخ‌طبیعی‌منتشر می‌کند وآنرا مثل نان‌روزانه‌میخرند. چیزی که مهم است یافتن عنوان این‌کتابها است همیشه میگفتی من‌احمق هستم اما ازمن‌احمق‌تر هم پیدامیشود این‌ناشرکتاب‌الفبا را نمیداند اما نان‌را بنرخ روزمیخورد منهم‌اورا تشویق می‌کنم‌مثلا این‌دوورق‌ونیم‌نوشته‌آلمانی‌را می‌بینی . بعقیده من موضوع آن شیادی‌ابلهانه‌ای است، نویسنده میخواهد بداند آیا زن انسان است ؟ جنبه مثبت قضیه را گـرفته و آنـرا مظفرانه ثابت میکند این کتابرا برای «خرویموف» ترجمه می‌کنم اومعتقد است چون این روزها مردم زیاد بمسائل مربوط بزن اهمیت میدهند این کتابها مناسب این دوره است :

این دوورق‌ونیم را شش‌ورق ترجمه‌کرده عنوان پرهیاهوئی برای اوانتخاب خواهیم‌کرد که نصف صفحه‌را بگیرد وآنرا پنجاه‌کوپك خواهیم فروخت وموفقیتی‌بدست خواهیم‌آورد. برای ترجمه هربرك شش روبل بمن میدهد که برای این‌کتاب پانزده روبل میشود و شش روبل آنرا پیش‌گرفته‌ام.

حاضر هستی برگ دوم را ترجمه‌کنی؟ اگر حاضری قلم وکاغذ بردار اینها بعهده دولت است. اجازه بده سه روبل بتوبدهم چون من شش روبل پیشکی‌گرفته‌ام سه روبل آن بتو میرسد ووقتی ترجمه تمام شد سه روبل دیگر خواهی‌گرفت. تصور نکن برای این‌کار بدوش تومنت میگذارم، بعکس وقتی تو داخل شدی‌فوراً فکرکردم تو را بکار اندازم اولا املاء من بداست وزبان‌آلمانی را هم خوب نمیدانم بقسمی‌که‌گاهی بجای ترجمه کردن از خود اختراع می‌کنم. خود را تسلی میدهم‌که با این عمل برزیبائی نوشته‌ها می‌افزایم اما کسی چه میداند؟ شاید اشتباه بکنم. بسیارخوب قبول‌کردی؟

راسکلنیکوف برگهای آلمانی را با سه روبل‌گرفته بدون اینکه‌کلمه‌ای برزبان آرد رفت. رازومیخین با نگاههای شگفت‌آمیز او را دنبال‌کرد. اما پس از رسیدن باولین پیچ کوچه راسکلنیکوف بسوی خانه رفیقش مراجعت‌کرد، اوراق وسه روبل را روی میز گذاشته بدون‌آنکه چیزی بگوید خارج شد.

رازومیخین عصبانی شده‌گفت: این جنون است! این چه مسخره بازی است؟ حتی مراهم ازحال‌آرامش بیرون‌آوردی... پس چراآمده بودی؟

راسکلنیکوف‌که از پله‌ها پائین میرفت‌گفت احتیاج بترجمه ندارم. رازومیخین‌فریاد کرد پس چه لازم داری؟

جوان با خاموشی از پله‌ها پائین میرفت. پس بگومنزلت‌کجاست؟

این پرسش بی‌جواب ماند. بسیارخوب برو!

راسکلنیکوف درمیان‌کوچه بود. نزدیك عصر بخانه رسید نمیدانست برای رسیدن بخانه چه راهی‌اختیارکرده‌است، لرزان، لباس خودرا بیرون‌آورده روی نیمکت درازکشید وپالتورا روی خودانداخت وبخواب رفت، تاریکی‌کامل حکمفرما بود. ناگاه بواسطهٔ‌صدای وحشت‌آوری‌بیدارشد، چه صحنهٔ مدهشی‌بود. فریادها، ناله‌ها، صدای بهم‌خوردن دندانها، اشکها، دشنام‌ها این بودآنچه میدید ومی‌شنید. باوحشت روی رختخوابش نشست. هردقیقه ترسش بیشترمیشد زیرا هرلحظه انعکاس ضربت‌ها وشکایت‌ها روشن‌تر بگوش میرسید. ناگاه صدای صاحبخانه خودرا شناخت و از این موضوع بسیار درشگفت شد. زن بیچاره بالحنی شکایت‌آمیز تضرع وزاری میکرد. کلمات اورا نمیشد فهمید. اما حتماً خواهش میکرد دیگر اورا نزنند زیرا او را بیرحمانه میزدند. از صحبت‌هایش فهمیده میشد مرد بیرحمی او راآزارمیرساند. ناگاه راسکلنیکوف چون برگ درخت لرزید صدای‌آن‌شخص‌را شناخت صدای «ایلیا» بود. «ایلیا» اینجاست وصاحبخانه را میزند واضح است اشتباه نمیکنم صدای ضربات وفریادهای زن بیچاره موضوع را روشن میکند. چه خبراست؟ آیا دنیا بهم خورده است.

ازتمام طبقات بسوی پله‌ها میآمدند ، صداهائی شنیده میشد . اشخاصی بالا میرفتند درهائی بشدت وبا هیاهو بسته میشد برای چه ؟ چطور اینکارها ممکن است ؟

فکرمیکرد دارد دیوانه میشود . اما نه این صداها را با وضوح میشنید «اگراینطور باشد سراغ من خواهندآمد .. حتماً تمام این‌کارها بخاطر موضوع ... موضوع دیروزاست خدایا !» میخواست در اطاق را چفت‌کند امـا نیروی بلندکردن دست را نداشت . بعلاوه حس میکرد که این عمل فایده‌ای ندارد . روحش ازوحشت منجمد میگردید. این هیاهو که ده دقیقه طول‌کشید کم‌کم قطع‌گردید . صاحبخانه ناله میکرد ایلیا بفحش دادن و تهدید کردن ادامه میداد . بالاخره او هم ساکت شد . دیگر صدایش شنیده نمیشد «خدایاآیا او رفته است بله صاحبخانه هـم میرود . هنوز گریه و ناله میکند در اطـاقش بسته شد ... مستأجرین پله‌ها را ترك كرده بسوی اطاقهای خود میروند .آه میکشند و مباحثه میکنند وهمدیگررا صدا میزنند .گاه فریاد میکنند وگاه‌آهسته سخن میگویندگویا عد آنها زیاد بود. تمام اهل خانه‌آمده بودند . «خدایاآیا ممکن است؟ پس چرا او بدینجاآمده است؟»

راسکلنیکوف بی‌حال روی تختخواب افتاد اما نتوانست چشم‌هارا ببندد.دچاروحشتی شدكه تاآنزمان نظیرآنرا احساس نكرده بود ناگاه اطاقش روشن شد .

ناستازیا با شمع ویك بشقاب‌آبگوشت داخل شد كلفت با دقت باو نگاه كرد و چون مطمئن شدكه او درخواب نیست ابتدا شمع سپس نان ونمك وبشقاب و قاشقی راكه آورده بود روی میز گذاشت .

ـ تصورمیکنم از دیروزتاحال چیزی نخورده‌ای. تمام روزرا با حالت تب‌درخیابانها سرگردان بوده‌ای .

ـ ناستازیا چرا خانم صاحب‌خانه را زدند .

خانم راكه زده است ؟

ـ الساعه .. ایلیا معاون‌كلانتری در روی پله‌ها او را زد . چرا او را آنقدر آزار رسانید؟ برای چه آمده بود ؟

ناستازیاگره بر ابرو افکند وبدون آنکه چیزی بگوید مدتی جوان را نگاه‌کرد . این نگاه پرسش‌آمیز سبب اضطراب جوان‌گردیده با صدای ضعیفی پرسید :

ـ ناستازیا چرا سکوت میکنی ؟

دخترجوان باخودگفت : خون است .

جوان رنگش پرید وبدیوار تکیه‌کرده‌گفت: خون! چه خونی ؟

ناستازیا با خاموشی اورا مشاهده نموده سپس اظهارداشت :

ـ خانم راکسی نزده است .

جوان درحالیکه بزحمت نفس میکشید اورا نگاه‌کرده باصدای ترسناکی‌گفت :

ـ خودم شنیدم ... من خواب نبودم . روی نیمکت نشسته بودم مدتی‌گوش‌کردم . معاون‌کلانتری‌آمد .. ازتمام خانه‌ها مردم بسوی پله‌ها بالا رفتند .

ـ هیچکس نیامده است اما خون دروجود تو فریاد میزند وقتی که خون خارج نشود و منعقد گردد انسان مبتلای خیرگی چشم میشود ... چیزی میخوری ؟

اوجواب نمیداد. ناستازیا هم اطاق را ترك نکرده واورا باچشمانی کنجکاو نگاه مینمود.

ـ ناستازیا بمن آب خوردن بده ...

کلفت پائین رفت وپس ازدودقیقه درظرف گلی آب آورد. از آن لحظه ببعدراسکلنیکوف دیگر بیاد نداشت فقط بیاد میآورد که جرعه‌ای آب سرد نوشیده است و بعد از آن بیهوش شده است .

ـ۳ـ

تمام مدت ناخوشیش از احساس محروم نبود فقط درحالت تب همراه باهذیان ونیمه بیهوشی افتاده بود . بعدها راجع باین مدت خیلی چیزها را بیادآوردگاهی چنان بنظرش میرسید که چند نفر گردش جمع شده و میخواهند او را بجائی ببرند وباهم مباحثه ومنازعه شدیدی دربار اودارند . زمانی خودرا درخانه تنها میدید .

همه رفته بودند مردم ازاومیترسیدند وفقط گاهگاهی دررا باز میکردند تا اورا در خفا نگاه کنند. مردم اورا تهدیدکرده بایکدیگر مشورت مینمودند یا اینکه میخندیدند و اورا خشمناك میساختند. اغلب اوقات متوجه میشد که ناستازیا دربالینش میباشد. مردی را هم میدید که بنظرش آشنا بود . اما او که بود؟ هرگز موفق نمیشد اسم آن شخص را پیدا کند وبحدی از این موضوع عصبانی بود که اشك از دیدگانش جاری میشد . گاهی خود را از یکماه پیش دربستر بیماری میدید. زمانی بنظرش میآمد که تمام وقایع ناخوشیش دریك روز اتفاق افتاده است . اما «آن کار» راکاملا از یاد برده بود . درست است که هرلحظه با خود میگفت موضوعی را فراموش کرده است که میبایست بیاد داشته باشد . کوشش‌های دردناکی مینمود تا حافظه‌اش اورا یاری کند. ناله میکرد ، عصبانی میشد یاگرفتار وحشتی توصیف‌ناپذیر میگردید .

آنگاه روی تختخواب خود ایستاد میخواست فرار کند اما مثل اینکه یکنفر او را بزور نگاه میداشت . ایـن بحران‌ها او را ضعیف میکرد و همیشه منتهی به بیهوشی میشد بالاخره حواسش راکاملا بازیافت .

ساعت ده صبح بود ، شعاع خورشید بردیوار طرف راست تابیده گوشهٔ نزدیك در را روشن میکرد. ناستازیا و مرد ناشناس نزدیك تختخواب بودند وی جوانی بودکه ریشش تازه روئیده وبنظرمیرسید که عضواتحادیه‌های کارگری باشد. صاحبخانه از پشت در نیمه باز اطاق بداخل نگاه میکرد .

راسکلنیکوف اندکی برخاست جوان را نشان داد وازناستازیا پرسید اوکیست؟

کلفت گفت : بهوش آمده .

جوان هم گفت : بهوش آمد .

زن صاحبخانه که این کلمات را شنید دررا بسته ورفت وچون محجوب بودازپرحرفی

وتوضیح دادن اباداشت. اوزنی چهل ساله بود و چشم وابروی سیاه وشکمی‌تقریباً بزرگ‌و ظاهری دلپذیرداشت وبطورکلی زنی چاق، تنبل، خوش‌جنس وعفیف بود.

راسکلنیکوف خطاب بجوان گفت: شماکه هستید؟

دراین لحظه درباز شد ورازومیخین بواسطهٔ قدبلندش کمی‌خم شده‌ووارداطاق گردید.

ـ چه اطاق کوتاهی این چه خانه‌ای است همیشه سر من بسقف میخورد خوب دوست من ازقراری‌که «پاشنکا»گفت الساعه بهوش‌آمده‌ای؟

ناستازیاگفت: بله الان بهوش‌آمد.

جوان‌کارگرهم بالبخندی‌گفت: بهوش‌آمد.

رازومیخین پرسید: شماکه هستید؟ من رازومیخین دانشجو هستم و آقا با من دوست است شما بگوئیدکه هستید؟

ـ من مستخدم «چلوپایف» هستم و برای‌کاری بدینجاآمده‌ام.

ـ روی این صندلی‌بنشینید.

رازومیخین درآن‌طرف میز نشسته به راسکلنیکوف گفت:

ـ خوب‌کردی بهوش‌آمدی چهار روز است هیچ چیز نخورده‌ای گاهی بزحمت کمی چای‌را با قاشق مینوشیدی. دومرتبه «زوسیموف» را بالای سرت‌آوردم «زوسیموف» رایادت هست؟ ترا معاینه‌کرد وگفت چیز مهمی نیست‌گفت بیماری تو ضعف اعصاب است‌که نتیجهٔ تغذیه بد میباشد اما خطری ندارد.

زوسیموف جوان خوبی است. آقا نمیخواهم وقت شما را تلف‌کنم بفرمائید کار شما چیست؟ رودیا این دفعه دوم است‌که از طرف چلوپایف سراغ تو آمده‌اند دفعهٔ پیش‌کسی دیگرآمد. آقاکسی که پیش ازشماآمدکه بود؟

ـ آنکه پریروزآمد «آلکسی» نام دارد اوهم مستخدم است بهرصورت بنا بخواهش مادر شما آقای «آفاناز» بتجارتخانه ما حواله‌کرده است‌که بشما پول بدهیم اگر میتوانید این سی‌وپنج روبل را تحویل بگیرید لابد شمارا ازفرستادن این مبلغ‌آگاه ساخته‌اند.

ـ بله ... یادم هست.

ـ خواهش میکنم رسید بدهید.

رازومیخین‌گفت: دفترشما اینجاست‌که امضاکنند.

ـ بله.

ـ بدهید. رودیا کوشش کن روی تختخواب بنیشینی. من ترا نگاه میدارم قلم را بگیر واسمت‌را بنویس عزیزم دردورهٔ ما، پول شهد انسانیت است.

راسکلنیکوف قلم‌راکنار زده گفت: من پول لازم ندارم.

ـ چطور لازم نداری؟

ـ امضاء نمیکنم.

ـ باید رسید بدهی.

ـ پول ... لازم ندارم .

ـ میدانم که دروغ میگوئی. اهمیت ندهید او نمیفهمد چه میگوید ... هنوز درعالم رؤیا سیر میکند . حتی دربیماری هم این حالت باو دست میدهد ما دست او را میگیریم او هم امضاء خواهد کرد بامن کمك کنید .

ـ ممکن است بروم بعد بیایم .

ـ نمیخواهیم باعث زحمت شما شویم. زودباش بیش ازاین آقارا معطل نکن .

رازومیخین میخواست دستش‌را بگیرد راسکلینکوف گفت :

ـ بگذار خودم امضاء میکنم .

قلم راگرفت ورسید را امضاءکرد . مستخدم پول را داد ورفت .

ـ خیلی خوب . حالا میخواهی چیزی بخوری .

ـ بله .

ـ آبگوشت هست .

ناستازیا که ناظراین صحنه بودگفت: از دیروز مانده است .

ـ آبگوشت سیب زمینی ؟

ـ بله .

ـ بروآبگوشت را بیاور .

ـ خیلی خوب .

راسکلینکوف باوحشت وتعجب عمیقی باطراف نگاه میکرد. تصمیم گرفت ساکت‌بماند و منتظر حوادث شود با خود فکرمیکرد «تصور میکنم دیگر درحال هذیان نیستم تمام این وقایع بنظرم حقیقی است. »

پس از ده دقیقه ناستازیا باآبگوشت‌آمد. دوبشقاب، دوقاشق ، نمك ، فلفل وخردل آورد. مدتی‌بود ازاواینطورپذیرائی نشده‌بود . رومیزی‌هم تمیز بود .

رازومیخین گفت : ناستازیا خوب است دوبطرآبجوهم برای ما بیاوری‌کلفت‌گفت: تو از هیچ چیز نمیگذری ورفت تا فرمان را انجام دهد .

بیمار با دقتی مضطربانه بـاطراف نگاه میکرد رازومیخین روی نیمکت پهلوی او نشسته بود سر راسکلنیکوف را ببازوی چپش تکیه داده و با دست راست قاشق آبگوشت را بدهان رفیقش میبرد .آبگوشت تقریباً سرد بود .

راسکلنیکوف سه قاشق ازآنرا خورد، رازومیخین گفت اگر میخواهی بیشتر بخوری باید از «زوسیموف» اجازه بگیرم .

دراین اثنا ناستازیا دوبطرآبجوآورده پرسید : چای میخواهید ؟

ـ بله .

ـ ناستازیا زود برو چای بیاور . بعقیده من برای مشروبات احتیاج باجازه پزشك نیست. آبجورا آوردی؟

رازومیخین روی صندلی نشسته آبگوشت و گوشت گاو را بخود نزدیك كرد و بااشتهای کسیکه سه روز خوراك نخورده مشغول بلعیدن شد .

ـ رودیا مدتی است که هرروز درخانه توخوراك میخورم «پاشنکا» صاحبخانه مهربان تو مرا خوراك میدهد، او خیلی مواظب من است من هم اعتراض نمیکنم برای چه اعتراض کنم؟ ناستازیا چای راآورد. آدم فرمانبری است.

ناستازیا آبجومیخواهی ؟

ـ مسخره‌ام کرده‌ای !

ـ چای میخواهی؟

ـ چای ؟ بله .

ـ بیا بریز، نه بگذار تا من برایت بریزم بنشین.

مشغول پذیرائی شده دوفنجان چای ریخت. بعد روی‌نیمکت نشست وبا توجه زیادی مشغول‌چای‌دادن به راسکلنیکوف شد، بااینکه‌اومیتوانست بدون کمك کسی روی‌تخت‌بنشیند. یا فنجان‌را دردست بگیرد وحتی قادربود راه برود مخصوصاً میگذاشت‌که اینطور اوراتوجه کنند. باروشی حیله‌آمیز وتقریباً غریزی، تصمیم گرفت موقتاً تظاهر بضعف نماید ودرحالی که‌گوشش را تیز کرده بود خودرا به بیهوشی میزد. ولی بی‌میلی او از تصمیمش قویتر بود. پس ازبلعیدن چند قـاشق چای سرش را تکان داده قاشق را عقب زده وروی بالشش افتاد . راسکلنیکوف مشاهده کرد کـه بالش پر وروبالش تمیزی دارد و این مـوضوع درتشویش او بی‌تأثیر نبود رازومیخین بجای خود برگشته مشغول خوراك خوردن شده گفت :

ـ باید «پاشنکا» امروز برای رودیا شربت تمشك تهیه نماید.

ناستازیا که فنجان را دردست گرفته چای مینوشید پرسید :

ـ تمشك را ازکجا بیاورد ؟

ـ عزیزم تمشك را از بازار میخرد . رودیا دراین خانه اتفاقاتی افتاده است که تو خبر نداری. روزی که ازخانه من فرار کردی وآدرست‌را بمن نگفتی بحدی عصبانی شدم که تصمیم گرفتم ترا یافته و انتقام بگیرم همانروز مشغول شدم نمیدانی چقدر دویده و سئوال کرده‌ام. آدرس کنونی‌ترا نمیدانستم اما میدانستم خانه سابقت خانهٔ «خارلاموف»بودبالاخره نتوانستم‌آدرس ترا پیداکنم. فردای‌آنروز بدون‌آنکه متوجه عواقب این اقدام باشم بادارهٔ اطلاعات مراجعه‌کردم. درعرض دودقیقه‌آدرس ترا بمن دادند. نامت‌آنجا ثبت بود .

ـ نامم ثبت بود ؟

ـ نتوانستندآدرس ژنرالی را بیکی ازمراجعین بدهند اماآدرس ترا داشتند. خلاصه پس ازیافتن تو ازجریان وقایع مطلع شدم. با «نیکودیم» و«ایلیا» و«الکساندر» رئیس‌دفتر کلانتری وپاشنکاآشنا شده‌ام ... ازناستازیا بپرس.

کلفت بالبخند ظریفی گفت: توپاشنکارا خوب فریفته‌ای .

ـ عزیزم تو ابتدا با این زن بدرفتاری‌کرده‌ای . خصلت عجیبی دارد. چکار کرده‌ای

که اورا وادار نموده‌ای خوراك هم بتوندهد؟ موضوع سفته چه بوده است. مگر دیوانه بودی که آنرا امضا کردی. آنوقت موضوع ازدواجت با دخترش... همه‌را میدانم . خیلی احمق هستم گمان کنم بنقطهٔ حساس تو دست زدم مرا ببخش اما فکر نمیکنی پاشنکا کمتر از آنکه بنظر میرسد احمق است ؟

ــ بله ... نمیفهمید که بهتراست با من مذاکره کند .

ــ زن باهوشی بنظر نمیآید. آدم مخصوصی است راستی مات مانده‌ام. تقریباً چهل‌سال دارد. خودش ادعا میکند سی‌وشش‌سال بیشتر ندارد حق هم دارد بعلاوه من فقط میتوانم او را از نظر عقلی قضاوت کنم چون روابط بین ما خیلی غریب است چیزی نمی‌فهمم. چون‌دیده است که تو دانشکده نمیروی ودیگر شاگردی هم نداری بعلاوه چون پس از مرگ دخترش نمیتوانست ترا داماد خود بداند اضطراب براو مسلط شده توهم بجای اینکه روابط سابق را با اوحفظ کنی گوشه نشینی اختیار کرده‌ای. از این جهت خواسته است ترا بیرون کند . ازمدتی پیش باین فکر بوده است اما توسفته را باو سپرده واطمینان داده بودی که مادرت پول خواهد فرستاد .

ــ با این حرف پستی نشان داده‌ام ... مادرم چیزی ندارد بمن بدهد . برای اینکه بمن خوراك ومنزل بدهد دروغ گفتم.

ــ بله کاملا حق داشتی چیزی که کار را خراب کرده مداخلهٔ «جباروف» مشاور قضائی بوده است اگر بدستور او نبود پاشنکا چون‌زن‌محجوبی است اقدامی نمیکرد. اما شخص‌تاجر کمروئی نمیفهمد چیست؟ حتماً ابتدا پرسیده است که‌آیا وجه سفته قابل وصول‌است؟ پاشنکا هم جواب داده است باوجودیکه مادر او سالی صدوبیست‌وپنج روبل بیشترعایدی نداردا گر خوراك هم نخورد قرض او را داده اورا آزاد خواهدکرد و خواهرش هم حاضر است برای خاطر برادرش‌تن بکنیزی دهد. بقیه‌کارها را «جباروف» انجام‌داده است.چراآشفته‌میشوی. حالامقصود ترا فهمیدم زیرا حق داشتی‌آنوقت‌که پاشنکا ترا بنظرداماد‌ی نگاه‌میکرد باو اطمینان‌کنی اما درحالیکه شخص شرافتمند وحساس راز دل خود را بدیگران میگوید آدم تاجر ازآن استفاده میکند. بالاخره سفته بدست جباروف افتاده است و او هم از اذیت کردن تو فروگذار نکرده است. وقتی ازقضایا باخبر شدم برای راحتی وجدانم میخواستم مرد تاجر را گوشمالی بدهم اما دراین اثنا ما بین من وپاشنکا توافق حاصل شد . قرض ترا بعهده‌گرفته وپرونده را راکد کردم میفهمی ؟ ضامن توشدم . جباروف را حاضر کرده وده روبل باودادم اوهم سفته را داد. بگیر این سفته است .

راسکلنیکوف پس‌ازلحظه‌ای سکوت گفت: پس‌روزهای ناخوشیم تو بودی که نمیشناختم.

ــ بلی بعضی اوقات بواسطهٔ آمدن من گرفتار بحران میشدی مخصوصاً روزی که باالکساندرآمدم .

ــ الکساندر؟ ... رئیس دفتر کلانتری... برای چه باینجاآمد ؟

پس ازادای این‌کلمات راسکلنیکوف جای خودرا تغییر داده بادقت برازومیخین نگاه کرد .

ـ چرا پریشان میشوی؟ خودش خواست بیاید، مدتی درخصوص توصحبت کردیم .
پس این اطلاعات‌را چه کسی بمن داده است ؟... پسر بسیار خوبی است اکنون با هم دوست‌هستیم هرروزهمدیگررا می‌بینیم خانه‌ام‌را باین کوی انتقال‌داده‌ام اخیراً اسباب کشی کردم تونمیدانستی؟ دودفعه با اوبخانه «لوئیز» رفته‌ایم .

«لوئیز ایوانوا» را میشناسی ؟

ـ وقتی تب داشتم حالم خیلی بد بود .

ـ بلی حواست پریشان بود.

ـ چه میگفتم ؟

ـ چه میگفتی ؟ کسی که حواسش پریشان باشد چه میگوید ... حالا بگذار مشغول کارمان باشیم وقت را تلف نکنیم ؟

برخاست وکاسکتش را برداشت. بگوچه میگفتم ؟

ـ میخواهی حتماً بدانی ؟ میترسی اسراری را فاش کرده باشی ؟ مطمئن باش چیزی نگفته‌ای تو همیشه ازگوشواره و زنجیر ساعت و جزیره کرستوسکی ویك نفر دربان صحبت میکردی . اغلب اوقات اسم «نیکودیم» و «ایلیا» را میآوردی همیشه فکرت پیش یکی از کفشهایت بود واشك‌ریزان میگفتی «کفشم‌را بدهید» . آلکساندر همه‌جا دنبال آن گردید وآنرا دردستان سفید ومعطر خودگرفته بتوداد. آنوقت ساکت شدی وآنرا محکم در دست گرفتی. کسی نمیتوانست آنراازتوبگیرد. شاید هم حالادررختخوابت باشدگاهی هم‌پاره‌های شلواری را میخواستی . خیلی مایل بودیم بدانیم این پاره‌ها برای تو چه اهمیت دارد اما ازصحبتهای توچیزی مفهوم نبود حالامن ازاین سی‌وپنج روبل ده روبل برمیدارم ودوساعت دیگرمیآیم حساب آنرا بتوتحویل‌میدهم درضمن سراغ «زوسیموف» هم خواهم رفت قراربود تاکنون‌آمده‌باشد ساعت یازده گذشته است. ناستازیا درغیاب من از اومواظبت کن مخصوصاً برای اوشربتی‌تهیه‌کنید خودم هم بپاشنکا دستورمیدهم خداحافظ .

وقتی جوان رفت ناستازیا گفت : بدجنس ، بعد بیرون رفت و پشت درگوش داد اما نتوانست خودداری‌کند و پس از لحظه‌ای با شتاب پائین رفت‌که بداند رازومیخین بـا زن صاحبخانه چه میگوید ، شکی نبودکه ناستازیا بجوان دانشجو با نظرتحسین نگاه میکرد. پس از رفتن‌آنها بیمار از جای برخاسته چون دیوانه‌ای از نیمکت پائین‌آمد . با بی‌طاقتی منتظرلحظه‌ای بودکه تنها باشد وفوراً مشغول‌کار شود . اما چه‌کاری داشت؟ دیگر خودش‌هم بیاد نمیآورد «خداوندا‌آیا همه چیز را میدانند یا نه ؟ شاید بدانند وچون من بیمار هستم با من کاری ندارند میخواهند بمحض اینکه شفا یافتم نقاب از چهره بردارند آنگاه بمن خواهندگفت ازمدتی پیش همه را میدانسته‌اند . حالا چه‌کنم؟ یکدقیقه پیش فکرکاری‌بودم مثل اینکه عمداً آنرا فراموش‌کردم. در وسط اتاق‌ایستاده گرفتار تردید رنج‌آوری‌شده بود نزدیك در شده آنرا بازکرد وگوش داد ناگاه بیادآورد بسوی گوشه‌ای از اطاق‌که پارچهٔ

آن پاره شده بود دویده دستش را درمیان سوراخ کرد این هم کاری نبود که میخواست بکند بخاری را باز کرده ومیان خاکسترها را جستجو کرد پاره‌های شلوار و آستر جیبش درمیان بخاری بود داخل بخاری راکسی نگاه نکرده‌است بعد بیاد لنگه کفش افتاد که رازومیخین دربارهٔ آن صحبت کرده بود . لنگه کفش درمیان رختخوابش بود ولی آنقدر مالش داده شده وبحدی گل گرفته بود که الکساندر نمیتوانست روی آن چیزی ببیند .

«به! الکساندر... اداره‌پلیس برای‌چه مرادراداره کلانتری احضار کرده‌اند؟احضار! نامه کجاست آه اشتباه کرده‌ام چند روز پیش مرا خواسته بودند . آنروز هم لنگه کفش را را نگاه کردم. اماحالاازناخوشی برخاسته‌ام چراآلکساندربدینجا آمده است؟چرارازومیخین او راآورده است » خسته شد و روی نیمکت نشست چه شده است ؟ آیا باز هم مبتلای هذیان هستم یا قضایا همانطور است که می‌بینم . تصور میکنم که خواب نمی‌بینم ... آه حالا یادم آمد باید هرچه زودتر بروم . باید قطعاً بروم بله ... اماکجا بروم ؟ لباسهایم کجاست ؟ کفش ندارم . آنها را برداشته‌اند وپنهان کرده‌اند. بکمك خدا روی میز پول هم دارم‌سفته هم‌آنجاست پول را برمیدارم ومیروم . خانه‌ای دیگراجاره می‌کنم. مرا خواهند یافت .

اما ادارهٔ اطلاعات‌شهربانی؟ مراپیدا خواهند کرد. رازومیخین لانهٔ مرا خواهدیافت. بهتراست این کشور را ترك کرده بمحلی دوردست بروم... بامریکا بروم.. ازآنجا آنها را مسخره خواهم کرد . سفته را هم باید بردآنجا بکارم خواهد آمد . دیگر چه ببرم ؟ تصور میکنند مریض هستم . خیال میکنند نمیتوانم راه بروم درچشمان آنها خواندم‌که همه چیز را میدانند فقط باید از پله‌ها پائین رفت . اما اگرخانه محاصره شده باشد؟ اگر پاسبانها درپائین باشند ؟ این چیست؟ چای است؟ آبجوهم مانده است مرا خنك خواهد کرد . بطری راکه هنوز باندازه یك لیوان‌آبجوداشت برداشته باالذت‌کامل نوشید احساس میکردسینه‌اش شعله‌ور است . دقیقه‌ای طول نکشید که سرش گیج رفت و لـرزش خفیف و مطبوعی درپشتش پدیدآمد، دراز شد ولحاف‌را روی خود کشید. افکارش که بی‌ارتباط بود بیش‌ازپیش درهم و برهم‌گردید. طولی‌نکشید که پلکهایش سنگین شد. سرش‌را باالذت روی بالش گذاشت‌وخود را درلحاف نرمی که‌جانشین پالتوکثیفش شده بود پیچید .

صدای‌پائی‌شنید بیدارشدودید که‌رازومیخین دررا باز کرد وجلوآستانه‌ایستاده ومردد است.راسکلنیکوف باشتاب‌ازجای‌برخاست‌وچون‌کسی که بخواهد چیزی‌را بیادآوردبگوشه‌ای نگاه کرد رازومیخین‌گفت :

ـ چون دیدم خواب نیستی داخل شدم ناستازیا بسته را بیاور بالا میخواهم‌بتوحساب پس بدهم .

مریض نگاه وحشت زده‌ای باطراف کرده گفت: ساعت چند است ؟

ـ دوست من نزدیك ساعت شش است . بیش ازشش ساعت خوابیده‌ای .

خدایا چطور توانسته‌ام اینقدر بخوابم .

ـ چرا شکایت داری ؟ خواب برای تو خوب است چه‌کار فوری داری ؟ شاید با کسی وعده‌ای گذاشته‌ای حالا تمام وقت ما بخودمان تعلق دارد ، سه‌ساعت است منتظر بیدارشدن توهستم دودفعه‌آمدم اما توخواب بودی دومرتبه هم دنبال زوسیموف رفتم. اوخانه نبود اما خواهدآمد . بعلاوه بکارهای خود رسیدگی کردم. امروز خانه‌ام را عوض کردم تمام اثاثیه خانه خودم وعمویم را بخانه جدید انتقال دادم...

ـ حالم خوب است دیگرناخوش نیستم. رازومیخین خیلی وقت است اینجا هستی ؟..

ـ سه‌ساعت است منتظر توهستم.

ـ نه پیش ازاین را میگویم .

ـ چطور پیش ازاین؟

ـ چند روز است اینجا میائی ؟

ـ مگر بیاد نمیآوری چه‌گفتم .

راسکلنیکوف کوشش کرد وقایع را بیادآورد . اتفاقات آنروز چون رؤیائی بنظرش میرسید . چون کوشش‌های او برای بیادآوردن قضایا بی‌نتیجه ماند نگاه استفهام آمیزی برازومیخین کرد .

ـ فراموش کرده‌ای. منهم متوجه شدم... خواب حال ترابهتر خواهد کرد ... واقعاً حالت خیلی بهتراست. اهمیت ندارد. حافظه‌ات بجا خواهدآمد اینجا نگاه کن عزیزم.

مشغول بازکردن بسته‌ای شدکه اینهمه فکر او را بخود مشغول ساخته بود.

ـ دوست عزیز، من باین موضوع زیاد اهمیت میدهم باید سروضع ترا مرتب‌کرد. مشغول شویم از بالا شروع کنیم . این‌کاسکت را می‌بینی ؟ میخواهی‌آنرا امتحان‌کنی؟

ازمیان بسته‌کاسکتی قشنگ، کم‌ارزش ومعمولی بیرون‌آورد. راسکلینکوف با بیصبری دوستش راکنارزده گفت : حالا لازم نیست، بگذار بعد .

ـ نه رودیا. بعد دیرخواهد شد. بعلاوه تمام شب‌را مضطرب خواهم بود چون اندازهٔ سرترا نداشتم وکلاه را همینطور خریده‌ام. پس ازامتحان‌کلاه، فریادکردکاملا اندازه‌است مثل اینکه سفارشی دوخته شده است .

ناستازیا اگرتوانستی حدس بزنی‌آنرا چند خریده‌ام؟

ناستازیا جواب داد. بدون‌شك‌آنرا دوگریونا خریده‌ای.

ـ دوگریونا ! مگردیوانه هستی امروز با دوگریونا تراهم نمیشودخریدباوجودیکه مستعمل‌است‌آنرا دوگریونا خریده‌ام. حال شلوار را نگاه‌کنیم.

رازومیخین یك شلوار خاکستری را پیش راسکلنیکوف درازکرد .

ـ این شلوار با وجودیکه تن رفته است لکه یا سوراخ ندارد جلیقه هم از رنگ شلوار است.

می‌بینی رودیا بعقید من انسان برای‌اینکه دراین‌جهان موفق شود باید مطابق فصل رفتار کند اشخاص فهیم درماه ژانویه مارچوبه نمیخورند .

چون‌تابستان است‌برای‌تو لباسهای‌تابستانی‌تهیه کرده‌ام، آنرا دوروبل‌وبیست‌وپنج کپك خریده‌ام اماکفشها ساخت خارج است یکی از منشی‌های سفارت انگلیس هفتهٔ پیش احتیاج بپول داشته وآنرا فروخته است اینها را یك روبل وپنجاه کپك خریده‌ام .

ناستازیا اظهارداشت: ممکن‌است اندازهٔ پایش نباشد .

رازومیخین یك لنگه از کفشهای کهنهٔ راسکلنیکوف را نشان داده گفت :

ــ این را برده بودم تا انداز کفش اورا داشته باشم. سه پیراهن هم خریده‌ام رویهم اینها نه روبل وپنجاه وپنج کپك شده . چهل‌وپنج کپك هم بتومیدهم. باز برای تو بیست و روبل باقی میماند . راجع باجارهٔ خانه هم لازم نیست مضطرب باشی . تو اعتبار نامحدود داری. حال اجازه بده لباس ترا عوض کنیم چون مرض درپیراهن توباقی است . . .

راسکلنیکوف که درتمام این مدت قیافه‌ای گرفته داشت گفت:

ــ نمیخواهم! مرا رهاکن !

ــ دوست من لازم است لباسترا عوض کنی. ناستازیا بامن کمك کن. باوجود مقاومت راسکلنیکوف لباسش‌را عوض کردند. مریض روی بالشش افتاد ومدت یکدقیقه کلمه‌ای‌صحبت نکرد. باخود فکر کرد «آیا بالاخره مرا راحت خواهند گذاشت» بدیوار نگاه کرده پرسید:

ــ اینها را باچه پولی خریده‌ای؟

ــ باپول خودت، مگر فراموش کرده‌ای که مادرت برای توپول فرستاده بود .

راسکلنیکوف مدتی متفکر وعبوس ماند سپس گفت :

ــ اکنون بیادآوردم.

رازومیخین ابروها را درهم کشیده او را با اضطراب مینگریست . در باز شد و مرد بلندقدی داخل اطاق شد رازومیخین باخوشحالی فریاد زد:

ــ بالاخره زوسیموف آمد .

ــ۴ــ

تازه‌وارد مردچاق وبلندقد بیست‌وهفت ساله‌ای بود. صورتش متورم، بیرنگ‌واصلاح شده بود. عینك بچشم داشت و درانگشت سبابه‌اش حلقهٔ طلای درشتی بود . معلوم بود که میل دارد درلباسهای گرانبهایش راحت باشد. پالتوگشاد وشلوار تابستانی فراخی که‌رنگش روشن بود بتن‌داشت. پیراهنش تمیز بودوزنجیر طلای ساعتش بجلیقه بسته شده بود. بااینکه کوشش میکرد خود را راحت نشان دهد حرکاتش کند وسرد بود بعلاوه با وجود توجهی که ازخود مینمودحرکاتش اورا شخص پرمدعائی نشان میداد. تمام آشنایانش‌اورا مردی‌غیر قابل تحمل ولی پزشك خوبی میدانستند .

رازومیخین گفت: دومرتبه رفته‌ام منزلت، می‌بینی که مریضت بهوش آمده است.

زوسیموف بادقت بمریض نگاه کردو گفت: بله می‌بینم، خیلی‌خوب امروزحالت چطور است ؟

سپس کوشش کرد نزدیك پاهای مریض، درانتهای نیمکت برای هیکل بزرگش جای کافی پیدا کند .

رازومیخین گفت: اما هنوزهم مالیخولیائی است الساعه‌که لباسهای اورا تغییر دادیم نزدیك بودگریه کند .

ـ علت معلوم نیست خوب بود این‌کار را دیرتر میکردید نباید حالا مخالف میل او رفتار کرد. نبض‌خوب است. بازهم کمی سرت درد میکند اینطورنیست؟

راسکلنیکوف باخشم گفت: حال من خیلی خوب است.

هنگامیکه این‌کلمات را ادا میکرد ازروی نیمکت‌برخاست. چشمانش میدرخشید اما پس ازیك ثانیه دوباره روی بالش افتاده وروبدیوارکرد زوسیموف که بادقت اورا مشاهده میکرد گفت :

ـ خیلی خوب ... چیزی خورده است ؟

بپزشك گفتند که چه خوراکی بمریض داده‌اند واز اوپرسیدند باید حالا چه بدهند؟

ـ ممکن‌است آبگوشت یاچای باوبدهید البته نباید قارچ یا خیاروگوشت‌گاوبخورد. شربت هم با دوا باو بدهید . فردا میآیم اورا ببینم ... ممکن بود امروز ...

ـ فردا او را بگردش‌میبرم. با همدیگربباغ یوسوپوف وکریستال خواهیم رفت.

ـ شاید فردا زود باشد.

ـ چیزی‌که مرا عصبانی میکند آنستکه درست امروز بخانه‌ای نزدیك اینجا اسباب‌ـ کشی کرده‌ام. میل‌داشتم اوهم بمنزل من بیاید اما مجبور است اینجابخوابد. توقول‌داده‌ای که بیائی. خواهی‌آمد ؟

ـ بله اماکمی دیرمیآیم. تومهمانی داده‌ای ؟

ـ نه، فقط چای وعرق وماهی وخوراك میدهم .

ـ چه اشخاصی مهمان توهستند .

ـ چند نفر ازدوستان جوانم هستند باعموی پیری‌که برای‌کارهای شخصی‌بپطرزبورك آمده است. اودیروزآمد· ما پنج‌سال یکمرتبه همدیگر را می‌بینیم.

ـ عمویت چکاره است؟

ـ تمام عمرش درناحیه‌ای رئیس پست بوده است .. حقوق مختصری میگیرد شصت و پنج سال دارد. من او را دوست میدارم .

«پرفیر» مستنطق هم خواهدآمد تواورا میشناسی؟

ـ با تو خویش است ؟

ـ خویش خیلی دور . پس چرا اخم میکنی چون پارسال با او نزاع کـردی ممکن است نیائی ؟.

ـ اورا مسخره میکنم .

ـ بالاخره چند نفردانشجو، یك نفراستاد، یك‌نفرکارمند، یك موسیقی‌دان، یك نفر افسر وآلکساندرآنجا خواهند بود .

ـ خواهش میکنم بگوئی تویا او (راسکلنیکوف را نشان داد) چه تماسی باآلکساندر دارید .

ـ من وآلکساندر باهم‌کاری را شروع کرده‌ایم ؟

ـ میخواهم بدانم چه‌کاری ؟

موضوع آن یکنفر نقاش ساختمان است . کوشش میکنیم او را آزاد کنیم . اما حالا موضوع خود بخود حل میشود . قضیه روشن است مداخلهٔ ما دراین کار سبب میشود مسئله زودتر حل شود .

ـ کدام نقاش ساختمان را میگوئی ؟

ـ چطور مگر قضیه را برای تو شرح نداده‌ام‌آه ! راست است من ابتدای موضوع را برای تونگفته‌ام... موضوع قتل پیرزنی است‌که پول قرض میداد. یکنفرنقاش‌را به عنوان قاتل توقیف‌کرده‌اند .

ـ بله این موضوع را شنیده و تا اندازه‌ای بآن علاقه دارم ... در روزنامه ها خوانده‌ام .

ناستازیاکه تاآنوقت جلو درایستاده باین‌گفتگوگوش میدادوگفت : الیزابت را هم کشته‌اند .

بیمار باصدای ضعیفی پرسید: الیزابت ؟

ـ بله الیزابت لباس فروش . مگرتو اورا نمیشناسی؟یکمرتبه برای تو پیراهن‌دوخته است .

راسکلنیکوف روبدیوارکرده بادقت یکی ازگلهای پارچهٔ دیوار را نگاه‌کرد . حس می‌کردکه اعضایش سست میشود . اما حرکتی نکرده ونگاهش را ازگل دیوار برنمیداشت .

زوسیموف اظهار داشت: بدون شك برعلیه این نقاش دلایلی دارند .

ـ بله اما این دلایل صحیح نیست و همین است که باید ثابت شود . پلیس راه غلطی میرود. درابتدای‌کار هم‌که به «کخ» و«پستریاکوف» سوءظن داشتند اشتباه میکردندهرقدر انسان باین موضوع بی‌علاقه باشد وقتی می‌بیند قضیه را چنان ابلهانه رسیدگی میکنند عصبانی میشود . امروز عصر پستریاکوف بمنزل من خواهدآمد .. راستی رودیا توازواقعه مطلع هستی ؟ این واقعه قبل از ناخوشی تو یعنی یکروز پیش از روزیکه درکلانتری‌بودی وهنگام شنیدن موضوع این جنایت ببهوش شدی اتفاق افتاده است .

زوسیموف باکنجکاوی به راسکلنیکوف‌که بیحرکت مانده بود نگاه‌کرده سپس گفت:

ـ رازومیخین باید مواظب توباشم: بموضوعی که بتومربوط نیست زیاد علاقمندهستی.

ـ ممکن است اینطور باشد اما اهمیت ندارد . مشت روی میز زده گفت این بدبخت را ازچنگال عدالت نجات خواهیم داد .

اشتباهات این اشخاص سبب خشم من نیست: هر کس مجازاست خطاکند اشتباه قابل بخشایش است. زیرا بوسیله آن انسان بحقیقت میرسد. چیزیکه مرا عصبانی میکندآنست که اینها درعین اینکه اشتباه میکنند تصور مینمایند لغزش ناپذیر هستند من «پرفیر» را دوست میدارم اما ... مثلا میدانی ابتدا چه موضوعی سبب منحرف شدن آنها شده است؟ میگفتند که کخ وپستریاکوف اظهار داشته‌اند ابتدا درخانه پیرزن بسته بوده است ولی وقتی که با دربان بالا رفته‌اند در را باز دیده‌اند : پس کخ یا پستریـاکوف قاتل هستند . این است منطق آنها !

ـ زیادعصبانی نشو آنهارا توقیف کرده‌اند وکاردیگری نمیتوانستند بکنند... من کخ را ملاقات کرده‌ام ظاهراً با پیرزن معامله داشته است واشیاء رهنی راکه وعدهٔ آنها سپری میشد از اومیخریده است .

ـ بله او آدم حقه‌باز نادرستی است . سفته هم میخرد. از اتفاق سوئی کـه برای او افتاده است متأثر نیستم. من از رفتار احمقانه و روش تحقیقات پوسیدهٔ دیگران عصبانی هستم ...

اکنون باید طریقهٔ جدیدی پیداکرد وروش کهنه‌ای راکه متروك شده است رهاکرد. تنها معلومات روانشناسی میتواند ما را برای یافتن قاتل هدایت‌کند . آنها میگویند « ما وقایع را درنظر میگیریم » اما تنها وقایع را نباید درنظر گرفت بلکه نصف موفقیت درحل معما بستگی بطرز تعبیر وقایع دارد .

ـ تومیتوانی وقایع را تعبیر کنی ؟

ـ وقتی انسان یقین دارد که میتواند بکشف حقایق کمك کند یا حقایق را احساس میکند غیرممکن است بتواند سکوت کند .

توجزئیات واقعه را میدانی ؟

ـ از یکنفرنقاش ساختمان صحبت میکردی: منتظرم داستان او را برای من بگوئی.

ـ گوش کن ! فردای روزیکه قتل اتفاق افتاد در حالیکه پلیس مشغول تحقیقات از کخ وپستریاکوف بود باوجود توضیحات صریحی که داده بودند ناگاه حادثهٔ غیرمترقبه‌ای اتفاق افتاد .

شخصی بنام «دوشکین» که دربرابر محل حادثه میخانه‌ای دارد جعبه‌ای محتوی یك زوج‌گوشوارهٔ طلاآورده وداستانی باین مضمون حکایت‌کرد : « پریروز کمی پس از ساعت هشت میکولای نام نقاش بمیخانهٔ من‌آمده خواهش‌کرد درازاء یك زوج‌گوشوارهٔ طلای این

جعبه دوروبل باوقرض بدهم وقتی از اوپرسیدم این گوشواره‌هارا از کجا آورده گفت درمیان پیاده‌رو یافته‌ام، دیگر چیزی نپرسیدم و یك روبل باو دادم چون فکر کردم اگر این یك روبل را ندهم و گوشواره را نگیرم کسی دیگر آنرا خواهد گرفت و بهتراست گوشواره‌ها نزد من باشد زیرا اگر کسی ادعای آنرا کرد یا معلوم شد مال دزدی است آنرا بپلیس تحویل خواهم داد.» من دوشکین را می‌شناسم شخصی است که اشیاء دزدی میخرد معلوم است که این بیانات او دروغ بوده واگر درازاء یك زوج گوشواره سی‌روبلی فقط یك‌روبل به«میکولای» داده است نمیخواسته آنرا بپلیس تحویل دهد واین اقدام اوتنها دراثر ترس بوده. دوشکین داستان خودرا اینطور ادامه داد این مرد میکولای نام دارد و من ازطفولیت او را میشناسم اوهمشهری من است مشروب زیاد مینوشد اما دائم‌الخمر نیست . میدانستم که در این خانه بامیتری همشهریش نقاشی می کند، پس از گرفتن یك روبل میکولای پشت سرهم دو گیلاس مشروب نوشیده سپس یك روبل را بمن داد و بقیه پول راگرفت. درآن ساعت میتری را با او ندیدم .

فردای‌آنروز شنیدم که آلنا و الیزابت خواهرش راکشته‌اند پیرزن را میشناختم و میدانستم که پول قرض میدهد و اینطور اشیاءگرو میگیرد از اینجهت مشکوك شدم . برای اینکه ازموضوع مطلع شوم بخانه رفته وپرسیدم میکولای کجاکار می کند میتری بمن‌جواب دادکه رفیقش شب دنبال عیاشی رفته ، صبح مست بخانه برگشته و پس از ده دقیقه دوباره از خـانه خارج شده است میتری میگفت : از آن پس دیگر میکولای را ندیده و خودش تنها مشغول انجام‌کار شده است . خانه‌ای که درطبقه دوم است پله‌هایش بـا پله‌های خانه پیرزن مقتول یکی است وقتی این قضایا را فهمیدم بکسی چیزی نگفتم وکوشش کردم اطلاعاتی‌دربارهٔقتل بدست‌آورم. درحالیکه همان سوءظن فکرمرا مشغول‌داشته بود بخانه‌ام برگشتم اما امروز صبح (منظورش پس فردای آنروزی است کـه جنایت اتفاق افتاده است میفهمی ؟) دیدم میکولای وارد میخانه‌ام شد . مشروب خورده بود اما زیاد مست نبود و صحبتهای دیگران‌را میفهمید. خاموش روی نیمکتی نشست . وقتی داخل میخانه‌ام شد بجز یکی ازمشتریهای دائمی که درروی میزبخواب رفته‌بود ودونفرمستخدمین میخانه کسی‌دیگر آنجا نبود از میکولای پرسیدم میتری را دیده‌ای ؟ــ نه ندیده‌ام پس تو نیامده‌ای در این خانه‌کارکنی ؟ جواب داد از پریروزکار نکرده‌ام ــ پس دیشب کجا خوابیدی ؟ ــ درخانه کولومنسکی.ــ گوشواره‌هائی که‌آنروز برای من‌آوردی از کجاآمده است؟کوشش کرد بمن نگاه‌نکند وبا لحن عجیبی گفت :

ــ آنها را درپیاده‌رو پیداکرده‌ام. پرسیدم : شنیده‌ای که آنروز درخانه‌ای‌که توکار میکردی‌چنان اتفاقی افتاده‌است. جواب داد : نه چیزی نشنیده‌ام، تمام قضایا را برای او گفتم چشمهایش را بازکرده وگوش داد. ناگاه دیدم رنگش مثل‌گچ سفید شد وکلاهش را برداشت و بلندشد، میخواستم اورا نگاهدارم‌گفتم : میکولای‌کمی صبرکن میل نداری یك

گیلاسی بنوشی؟ بمستخدم هم اشاره کردم که جلو در با بستد ومنهم ازجلو میزخارج شدم اما بدون شك قصد مرا فهمید وخودرا بخارج انداخت وپس ازلحظه‌ای در پیچ کوچه‌ای ناپدید گردید . ازآن پس برای من شکی باقی نماندکه اوگناهکار است زوسیموف گفت : منهم اینطور فکر میکنم ! ...

ـ صبر کن بقیه راگوش کن البته پلیس ازهرطرف بجستجوی میکولای پرداخت. ابتدا برای اینکه از دوشکین و میتری مطمئن شوند خانه های آنها را تفتیش کردند تمام خانهٔ کولومنسکی‌راهم بهم‌زدند فقط پریروز میکولای‌را درمهمانخانه‌ای واقع برسرراه درنتیجه اتفاق عجیبی دستگیر کردند . وقتیکه باین مهمانخانه رسیده بود صلیب نقره‌ای خود را بصاحب مهمانخانه داده بود تا برایش عرق بیاورد . پس از چند دقیقه یکنفر زن دهاتی که برای دوشیدن‌گاو های خود باصطبل رفته بود میکولای را از شکاف در دیده بود که مشغول دار زدن خودش است . او باکمربندش گره‌خفتی ساخته و آنرا بتیر سقف بسته بعد روی‌کمی چوب بالا رفته و کوشش می‌کردگره را بگردنش محکم بیندازد .

مردم درنتیجهٔ شنیدن فریادهای زن بدانسوی دویده بمیکولای میگویند : « وقتت را اینطور میگذرانی ؟ » جواب میدهد « مرا بفلان کلانتری ببرید تا همه چیز را اقرارکنم» اورا بمحلی‌که‌گفته بود یعنی بکلانتری ناحیه ما میبرند .

درآنجا بازپرسی معمولی‌ازاو شروع میشود .

نام تو چیست ؟

ـ میکولای

چند سال داری ؟

ـ بیست و دو سال

ـ هنگامی‌که با میتری کار می‌کردید از فلان تا فلان ساعت ، کسی را در پله ها ندیدید ؟

ـ شاید‌کسی عبورکرده باشد اما ماکسی را ندیدیم .

ـ هیچ صدائی نشنیدید ؟

ـ چیزی نشنیدیم .

ـ آیا فهمیدی‌که آنروز زنی را با خواهرش‌کشته و اموال اورا برده‌اند ؟

ـ هیچ اطلاعی نداشتم . پریروز درمیخانه برای اولین دفعه این خبر را شنیدم .

ـ گوشواره‌ها را ازکجا آوردی ؟

ـ در پیاده‌رو پیدا کردم .

ـ چرا روز بعد نرفتی با میتری‌کار‌کنی ؟

ـ رفته بودم دنبال عیاشی .

ـ کجا عیاشی‌کردی ؟

ـ چند جای مختلف .

چرا از میخانه دوشکین فرار کردی ؟

ــ چون ترسیدم .

ــ از چه ترسیدی ؟

ــ ترسیدم مرا برای بازپرسی ببرند .

ــ اگر گناهکار نبودی چرا میترسیدی ؟

رازومیخین پس ازاین مذاکرات رو به زوسیموف نموده وگفت :

ــ اگر تو باور کنی یا نکنی این سئوالاتی است که از میکولای شده است تمام این بازپرسی را برای من شرح داده‌اند . خوب دراین خصوص چه‌نظری داری ؟

ــ بالاخره مدارکی موجود است .

ــ موضوع مدارك نیست موضوع سئوالاتی است که از میکولای شده وطرز تفکرافراد پلیس راجع بطبایع انسانی است بهرصورت آنقدر این بیچاره را آزار کرده‌اند که بالاخره اعتراف کرده وگفته است « این گوشواره‌ها را پیدا نکرده‌ام بلکه آنها را در اطاقی که با میتری کار میکردم یافتم .

ــ چطور شد که این گوشواره‌ها را پیدا کردی ؟

ــ من و میتری تمام روز مشغول نقاشی اطاق بودیم ساعت هشت که میخواستیم برویم میتری قلم‌مو را برداشته بصورت من کشید وفرار کرد من اورا تعقیب کردم پله‌ها را چهار بچهار پائین رفته وقتی جلوی در رسیدم بدربان و چند نفر دیگر که آنجا بودند تنه زدم یادم نیست چند نفر بودند بهر صورت دربان مرا فحش داد و دربان دیگری هم شروع بفحاشی کرد وزنی‌هم ازطبقه اول بیرون آمده با آنها هماهنگی کرده بالاخره آقائی که با خانمی‌داخل خانه‌میشدند بماکلمات زشتی گفتند زیراراه‌آنها راگرفته بودیم . من گیسوان میتری‌راگرفته اورا بزمین انداخته بامشت میزدم اوهم موهای سرمراگرفته ومیزد. منظور ما تفریح بود بالاخره میتری ازچنك من‌فرار کرد چون‌نتوانستم اورا بگیرم بخانه‌برگشتم تا اسبابها را مرتب‌کنم : تصور میکردم میتری هم مراجعت خواهدکرد و منتظر او بودم . نزدیك در ، میان دالان پایم‌را روی بسته‌ای‌گذاشتم . نگاه‌کردم دیدم جعبه‌ای است که در میان‌کاغذ پیچیده شده‌است درداخل جعبه یك‌جفت‌گوشواره بود .

راسکلنیکوف درحالیکه با وحشت برازومیخین نگاه میکرد وکوشش مینمود برروی نیمکت بیشیند فریاد زد : پشت در ؟ جعبه پشت در بود ؟

رازومیخین هم ازروی صندلی خود بلند شده‌گفت : بله... پس‌چرا اینطور شدی؟

ــ چیزی‌نیست!... راسکلنیکوف بزحمت توانست‌جواب‌بدهد. خودرا بربالش‌انداخته رو بسمت دیوار کرد .

رازومیخین نگاهی پرسش‌آمیز بزوسیموف کرده وگفت : بدون شك او در حال نیمه خواب است .

پزشك سررا بعلامت نفی تکان داده‌گفت : خیلی خوب بعد چه‌شد !

ــ بقیه را تومیدانی بمحض اینکه‌گوشواره‌ها را بدست آورده دیگر بفکر کار خود

یا میتری نبوده بسوی میخانه دوشکین رفته است همانطور که گفتم ازصاحب میخانه یك روبل گرفته ودروغی گفته بود که گوشواره‌ها را درپیاده‌رو پیداکرده‌ام بعدهم دنبال عیاشی رفته اما درخصوص قتل حرف خود را تغییر نداده و همیشه تکرار میکند « من از این موضوع اطلاعی ندارم وفقط پس فردای روز قتل ازآن واقعه مطلع شدم » .

– چرا دراین مدت متواری بودی ؟

– چون جرأت نمیکردم خودم را نشان دهم .

– چرا میخواستی خودت را دار بزنی ؟

– چون‌میترسیدم: –ازچه میترسیدی؟ –ازاینکه مرا محاکمه کنندا اینست‌تمام‌داستان حال تصور میکنی چه نتیجه‌ای از آن گرفته‌اند .

– میخواهی‌چه نتیجه بگیرند دراینجا ظنی قوی وجود داردکه شاید قابل بحث‌باشد ولی باوجود این سوء ظن وجود دارد . آیا باید نقاش ساختمان را آزاد بگذارند .

– اما موضوع اینست‌که آنها او را متهم بقتل نموده اند و کمترین شك هم در این موردندارند .

– نگاه‌کن زیادعصبانی نشو. توگوشواره ها را فراموش میکنی . چند لحظه پس از قتل‌گوشواره‌هائی‌که درصندوق پیرزن بوده است دردست میکولای دیده شده . باید ازخود پرسید چگونه این‌گوشواره‌ها را بدست آورده . این مطلبی است‌کـه بازپرس نمیتواند در روشن‌کردن آن اهمالی بنماید ؟

رازومیخین فریاد زد: چگونه‌آنها را بدست‌آورده ؟ دکتر قبل‌ازهمه چیز تو بایددر روحیات این مرد تعمق نمائی وبیش از هر شخص دیگر مجال این‌کار را داری آیا ممکن است بااین اطلاعات، نفهمی میکولای‌چگونه آدمی است؟ چطور حس‌نمیکنی که تمام‌جواب‌های اوحقیقت محض است؟ طرز یافتن‌گوشواره‌ها درست همانطور بودکه‌گفته است . چون پاروی جعبه‌گذاشته متوجه شده وآنرا برداشته است .

– حقیقت محض !

– با دقت‌گوش‌کن : دربان وکخ وپستریاکوف و دربان دیگر وزنی که درطبقهٔ اول سکونت دارد ویکنفر مشاور قضائی‌که در همان موقع بـا زنش از درشگه پیاده شده یعنی تقریباً هشت‌یا ده‌نفر شاهدگواهی میدهندکه میکولای رفیقش میتری را برزمین انداخته و او درعوض از موهـای سرمیکولای‌گرفته وکشیده است آنها جلو در خوابیده و راه را بر عابرین مسدود نموده بودند از هر طرف آنها را فحش میدادند اما آنها چون « بچه های کوچکی » (این اصطلاح‌گواهان است) فریاد هاکشیده در میان کوچه همدیگر را تعقیب مینمودند . میشنوی ؟ حال درنظر بگیرکه دربالا جسد دونفر مقتول هنوز سرد نشده است. و وقتی آنها راکشف کردند هنوز گرم بودند اگر میگوئی دو نفر نقاش یا میکولای تنها مرتکب قتل شده است اجازه بده سؤالی ازتو بکنم : اینطور بی خیالی و آزادی فکر از طرف اشخاصی‌که مرتکب قتل و سرقت شده باشند چه معنائی دارد ؟ آیا بین فریاد هـا ، خنده‌ها ، منازعهٔ بچگانه آنها ووضع روحی دونفر قاتل توافقی وجود دارد ؟ چطورممکن

است پنج دقیقه پس از انجام قتل، از اطاقی که قربانیهایشان افتاده‌اند بیرون رفته وحتی دراطاق‌راهم‌نبندند ؟ با وجود اینکه میدانسته‌اند اشخاصی بسوی اطاق پیرزن بـالا میروند بجای اینکه هرچه زودتر فرار کنند جلو در بزرگ عمارت مشغول خنده و تفریح شده راه را مسدود وتوجه عموم را بسوی خود جلب نمایند .

– بدون شك این عمل غیرممکن وعجیب بنظر میآید اما ..

– عزیزم اما ندارد . قبول دارم گوشواره‌هائی کـه چند دقیقه پس از قتل در دست میکولای بوده مدرك مادی مهمی برضد او میباشد . اما علت وجود ایـن مدرك را متهم با دلایل قابل قبولی بیان کرده است پس موضوع اینکه این مدرك دلیل مجرمیت است باید «مورد بحث» قرارگیرد . درعوض باید دلایل بیگناهی متهم را هم درنظر گرفت . مخصوصاً دراین موردکه این دلایل قابل بحث وتردید نمیباشد . بدبختانه بواسطهٔ اصول قضائی ما، دادرسان حاضر نیستند قبول کنند دلایل متکی بروانشناسی اثر مدارك مادی راکه برعلیه متهم وجود دارد از بین میبرد. نه، هرگز بچنین‌کاری تن نخواهند داد زیرا جعبهٔ‌گوشواره را یافته‌اند ومتهم میخواسته خودرا دار بزند میگویند «اگر خود را مجرم نمیدانست باین فکر نمیفتاد». مطلب اصلی اینست. باین دلیل است‌که من عصبانی میشوم. میفهمی ؟

– بله می‌بینم‌که عصبانی میشوی. اندکی صبرکن. فراموش‌کردم ازتوبپرسم‌بچه‌دلیل گوشواره‌ها متعلق به پیرزن است ؟

– این موضوع ثابت شده . کخ شخصی راکه‌گوشواره‌ها را نزد پیرزن رهن گذاشته معرفی‌کرده واین شخص ثابت‌کرده که‌گوشواره‌ها باو تعلق دارد .

– سئوال دیگر: هنگامیکه کخ وپستریاکف بطبقهٔ چهارم میرفتند کسی میکولای را جای دیگر ندیده است ؟

رازومیخین جواب داد: مطلب‌آنستکه هیچکس اورا ندیده‌کخ وپستریاکوف وقتی از پله‌ها بالا میرفتند نقاشها را ندیده‌اند واظهار داشتندکه «ما دیدیم دراطاق بازبود شایدهم کسی‌آنجاکار میکرد . اما توجه نمیکردیم وبیاد نمیآوردیم که درآن ساعت کارگرها آنجا بودند یا خیر.»

– پس تنها دلیل بیگناهی میکولای خنده‌ها و یـا مشت‌هائی‌که برفیقش میزده است میباشد. درست این دلیل محکمی برای بیگناهی اومیباشد اما ... اجازه بده از تو بپرسم موضوع را چگونه تعبیر مینمائی: اگر قبول‌کنیم اظهارات متهم صحیح است پس پیدا شدن گوشواره‌ها را چطور شرح میدهی.

– چطور شرح میدهم؟ اینجا چه موضوع قابل تشریحی وجود دارد ؟

مطلب روشن است. اقلا راهی‌که دادگستری باید بپیمایدکاملا روشن است واین راه را جعبه‌گوشواره نشان میدهد . این‌گوشواره‌ها از دست بزهکار اصلی افتاده است وقتیکه کخ وپستریاکوف در را زده‌اند او دراطاق بوده ودر را بروی خود چفت‌کرده بوده است . کخ حماقت‌کرده وپائین رفته‌آنگاه قاتل هم‌که هیچ راه فراری نداشته ازخانه فرارکرده

وپائین آمده‌است. هنگام پائین‌رفتن از پله‌ها، برای اینکه از نظر کخ وپستریاکوف پنهان‌شود درست همان موقعیکه نقاشان پائین رفته بودند او درطبقه دوم مخفی شده است . هنگامیکه دربان ودیگران باطاق پیرزن میرفتند او منتظر شده تا صدای پای آنها قطع شود ودرهمان لحظه‌ای که میکولای ومیتری بسوی کوچه میرفتند او هم بآرامی از پله‌ها پائین‌آمده چون همه رفته بودند او کسی را درجلو درکالسکه‌رو ندیده است شایدهم اورا دیده باشند اما باو توجه نکرده‌اند مگر مردم بتمام اشخاصی که داخل خانه‌ای شده یا از آن خارج میگردند توجه مینمایند. اما هنگامیکه قاتل پشت در پنهان‌بوده، گوشواره‌ها ازدستش افتاده است و چون کارهای دیگری داشته متوجه این قسمت نشده است .

جعبه‌گوشواره نشان میدهد که تبه‌کار در خانهٔ طبقه دوم مخفی شده ، این است شرح تمام اسرار .

– دوست من این تشریح توخیلی ماهرانه است. باید قوهٔ مخیله تورا ستود .

–آخر چرا ؟ چرا ؟

– برای اینکه تمام جزئیات را مرتب‌کرده و آراسته نموده‌ای‌درست مثل صحنه‌های تئاتر .

رازومیخین میخواست اعتراض کند که ناگاه دربازشد وشخصی که هیچکدام ازسه‌نفر جوان او را نمیشناختند وارد اطاق گردید .

–۵–

تازه‌وارد مردی بود مسن، با قیافه‌ای خشن‌وگرفته، ابتدا جلوآستانه در ایستاد وبا تعجبی که نمیخواست مخفی سازد و بیشتر سبب عصبانیت میگردید چشمهایش را باطراف گردانید . مثل اینکه میخواست از خود بپرسد «درچه سوراخی فرورفته‌ام؟» اطاق تنگ و کوتاهی راکه درآن وارد شده بود با عدم اعتماد وحتی نوعی وحشت تماشا میکرد . وقتی نگاهش به راسکلنیکوف افتاد باز همان وضع شگفت‌آمیز را داشت. جوان با سرووضع بدی روی نیمکت درازکشیده حرکتی نکرد ومشغول نگاه کردن بتازه‌وارد شد.

تازه‌وارد وضع نخوت‌آمیز خودرا حفظ کرده ریشها و موهای پریشان رازومیخین را نگاه‌کرد و اوهم بدون‌آنکه ازجای خود تکان بخورد باکنجکاوی‌گستاخانه‌ای بقیافه تازه‌ـ وارد دقیق شد. سکوتی که برای همه‌کس اذیت‌کننده بود مدت یکدقیقه براطاق حکمفرما گردید. بالاخره تازه وارد که فهمید حرکاتش در هیچکس تأثیر نمیکند مؤدبانه و باکمی خشونت زوسیموف را مخاطب ساخته‌گفت :

– رودیا راسکلنیکوف‌راکه جوانی دانشجومیباشد یاسابق دانشجوبوده است‌میخواهم.

زوسیموف‌آهسته بلند شد واگر رازومیخین زودترجواب نداده بود اوجواب میداد.

–آنجا روی نیمکت است! اما شما چه میخواهید ؟

این‌کلمات‌گستاخانه سبب برخورد به‌آقائی که میخواست خودرا بگیرد شد . خواست

حرکتی بسوی رازومیخین بکند اما خودداری کرد بسوی زوسیموف رفت. پزشك با اشاره سرمریض را نشان دادگفت:

ــ این‌آقا راسکلنیکوف است. آنگاه بعد ازخمیازه‌ای ساعت بزرگ طلائی را ازجیب بیرون‌کشیده بآن نگاه‌کرد ودومرتبه درجیبش‌گذاشت.

راسکلنیکوف که دراز کشیده بود چیزی نمیگفت و چشمانش را بتازه‌وارد خیره‌کرده بود. درنگاهش هیچ فکری وجود نداشت. ازوقتیکه نگاه خودرا ازروی‌گل دیوارمنحرف نموده بود درقیافهٔ بیرنگش‌آثار رنج شدیدی ظاهربود. مثل‌کسی بودکه موردعمل‌جراحی دردناکی ویا اینکه مورد شکنجه وبازپرسی قرارگرفته باشد.

با اینحال کم‌کم حضور مرد تازه وارد نظر او را بیشترجلب میکرد. ابتدا احساس شگفتی نمود سپس‌کنجکاوشد بالاخره‌گرفتار نوعی ترس‌گردید. وقتیکه پزشك او را نشان داد اوازجای برخاسته روی نیمکت نشست وباصدای ضعیف و مقطعی‌که درآن اثری از عدم اعتماد مشهود بودگفت:

ــ بله من راسکلنیکوف هستم. چه میخواهید؟

ــ آن شخص با دقت باونگاه‌کرده بالحن متینی‌گفت:

ــ من پیرلوژین هستم. امیدوارم‌که نام من برای شما ناشناس نباشد.

اما راسکلنیکوف‌که منتظر چیز دیگری بود با خاموشی وقیافه‌ای حیرت‌زده بمخاطب خود نگاه‌کرده مثل اینکه اولین دفعه‌ای بودکه نام لوژین بگوشش میخورد.

لوژین‌که‌کمی آشفته‌شده بود پرسید: چطور؟ آیاممکن است شما نام مرانشنیده‌باشید؟

راسکلنیکوف بجای جواب دادن‌آهسته روی بالش افتاده دستها را پشت سرگذاشت و چشمها را بسقف دوخت. برصورت لوژین اضطراب نمایان بود. زوسیموف و رازومیخین با کنجکاوی اورا نگاه میکردند وهمین امرسبب ازجا دررفتن اوشد.

ــ فکر میکردم، حساب مینمودم نامه‌ای‌که ده یا پانزده روز پیش به پست داده شده باشد.. رازومیخین صحبت اورا قطع‌کرد: گوش‌کنید برای چه نزدیك در ایستاده‌اید اگر میخواهید مطلبی را شرح دهید بنشینید. ممکن نیست شما و ناستازیا هردو درآستانهٔ در جا بگیرید، چون خیلی تنگ است. ناستازیا بگذار عبورکنند.

پیش بیائید اینجا صندلی هست.

سپس صندلی خودرا ازمیزدورکرده ایستاد وراه باریکی برای عبور تازه‌واردفراهم نمود. لوژین بزحمت خود را تا صندلی رسانید، و پس از نشستن با عدم اعتماد نگاهی برازومیخین‌نمود. اوهم با صدای بلندی‌گفت: پنج روز است رودیا بیمار است سه‌روز مبتلا بهذیان بوده ولی حالا هوش‌آمده وبا اشتها خوراك میخورد.

این‌آقا پزشك او و من هم دوست اوهستم منهم مثل او سابقاً دانشجو بودم واکنون پرستار اوهستم. بماکاری نداشته باشید ومثل اینکه ما اینجا نباشیم بصحبت‌های خود ادامه دهید.

ـ متشکرم. سپس خطاب بزوسیموف گفت: آیا حضور و گفتگوی من سبب خستگی بیمار نخواهد شد ؟

ـ نه برعکس برای اوتفریحی خواهد بود . پزشك باز خمیازه کشید .

ـ آه ! اوامروزصبح بهوش آمده است . رازومیخین بحدی دوستانه وباسادگی صحبت میکرد که لوژین احساس راحتی بیشتری کرد . بعلاوه فکر کرد این جوان اگـر لباس بد پوشیده است درعوض دانشجو است.

ـ مادر شما پیش ازحرکت من شروع بنوشتن نامه‌ای برای شما نمود. وقتی باینجا رسیدم مخصوصاً دیدن شما را چند روز تأخیر انداختم چون میخواستم نامه بشما رسیده از قضایا مطلع باشید . اما اکنون باتعجب می‌بینم ...

برچهرهٔ راسکلنیکوف اثری ازخشم ظاهر گردیده بتندی گفت:

ـ میدانم ، میدانم ! شما دامادآینده ما هستید ؟ بسیار خوب میدانم کافی است!

این طرزصحبت کردن سبب آزردگی خاطر لوژین شد . اما سکوت اختیار نموده وبا خود فکرمیکرد که این طرزتکلم چه معنائی دارد . موقتاً گفتگوقطع گردید. راسکلنیکوف که برای پاسخ دادن بلوژین روی خودرا باوکرده بود اورا با دقت نگاه میکرد مثل اینکه تاآنوقت نتوانسته بود اورا ببیند یا اینکه چیز تازه‌ای درشخص تازه وارد سبب شگفتی او شده بود . برای اینکه او را بهتر ببیند روی نیمکت نشست . وضع ظاهری لوژین چنان خصوصیتی داشت که نام دامادآینده را که باو اطلاق نشده بود مناسب حالش نشان میداد . بخوبی معلوم بودکه لوژین از اقامت چند روزه درپایتخت استفاده کرده ودر انتظار ورود نامزدآینده‌اش خود را «شیك» ساخته بود . البته این عمل اوکاملا قابل بخشایش بود. شاید خشنودی‌راکه ازموفق شدن درانجام نقشه‌اش احساس مینمود زیاد ظاهرمیساخت. این‌حالت ازداماد آینده‌ای قابل عفو بود. لوژین لباس تازه پوشیده و این طرز لباس پوشیدنش فقط از یك نظر قابل انتقاد بود و آن اینکه معلوم بود این لباسها را تازگی پوشیده است و قصدی‌دارد. کلاه تازه وزیبائی راکه خریده‌بود خیلی مواظبت میکرد . دستکش‌های‌قشنگش که بدست نکرده وفقط برای نشان‌دادن بدیگران دردست گرفته بود زیاد جلب‌توجه‌مینمود لباسهایش همه برنگ روشن بود .. پیراهن تازه و ظریفی بتن کراوات باریك تیره داری بگردن داشت لوژین بااین لباسها وضع خوبی داشت وسنش کمتر ازآنچه‌بود مینمود. صورت ظریفش‌عاری ازنزاکت نبود ودردوطرف صورتش ریشهای پررنگ وکوتاهی گذاشته بودکه که سفیدی چانهٔ تراشیده‌اش را برجسته میگرداند . موهای سرش کمی خاکستری شده و آرایشگرش موفق شده بود آنها را مجعد سازد بدون آنکه مضحك شده باشد اگر درقیافهٔ جدی وقشنگ اوچیزی نامطبوع وتنفرانگیز وجودداشت مربوط بعلل دیگری بود .

راسکلنیکوف پس از اینکه بی‌ادبانه بصورت لوژین خیره شد لبخندی تمسخرآمیز زده دوباره روی بالش افتاد و مشغول تماشای سقف گردید . اما مثل اینکه لوژین تصمیم داشت ازهیچ چیز نرنجد. اینطور تظاهر کرد که این حرکات عجیب را مشاهده نکرده‌است

وکوشش نمود بصحبت‌ادامه دهد :
ـ خیلی متأسفم که شمارا دراین‌حالت می‌بینم اگر میدانستم که مریض هستید زودتر میآمدم اما شما میدانید که گرفتاری من زیاد است چون‌یك محاکمه مهم‌را باید انجام‌دهم. راجع باقدامات و اشتغالاتی که خود شما حدس میزنید چیزی نمیگویم من منتظر خانوادهٔ شما یعنی مادر وخواهرتان هستم .
راسکلنیکوف میخواست چیزی بگوید درصورتش نوعی‌آشفتگی ظاهرگردید . لوژین لحظه‌ای مکث‌کرد وچون دید جوان ساکت است ادامه داد :
ـ منتظر آنها هستم وبرای‌آنها یك خانه تهیه‌کرده‌ام .
راسکلنیکوف باصدای ضعیفی پرسید : کجا ؟
ـ نزدیك اینجا خانه باکالیف.
رازومیخین‌گفت: من‌آنجا رفته‌ام دوطبقه مبله‌آنرا یوشین تاجر اجاره‌کرده است.
ـ بله‌آنجا اطاقهای مبله اجاره میدهند .
ـ خانه‌ایست کثیف وبدنام درآنجا حوادث بدی رخ داده است شیطان میداند درآن خانه چه اشخاصی‌سکونت دارند. منهم درنتیجه حادثه افتضاح‌آمیزی بآنجا رفتم. اطاقهایش ارزان است .
ـ من چون از خارج میآیم از این موضوعها اطلاع نداشتم . دو اطاقی راکه اجاره کرده‌ام تمیزاست بعلاوه برای مدت‌کوتاهی است... خطاب براسکلنیکوف‌گفت:
ـ خانه‌آینده‌ام را هم تهیه نموده‌ام و مشغول تعمیرآن هستند. فعلا دردوقدمی اینجا درخانه یکی ازدوستانم بنام لبزیاتنیکوف اطاقی اجاره‌کرده‌ام .
راسکلنیکوف‌پرسید لبزیاتنیکوف؟ مثل این‌که‌نام‌اورا بیاد چیزی انداخت.
ـ بله‌آندره لبزیاتنیکوف‌که دریکی ازوزارتخانه‌هاکار میکند. مگر اورامیشناسید؟
راسکلنیکوف جواب داد: بله ... نه ...
ـ ببخشید چون سئوال‌کردید تصور‌کردم او را میشناسید زمانی وکیل او بوده‌ام .. جوان نجیبی‌است ... وپیروافکار جدید است. من باکمال میل باجوان معاشرت میکنم‌چون انسان ازآنها مطالب تازه میآموزد .
لوژین پس ازادای این‌کلمات بامیدآنکه درقیافه مخاطبین خود اثری از خوشبینی و وتصدیق مشاهده نماید بآنها نگاه‌کرد . رازومیخین پرسید :
ـ از چه نظر ؟
لوژین ازاینکه چنان سئوالی از اوشد خوشحال‌گشته‌گفت :
ـ ازنظریکه از همه مهمتراست یعنی فعالیت اجتماعی. ملاحظه‌کنید ده سال بود من پطرزبورگ را ندیده بودم . تمام این چیزهای تازه واصلاحات وافکار جدید درولایات ما نفوذکرده است. اما انسان برای اینکه همه‌چیزراآشکارا مشاهده‌کند باید در پطرزبورگ باشد. ولی بعقیده من با مشاهده نسل جوان انسان بهتر میتواند این اطلاعات راکسب‌کند

واعتراف میکنم که بسیار خشنود هستم.

ـ ازچه ؟

ـ سئوال شماکلی است ممکن است اشتباه کرده باشم اما تصور میکنم در ایـن شهر نظریات صحیح‌تر وافکار انتقادی‌تر وفعالیت معقول‌تری مشاهده کرده باشم.

زوسیموف گفت راست است .

لوژین با نگاه محبت‌آمیزی بدکتر نگاه کرده گفت: آیا اینطور نیست ؟

سپس برازومیخین خطاب کرده گفت : تصدیق میکنید که اقلا از نظرعلمی واقتصادی ترقیاتی حاصل شده است :

ـ افکارمعمولی ومبتذل! لوژین با شتاب نمایانی گفت :

ـ نه اینطور نیست مثلا اگر بمن بگویند « همنوعان خودرا دوست بدار» و منهم این اندرز را عمل کنم نتیجه این عمل چه خواهد بود ؟ آنکه لباسم را بدوقسمت کرده نیمی از آنرا بهمسایه‌ام بدهم در نتیجه هردونیمه برهنه خـواهیم بود چنانکه مثل روسی میگوید «اگر بخواهید چند خرگوش را باهم شکار کنید یکی ازآنها را هم شکار نخواهید کرد» علم بمن دستور میدهد که فقط خودم را دوست بدارم زیرا دراین دنیا همه چیز براساس منافع شخصی قراردارد . اگرجزخودتان کسی را دوست نداشته باشید درکارهایتان موفق خواهید شد و لباس شما هم سالم خواهد ماند . اقتصاد سیاسی اضافه میکند که هرقدر درجـامعه‌ای ثروت‌های شخصی زیادتر شود یا بعبارت دیگر هرقدر لباسهای کامل بیشتر باشد اساس‌آن جامعه محکمتر وتشکیلات‌آن بهتر خواهد بود. پس هرگاه من برای خودم تنها کار کنم‌عملا برای دیگران هم‌کار کرده‌ام ودرنتیجه همسایه من‌کمی بیش ازنصف لباس را بدست خواهد آورد اما نه بواسطه بخشش وسخاوتهای شخصی وخصوصی بلکه بواسطه ترقی عمومی.

این فکربسیارساده است ولی‌بدبختانه برای اینکه راه خودرا بپیماید وبرافکارواهی وتوهمات غالب‌گردد وقت‌زیادی لازم دارد درصورتیکه تصورمیرود برای فهم‌آن وقت‌زیادی لازم نیست .

رازومیخین صحبت او را قطع کرده گفت: ببخشید من ازگروه اشخاص احمق هستم . هنگامی‌که این‌گفتگورا شروع کردم مقصودی داشتم. اما سه سال است گوش مرا بحدی از این‌پرحرفیها وافکارمبتذل پر کرده‌اندکه ازشنیدن این سخنان یا ازگفتن‌آنهاسرخ‌میشوم. البته شماکوشش‌کردید تئوریهای خودرا بما عرضه دارید و این عمل شما قابل عفو بوده و سزاوار سرزنش نیست . من فقط میخواستم بدانم شماکه هستید زیرا میدانید ایـن اواخر عده‌ای شیاد خودرا درکارهای‌عمومی‌داخل‌کرده چون جز نفع‌شخصی منظوری ندارند بهرچه دست زدندآنرا خراب‌کردند .

لوژین جواب داد :آیا باین طریق میخواهید بگوئید منهم ...

ـ نه هرگز چطور ..؟

رازومیخین دیگرتوجهی باونکرده وبصحبت خود با زوسیموف ادامه داد .

لوژین توضیح دانشجوراپذیرفت بعلاوه تصمیم داشت که پس از دودقیقه دیگر برود. خطاب براسکلنیکوف گفت :

ـ اکنون که با یکدیگر آشنا شده‌ایم امیدوارم پس از بهبودی شما روابط ما بواسطهٔ مقتضیاتی که میدانید صمیمانه‌تر شود. بهبودی فوری شمارا خواهانم .

راسکلنیکوف نشان نداد که این کلمات را شنیده است.

لوژین بلند شد . زوسیموف گفت :

ـ یقیناً یکی ازاشخاصی که باو مقروض بوده اوراکشته است.

رازومیخین تکرار کرد قطعاً پرفیر عقیدهٔ خود را نمیگوید امـا از اشخاصیکه نزد پیرزن چیزی رهن گذاشته‌اند بازپرسی میکند .

راسکلنیکوف باصدای بلند پرسید :

ـ ازآنها بازپرسی میکند .

ـ بله . برای چه ؟

ـ هیچ .

زوسیموف پرسید : چطورآنها را خواهند شناخت ؟

ـ کخ چند نفر ازآنها را معرفی کرده است . نام چند نفر دیگر را روی کاغذی که اشیاء در آن پیچیده شده بود یافته‌اند و بعضی هـم وقتی از قتل پیرزن اطلاع یافته‌اند خودشان را معرفی کرده‌اند. بدجنسی که این عمل راکرده است شخص ماهر و با تجربه‌ای بوده چه تصمیمی! چه جسارتی !

ـ اینطور نیست اشتباه میکنید وما همه همین اشتباه را میکنیم من ادعا میکنم که او ماهر وبا تجربه نیست و احتمال دارد که این جنایت اول او باشد . اگر فرض کنیم قاتل تبه‌کاری باتجربه باشد موضوع قابل تشریح نیست وقضیه پرازمطالب دور از حقیقت خواهد بود. اگر بعکس اورا بی‌تجربه فرض نمائیم باید قبول کنیم که فقط تصادف باواجازه داده است فرارکند کسی چه میداند ؟ تصادف چه‌کاری نمیتواند بکند ! شاید هم قاتل موانع را پیش‌بینی نکرده است !آنوقت ملاحظه کنید چگونه کارش را انجام میدهد اشیاء ده یا بیست روبلی را درجیب خود میگذارد وصندوق لباسهای کهنه پیرزن را تفتیش می‌کنددرصورتیکه قسمت بالای گنجه کشوئی یافته‌اند که محتوی هزاروپانصد روبل مسکوك بوده .

قاتل نتوانسته است دزدی هم بکند ! فقط خوب توانسته‌آدم بکشد باز تکرارمیکنم که او تازه‌کار بوده وگیج شده است. اگرهم گرفتار نشده‌است باید بیشتر ازتصادف ممنون باشدتا ازمهارت‌خودش .

لوژین میخواست برود اما پیش از رفتن خواست چندکلمه سخن پر معنی بگوید . میل داشت‌که تاثیر خوبی نموده باشد خطاب بزوسیموف گفت :

– بدون شك موضوع قتل پیرزن است .
– بلی شما این قضیه را شنیده‌اید ؟
– چطور ممکن است درجامعه ..
– جزئیات قضیه‌را میدانید ؟
– نه، اما ازنظر عمومی این قضیه برای من جالب توجه‌است . نمیخواهم ازافزایش روزافزون جنایات درطبقات پست جامعه دراین پنج‌سال اخیر صحبت‌کنم وغارتها وآتش – سوزیهای متوالی راکنار میگذارم. چیزی‌که مرا متعجب میگرداند اینست‌که درطبقات‌بالا هم تبه‌کاریهائی بهمان نسبت رو بافزایش است .

راسکلنیکوف باو تذکرداد : چرا مضطرب میشوید ؟ تمام اینها بواسطهٔ عملی شدن تئوری شماست .

– چطور تئوری من ؟

– نتیجه منطقی اصولی که شما الساعه بیان مینمودید آنستکه میتوان اشخاص را خفه‌کرد .

راسکلنیکوف رنگش را باخته وبزحمت نفس میکشید . لرزشی لب بالائی او را بحرکت درمیآورد . لوژین بالحن پرتکبری گفت : بنظر من‌فکر اقتصادی سبب تحریك بقتل نمیباشد و ازاین اصولی‌که ...

راسکلنیکوف ناگاه باصدائیکه از خشم لرزان بودسخنان اورا قطع‌کرد :

– آیا راست است‌که شما بزن آینده خودتان پس از اینکه تقاضای شما را پذیرفت گفته‌اید‌که شما بیشتر از بی‌چیزی او خوشتان میآید و بهتر است انسان زن فقیری بگیرد تا بتواند بعداً براو مسلط شده وخوبی‌هائی راکه باوکرده است یادآوریش نماید ؟

– آقا چرا اینطور فکر مرا تغییر صورت داده اید ببخشید باید بشما بگویم که اطلاعاتیکه بشما رسیده است اساسی ندارد و ... تصور میکنم ... بالاخره مادر شما ... از اول هم میدانستم با وجود تمام خصائل نیکش فکرش اندکی پرهیجان و پرشور است . اما هرگز تصور نمیکردم معنی‌کلمات مرا نفهمیده و اینطور آنهارا تغییر دهد .

اما بالاخره جوان ازروی بالش بلند شده درحالیکه چشمانش برق میزدگفت : آیا میدانید ؟

– چه چیزی را میدانم ؟ لوژین با بی اعتمادی منتظر شد .

چند دقیقه سکوت برقرارگردید .

– بسیار خوب اگر یکدفعه دیگریك‌کلمه دربارهٔ مادرم بگوئید... شما رااز پله‌ها پائین میاندازم . رازومیخین فریاد زد : ترا چه میشود ؟

– آه ! اینطور است .

لوژین رنگش را باخت ولبها را گزید . با اینکه کوشش میکرد خودداری کند

ازخشم خفه میشد .

ـ آقا گوش کنید . پذیرائی که هنگام ورودم از من نمودید برای من درصمیمیت شما شکی باقی نگذاشت ولی برای آنکه ازاین قسمت مطمئن شوم مخصوصاً بیشتر ماندم . ممکن بود من یك نفرخویشی راکه مریض است معذوردارم اما اکنون ... هرگز... ممکن نیست ...

راسکلنیکوف فریاد زد:

ـ من بیمارنیستم .

ـ بدتر...

ـ بروبجهنم !

اما لوژین برای رفتن منتظر این کلمات نشده بود. بدون اینکه بکسی نگاه کند و بدون خداحافظی از زوسیموف که مدتی بود باو اشاره میکرد بیمار را راحت بگذارد بیرون رفت .

رازومیخین که عصبانی شده بود گفت :آیا ممکن است کسی اینطور رفتار کند؟

راسکلنیکوف باعصبانیت گفت : مرا رها کنید! بگذارید ! ای جلادها بالاخره مرارها خواهید نمود ! من از شما نمیترسم ! اکنون از هیچکس نمیترسم ! بروید میخواهم تنها بمانم . تنها !

زوسیموف با سر برازومیخین اشاره کرده وگفت: برویم .

ـ آیا ممکن است اورا دراین حال رها نمود؟

پزشك با اصرارگفت برویم و خارج شد . رازومیخین لحظه‌ای فکر کرد سپس تصمیم گرفت دنبال او برود . زوسیموف روی پله‌ها گفت : مقاومت ما دربرابر تمایلات او برای او زیان دارد، نباید اورا عصبانی نمود .

ـ چه مرضی دارد ؟

ـ تکانی که اورا ازاشتغالات فکریش رهائی دهد برای اوخیلی مفید است او اشتغال خاطری دارد وفکرثابتی اورا مشوش میگرداند اینست آنچه مرا مضطرب میگرداند .

ـ شاید این آقای لوژین دراین قسمت دخالتی داشته باشد ازگفتگویشان معلوم شد که لوژین با خواهر رودیا ازدواج خواهد نمود ودوست ما پیش ازبیماریش دراین خصوص نامه‌ای دریافت نموده است.

ـ بله شاید شیطان این مرد را فرستاده بود که کار را خراب کند . ملاحظه کردی که فقط یك موضوع میتواند اورا ازحالت خاموشی بیرون آورد؟ بمحض اینکه ازاین قتل صحبت میشوداوبهیجان میاید ...

رازومیخین جواب داد: بلی خوب ملاحظه کردم. درآن موقع دقیق ومضطرب میگردد. برای آنست که روزاول بیماریش درکلانتری اورا ترسانیده‌اند وبیهوش شده است .

ـ امروز عصر این موضوع را برای من مفصلا بگو منهم بتو چیزی خواهم گفت .

نیمساعت دیگر میآیم ازحال او پرسش میکنم .

ممنونم . منهم میروم منزل باشنکاوبناستازیا سفارش میکنم ازاو مواظبت نماید .

راسکلنیکوف که تنها مانده بود با بیحوصلگی و کسالت بناستازیا نگاه میکرد . کلفت دررفتن تردید داشت وپرسید : حالا چای میخوری ؟

ـ بعد : حالا میخواهم بخوابم . مرا تنها بگذار .

با حرکت تشنج‌آمیزی رو بدیوار کرد . ناستازیا بیرون رفت .

ـ٦ـ

بمحض اینکه کلفت از اطاق خارج شد راسکلنیکوف بلند شد و چفت در را بست و مشغول پوشیدن لباسهائی شدکه رازومیخین برایش آورده بود . عجب آنکه ناگهان آرامش کاملی جانشین وحشت سرسام‌آور و ناگهان چند روزهٔ اخیر اوشد . اولین دقیقه‌ای بودکه احساس راحتی ناگهانی عجیبی مینمود . از حرکات صریح و دقیق جوان تصمیمی جدی ظاهر بود باخود میگفت « همین امروز ، امروز » با اینحال میفهمید که هنوز ضعیف است ولی انبساط روحی که آرامش خود را مدیون آن بود باو نیرو واطمینان میبخشید .

بعلاوه امیدوار بود که میان کوچه نیفتد . پس ازاینکه لباسهای تازه‌اش را پوشید پولی راکه روی میز بود نگاه‌کرده لحظه‌ای فکرکرد و آنرا درجیب گذاشت بیست و پنج روبل بود. پولهای خردمسی راهم که باقیمانده ده روبلی بود که رازومیخین برای خرید لباسها داده بود باخود برداشت. سپس آهسته دررا بازکرده ازپله‌ها پائین رفت .

چون از جلوی مطبخ که درش باز بود ، عبور نمود نگاهی بداخل مطبخ انداخت . ناستازیا پشت باوکرده و مشغول فوت‌کردن سماور صاحبخانه بود و چیزی نشنید . بعلاوه نمی‌توانست این‌فرار را پیش‌بینی نماید . لحظه‌ای بعد بمیان‌کوچه رسید. ساعت هشت‌شده و خورشید غروب‌کرده بود . با اینکه مانند روز پیش هوا خفه‌کننده بود . راسکلنیکوف هوای گردآلود شهر بزرك را که بوسیله بخارات متعفن مسموم گشته بود با ولع استشمام می‌نمود . سرش کمی گیج می‌خورد . چشمهای مشتعل و صورت لاغر و بی رنگش از نیروئی رام نشدنی حکایت میکرد . نمیدانست‌کجا برود و از خود هم دراین‌باره پرسش نمیکرد . فقط میدانست‌که باید این«کار» را همین امروز فوراً تمام‌کند . درغیراینصورت بخانه‌خود مراجعت نخواهدکرد . چون « نمی‌خواست این طور زندگی‌کند چطور این کار را یکسره کند ؟»چیزی بفکرش نمی‌رسید وکوشش می‌کرد این پرسشی راکه مضطربش می ساخت از ذهن دور سازد . فقط میدانست بهرنحوباشد باید اوضاع تغییرکند . با تصمیمی مأیوسانه تکرار می‌نمود «بهرقیمت باشد» بنابرعادت سابقش بسوی بازارکاه ویونجه متوجه‌گردید. پیش ازآن‌که بدان محل برسد جلو دکانی در پیاده‌رو جوان سیاه موئی را دید که با ارك مشغول نواختن آهنگی احساساتی میباشد موسیقی نواز با دختر آوازه خوان‌پانزده‌ساله‌ای که روبرویش ایستاده بود هم آهنگی می‌نمود. دخترك روپوش کوتاهی بتن و دستکشهائی بدست‌وکلاه حصیری‌که با پری مزین شده بود بسر داشت ولی لباسهایش‌کهنه ومندرس‌بود. با صدائی محکم و مطبوع آواز میخواند و منتظر بودکه از میان دکان یك سکهٔ دو کپکی

برایش پرتاب کنند. دو یا سه‌نفر ایستاده بودند. راسکلنیکوف هم متوقف شد پس ازاینکه لحظه‌ای گوش‌داد ازجیبش پشیزی بیرون‌آورده دردست‌دختر گذاشت. وقتی که دخترصدایش باوج رسید متوقف گشته برفیق خود گفت «کافی است» وهردوبسوی دکان دیگررفتند.

راسکلنیکوف از یکی از رهگذرها که تا اندازه‌ای مسن و پهلوی او ایستاده وبآواز مطرب دوره‌گرد گوش میداد و بنظر میرسید که ولگردی باشد برسید: شما آوازهای میان خیابان را دوست دارید؟

مرد بشخصی که از او این پرسش را نمود با تعجب نگاه کرد راسکلنیکوف بگفتار خود ادامه داد اما اگر کسی او را میدید تصور می‌نمود از هرچیزی سخن میگوید جز از آوازه خوان‌های خیابان‌گرد.

ــ من‌دوست دارم که هنگام عصرپائیز که هوا سرد، تاریك ومرطوب است ورهگذرها صورتهای سبز رنگ و مریض حال دارند یاآن هنگامیکه برف مستقیم فرود می‌آید بدون آنکه باد برآن بوزد و چراغ‌ها از خلال برف می‌درخشند، در خیابان صدای آواز همراه با ارگ بشنوم. مرد که از پرسش ووضع عجیب قیافه راسکلنیکوف متوحش گشته بود گفت:

ــ نمیدانم ببخشید .. سپس بآنطرف کوچه رفت.

جوان راه خود را ادامه داده بگوشه میدان بهمان جائی که خرده فروش و زنش را دیده بود که با الیزابت سخن می‌گفتند رسید اماآنهادیگرآنجا نبودند چون آن مکان را شناخت متوقف‌گردیده وباطراف نگاه‌کرد وبجوان پیراهن قرمزی که درمدخل مغازه‌آرد- فروشی خمیازه میکشید گفت:

ــ آیا دراین‌گوشه است که یك‌آقائی بازنش جنس میفروشد؟

جوان با تحقیرقامت راسکلنیکوف را وراندازکرده گفت: همه‌کس جنس میفروشد.

ــ اوچه نام دارد.

ــ اورا بانامش می‌نامند.

ــ تواهل‌زارایسك نیستی؟ ازکدام ولایت هستی؟

ــ حضرت اشرف ما اهل یك ولایت نیستیم. برادرم رفته است ومنهم درخانه‌مانده‌ام واز اینجهت اطلاعی ندارم حضرت اشرف مرا معذور دارند.

ــ این بالا رستوران است؟

ــ یك‌کافه بیلیارد است آنجا شاهزاده خانم‌هائی هم میروند محلی است‌که مشتریهای عالی دارد.

راسکلنیکوف بسوی دیگر میدان‌که عده زیادی دهاتی ایستاده بودند رفت.

داخل قسمت پرجمعیت شده بهرکس نگاهی میکرد مایل بود با همه‌کس سخن‌گوید اما دهاتی‌ها باو توجهی نکرده دسته دسته پهلوی هم ایستاده بصدای بلند از کارهایشان

صحبت میکردند پس از اندکی تفکر بازار را ترک گفته بسوی کوچه‌ای تنگ رفت او از این کوچه که میدان را به (ساداوایا) وصل می کند زیاد عبور کرده بود . هر وقت کسل میشد میل میکرد در اینطور مکانها ولگردی کند «تا بر کسالتش افزوده شود»

اکنون بدون هیچ نقشه‌ای بدانجا میرفت. در آنجا خانه بزرگی بود که طبقه‌اولش‌را میخانه ورستوران‌ها تشکیل میداد. از این مکانها هرلحظه زنهائیکه با بیقیدی لباس پوشیده بودند بیرون‌آمده در دوسه نقطه از پیاده‌رو مخصوصاً نزدیك مدخل زیر زمینهای بد نام اجتماع می کردند . دریکی از این زیر زمین‌ها غوغای نشاط‌انگیزی برپا بود جمعی آواز میخواندند یا ساز میزدند وصدای آنها دراطراف کوچه شنیده میشد .

بیشتر زنها درداخل‌این محل کثیف مجتمع میشدند. پاره‌ای برروی پله‌ها و عده‌ای درپیاده‌رو نشسته وبقیه ایستاده صحبت میکردند . سرباز مستی سیگار برلب گذاشته و دشنام گویان راه میرفت . مثل اینکه میل داشت جائی برود و آنجا را بیاد نمیاورد . دو نفر ژنده‌پوش یکدیگر را فحش میدادند . مردی مست و بیحال کنار خیابان دراز کشیده بود.

راسکلنیکوف نزدیك دسته‌ای از زنان متوقف شد . زنان بصدای بلند سخن میگفتند تمام آنها سر برهنه بودند . لباسهای چیت وکفشهای چرمی داشتند . سن اغلب آنها ازچهل سال تجاوز میکرد ولی پاره‌ای بیش ازهفده سال نداشتند وتقریباً چشمهای همه آنها متورم بود. آواز وصداهائیکه اززیرزمین بیرون میآمد توجه راسکلنیکوف را بخود معطوف نمود، درمیان قهقهه خنده و فریادهای شادی صدای نازکی بـا سازی هم‌آهنگی نموده و شخصی برروی پاشنه مطابق آن آهنگ، پای میکوبید. جوان درمدخل پله‌ها خم شده با حال تفکر گوش میداد . آوازه‌خوان باصدای نازکش این تصنیف را میخواند :

«مرد چابك وزیبای من» .

«بی‌جهت هرگز مرا نمیزنند» .

راسکلنیکوف میل داشت‌کلمه‌ای ازآواز را ناشنیده نگذارد . مثل اینکه این موضوع برای‌او اهمیت زیادی داشت. فکر کرد: «چطوراست داخل شوم؟ آنها مستند ومیخندند . اما اگر مست شوم؟» یکی ازآنها باصدای زنگ‌داری پرسید :

ـ آقای عزیز داخل نمیشوید ؟

زن جوانی بود وازمیان‌آن عده فقط آن یکی نفرت‌انگیز نبود .

جوان سررا بلندکرده وباونگاه کرده گفت :

ـ آه دختر زیبا .

زن لبخندی زد . از این تمجید جوان خوشش‌آمده بود گفت:

ـ شما هم خیلی زیبا هستید .

زنی دیگر آهسته گفت : مردی باین ژولیدگی زیبا است حتماً از بیمارستان بیرون آمده. ناگاه‌مرد دهاتی سرخوشی که دگمه‌های پیراهنش باز بود وازصورتش برق‌خوشحالی تمسخرآمیزی ظاهر بود نزدیك شده گفت :

ـ گویا دخترهای ژنرالها هستند وبا اینحال بینی‌های تختی دارند آه‌چه جذابیتی ؟
ـ حال که آمده‌ای داخل شو .
ـ زیبای من داخل خواهم‌شد . دهاتی ازپله‌ها پائین رفت راسکلنیوف میخواست دور شود ولی هنگامی که پشت‌کرده بود که برود دخترجوان اورا صدا زده گفت :
ـ نگاه‌کنید .
ـ چه میگوئید ؟
ـ آقای عزیز خیلی مایلم که ساعتی را با شما بگذرانم اما مثل اینکه حالا از شما شرم دارم.
جوان محبوب خوش ترکیب شش‌کپك بمن بده‌که یك‌لیوان مشروب بنوشم .
راسکلنیکوف جیبش راگشته ازآن سه پیاتاك بیرون‌کشید .
ـ آه ، چه آقای خوبی .
ـ اسمت چیست ؟
ـ اگرمرا خواستید ، بگوئید (دوکلیدا) را میخواهم .
یکی از زنهاکه درمیان جمعیت بود دوکلیدا را نشان داده‌گفت :
ـ نمیدانم چگونه میتوانند اینطور تقاضاکنند . من هرگز جرأت این‌کار را ندارم وگمان میکنم ازخجلت خواهم مرد ..
راسکلنیکوف بکسی که اینطورصحبت می‌کرد باکنجکاوی نگاه‌کرد. زنی‌سی‌ساله و آبله صورت ولب بالائیش کمی متورم بود. بالحنی آرام وجدی‌کلمات سرزنش‌آمیز را ادا می نمود .
راسکلنیکوف هنگامی‌که دور میشدباخود فکر می‌کرد «کجا خوانده‌ام‌که‌بمحکومین اعدام پیش ازاعدام یکساعت وقت میدهند . اگر قرار شود برقلهٔ‌کوه یا برصخره‌ای واقع در وسط اقیانوس زندگی‌کرده و حتی جای گذاشتن پای خود را هم نداشته باشد یا اگر مجبور شود تمام مدت حیاتش هزار سال یا تا ابد، برزمینی باندازهٔ یك پای مربع تنها و درتاریکی ایستاده و درمعرض بی‌اعتدالی‌های هوا قرارگیرد باز هم این زندگی را بمرك ترجیح‌خواهدداد. انسان‌حاضراست بهرنحوی باشد زندگی‌کند! این‌حرف چقدرراست‌است خدایا چقدر راست است ؟ انسان بیغیرت است ! پس از لحظه‌ای افزود کسی هم که او را بیغیرت می خواند خودش بیغیرت تر است » مدتی بودکه همچنان بی مقصد راه میرفت . تابلوی‌کافه‌ای نظرش‌راجلب‌کرد «این‌کافه‌کریستال است رازومیخین ازاینجا صحبت‌میکرد اما می‌خواستم چه‌کنم؟ آه میخواستم شرح قضیه‌را بخوانم ... زوسیموف میگفت درروزنامه ها خوانده است ... » کافه محلی بود وسیع ، نظیف وکم جمعیت داخل آن شده‌گفت :
ـ روزنامه دارید ؟
دو سه نفر مشغول نوشیدن چای بودند در اطاق دور تری چهار نفر اطراف میزی

نشسته شامپانی مینوشیدند . راسکلنیکوف تصور کرد که یکی از آنها الکساندر است اما چون فاصله زیاد بود خوب نمیدید با خودگفت مگر چه اهمیت دارد؟ مستخدم پرسید عرق میخواهید؟

ـ چای بدهید روزنامه های پنج روز اخیر را هم بیاورید بشما انعام خوبی خواهم داد .

ـ خیلی خوب اینها روزنامه‌های امروز است عرق هم می‌خواهید !

وقتی‌که چای وروزنامه‌های سابق را روی میزگذاشتند راسکلنیکوف شروع بجستجو کرد : « ایزلر ـ آزتك ـ بارتولا ـ ماسیمو ـ آه ! این اخبار متفرقه است .

ـ زنی ازپله‌ها افتاده است ـ تاجری در شرابخوری افراط‌کرده ـ حریق ـ حریق بطرزبورگسکایا ـ ایزلر ـ ماسیمو آه اینست »

بالاخره پس از اینکه آنچه را میخواست یافت مشغول خواندن شد . سطور روزنامه جلوچشمانش می‌رقصید با اینحال توانست اخبار متفرقه را تاآخر بخواند و با حرارت در شماره‌های بعد بجستجوی تفصیلات بیشتری پرداخت . درحالی‌که روزنامه‌ها را ورق میزد بیصبری تب‌آلودی سبب لرزش دستهایش میشد . ناگاه شخصی درکنار او جلو میز نشست . این شخص الکساندر بود . الکساندر با همان لباسهائی‌که درکلانتری بتن داشت . همان حلقه‌ها وزنجیرها وموهای سیاه مجعد، همان جلیقه زیبا وکت مستعمل .

رئیس دفترکلانتری خوشحال بود یا لااقل باخوشحالی وسادگی زیادی لبخند میزد. برصورت سیاه چرده‌اش ، سرخی شامپانی ظاهربود. بالحن متعجبی وچون‌کسیکه با دوست قدیمی‌خود صحبت‌کندگفت : چطور شما اینجا هستید ؟ دیروز رازومیخین می‌گفت‌که هنوز درحال بی‌هوشی هستید . خیلی عجیب است ، می‌دانیدکه بخانه شما آمدم .

راسکلنیکوف میدانست کـه الکساندر برای صحبت کـردن نزد او خـواهد آمد . روزنامه ها را کنار گذاشته با لبخندی که از آن خشم شدیدی ظاهر بود بسوی الکساندر روکرده‌گفت :

ـ بله گفتند که آمده‌اید . شما در جستجوی کفش من بودید . رازومیخین دیوانهٔ شماست گویا با او بخانه « لوئیزایوانوا » همان زنی که آنروز از او دفاع می‌کردید ، رفته‌اید ! .

یادتـان هست بسروان « باروت » اشاره میکـردید و او معنی چشمك های شمـا را نمی‌فهمید. درصورتیکه برای فهمیدن مقصود شما زرنگی زیادی لازم نبود . موضوع روشن بود ...

ـ رفیق شما ظاهرساز بامزه‌ای است .

اما آقای الکساندرکار شما بدنیست . شما را مجانی بجا های خوبی راه میدهند . الساعه پول شامپانی شما راکه داد .

ـ چه علتی دارد که مرا مهمان کنند ؟
راسکلنیکوف بمسخره گفت : بعنوان حق‌الزحمه ! شما ازهمه چیز استفاده میکنید .
سپس دست بردوش آلکساندر زده گفت : عصبانی نشوید این صحبتها را بدون نظر وبرای تفریح میگویم کارگری هم که برای قضیه پیرزن بازداشت شده گفته است مشتهائی که میتری باوزده برای تفریح بوده است .
ـ شما چطور ازاین موضوع اطلاع دارید !
ـ آه شاید اطلاعات من دراین زمینه بیش ازشما باشد .
ـ آدم عجیبی هستید؟ شما هنوز خیلی مریض هستید خبط کردید بیرون آمدید .
ـ مرا عجیب میدانید .
ـ بله، اینها چیست می‌خوانید .
ـ روزنامه .
ـ حریق‌های زیادی اتفاق افتاده است .
با نگاه غریبی بالکساندر نگاه کرده لبخند مسخره‌آمیزی برلبانش نقش بست .
ـ نه ، من‌کاری بحریق‌ها ندارم اما اعتراف کنید که خیلی میل دارید بدانید چه می‌خواندم .
ـ هیچ علاقه‌ای ندارم میخواستم چیزی گفته باشم مگر نمی‌توانستم ازشما بپرسم ؟
ـ گوش کنید شما مردباسواد تحصیل کرده‌ای هستید اینطور نیست .
الکساندر بانوعی تکبر گفت: من تحصیلات شش کلاسه را تمام کرده‌ام.
تاکلاس ششم! آنوقت مقدار زیادی حلقه بدست دارید ومرد متمولی هستید .
سپس راسکلنیکوف با قهقهه خندید وگفت : آه خیلی خوب است ! الکساندر بدون آنکه عصبانی شود خیلی‌متعجب گردیده بالحن جدی گفت :
ـ خیلی عجیب هستید تصور می کنم هنوز هم هذیان می گوئید .
ـ هذیان می گویم؟ شوخی می کنی. پس من آدم عجیبی هستم بلی؟
ـ بلی .
ـ پس می‌خواهید بدانید چه می‌خواندم و در روزنامه‌ها چه می‌جستم ببینید دستور داده‌ام چند شماره روزنامه آورده‌اند. این موضوعی است قابل تفکر اینطور نیست .
ـ خیلی خوب بگوئید .
ـ تصور میکنید که چشم بسته غیب گفته‌اید .
ـ چه غیب گفتنی ؟
ـ بعد بشما خواهم گفت اکنون بشما اعلام میدارم یا بهتر بگویم « اعتراف می کنم نه اینطور هم نخواستم بگویم» من شهادت می‌دهم و شما هم یادداشت می کنید . بله شهادت می‌دهم که باکمال کنجکاوی روزنامه‌ها ـ راسکلنیکوف چشمکی زد ـ و برای این‌کار هم باینجا آمدم بله درروزنامه‌ها جزئیات قتل پیرزن را جستجو کرده ومی‌خواندم هنگام ادای

این‌کلمات صورتش را بصورت الکساندر نزدیک‌کرده آهسته صحبت می‌نمود الکساند بدون آنکه سرش را دورکند یا تکان بخورد باو نگاه میکرد. چیزی‌که بعد بنظر رئیس دفتر کلانتری عجیب آمدآن بودکه مدت یکدقیقه بدون‌آنکه صحبت‌کنند همدیگر را نگاه کرده بودند. مأمور پلیس‌که ازاین رفتار معماآمیزکاسه صبرش لبریز شده بود فریادکرد :

ـ برای من چه اهمیت داردکه شما چه خوانده‌اید؟ بمن چه مربوط است؟

راسکلنیکوف بدون‌آنکه بفریاد اوتوجه‌کندآهسته صحبت خودرا ادامه داد :

ـ میدانید موضوع پیرزنی‌است‌که‌آن روز دردفتر کلانتری درباره‌اش صحبت‌میکردید ومن بیهوش شدم حالا فهمیدید؟

الکساندر تقریباً با وحشت فریاد زد : چه میخواهید بگوئید ؟ منظورتان از این فهمیدید چیست ؟ وضع صورت جدی و بی‌حرکت راسکلنیکوف غفلتاً تغییرکرد ناگاه مثل کسی‌که نتواند خودداری‌کند دوباره با قهقهه‌ای عصبانی خنده‌کرد .

این احساس شبیه همان احساسی بودکه روزقتل هنگامی که‌کخ وپستریاکوف پشت دربودند نموده بود .

آنروز هم ناگهان احساس کرده بود میل دارد از آنها توضیح خواسته وبدون اعتنا کلمات درشتی برزبان‌آورده‌آنها را مورد تمسخر قرار دهد .

ـ یا شما دیوانه‌اید یا .. الکساندر بعد ازادای این‌کلمات مثل اینکه ناگهان‌فکری بسرش‌آمده باشد مکث‌کرد .

ـ یا چه؟ چه می‌خواهید بگوئید؟ صحبت خود را تمام‌کنید .

الکساندر جواب داد :

ـ نه، این خیلی ابلهانه است.

ساکت شدند راسکلنیکوف پس از قهقهه خنده ناگهانیش‌کاملامتفکر وگرفته‌شده‌بود. آرنجها را روی میزگذاشته وسررا درمیان دست‌هاگرفت . بنظر میرسیدکه‌حضورالکساندر را فراموش کرده است سکوت مدتی طول کشید . پلیس اظهار داشت : چرا چای را نمی‌نوشید سرد میشود .

ـ بله ؟ چه می‌گوئید ؟ چای؟

راسکلنیکوف فنجان خودرا برداشته بلب برد ولقمه‌ای نان خورد . بالکساندر نگاه کرده وباراندیشه‌های خودرا سبك نمود .

صورتش وضع مسخره‌آمیز قبلی را بخودگرفت بقیه چای را نوشید الکساندراظهار داشت:

ـاین‌روزهااین نوع جنایت‌ها زیاد می‌شود اخیراً در یکی از روزنامه‌ها خواندم که درمسکو اشخاصی را بازداشت‌کرده‌اندکه اسکناس تقلبی میساخته‌اند. عده‌ای بوده‌اند .

راسکلنیکوف با خونسردی‌گفت :

ـ آه این داستان کهنه شده است یك ماه پیش این را خواندم. بالبخندی گفت بعقیده شما دزدان ماهری بوده‌اند .

ـ چرا نباشند ؟

ـ آنها ؟ آنها ماهر نبوده‌اند بلکه بچه‌های بی‌تجربه‌ای بوده‌اند . برای چنان کاری پنجاه نفر شریك شده‌اند هیچ معنائی ندارد؟ دراین‌طور مواقع سه نفر هم زیاد است و باید هریك ازاعضاء شرکت ازدیگران بیش ازخودش مطمئن باشد وگرنه اگر یکی ازآنها مست شده کلمه‌ای زیادی بگوید کار تمام است . اشخاصی راکه بتوانائی آنها اطمینان نداشته‌اند ببانك فرستاده‌اند تا اسکناسها را خرد کنند .

آیا چنان کاری را ممکن است بهرکس محول نمود ؟ از طرفی فرض کنیم که این اشخاص بی‌تجربه موفق شده وهریك ازآنها یك میلیون عایدشان شده باشد. بعد ؟ تمام عمر را بایدمطیع یکدیگر باشند. حتی نتوانسته‌اند اسکناسهایشان راآب کنند. یکی ازمأمورینشان که برای خرد کردن یك قطعه اسکناس پنج هزارروبلی مراجعه کرده است دستانش میلرزید.. ابتدا چهار هزار روبلی راکه باوداده‌اند شمرده سپس هزار روبل آخری را درجیب گذاشته نشمرده قبول کرده وبا شتاب میگریزد ازاین جهت تولید سوءظن نموده وبا حماقتی کار را خراب کرده است . راستی هیچ میشود فکرش راکرد ؟

الکساندر گفت: میشود فکر کرد دستهایش لرزیده باشد. این امری است طبیعی بعضی اوقات انسان نمیتواند برخودمسلط شود. مثلا خیلی دور نرویم قاتل پیرزن شخص بدجنس بی باکی بوده که توانسته است با شرایط خطرناکی در روز روشن جنایت خود را انجام دهد . اگر گرفتار نشده معجزه‌ای است ولی بااین حال دستهایش میلرزیده ونتوانسته است دزدی کند. واضح است که حضور ذهن خود را از دست داده بوده است این طرز تکلم سبب برخورد براسکلنیکوف شده خواست رئیس دفتر را اذیت کند .

ـ اگر اینطور است اورا بگیرید .

ـ نترسید گرفتار خواهد شد .

ـ شما ؟ شما اوراگرفتار خواهید کرد ؟ بیهوده زحمت میکشید شما همیشه بفکر آن هستید ببینید شخصی خرج میکند یا نه . اگر کسی بی‌پول بوده غفلتاً شروع کند ولخرجی اوراگناهکار میدانید اگربچه‌ای هم باین‌طرز فکر شما توجه داشته باشد میتواند از چنگ شما بگریزد .

الکساندر جواب داد : موضوع اینست که بیشترجنایتکاران همین کار را میکنند پس‌از اینکه تمام مهارت وحیله‌های خود را برای ارتکاب جنایت بکار میبرند خودرا درمیخانه‌ای گرفتارمیسازند. ولخرجی مشت آنها را باز میکند همه مثل شما محتاط نیستند . البته‌اگر شما بودید بمیخانه نمیرفتید.

راسکلنیکوف ابروها را درهم کشید و نگاه ثابتی بالکساندر انداخته با بدخلقی پرسید: معلوم است شما هم میخواهید بدانید دراینصورت من چگونه رفتار مینمودم ؟

رئیس دفتر باحرارت گفت : بلی میخواهم بدانم.
- خیلی باین موضوع علاقه دارید؟
- بلی .
راسکلنیکوف بمخاطب خود نزدیك شده بچشمان اونگاه کرده آهسته گفت :
- خیلی‌خوب ببینید چه میکردم ایندفعه الکساندرنتوانست ازلرزیدن خودداری کند پول وجواهرات‌را برداشته وبدون لحظه‌ای تأخیر بمحل محدود وخلوتی مثلا حیاط یا باغی میبردم. البته قبلا اطمینان پیدا میکردم که درگوشه‌ای ازاین محل کناردیواری سنگی‌بوزن چهل یا شصت لیور افتاده است سنگ‌را برداشته وچون جای‌آن کمی گود خواهد بود پول و جواهرات‌را درآن‌گودال میانداختم. بعد سنگ را بجایش گذاشته اطراف آنرا خاك ریخته وبراه میافتادم . مدت دو یا سه سال اشیاء دزدی را درهمانجا میگذاشتم. خیلی خوب حال جستجو کنید !
الکساندرجواب‌داد: شما دیوانه‌اید . معلوم نیست چرا پلیس هم این‌کلمات‌را آهسته گفت وناگاه از راسکلنیکوف دور شد. چشم‌های راسکلنیکوف برق میزد بطرز وحشت‌آوری رنگ ازصورتش پریده بود لرزش تشنج‌آمیزی‌لب بالایش را مرتعش میساخت هرچه‌توانست بمأمور پلیس نزدیك شد بدون اینکه‌کلمه‌ای سخن بگوید لبها را حرکت داد. نیم دقیقه‌ای گذشت پهلوان داستان ما میدانست چه میکند ، اما نمیتوانست خودداری‌کند . نزدیك بود اعتراف دهشت‌آور ازدهانش بیرون‌آید. ناگاه گفت: اگر من قاتل پیرزن والیزابت باشم ؟ اما احساس خطر نمود .
الکساندر با وضع عجیبی باو نگاه‌کرد و صورتش چون برف سفید شد . برصورتش لبخندی نقش بست وباصدائی‌که بزحمت شنیده میشدگفت: آیا ممکن است.
راسکلنیکوف نگاهی شیطنت‌بار براوانداخته‌گفت:
- اعتراف کنیدکه شما این قسمت را باور کرده‌ایدآیا این تصور را ننموده‌اید؟
الکساندر با عجله اعتراض‌کرد : نه ؟ اکنون کمتر از هروقت دیگر باین موضوع معتقدم .
- بالاخره‌گیرافتادید پس معلوم میشود قبلا باین قسمت معتقد بوده‌اید زیرامیگوئید «اکنون‌کمتر معتقد هستم» .
رئیس‌دفتر باشرمساری‌واضحی گفت: نه! هرگز.شما خودتان مرا باین فکرانداختید.
- پس چنین‌عقیده‌ای ندارید؟ آنروز که من ازدفتر کلانتری بیرون‌آمدم ازچه‌موضوعی صحبت‌کردید؟ چرا سروان «باروت» پس ازبیهوش شدنم ازمن بازپرسی کرد.
سپس کلاهش را برداشته ازمستخدم پرسید حساب من چقدراست؟
مستخدم دویده جواب داد :
- سی کپك .
بگیر اینهم بیست‌کپك انعام. بعد مشتی اسکناس را بالکساندر نشان‌داده گفت: ببینید

چقدر پول دارم اسکناسهای قرمزو آبی. بیست‌وپنج‌روبل. اینها ازکجا آمده است وچگونه حالا لباس‌نو پوشیده‌ام، شرط میبندم که تابحال ازصاحبخانهٔ من‌سئوال کرده‌اید... بس‌است بقدرکفایت صحبت کردیم... مشتاق دیدار...

هنگامیکه بیرون رفت احساس عجیبی که همراه لذت‌زننده‌ای بود اورا تکان میداداز طرفی بسیار خسته وکوفته بود.

صورت متشنجش چون صورت کسی بود که ازحالت سکته بیرون آمده باشد. طولی نکشید که خستگی اورا بیش ازپیش ازپا درآورد. ناگهان بواسطه هیجان شدیدی نیرو میگرفت اما پس ازآنکه تأثیر این محرك مصنوعی ازبین رفت دوباره بحال ضعف افتاد.

الکساندرکه تنها ماند مدتی درهمان‌محلی که این‌گفتگو رخ داده بود نشست رئیس دفتر متفکر بود.

راسکلنیکوف بدون قصد افکار او را درموضوعی‌کاملا بهم زده بود احساس میکردکه ازراهی منحرف گشته است بالاخره باتصمیم‌گفت «ایلیا شخص نفهمی است».

راسکلنیکوف هنوز در را باز نکرده بود که برسرپله‌ها برازومیخین برخورد نمود.

با اینکه یك قدم فاصله داشتند یکدیگر را ندیده نزدیك بود بهم بخورند. مدتی همدیگر را با نگاه ورانداز کردند. رازومیخین درحال بهت‌کاملی فرورفت اما ناگاه‌خشم، خشمی حقیقی درچشمانش برقزد. بالاخره باصدائی رعدآسا گفت:

پس تواینجا هستی! ازرختخواب فرار کرده‌است! آنوقت من تا زیر نیمکت هم پی‌او گشته‌ام. باعث‌شدکه ناستازیا را بزنم! رودیا این چه معنائی دارد! حقیقت را بگواعتراف کن! میفهمی!

راسکلنیکوف بسردی جواب داد. معنایش اینست‌که شما همه مراکسل میکنید ومن میخواهم تنها باشم.

ـ تنها باشی؟ درصورتیکه نمیتوانی راه بروی ورنگت چون برف سفید است. درصورتیکه نمیتوانی نفس بکشی! احمق درکریستال چه میکردی! زوداعتراف کن.

راسکلنیکوف گفت: بگذار عبورکنم بعد خواست از اودور شود.

رازومیخین بی‌تاب شده شانه دوستش‌را محکم دردست‌گرفت:

ـ جرأت میکنی بگوئی بگذار عبورکنم میدانی حالا چه میکنم! ترا مثل بسته‌ای زیربازویم‌گرفته بخانه‌ات برده وددرا برویت قفل میکنم.

راسکلنیکوف بدون‌آنکه صدایش را بلندکند گفت:

ـ گوش‌کن رازومیخین. چرا نمیفهمی‌که احتیاجی بخوبیهای توندارم؟ این‌چه‌جنونی است‌که میخواهی مردم‌را برخلاف میلشان مجبورکنی؟ چرا ازابتدای ناخوشیم بربالین من آمدی؟ آیا میدانستی‌که من بمرگ خود راضی نبودم؟ مگر امروز بتو نگفتم‌که مرا رنج میدهی وقابل تحمل نیستی؟ پس‌آزار اشخاص لذت‌بخش است! مطمئن باش‌که مرا در حال خشم دائمی نگاه داشتن برای حالم خیلی ضرر دارد.

می‌بینی که هم‌اکنون الکساندر برای‌آنکه مرا خشمگین نسازد رفت برای‌خاطر خدا توهم رهایم کن .

رازومیخین لحظه‌ای بفکر فرو رفت سپس بازوی رفیقش را رها کرده با صدائی که خشونت نداشت اظهار نمود:

– خیلی خوب برو بجهنم! ولی چون دید که راسکلنیکوف اولین قدم را برداشت با عصبانیتی ناگهانی گفت:

– صبر کن ! گوش بده میدانی که امروز خانه‌ام را عوض کرده‌ام شاید هم مهمانهای من تاکنون‌آمده باشند عمویم راگذاشته‌ام تا درغیابم از آنها پذیرائی کند . می‌بینی رودیا اگر تواحمق نبودی . اگر بآخرین درجهٔ حماقت نرسیده بودی، اگربجای‌آنکه بیهوده‌در کوچه‌ها بگردی عصر را بخانه من میآمدی . چون بیرون آمده‌ای بهتر است دعوت مرا بپذیری ترا درصندلی راحت ونرمی که صاحبخانه‌ام‌دارد مینشانم . یك فنجان چای نوشیده ومشغول صحبت خواهی شد اگرهم صندلی نمیخواهی میتوانی روی تختخواب دراز بکشی. اقلا پهلوی ما خواهی بود. زوسیموف هم خواهدآمد میآئی ؟

– نه .

– این حرف تواحمقانه است تونمی‌توانی خودت تنها مسئول خودباشی . من‌هم‌هزار مرتبه براین جامعه تف انداخته‌ام ولی پس از ترك کردن آن باز مجبور شده‌ام بسوی آن بازگردم . انسان از تنفری که نسبت بمردم احساس می کند شرمسار گشته دوباره بسوی آدمیان باز میگردد .

پس فراموش نکن طبقه سوم خانه پوچینیکوف .

راسکلنیکوف گفت: نخواهم‌آمد ودورشد .

– شرط می‌بندم که بیائی . اگرنه دیگر ترا نخواهم شناخت. صبر کن الکساندر هم اینجاست .

– راست می گوئی؟

– بلی، ترادید ؟

– بلی .

– با تو هم صحبت کرد؟

– بلی .

– ازچه موضوعی صحبت کرد . خیلی خوب اگر نمی‌خواهی نگوئی نگو. یادت‌باشد شماره ۴۷ خانه پوچنیکوف .

راسکلنیکوف به « سادوایا » رسیده و پیچید رازومیخین با نگاهی اضطراب آمیز او را دنبال کرده وتصمیم گرفت داخل مهمانخانه شود . اما وسط پله‌ها متوقف شده تقریباً بصدای بلندگفت : مرده‌شویش ببرد مثل اشخاص روشن بین صحبت می کند. چقدر من‌احمق هستم آیا دیوانه‌ها همیشه پرت میگویند. از قرار معلوم زوسیموف هم از این نکته بیمناك

است. دست به پیشانیش برد « اما اگر ... چطور ممکن است او را رها کرد؟ در حالی است که ممکن است برود خودش را غرق کند .. حماقت کردم ؟ جای تأمل نیست !»

سپس بدنبال راسکلنیکوف دوید اما نتوانست او را پیدا کند مجبور شد با شتاب به کریستال برگشته هرچه زودتر ازالکساندر سؤال کند.

راسکلنیکوف مستقیماً بسوی پل رفته... دروسط پل بنرده‌ها تکیه کرد و نگاهی بدور انداخت. ازساعتی که از رازومیخین جدا شده بود ضعفش بحدی رسیده بود که بزحمت خود را بآنجا رسانیده بود. می‌خواست برود ودر گوشه‌ای از خیابان بخوابد روی رودخانه خم شده آخرین اشعه‌آفتاب وخانه‌هائی راکه بواسطه نزدیکی شب در تاریکی فرو میرفتند با نگاهی گیج ومبهوت می‌نگریست تصمیم گرفته باخود گفت «باشد ؟ می‌روم!» پل‌را ترك کرده بسوی کلانتری روان‌شد. قلبش ازعواطف تهی بود نمی‌خواست فکر کند حتی دیگر احساس اضطراب نمی‌نمود بی‌حسی کاملی جانشین نیروئی شده بود که هنگام بیرون آمدن از خانه برای «یکسره کردن‌کار» درخود احساس کرده بود. درحالی‌که در کنار رودخانه راه‌میرفت باخود فکر می‌کرد: بالاخره این هم راهی است ! اقلا این راه حل نتیجه اراده من است اما چه عاقبتی ؟ آیا ممکن است‌که عاقبت‌کار این‌طور باشد ؟ آیا اعتراف خواهم‌کرد یا نه آه! اما دیگر توانائی ندارم . می‌خواهم جائی نشسته یا بخوابم چیزی‌که مرا بیشترشرمنده خواهد ساخت حماقتی است‌که‌دراین‌کار هست. آه ! بعضی اوقات چه افکار احمقانه بمغز انسان خطور می‌کند ؟ »

برای رفتن بکلانتری میبایست مستقیماً ازکوچه دوم دست چپ برود: از آنجا تا کلانتری پیش از دوقدم فاصله نبود . چون باولین پیچ کوچه رسید لحظه‌ای متوقف گردیده فکر کرد وداخل کوچه تنك گردید. بعد متوالیاً دردو کوچه دیگر سرگردان گردید چشمها را بزمین دوخته بود . ناگاه بنظرش رسید که کسی در گوشش چیزی زمزمه میکند سر را بلند کرده و دیدکه نزدیك آن‌خانه رسیده است . از عصر روز جنایت دیگر بدان‌جا نرفته بود. تسلیم تمایلی غیرقابل توصیف ومقاومت‌ناپذیرگردیده داخل خانه‌شد ازپله های سمت راست بسوی طبقه چهارم بالا رفت . پله‌ها تنك وتاریك بود . جوان در هر ایوانی ایستاده باکنجکاوی باطراف خود نگاه میکرد در ایوان طبقه اول شیشه‌ای بپنجره انداخته بودند. فکر کرد :

« آنروز پنجره این شیشه را نداشت . این‌خانه طبقه دوم است‌که در آن میتری و میکولای‌کار میکردند. درخانه بسته است آن‌را رنك زده‌اند . خانه‌را اجاره داده‌اند. این طبقه سوم است ... بعد طبقه چهارم ... اینجاست» اندکی تأمل نمود درخانه پیرزن کاملا بازبود. اشخاصی که‌آنجا بودند صدایشان‌شنیده میشد. راسکلنیکوف این قسمت را پیش‌بینی نکرده بود . بااین حال فوراً تصمیم‌گرفت . آخرین پله ها را پیموده داخل خانه شد این خانه را هم تعمیر می کردند . چند نفر کارگر مشغول کار بودند . این منظره برای راسکلنیکوف مایهٔ بسی شگفتی بود . زیرا انتظار داشت خانه را همانطوری‌که ترك کرده بود ببیند شاید تصور می‌کرد هنوز هم نعش‌ها روی زمین افتاده‌اند . اکنون باکمال تعجب می‌دیدکه دیوارها برهنه و اطاق‌ها خالی است . نزدیك پنجره شده جلوی آن نشست آنجا

بجز دو نفر کارگر که یکی ازدیگری مسن‌تر بود مشاهده نمی‌شد آنها کاغذ زرد و مستعمل دیوارها را باکاغذهای سفیدی‌که منقوش بگلهای بنفش بود عوض میکردند . این پیش‌آمد بدون سبب مایهٔ نارضایتی راسکلنیکوف گردید . با بهت بکاغذ تازه دیوارنگاه‌میکرد . مثل این‌که تمام این تغییرات مخالف میل او بود . کارگران حاضر میشدندکه بخانه های خود برگردند. توجهی به‌تازه وارد نکرده گفتگورا ادامه دادند . راسکلنیکوف باطاقی که‌سابقاً صندوق و تختخواب و گنجه درآنجا بود رفت . اما این اطاق خالی از مبل بنظر او بسیار بزرگ آمد . هنوز کاغذاین اطاق عوض نشده بود ودرگوشه‌ای محل تابلوی تصاویرمذهبی تشخیص داده میشد . راسکلنیکوف پس از این‌که حس کنجکاوی خود را ارضاء نمود بسوی پنجره بازگشته نشست . کارگر مسن‌تر نگاهی باو انداخته‌گفت :

ـ اینجا چه میکنید ؟

راسکلنیکوف بجای‌آنکه پاسخ دهد برخاسته بسوی دالان رفت ومشغول کشیدن‌ریسمان زنگ گردید . همان زنگ سابق بود وهمان صدای آهن سفید سابق بلند شد .

دوسه مرتبه دیگر زنگ زده گوش داد و خاطرات گذشته را بیاد آورد همان احساس وحشت‌انگیزی‌که آنروز جلو در اطاق پیر زن باو دست داده بود با وضوح و شدت دائم‌التزایدی بازگشت مینمود . با هرزنگی‌که میزد بر خود میلرزید و لذت بیشتری میبرد . کارگر بسوی اومتوجه شده فریاد زد :

ـ شما چه میخواهید؟ که هستید؟ راسکلنیکوف داخل اطاق شده گفت :

ـ میخواهم خانه‌ای اجاره کنم . آمده‌ام اینجا را ببینم .

ـ شب برای دیدن خانه نمیروند بعلاوه میبایست همراه دربان بیائید .

ـ کف اطاق را برداشته‌اید که آنرا رنگ کنید ؟ آنجا خون نبود ؟

ـ چطور ؟ خون ؟

ـ پیرزن و خواهرش را کشته بودند آنجا خون زیادی ریخته شده بود کارگر با اضطراب فریاد زد :

ـ تو چگونه آدمی هستی ؟

ـ من ؟

ـ بلی .

ـ میخواهی بدانی ؟ بیا باهم برویم کلانتری تاآنجا بگویم .

دوکارگر اورا باشگفتی نگاه کردند .

کارگر مسن‌تر بدیگری گفت :

ـ برویم وقت رفتن است باید در را بست .

ـ راسکلنیکوف با خونسردی گفت خیلی خوب برویم . جلو دو کارگر افتاده آهسته از پله‌ها پائین رفت . وقتی بدر بزرگ رسید فریاد زد آهای ! دربان !

چند نفر جلو درخانه ایستاده عابرین را نگاه میکردند . آنجا دونفر دربان وزنی

دهاتی، یك مرد اشرافی وچند نفر دیگر ایستاده بودند . راسکلنیکوف مستقیماً بسوی آنها رفت .

یکی از دربانها پرسید چه میخواهی؟...

ـ تو در کلانتری بودی ؟

ـ بلی آنجا بودم چه میخواهید ؟

ـ هنوز آنجا هستند ؟

ـ بلی .

ـ معاون کلانتری هم آنجاست ؟

ـ الساعه آنجا بود . چه میخواهید ؟

راسکلنیکوف پاسخ نداده متفکر ماند . یکی از کارگرها نزدیك شده گفت :

ـ آمده است خانه را اجاره کند .

ـ کدام خانه را ؟

ـ خانه‌ای که در آن کار میکنیم گفت «چرا خونها را شسته‌اند ؟ اینجا قتلی شده است ومن آمده‌ام خانه را اجاره کنم » بعد مشغول کشیدن زنگ شد . چیزی نمانده بود ریسمان را پاره کند بعد گفت « برویم کلانتری تا همه‌چیز را بگویم» .

دربان ابرو درهم کشیده براسکلنیکوف نگاه کرده وبا لحن تهدیدآمیزی پرسید:

ـ شما که هستید ؟

ـ من رودیا راسکلنیکوف دانشجوی سابق هستم نزدیك اینجا درخانه شیل نمره ۱۴ منزل دارم ازدربان بپرس مرا میشناسد .

راسکلنیکوف این اطلاعات را با وضعی آرام و خونسرد داده متوجه کوچه شد و حتی یکدفعه هم بمخاطب خود نگاه نکرد .

ـ آمده بودید اینجا چه کنید ؟

ـ آمدم خانه‌را ببینم .

ـ چه میخواستید ببینید ؟

مرد اشرافی گفت:

ـ آیا نباید او را تسلیم پلیس نمود؟

راسکلنیکوف بادقت باو نگاه کرده با بیحالی گفت برویم.

آن مردبااطمینان بیشتر گفت:

ـ بلی باید اورا نزد کلانتربرد اگر بآنجا رفته برای آن بوده است که وجدانش در عذاب است .

کارگر گفت: خدا میداند اومست است یا نه .

دربان که کم کم عصبانی میشد فریاد زد آخر تو چه میخواهی ؟ چرا آمده‌ای ما را ناراحت کنی ؟

راسکلنیکوف با تمسخر گفت میترسی بکلانتری بروی؟
- برای چه بترسم؟ راستی توما را اذیت میکنی...
زن دهاتی فریاد زد دزد است.
دربان دیگری که دهاتی بود وپیراهنی یقه‌باز بتن داشت ودسته‌کلیدی بکمربسته بود گفت :

- چه فایده‌دارد که با اوبحث کنیم حتماً دزد است زوداینجا را ترك کن .

از شانهٔ راسکلنیکوف گرفته او را میان کوچه انداخت نزدیك بودکه جوان برزمین بیفتد اما نیفتاد وقتی تعادل خودرا بازگرفت با خاموشی تماشاچیان را نگاه‌کرده دور شد مرد اشرافی گفت لازم است اورا بکلانتری ببریم.

کارگر گفت مرد عجیبی است.

زن دهاتی اظهار داشت اینروزها مردم عجیب شده‌اند. مرد اشرافی گفت لازم بوداو را بکلانتری ببریم.

راسکلنیکوف وسط چهار راهی ایستاده بود میگفت « برویم یا نه » باطراف نگاه میکرد مثل اینکه انتظار نصیحت از کسی داشت . اما سئوال او بی‌جواب ماند همه چیز مانند سنگ‌هائی که زیرپا میگذاشت کر وبیصدا بود . ناگاه در دویست قدمی در تاریکی جمعیتی را تشخیص دادکه ازآن میان فریاد و هیاهوئی بگوش میرسید مردم دور درشگه‌ای جمع شده بودند وسط خیابان نور ضعیفی میدرخشید « آنجا چه خبر است ؟» راسکلنیکوف بطرف راست متوجه شد. داخل جمعیت شد بنظر میرسیدکه مایل است خود را بکوچکترین حادثه‌ای وابسته نماید . این تمایل بچه‌گانه سبب خنده‌اش میشد زیرا تصمیم خودراگرفته بود وبا خود میگفت لحظه‌ای دیگر «کار را یکسره خواهم کرد» .

-۷-

دروسط کوچه کالسکه‌ای خوش منظر که دواسب چابك خاکستری داشت ایستاده بود کسی میان‌کالسه نبود و درشگه‌چی هم ازجایگاه خود پائین آمده بود مردم لگام اسبها را گرفته بودند. پاسبانها جلواشخاصی که بدرشگه نزدیك میشدند میگرفتند. پاسبانی بزمین خم شده با چراغی که در دست داشت چیزی راکه نزدیك چرخها روی سنگفرش افتاده بود روشن مینمود .

همه صحبت میکردند . بعضی فریاد کشیده برخی هم مبهوت مانده بودند رانندهٔ پریشانحال جزتکرار این‌کلمات کاری نمیکرد .

- خداوندا، چه بدبختی بزرگی !

راسکلنیکوف از میان‌گروه اشخاص کنجکاو بزحمت راهی یافته بالاخره علت این اجتماع را فهمید درمیان خیابان مردی زیرپای اسبها مانده بیهوش و خون‌آلود روی زمین

افتاده بود . بااینکه لباسهایش خیلی بد بود وضعیتش نشان نمیداد که ازتوده مردم باشد . جمجمه سروصورتش جراحتهای خطرناکی داشت ازآنها خون جاری بود. معلوم بود حادثه که اتفاق افتاده کم‌اهمیت نمیباشد راننده میگفت :

ـ چگونه می‌توانستم جلوگیری کنم؟ اگراسبها تند میرفتند یا اینکه من اوراخبردار نکرده بودم‌گناه از من بود . اما همه دیدند که درشگه تند نمیرفت . بدبختانه آدم مست بچیزی توجه نمیکند . همه میدانند دیدم که تلوّتلوّکنان ازکـوچه عبور می کند یکدفعه دودفعه سه دفعه خبردار گفتم حتی اسبها را نگاه داشتم اما او راست بطرف‌آنها رفت. مثل اینکه عمداً اینکار را میکند . حیوانها جوان و ترسو هستند اسبها خود را بجلو انداختند چون اوفریاد کرد بیشترآنها را متوحش ساخت . این بدبختی اینطور اتفاق افتاد شخصی که شاهد صحنه بود تصدیق کرد :

ـ بله همینطور اتفاق افتاد .

دیگری گفت : سه مرتبه فریاد زد خبردار .

سومی: راست است همه شنیدند که فریاد زد.

بعلاوه درشگه‌چی ازنتایجی که این‌حادثه ممکن‌بود برایش داشته باشد چندان‌بیمناك نبود . حتماً صاحب درشگه مرد متمول ومتنفذی بود که درمحلی منتظر درشگه‌اش بود .

مأمورین پلیس هم بیشتر بفکر این موضوع بودند . با اینحال لازم بود مجروح را ببیمارستانی ببرند. هیچکس اسم اورا نمیدانست دراین‌اثنا راسکلنیکوف بکمك‌آرنجهایش موفق شد بیشترنزدیك گردد . ناگاه نوری که روی صورت مجروح افتاد سبب شد که جوان اورا بشناسد اطرافیان خودراکنار زد وباولین ردیف جمعیت رسیده گفت :

ـ من او را میشناسم او مارملادف کارمند سابق است . منزلش درخانه کوزل نزدیك اینجاست. زود یکنفرپزشك خبرکنید. مخارجش را من خواهم داد. اینست !

ازجیبش‌پول بیرون‌آورده بپاسبانی‌نشان داد. گرفتارآشفتگی فوق‌العاده بودپاسبانها ازاینکه نام مجروح را دانستند راحت شدند. راسکلنیکوف هم خود را معرفی‌کرده باتمام قوا اصرارکردکه مجروح را بخانه‌اش ببرند . اگر برای پدرش هم بود جوان بیش‌ازاین حرارت بخرج نمیداد . میگفت :

ـ بفاصله سه‌خانه ازاینجا درخانهٔ‌کوزل آلمانی مسکن دارد لابد درحال مستی بخانه میرفته است ... خانواده وزن‌وبچه دارد. اورا میشناسم... دائم‌الخمر است ... خانواده و زن‌وبچه دارد . پیش‌ازاینکه او را ببیمارستان ببریم باید پزشکی معاینه‌اش‌کند . باید در این نزدیکی پزشك باشد . پولش را میدهم حالش طوری است که باید فوری مداوا شود . اگرالساعه باوکمك نرسد ممکن است پیش از رسیدن بمریضخانه بمیرد .

ـ درخفاکمی پول دردست پاسبانی‌گذاشت ازطرفی تقاضایش‌کاملابجا بود. مارملادف

را برداشتند واشخاص نیکوکاری داوطلب شدند او را بخانه‌اش ببرند. خانهٔ کوزل در سی - قدمی محل حادثه بود راسکلنیکوف دنبال آنها افتاده سر مجروح را گرفته راه را نشان میداد .

– اینجاست در میان پله‌ها دقت کنید سرش پائین نیفتد پیچید ... خرجش را من خواهم داد ممنون هستم درهمان موقع کاترین که عادت‌داشت هنگام بیکاریش قدم بزند طول وعرض‌اطاق راپیموده‌با خود صحبت‌کرده وسرفه میزد از چندی پیش بامیل بیشتری‌با دختر بزرگش پولنکا صحبت میکرد . با اینکه دختر ده ساله هنوز نمیفهمید باز متوجه بود که مادرش باو چه احتیاجی دارد چشمان تیزهوش خودرا بکاترین دوخته وبمحض اینکه‌مادرش دهن باز میکرداو کوشش مینمود مقصودش را بفهمد یا اینطور وانمود سازد . پولنکا مشغول بیرون‌آوردن لباس برادر کوچکش بود میخواستند او را بخوابانند . پسر کوچك خاموش و بیحرکت با قیافه‌ای جدی‌روی صندلی‌نشسته‌منتظر بود که‌پیراهنش‌را بیرون‌آورده‌شستشویش دهند. چشمهارا بازکرده وآنچه‌که مادرش بخواهرش میگفت‌گوش‌میداد. لیدوچکای‌کوچك که لباسهای ژنده‌ای بتن داشت نزدیك پاراوان ایستاده منتظر نوبتش بود . درورودی‌کاملا بازبود تا دودهای‌سیگاری‌که‌ازآپارتمان مجاورآمده‌وسبب سرفه‌زن بیچاره مسلول‌میگردید خارج شود . حال‌کاترین از هشت روز پیش بدتر بنظر میآمد ولکه‌های صورتش پررنگتراز پیش شده بود. درحالیکه میان اطاق گردش میکرد گفت :

– پولنکا نمیدانی درخانهٔ پدرم چه زندگی خوش و خوبی داشتیم وحال بواسطهٔ دائم‌الخمری پدرت چقدر بدبخت هستم. پدرم‌درخدمات‌دولتی‌شغلی‌هم‌ردیف‌درجه‌سرهنگی‌داشت.

تقریباً فرماندار بود وبرای رسیدن باین مقام یك قدم بیشتر لازم نداشت همه باو میگفتند «ایوان، از هم اکنون ترا فرماندار میدانیم» ای زندگی منحوس ! اخلاط سینه را بیرون‌آورده دست را برسینه نهاد.

–آیاآب حاضراست؟ پیراهن وجورابها را بده . بعد خطاب بدختر کوچك گفت:لیدا امشب باید بی‌پیراهن بخوابی . جورابها را هم اینجا بگذار همه را با هم میشوئیم‌آیا این مرد دائم‌الخمر بخانه برنمیگردد . میخواستم پیراهن او را با بقیه لباسها بشویم‌که دوشب متوالی خودرا خسته نکنم خدایا! وقتی‌دید راهرو پرازجمعیت شده واشخاص با باری‌داخل اطاق شدندگفت بازچه خبر شده؟ خدایا این چیست که میاورند ؟ هنگامیکه مارملادف را خون‌آلود وبیحال داخل اطاق میکردند راسکلنیکوف گفت : او را روی نیمکت بخوابانید سرش را اینجا بگذارید شخصی‌از میان راهرو فریاد زد مردمستی است‌که زیردرشگه مانده است .

– رنگ‌کاترین پریده وبزحمت نفس میکشید . بچه‌ها متوحش شده بودند لیدوچکای کوچك فریادکنان بسوی خواهر بزرگش دویده ولرزان اورا دربازوان خود فشرد .

راسکلنیکوف پس ازاینکه مارملادف را خوابانید بکاترین نزدیك شده گفت:

ـ برای خاطرخداآرام بگیرید متوحش نباشید . ازکوچه عبور میکرده زیر درشگه مانده است. مضطرب نباش بهوش خواهدآمد ۰ من اورا باینجاآوردم... من یکدفعه اینجا آمده‌ام ... شاید بیاد نیاورید ... بهوش خواهدآمد مخارجش را خواهم داد .

ـکاترین با نومیدی گفت: بهوش نخواهدآمد وبسوی شوهر خود رفت.

راسکلنیکوف فهمید که این زن ازآن زنهائی نیست که زود بیهوش میشوند . زن‌فوراً بالشی زیر سراو نهاد . کسی بفکراین عمل نیفتاده بود. کاترین لباسهای شوهرش را بیرون آورده زخمهای او را نگاه‌کرده مشغول مراقبت‌گردید تأثر سبب از بین بردن حضور ذهن اونمیشد خودرا فراموش‌کرده لبهای لرزانش را میجوید و فریادهائی راکه نزدیك بود از سینه‌اش خارج شود نگاه میداشت؛ دراین ضمن راسکلنیکوف تصمیم‌گرفت برود پزشکی‌صدا کند . در نزدیکی خانه پزشکی منزل داشت جوان بکاترین‌گفت : دنبال پزشك فرستاده‌ام مضطرب نباشید پول اورا من خواهم داد. آب ندارید ؟ حوله یا دستمالی بمن بدهید هنوز شدت جراحات او معلوم نیست ؟ مجروح است اما خطرناك نیست مطمئن باشید ... منتظر باشیم تا ببینیم دکتر چه میگوید .

کاترین بسوی پنجره دوید. آنجا درگوشه‌ای روی‌یك‌صندلی‌ظرفی‌پرازآب‌قرارداشت آنرا برای شستشوی لباس بچه‌ها و شوهرش حاضرکرده بود. کاترین لااقل هفته‌ای دومرتبه وگاهی بیشتر این لباسشوئی شبانه را انجام میداد . زیرا اعضاء این خانواده بدرجه‌ای از فقررسیده بودندکه هیچکدام بیش ازیکدست لباس وبیش ازیك پیراهن نداشتند .

کاترین نمیتوانست‌کثافت را تحمل‌کند زن بیچاره ومسلول ترجیح میداد شبهالباسها را بشوید تا روزبعد هنگام بیدارشدن‌بتواندآنهارا شسته واطوکرده تحویل‌دهد. بنابتقاضای راسکلنیکوف ظرف‌آبرا برداشته برای اوآورده چیزی نمانده بود که باظرف بزمین افتد . جوان حوله‌ای یافته آنرا در آب فرو برده و صورت خون‌آلود مارملادف را با آن شست . کاترین نزد اوایستاده‌بزحمت نفس میکشید ودستها را بسینه میفشرد زن بدبخت‌خوداحتیاج بتوجهات‌پزشکی داشت راسکلنیکوف‌باخودگفت «اشتباه‌کردم‌که مجروح‌را بخانه‌اش‌آوردم» پاسبان هم نمیدانست چه تصمیمی بگیرد. کاترین فریاد زد:

ـ پولیا زود بروخانه سونیا بگو پدرش زیر درشگه مانده است زود بیاید اگر خانه نبود بهمسایه‌های او سفارش کن هروقت آمد باوخبردهند عجله‌کن. بگیر این دستمال را بینداز سرت .

دراین اثنا اطاق بحدی شلوغ شدکه جای حرکت نبود . پاسبانها رفتند فقط یك‌نفر باقی مانده بودکه جمعیت را بیرون میکرد . درحالیکه اومشغول این‌کار بود از درداخلی دیگرمستأجرین‌آمالیا داخل شدند. ابتدا درآستانه جمع شده سپس اطاق را اشغال‌کردند.

کاترین خیلی خشمناک گردیده بجمعیت فریاد زد :

ـ لااقل خوب است بگذارید راحت بمیرد . مثل اینکه بتماشاخانه آمده‌اید سیگار میکشید باکلاه داخل اطاق میشوید ... بروید دست‌کم بمرده احترام بگذارید .

سرفه‌ای که اورا خفه میکرد باواجازه نمیداد که بیش‌ازاین چیزی بگوید این‌توبیخ‌های شدید اثر بخشید . معلوم بود ازکاترین میترسیدند مستأجرین‌یکی‌پس‌ازدیگری‌بسوی در رفتند ترحم شدیدی که دلسوزترین مردمان هنگام دیدن بدبختی دیگران نمیتوانند از احساس‌آن‌خودداری‌کنند براثرپرخاش‌کاترین ازبین رفت. وقتی‌آنها بیرون رفتندصدایشان شنیده میشد. باصدای بلند میگفتند باید مجروح را به بیمارستان برد و نباید آسایش اهل خانه را اینطور بهم زد. کاترین فریاد زد :

ـ مردن خلاف‌آداب و رسوم است ؟ زن میخواست‌آنها را زیربار خشم خرد خرد کند اما وقتی خواست در را باز کند باآمالیا مواجه شد. موجر از فاجعه اطلاع یافته آمده بود نظم‌را برقرار کند. زن‌آلمانی موذی و بی‌تربیتی بود دستها را بهم زده گفت :

ـ آه خدایا شوهر شما مست بوده و زیر درشگه مانده است بـرود بیمارستان . من صاحبخانه هستم‌کاترین با لحن تکبرآمیزی‌گفت:

ـ آمالیا خواهش میکنم به آنچه میگوئی فکرکن (همیشه بـرای اینکه او را بیاد حفظ «آداب» اندازد بااین لحن صحبت میکرد. دراین‌حال هم نتوانست خودرا ازاین لذت محروم سازد) آمالیالودویگونا...

ـ یکدفعه‌برای همیشه‌بشما گفتم که من «آمالیالودویگونا» نیستم نام‌من‌آمالیاایوانوا است .

ـ شماآمالیاایوانوا نیستید. من مثل دیگران چاپلوس وپست نیستم مثل‌لبزیاتنیکوف که حالا پشت‌درایستاده ومیبخندد نیستم (دراطاق مجاور شنیده میشد که با تمسخر میگفتند حالا همدیگر را میزنند) با اینکه نمیدانیم چرا از این اسم بدتان می‌آید همیشه شما را «آمالیالودویگونا» خواهم نامید می‌بینید برای شوهرم چه اتفاقی افتاده است خواهد مرد خواهش میکنم دررا ببندید ونگذارید‌کسی داخل بشود. اجازه دهید لااقل درآرامش‌بمیرد اگرنه مطمئن باشید فردا فرماندار را ازرفتار شما مطلع خواهم نمود .

شاهزاده مرا از ایام جوانی میشناسد و مارملادف را هم خوب بیاد دارد . تاکنون چند دفعه باوخدمت‌کرده است . همه میدانندکه شوهر من حامیها ودوستان زیادی داشت. چون خودش متوجه عادت زشتش‌بود معاشرت باآنها را ترک‌کرد. بعد راسکلنیکوف رانشان داده گفت :

ـ اکنون این‌جوان بلندهمت‌که تمول وآشنایان زیادی دارد ومارملادف را ازبچگی میشناسد ازما حمایت میکند. آمالیالودویگونا مطمئن باشید ...

این‌کلمات با سرعت ادا شد اما ناگاه سرفه‌ای خطابهٔ اورا قطع‌کرد . دراین هنگام مارملادف بهوش آمده ناله‌ای کشید . کاترین بسوی شوهرش دویـد . مجروح چشمها را

بازکرده بدون آنکه چیزی بفهمد براسکلنیکوف که بربالینش ایستاده بود نگاه میکرد بزحمت نفس می کشید خون در کنار لبانش وعرق برپیشانیش جاری بود. چون راسکلنیکوف رانمی شناخت با اضطراب باو نگاه میکرد. کاترین نگاهی متألم بر مجروح افکنده بعد اشك دور دیدگانش حلقه زد .

ـ خدایا ! سینه‌اش خرد شده‌است . چقدر خون! باید لباسهای رویش را بیرون آورد اگر میتوانی کمی حرکت کن .

ـ مارملاف زنش را شناخت و با صدای ضعیفی گفت :

ـ یکنفر کشیش .

کاترین نزدیك پنجره شده پیشانیش را برچهارچوب آن گذاشت و با نومیدی گفت :

ـ ای زندگانی ملعون !

کاترین فریاد زد : ساکت ! او هم اطاعت کرد . چشمان او با کم‌روئی و آشفتگی دنبال زنش میگشت زن بربالینش ایستاد . مریض اندکی تسکین یافت. درگوشه‌ای لیدوچکا راکه ازهمه بیشتر دوست میداشت دیدکه باچشمان متعجبی نگاه میکند مثل اینکه گرفتار تشنج شده بود. مارملاف درحال تلاطم دختر را نشانداده گفت :

ـ آه ! ... آه ! ...

معلوم بود میخواهدچیزی بگوید .

کاترین فریادزد:

ـ دیگر چه میگوئی ؟

چشمان پریشان را ازپای برهنهٔ کودك دور نکرده میگفت :

ـ کفش ندارد ! کفش ندارد !

کاترین بالحن خشمناکی گفت : ساکت شو ! خودت میدانی چراکفش ندارد .

راسکلنیکوف با خوشحالی فریاد زد :

ـ خدا را شکر دکتر آمد !

پیر مرد آلمانی که حرکات منظمی داشت و با عدم اعتماد باطراف خود نگاه میکرد داخل شده بمجروح نزدیك شد. نبض اورا در دست گرفته سرش را بادقت معاینه کرد. سپس باکمك کاترین پیراهن خون‌آلود را بیرون آورده سینهٔ مجروح را برهنه نمود . در طرف راست چند استخوان دنده خرد شده بود . در طرف چپ سینه در محل قلب لکهٔ سیاه زرد رنگی که جای لگد اسب بود دیده میشد .

دکتر ابروها را درهم کشید . پاسبان باو گفته بود که میان چرخ درشکه گرفتارشده و تا سی قدم کشیده شده بود . پزشك آهسته به راسکلنیکوف گفت عجب است که تا بحال زنده مانده .

ـ چه عقیده دارید ؟

ـ از دست رفته است .

ـ هیچ امیدی نیست ؟

ـ کمترین امیدباقی نیست. نفس آخری را میکشد... سرش جراحتخطرناکیدارد. ممکن است از او خونگرفت ... بی فایده است یقیناً پس از پنج شش دقیقهٔ دیگر خواهد مرد .

ـ با اینحال خون را بگیرید .

ـ میگیرم ... اما بشما میگویم که هیچ فایده‌ای نخواهد داشت .

دراین اثنا صدای پائی از میان راهرو شنیده شد . یکنفر کشیش سپید مو درآستانهٔ در ظاهر شد. آمده بودکه آخرین مراسم مذهبی را برای مریض انجام دهد . پزشك جای خودرا بکشیش داده وچشمك پرمعنائی باو زد . راسکلنیکوف ازپزشك خواهش‌کرد لحظه‌ای دیگر هم بماند . دکتر شانه‌ها را بالا انداخت اما تقاضای او را پذیرفت .

همه‌کنار رفتند اعتراف مرد محتضر زیاد طول نکشید . مارملادف در حالی نبودکه چیزی بفهمد زیرا نمیتوانست جز صداهای مقطع ونامفهوم چیزی برزبان آرد .

کاترین درگوشه‌ای نزدیك بخاری برزمین زانو زده و دو طفلش را هم نزدیك خود بزانو درآورد .

لیدوچکا میلرزید . پسرکوچك با لباسهای پاره‌ای برزمین زانو زده بتقلید ازمادرش علامت صلیب میکشید . رویکف اطاق تعظیم نموده پیشانیش را برزمین میگذاشت .

بنظر میرسید این عمل برای او لذت مخصوصی دارد . کاترین لبها را گزیده از ریزش اشکهای خود جلوگیری مینمود . درحالیکه گاهگاهی پیراهن بچه‌اش را مرتب می کرد نماز میخواند . بدون اینکه نمازش را قطع‌کند یااز جایش بلند شود توانستدستمال سینه‌ای را از میانگنجه بیرونکشیده بر شانه های برهنه دخترك بیندازد .

دراین ضمن در اطاق بوسیله اشخاص‌کنجکاو تازه واردی باز شده عدهٔ تماشاچی در راهرو زیادتر میشد. تمام مستأجرین طبقات مختلف عمارت آنجاگرد آمده اما از آستانهٔ درجلوتر نمیآمدند . این صحنه فقط بوسیلهٔ ته شمعی روشن شده بود .

دراین لحظه پولنکاکه دنبال خواهرش رفته بود بسرعت از میان جمعیت راهروعبور کرد . هنگامیکه داخل اطاق شد از بس دویده بود بزحمت میتوانست نفس بکشد پس از اینکه دستمال سر خود را برداشت مادرش را جستجو کرده باو نزدیك شد وگفت « او را درمیانکوچه دیدم الساعه میآید » کاترین اورا نزد خود نشانید . در این اثنا سونیا باکم روئی میان جمعیت راهی برای خود باز میکرد حضور او دراین خانه‌که تصویری از تیره‌بختی ویأس و مرك بود اثر عجیبی نمود. با اینکه لباسهای او ساده بود مانند زنانولگرد پیاده‌روها خود را سبك وجلف ساخته بود .

دختر جوان چون بدر اطاق رسید از آستانه عبور نکرد و نگاهی وحشتزده بداخل

اطاق انداخت . متوجه نبود که لباس ابریشمی مستعملی که از کهنه فروش خریده و رنگ جلف ودنبالهٔ بلندی دارد مناسب این مکان نیست . پیراهن گشادش تمام عرض در را گرفته وکفش‌های زننده‌ای بپا داشت . با وجود اینکه احتیاجی بچتر نداشت چتری هم در دست گرفته بود بالاخره کلاه حصیری مضحکی که با پر سرخی مزین شده بود بسر داشت . زیر این کلاه کج صورتی ناخوش حال وبیرنگ و وحشت‌زده و دهانی باز وچشمانی که از دهشت بیحرکت شده بود دیده میشد. سونیا هیجده ساله وکمی ضعیف بود. موهائی خرمائی‌وقدی کوتاه داشت . اما زیبائی وچشمان درشتش شایان توجه بود. نگاه خودرا بسوی تختخواب وکشیش متوجه نمود . اوهم مثل پولنکا بواسطهٔ تند راه رفتن بسرعت نفس میکشید بالاخره چند کلمه‌ایکه مردم آهسته بیکدیگر گفتند بگوشش رسید . سر را پائین انداخته از آستانه عبور کرد ونزدیك درایستاد .

پس ازاینکه مراسم تقدیس محتضر تمام شد زنش باو نزدیك گردید.

کشیش تصور کرد لازم است بیش ازرفتن با چند کلمه کاترین را تسلی دهد. زن بیچاره بچه‌ای را نشانداده بتلخی گفت:

ــ اینها چه خواهند شد.

ــ خدا رحیم‌است. بیاری خداوند متعال امیدوار باشید.

ــ آه ! خدا رحیم است اما نه برای ما .

کشیش سر را تکان داده گفت:

ــ خانم این گفتار شما گناه است .

شاید اشخاصیکه بدون‌قصد حامی‌شمارا ازدستتان گرفته‌اند لااقل برای تلافی‌خسران مادی‌که بشما متوجه شده مبلغی بعنوان خسارت بشما بدهند .

کاترین خشمناك شده گفت: نمی‌فهمید برای‌چه بمن‌خسارت بپردازند اومست بوده‌زیر پای اسبها رفته‌است. برای‌من‌اوجز سبب رنج واندوه‌چیزدیگری نبوداوحامی‌من‌نبودوهرچه‌داشت مشروب مینوشید. پولهای مارا میگرفت ودرمیخانه تلف میکرد خدا ما را ازدست اونجات داد! مرگ اوبرای ما یکنوع خلاصی است .

ــ خانم باید شخصی راکه‌درحال نزع‌است ببخشید. این نوع افکار گناه است، گناهی بزرگ .

کاترین در حالیکه باکشیش صحبت میکرد مشغول مواظبت از مجروح بود باو آب میداد وعرق وخون سرش را پاك میکرد وبالشهایش را مرتب مینمود.

آخرین‌کلمات کشیش اورا خشمگین نمود :

ــ ای بابا ؟ اینها حرف است ! بخشیدن ! اگر امروز زیر درشگه نمانده بود مست بخانه میآمد . چون جز پیراهن کثیفی که پوشیده است دیگر پیراهنی ندارد مجبور میشدم هنگام خواب پیراهن اورا بالباس بچه‌ها بشویم. بعدهم‌لازم بودآنها را خشك کرده و صبح زود وصله کنم شبها را اینطور میگذراندم ! دیگر چرا با من از بخشایش صحبت میکنید

بعلاوه من اورا بخشیده‌ام.

سرفه شدیدی مانع شد که بیش از این صحبت کند . آب دهانش را با دستمالی پاك کرده واخلاطسینه خودرا بکشیش نشان داد ودست چپرا بسینه فشرد. دستمال کاملاخون آلود شده بود .

کشیش سررا پائین انداخته چیزی نگفت؟

مارملادف مشرف بموت بود. چشمانش را ازصورت زنش که نزدیك شده بود بر نمیداشت. میل فراوان داشت باو چیزی بگوید. کوشش میکرد صحبت کند وزبان را با جدیت حرکت میداد . اما موفق نمیشد جزصداهای بیمعنائی ازدهان بیرون آورد کاترین که فهمیدشوهرش میخواهد از او طلب عفو نماید بالحن شدیدی گفت:

ـ ساکت! بیفایده است!... میدانم چه میخواهی بگوئی !...

مجروح ساکت شد اما درهمان لحظه چشمانش بطرف دراطاق نگران شده وسونیارا دید . تا آنوقت متوجه دخترش که درگوشه‌ای تاریك ایستاده بود نشده بود ناگاه با صدای بم وخفه‌ای گفت :

ـ او کیست؟ آنجا کیست؟

باچشمان وحشت‌زده دری راکه دخترنزدیك آن ایستاده بود نشان‌داده‌و کوشش‌میکرد روی تختخواب بنشیند .

کاترین فریاد زد :

ـ حرکت نکن! بخواب!

مجروح موفق شد باکوششی فوق قوه بشری بـر نیمکت تکیه کند مدتی دخترش را باوضع عجیبی نگاه کرد بنظر می‌رسید که اورا نمیشناسد بعلاوه اولین دفعه‌ای بود که او را دراین لباس میدید دختر تیره بخت وشرمسار درحالیکه از شرم سرخ شده بود بازرق وبرق فاحشه‌ها منتظرایستاد تا باواجازه داده شود که ازپدرش آخرین وداع را بکند .

ناگاه پدراورا شناخته آثار درد ورنج عظیمی برچهره‌اش ظاهر گردید. فریاد زد:

ـ سونیا دخترم ! مرا ببخش!

میخواست دست درازکند ولی تعادل خودرا ازدست داد. روی کف اطاق غلطید باعجله اورا بلندکرده روی نیمکت گذاشتند اما کارتمام شده بود . سونیا تقریباً بیحال شده فریاد ضعیفی کشید وبسوی پدر دوید واورا درآغوش کشید مرد درمیان بازوان زنش جان سپرد .

کاترین بنعش شوهرش نگاه کرده گفت:

ـ جان سپرد ! حالا چه کنیم ؟ با چه او را دفن کنیم ؟ فردا بچه‌هایم را با چه پولی خوراك بدهم .

راسکلنیکوف بزن نزدیك شده گفت :

ـ هفته پیش شوهرشما اوضاع و احوال زندگانیش را برای من حکایت‌کرد. مطمئن باشید که اوبا شورخاصی ازشما قدردانی مینمود. ازآنروز چون دیدم تا چه‌حد نسبت بشما فداکار است و مخصوصاً چقدر شما را دوست و محترم میدارد با وجود عادت زشتش او را بدوستی خود پذیرفتم . اجازه بدهید باشما کمك‌کرده آخرین وظیفه خود را نسبت بدوست فقیدم انجام دهم این بیست روبل رابگیرید واگرهم وجود من برای شما ها مفید باشد .. بدیدن شماخواهم‌آمد شاید فردا بیایم... خداحافظ! باشتاب ازخانه بیرون رفت ولی‌وقتی از راهرو عبور میکرد ناگاه دربین جمعیت «نیکودیم» راکه از حادثه خبردار شده و برای انجام تشریفات قانونی‌آمده بود ملاقات‌کرد درکلانتری آن‌واقعه اتفاق افتاده بودکلانتر راسکلنیکوف را ندیده بود بااین حال فوراً او را شناخت وگفت :

ـ آه شما هستید؟

راسکلنیکوف جواب داد مرده است برای او کشیش و پزشك آوردند هیچ چیز کسر نداشت زن بیچاره را زیاد مضطرب نکنید . مسلول است و این بدبختی تازه او را از بین خواهد برد. اگرمی‌توانید اورا تسلی دهید.. درحالیکه لبخند میزد رو برو بکلانترنگاه کرده‌گفت میدانم شما آدم خوبی هستید .

نیکودیم که چند لکه خون تازه روی جلیقه جوان دیده بود اظهار داشت .

ـ ولی لباسهای شما لکه خون دارد .

جوان با وضع غریبی‌گفت :

ـ بله خون روی لباسم چکیده است... غرق خون شدم. بعد لبخندی زده با حرکت سر ازمخاطب خود وداع‌کرده دور شد. بدون آنکه شتاب‌کند آهسته از پله ها پائین رفت نوعی تب تمام وجودش را آشفته ساخته بود . ناگاه حس‌کردکه زندگی تازه و نیرومندی سراسر وجودش را فراگرفته است . این احساس او مانند احساس محکوم باعدامی بودکه غفلتاً بخشوده شده باشد. درمیان پله‌ها بکشیش‌که بسوی خانه‌خود میرفت راه داد تا عبور کند باخاموشی سلامی رد وبدل‌کردند. اماهنگامیکه راسکلنیکوف از پله‌های آخر پائین‌می رفت صدای پائی ازعقب شنید . شخصی دنبال او میدوید.پولنکا دنبال او دویده فریاد میزد «گوش‌کنید !»

جوان بعقب برگشت دختربا شتاب ازپله‌ها پائین آمده روبروی مرد جوان ایستاد . ازحیاط نورضعیفی میتابید راسکلنیکوف صورت زیبا ولی لاغر پولنکا را نگاه‌کرد .

دختر با خوشحالی بچه‌گانه‌ای باو نگاه‌کرده لبخند میزد . حتماً باو فرمانی داده بودندکه خیلی موافق میلش بود پرسید :

ـ گوش‌کنید . نام شما چیست وکجا منزل دارید ؟

جوان دستها را برشانهٔ دختر گذاشته با نوعی خوشحالی باو نگاه میکرد . خودش نمیدانست چرا از تماشای این دخترك خوشش میآید . پرسید:

ـ شما راکه فرستاده است ؟

دختر خنده‌ای کرد و گفت : خواهرم سونیا مرا فرستاده است ؟
ـ منهم فکر میکردم اوشما را فرستاده است .
ـ مادرم مرافرستاده . ابتدا سونیامرا فرستاد بعد مادرم گفت «پولنکا زود باش‌برو»
ـ شما سونیا را دوست دارید ؟
پولنکا با نیروی مخصوصی درحالیکه لبخندش جدی‌تر می‌شد جواب داد :
ـ اورا بیش ازهر کس دیگر دوست دارم .
ـ مرا هم دوست دارید ؟
دخترك بجای آنکه پاسخ دهد صورتش را نزدیك برده بسادگی لبهایش را تسلیم او نمودکه ببوسد. ناگاه با دستانش‌که چون چوب کبریت نازك بود دستهای راسکلنیکوف را سخت فشرده سرخود را برشانهٔ جوان‌گذارده بیصدا شروع بگریه‌کرد .
پس از دقیقه‌ای صورتش راکه از اشك مرطوب شده بود با دست پاك کرده گفت:
ـ پدر بیچاره‌ام ! بعد با متانت مخصوص کودکانیکه میخواهند مثل اشخاص بزرك صحبت‌کنند گفت : اینروزها جز اینطور بدبختی‌ها چیزی دیده نمیشود .
ـ پدرشما ، شمارادوست‌میداشت ؟
ـ با همان لحن جدی پاسخ داد (لبخندش ناپدیدگشته بود) ـ لیدوچکارا دوست می داشت چون اوکوچکترازهمه وناخوشحال بود اورا بردیگران ترجیح میداد وهمیشه‌برایش هدیه می‌آورد .
خواندن را نزدپدریاد میگرفتیم ومن پیش‌او دستورزبان وقوانین مذهبی‌میخواندم. مادر ماچیزی نمیگفت اما میدانستم‌که از درس‌خواندن ماخوشش میآید .
مادرم میخواهد بمن‌زبان فرانسه را یادبدهد چون وقت آنست‌که آموزش‌مراشروع کند .
ـ میتوانید نماز بخوانید ؟
ـ چطور نمیتوانم ؟ چون من ازهمه بزرگتر هستم مدتی است‌که تنها نمازمیخوانم. کولیا ولیدوچکا باصدای بلند همراه مادرم نماز میخوانند . ابتدا استغاثه ونماز مخصوص حضرت مریم را خوانده وبعد میگویند «خدایا بپدر دیگر ما بخشایش وآمرزش عطا فرما» باید بشما بگویم‌که مدتی است‌که پدر سابق مامرده است. این یکی دیگر است امامابرای پدر اولمان هم دعا میکنیم .
ـ پولنکا نام من رودیا است . گاهی مرا هم در دعاهایتان نام ببرید فقط بگوئید « بنده‌ات را هم ببخش » .
دختر با حرارت گفت : تمام عمرم برای شما دعا خواهم‌کرد . سپس دوباره شروع بخنده‌کرد وجوان را بامحبت بوسید .
راسکلنیکوف نام وآدرس خودرا باو داده وقول دادکه اوفردا بمنزل آنها برود. بچه اوراترك کرد.هنگامیکه از خانه بیرون میرفت تقریباً ساعت ده بود .

چون کمی دورشد باخود میگفت «بس است! وحشت‌های بیهوده وهیولاها واشباح‌خیالی دور شوید . زندگی مرا رها نکرده است . مگر الساعه زنده نبودم . زندگی من بامرگ پیرزن ازبین نرفته‌است. پیرزن خدا روحت راآرامش بخشد . آیا وقت‌آنست که بگذاری‌روح من هم راحت باشد . بعد مثل اینکه قدرت نامرئی را بجنگ طلبد گفت : اکنون که عقل واراده ونیروی خود را بازگرفته‌ام خواهیم دید کدام‌یك ازما غالب خواهد شد دراین ساعت خیلی ضعیف هستم اما.. تصورمیکنم هیچ مریض نیستم وقتیکه‌ازخانه‌ام بیرون‌آمدم‌میدانستم که ناخوشیم ناپدید خواهد شد . راستی خانهٔ رازومیخین نزدیك است بآنجا میروم. بگذار او شرطش را ببرد .. اگرهم مرا مسخره کند اهمیت ندارد . نیرو لازم است وبدون‌آن‌کاری نمیشودکرد. سپس با اطمینان‌گفت اماآنها نمیدانندکه نیرو سبب فراهم‌آوردن نیرومیشود» جسارت واعتماد بنفس او دقیقه بدقیقه زیادتر میشد. تغییرات محسوسی دراوحادث‌میگشت. بدون زحمت خانه رازومیخین را یافت .

مستأجرجدید را همه میشناختند ودربان خانه اورا براسکلنیکوف نشان داد . صدای شلوغ جمعیت زیادی تا وسط پله‌ها میرسید . درکفش‌کن باز بود صدای داد و فریاد بگوش میرسید .

اطاق رازومیخین وسیع‌بود ومهمانها تقریباً پانزده نفر بودند پشت تیغه‌ای دو سماور و چندین بطری وچند ظرف خوراك گذاشته شده بود و دو نفرکلفت صاحبخانه در این میان جنب‌وجوشی داشتند .

راسکلنیکوف رازومیخین را طلبید او هم با خوشحالی بسوی راسکلنیکوف آمد درنظر اول دیده میشدکه رازومیخین خیلی مشروب نوشیده وبا اینکه معمولامست نمیشد معلوم‌بود که‌این دفعه خودداری نکرده است. راسکلنیکوف گفت :

ـ گوش‌کن‌آمده‌ام بگویم شرط را برده‌ای وانسان نمیداند برایش چه اتفاقی خواهد افتاد اما چون خیلی ضعیف هستم داخل نخواهم‌شد. بزحمت میتوانم برپاهایم بایستم‌آمده‌ام سلام بگویم وخداحافظی‌کنم. اما فردا سراغ من بیا ..

ـ میدانی چه میکنم؟ همراهت میآیم چون خودت میگوئی ضعف داری .

ـ پس مهمانها را چه میکنی ؟ این مردکه موهای مجعد دارد و در را نیمه‌باز کرد کیست ؟

ـ کسی چه میداند ؟ شاید یکی از دوستان عمویم باشد یا بدون دعوت‌آمده باشد .

ـ عمویم را نزدآنها میگذارم مرد بسیارخوبی است وتأسف میخورم‌که ممکن نیست امروز بااوآشنا شوی. بعلاوه‌بگذار تمامشان بجهنم بروند باآنهاکاری ندارم میخواهم‌کمی هواخوری‌کنم . دوست من توخیلی بموقع آمدی اگر دودقیقه دیرتر میآمدی دودستی روی آنها میافتادم آنقدر مهمل میگویند ... تونمیتوانی تصورکنی‌که انسان قـادر بگفتن چه مهملاتی است. بعد از همه اینها شاید بتوانی تصورکنی. آیا ما خودمان هذیان نمیگوئیم .

بگذار آنها بیاوه‌گوئی خود ادامه دهند همیشه یاوه نخواهندگفت... دقیقه‌ای صبر کن تا زوسیموف را بیاورم.

پزشك با شتاب فوق‌العاده‌ای‌نزد راسکلنیکوف آمد. چون مریض خودرا دید کنجکاوی مخصوصی برچهره‌اش ظاهر گردید ولی بزودی صورتش روشن شده ببیمار گفت:

ـ باید الساعه بروید بخوابید و چیزی بخورید که خواب‌آرامی بکنید بگیرید این گردرا برای شما تهیه نموده‌ام‌آنرا خواهید خورد ؟

راسکلنیکوف جواب داد : البته .

زوسیموف خطاب برازومیخین گفت : خوب کاری میکنی‌که همراه اومیروی تا ببینیم حالش چطور میشود. امروز بهتراست. تغییرحالش محسوس است. هرقدر انسان زندگی‌کند یاد میگیرد .

وقتی داخل‌کوچه شدند رازومیخین برفیق خودگفت میدانی لحظه‌ای پیش زوسیموف آهسته بمن چه میگفت؟ سفارش میکرد دربین راه با تو صحبت‌کنم وگفته‌های ترا برای او بگویم چون او تصور میکند تو ... تو دیوانه هستی . یا اینکه نزدیك است دیوانه شوی . تصورش را میکنی ؟.

اولا تو بمراتب از اوعاقلتر هستی. ثانیاً چون دیوانه نیستی میتوانی بفکر احمقانه اوبخندی .

ثالثاً این هیکل‌گوشتی‌که متخصص جراحی است مدتی است دیگر جزامراض روحی فکری‌بسر ندارد اما صحبتی‌که‌امروز باآلکساندرکرده‌ای نظراورا نسبت بتوتغییرداده‌است.

ـ الکساندر همه را برای توگفته است ؟

ـ بلی خوب‌کاری‌کردی حال تمام داستان‌را فهمیدم الکساندر هم فهمید... بلی... رودیا مختصر کلام .. اینکه .. اکنون من‌کمی‌مستم موضوع اینستکه این فکر را میفهمی؟ این فکر بمغزآنها خطورکرده بود ... میفهمی ؟ هیچکدام از آنها جرأت نمیکردند این فکررا بصدای بلند بگویند زیرا فکری احمقانه است مخصوصاً از روزی‌که نقاش ساختمان را بازداشت‌کردند تمام این افکارناپدیدگردید . اما چراآنها احمق هستند؟ میان‌خودمان باشد من درخانه لوئیز با الکساندرنزاع‌کردم اما نگذاری بفهمدکه توازاین واقعه‌باخبر شده‌ای چون ملاحظه کرده‌ام‌که زود رنج است . امروز موضوع روشن شد مخصوصاً «ایلیا» دراین‌قسمت مؤثر بوده است او بیهوش شدن ترا درکلانتری دلیل دانسته ولی بعداً از این فکر خود شرمنده‌گشته است.

راسکلنیکوف با میل‌گوش میکرد رازومیخین در اثر مشروب بدون ملاحظه پرحرفی میکرد .

ـ اگر بیهوش شدم برای آن بودکه اطاق‌گرم بود و بوی رنگ تازهٔ دیوارها مرا خفه میکرد .

– فکر یافتن دلیل هستی؟ رنگ فقط سبب بیهوشی تونبوده است. مرض تو ازیکماه پیش شروع شده است . زوسیموف این قسمت را تأیید میکند . اما نمیتوانی تصورکنی این الکساندر بی‌تجربه اکنون چقدر شرمنده است . میگوید « من باندازه انگشت‌کوچك این مرد ارزش ندارم» ترا میگوید.

اوگاهی احساسات خوبی دارد اما درسی که درکریستال باو داده‌ای‌کامل بوده است ابتدا اورا ترسانیده وبلرزه درآورده‌ای. توباعث شده‌بودی دوباره او این فکر ابلهانه را بپذیرد ولی ناگهان نشان داده‌ای که او را مسخره میکنی این حرکت تحقیرآمیز تو سبب شدکه اوخرد شود چه بد شدکه من‌آنجا نبودم! الکساندر اکنون درخانه من‌است‌میخواست ترا ببیند «پرفیر» هم مایل است باتوآشنا شود.

–آه ... اوهم؟... اما چرا زوسیموف مرا دیوانه تصورکرده است؟

– یعنی نمیگفت که دیوانه هستی خیال میکنم امروز خیلی پرحرفی کردم چیزی که سبب تعجب او شده این است‌که موضوع این قتل برای تو جالب توجه است حال‌که از تمام قضایا مطلع شده ومیداند شنیدن این حادثه برای توسبب چه عصبانیتی‌گشته واین واقعه با ناخوشی توچه ارتباطی دارد. فهمیده است توچرا باین قضیه علاقه داری ...

من‌کمی مست هستم . چیزی که میتوانم بگویم اینست کـه او عقیده مخصوصی دارد تکرار میکنم فکر امراض روحی مغز او را اشغال‌کرده است . تونباید ازاین قضیه نگران باشی...

چندلحظه‌ای هردوساکت ماندند بعد راسکلنیکوف گفت :

– گوش‌کن رازومیخین. میخواهم بتو راست بگویم الساعه از خانه‌کارمندی‌که بدرود حیات‌گفت‌میآیم. آنجا تمام پولم را دادم بعلاوه الساعه موجودی مرا بوسید که‌اگرکسی‌را کشته باشم... خلاصه درآنجا زنی را دیدم‌که برروی‌کلاهش پرسرخی زده بود... امامن هذیان میگویم .

خیلی ضعف دارم... مرا نگه‌دار... بپله‌ها رسیدیم...

رازومیخین با اضطراب پرسید :

– چطور میشوی؟

– چیزی نیست سرم گیج میخورد بدبختی آن است که خیلی اندوهگین هستم واقعاً مثل یکنفرزن.

نگاه کن؟ آن چیست؟ نگاه‌ کن!

– چه را میگوئی ؟

– مگرنمی‌بینی؟ اطاق من روشن است از شکاف...

نزدیك در اطاق صاحبخانه رسیده بودند و ازآنجا معلوم بود که اطاق راسکلنیکوف روشن است. رازومیخین‌اظهار داشت غریب است شاید ناستازیا آنجا باشد هیچوقت در این

ساعت باطاق من نمیآید از طرفی مدتی است که او خوابیده است بـرای من یکسان است خداحافظ .

ـ چه میگوئی؟ همراه تومیآیم با هم میرویم بالا.

ـ میدانم که با هم بالا خواهیم رفت اما میخواهم اینجا دستهای تو را فشرده از تو وداع کنم دستترا بده خداحافظ .

ـ رودیا ترا چه میشود ؟

ـ هیچ برویم بالا تو شاهد خواهی بود...

هنگامیکه ازپلهها بالا میرفتند رازومیخین فکر کرد شاید زوسیموف حق داشته باشد با خود گفت :

«شاید با پرحرفی فکر اورا آشفته نمودم».

هنگامیکه بدر نزدیك شدند ازداخل اطاق صدائی شنیده میشد رازومیخین گفت :

ـ اینجا چه خبراست؟

راسکلنیکوف اول دررا باز کرد وبعد حیرتزده جلو آستانه ایستاد مادر وخواهرش روی نیمکت نشسته بودند. نیمساعت بود که منتظرش بودند چرا آمدن آنها برای او ناگهانی بود. درصورتی کـه همانروز شنیده بود که درآینده نزدیکی بپطرزبورگ خواهند آمد. چرا باین موضوع فکرنکرده بود. نیمساعت بود که آنها از ناستازیا که دربرابرشان ایستاده بود سئوال میکردند کلفت تمام جزئیات را برای آنها گفته بود وقتیکه از ناستازیا شنیدند راسکلنیکوف درحال ناخوشی وتب ازخانه بیرون رفته است وحشتزده شدند واورا ازدست رفته میپنداشتند .

در این نیمساعت انتظار اشکها ریختند وفکرهای تشویشآمیز بسرشان آمد .

هنگامیکه راسکلنیکوف ظاهر گردید با فریادهای شادی از او استقبال کردند مادر و خواهرش بسوی او دویدند اما اوبیحرکت چون مردهای باقی ماند . فکری ناگهانی و تحملناپذیر سراسر وجودش را منجمد ساخته بود حتی نتوانست بآنها دست بدهد زنها او را بسینه فشرده و میبوسیدند ودرآن واحد خندیده و میگریبدند .. قدمی برداشت تلوتلو خورده وبیهوش برزمین افتاد .

فریادهای وحشت وناله بلند شد. رازومیخین که تاآنوقت درآستانه اطاق ایستاده بود داخل شده مریض را دربازوهای نیرومند خودگرفته وروی نیمکت خوابانید بعد بخواهرو مادر اوگفت :

ـ چیزی نیست؟ بیهوش شده است اهمیت ندارد ! الساعه پزشگش میگفت که حال او خیلی بهتراست وکاملا بهبودی یافته است . آب بیاورید. دارد حال میآید سپس بدون آنکه متوجه باشد با خشونتی غیرعمدی دونیارا مجبور کرد که روی نیمکت خم شده وببینید چطور برادرش بهوش میآید.

مادر و خواهر برازومیخین با حقشناسی و مهربانی وبنظر حامی و یاور خود نگاه کردند . ناستازیا برای آنها گفته بود که هنگام ناخوشی رودیا « این جوان چالاك » چه فداکاریهائی کرده است.

جوان چالاك نامی بود که پولشری مادر راسکلنیکوف همان شب هنگام صحبت با دخترش برازومیخین داده بود.

بخش سوم

-۱-

راسکلنیکوف برخاسته وروی نیمکت نشست. با اشاره برازومیخین فهمانید که‌خطابهٔ تسلی‌بخشش را قطع کند. سپس دست مادر وخواهر خود راگرفته مدت دودقیقه بدون‌آنکه کلمه‌ای سخن بگوید متناوباً بآنها نگاه کرد.درنگاهش اثری از حساسیت دردناك و چیزی ثابت واحمقانه وجود نداشت . پولشری وحشت‌زده شد وشروع بگریه کرد.رنگ از صورت دونیا پریده بود ودستش میان دست برادرش میلرزید . راسکلنیکوف رازومیخین را نشان داده گفت:

ـ با اوبخانهٔ خود برگردید فردا، فردا همه‌را.. چه وقت وارد شدید ؟

پولشری جواب داد :

ـ رودیا، امروز عصررسیدیم. قطار خیلی تأخیرداشت. اما بهیچ قیمت قبول نخواهم کرد باین زودی از توجدا شوم. شب‌را اینجا نزد...

باحرکتی خشم‌آلودگفت :

ـ مراآزار نکنید .

رازومیخین گفت: من نزد اومیمانم ودقیقه‌ای از او جدا نخواهم شد. مهمانهایم بدرك بروند. عصبانی می‌شوند بجهنم بعلاوه عمویم آنجاست . ازآنها پذیرائی خواهدکرد .

پولشری دوباره دستهای رازومیخین را فشرده گفت:

ـ چگونه، چگونه ازشما تشکرکنم.

اما پسرش صحبت اورا قطع کرده بالحن‌خشمناکی گفت:

ـ نمیتوانم ! مراآزار نکنید. بس‌است بروید نمیتوانم.

دونیا با اضطراب وآهسته گفت:

ـ مادر برویم . اقلا لحظه‌ای از اطاق خـارج شویم.واضح است که حضور ما باعث اذیت اوست .

پولشری با ناله گفت: پس ازسه سال جدائی اجازه‌ندارم دقیقه‌ای را با او بگذرانم.

راسکلنیکوف گفت: صبرکنید. شما حرفهایم‌را قطع میکنید ورشته افکارم را ازدست میدهم...

لوژین را دیده‌اید ؟

مادرش گفت : نه رودیا ، اما او از آمدن ما مطلع‌شده است . بعد با کمروئی اضافه کرد شنیده‌ام لوژین امروز اظهار لطف کرده بدیدن تو آمده است.

بله این لطف را کرده است... دونیا من بلوژین گفتم که او را از پله‌ها پائین خواهم انداخت و بیرونش کردم .

مادر باوحشت پرسید: رودیا چه میگوئی ؟ راست است که تو ... ممکن نیست! اما نگاهی که دونیا باو انداخت باعث شد که دیگر چیزی نگوید.

دونیا چشمها را ببرادرش خیره کرده منتظر بود بیشتر توضیح دهد. ناستازیاداستان نزاع راسکلنیکوف ولوژین راآنطور که فهمیده بود برای آنها شرح داده بود و ازاینجهت هردو زن گرفتار سرگشتگی شدیدی بودند . راسکلنیکوف اظهار داشت :

ـ دونیا من حاضر باین ازدواج نیستم فردا لوژین را از خود بران و دیگر صحبت او را نکنید .

پولشری فریاد زد : خدایا !

دونیا بتندی گفت: برادر بآنچه میگوئی فکر کن. ولی بعد خودداری کرده باملایمت اظهار داشت شاید تواکنون درحال عادی نیستی ، خسته هستی .

ـ خیال میکنی هذیان میگویم؟ نه.. تو بخاطر من بالوژین ازدواج می کنی. امامن این فداکاری را نمی‌پذیرم. فردا نامه‌ای برای اونوشته خودرا ازبند او آزادکن ..

فردا صبح نامه‌را برای من‌خواهی خواند وکار تمام خواهد شد !

دختر فریاد زد : نمیتوانم این‌کار را بکنم با چه حقی ..

مادر با وحشت بسوی دختر خود رفته گفت : دونیا تو هم عصبانی میشوی ! بس است فردا .. مگر نمی‌بینی ؟ بهتر است برویم .

رازومیخین باصدائی که مستیش‌را ظاهرمیساخت فریاد زد : حواس اوجانیست .

اگر نه آیا بخود اجازه میداد. فردا معقول خواهدشد... اما راست است امروزآن آقا را بیرون‌کرد اوهم غضبناك شد... اوبا پرحرفی ولفاظی تئوری‌های خودرا بیان‌مینمود با اینحال ازاینجا شرمنده بیرون رفت .

پولشری فریاد زد : پس راست است ؟

دونیا با دلسوزی گفت :

ـ برادر وعده بفردا .

مادر برویم . خداحافظ رودیا .

رودیا کوشش‌کرد باز چندکلمه‌ای با او سخن گوید :

ـ خواهر گوش میکنی من هذیان نمیگویم این ازدواج عملی پست و ننگین است . اگر من پست باشم تو نباید باشی .. یکنفر کافی است . هر قدر محتاج باشم اگرتوبچنان وصلتی راضی شوی ترا بخواهری قبول ندارم . یا من یا لوژین . بروید ...

رازومیخین فریاد زد : تودیوانه شده‌ای ! مستبد هستی !

راسکلنیکوف جواب نداد شاید هم نمیتوانست جواب دهد نیرویش از دست رفته بود روی نیمکت دراز کشیده روبدیوار کرد .

دونیا باکنجکاوی برازومیخین نگاه میکرد و چشمان سیاهش میدرخشید. دانشجو از این نگاه لرزید . پولشری مبهوت بنظر میرسید. با نومیدی بگوش رازومیخین آهسته گفت:

ـ هرگز برفتن حاضر نخواهم شد. اینجا میمانم.دونیارا ببرید.

رازومیخین هم‌آهسته جواب داد : کار را خراب خواهیدکـرد . اقلا از اطاق بیرون برویم. ناستازیا راه راروشن‌کن.

وقتی بمیان پله‌ها رسیدند اظهار داشت الساعه نزدیك بـود من و دکتر را بزند . میفهمید؟ بعلاوه‌ممکن نیست دونیارا درآن اطاق تنها گذاشت. کمی فکر کنید درچه‌خانه‌ای وارد شده‌اید . مگر لوژین بدجنس نمیتوانست خانه مناسب‌تری برای شما پیدا کند؟ باید بدانیدکه من‌کمی مشروب نوشیده‌ام ... واز این‌جهت ... کلماتم کمی زننده است اهمیت ندهید ...

پولشری جواب داد : بسیار خوب میروم از صاحبخانه رودیا خـواهش میکنم امشب گوشه‌ای را بما بدهد. نمیتوانم اورا دراینحال بگذارم. نمیتوانم.

این مکالمه نزدیك در اطاق صاحبخانه انجام گرفت . ناستازیا با چراغ روی پله آخری ایستاده بـود . رازومیخین فوق‌العاده تهییج شده بود. نیم ساعت پیش هنگامیکه راسکلنیکوف را بخانه‌اش میبرد همانطور که خودش اعتراف کرد زیاده ازحد صحبت‌کرده‌اما باوجود شراب زیادی که نوشیده بود خونسرد بود . اکنون درنوعی بهت فرو رفته ومستی مشروب براو تأثیر مضاعف داشت. از دستهای زنهاگرفته باآزادی شگفت‌آوری برای آنها صحبت‌میکرد وبدون شك برای‌آنکه مخاطبین را بهتر قانع نماید با هرکلمه فشاری سخت بـرانگشتهای‌آنها وارد مینمود . درعین‌حال باگستاخی خاصی دونیا را نگاه میکرد. گاهی زنها بواسطه احساس درد شدیدی‌کوشش میکردند انگشتان خود را از میان دستهای درشت جوان بیرون‌آورند ولی او توجه‌نمیکرد. بدون‌آنکه فکر کند دست آنها درد میگیرد بیشتر فشارمیداد. اگرآنها ازاوتقاضاکرده بودندکه باسر از پله‌ها پائین رود ثانیه‌ای‌برای‌انجام خواهش‌آنها تأمل نمینمود. پولشری احساس میکردکه حرکات رازومیخین عجیب است ولی چون بفکر رودیایش بود ودوست اورا حامی خودمیدانست ازحرکات عجیب وغریب اوچشم‌پوشی مینمود . اما دونیا با اینکه همان فکری‌که مادرش داشت او را نیز مشغول‌کرده بود و طبعاً هـم ترسو نبود، هنگامیکه نگاههای‌آتشین دوست برادرش را میدیـد در شگفت شده گرفتار نوعی اضطراب میگردید. اگرداستانهائی‌که ناستازیا دربارۀاین مردعجیب حکایت میکرد دردختر ایجاد اطمینان نامحدودی ننموده بود شاید نمیتوانست در برابر میل فرار ازاین جوان خودداری‌کند. ازطرفی‌دخترمیدانست‌که‌دراین‌لحظه‌نمیتوانندازکمك‌آن جوان صرفنظرکنند. بعلاوه دخترجوان پس ازده‌دقیقه اطمینان حاصل‌کرد زیرا یکی ازمشخصات اخلاقی رازومیخین‌آن بود که در هرحالی خـود را درنظر اول شناسانده وشخص می‌فهمید

با چه‌کسی سروکار دارد. با تندی پولشری گفت:

ــ شما نمیتوانید چنان تقاضائی از صاحب خانه بکنید . این اشتباه بی‌معنائی است. هرچند شما مادر رودیا هستید اگر نزدش بمانید اورا عصبانی خواهید کرد وخدا میداندچه اتفاقی خواهد افتاد. پیشنهاد مراگوش کنید.

ــ فعلاناستازیا ازاوتوجه میکند ومن شمارا تاخانه میبرم چون درپطرزبورگ هنگام شب تنهاگذاشتن دونفر درمیان کوچه‌ها بی‌احتیاطی است.

قول شرف میدهم یکربع ساعت دیگر بخانه شماآمده گزارش حال او را بدهم بعد بخانه خودمیروم وزوسیموف، پزشك رودیا راکه آنجا است با خود برمیدارم . او مشروب نمینوشد ومست نخواهد بود . اورا بدیدن رودیا میبرم وبعد هردو بمنزل شما میآئیم بدین طریق درعرض یکساعت شما دومرتبه از حال پسرتان خبردار خواهید شد . یکدفعه توسط من و دفعهٔ دیگر توسط زوسیموف. اگر حالش بد بود شما را بخانه رودیا می‌آورم اگر نه شما درخانهٔ خود خواهید ماند منهم بدون اینکه او بفهمد شب را در راهرو میگذرانم و زوسیموف را درخانهٔ صاحبخانه میخوابانم که در دسترس من باشد . پس شما بخانهٔ خود برگردید صاحبخانه ممکن نیست شمارا درخانه خودراه دهد. احتمال دارد مرا مسکن‌دهد اما شمارا غیرممکن است چون... چون‌آدم احمقی است.اگرمیخواهید بدانید اومرا دوست دارد ازاینجهت نسبت بدونیا حسادت‌خواهد ورزید همچنین نسبت بشما. اما مخصوصاً نسبت بدونیاخصلت‌کاملا عجیبی دارد. بعلاوه من‌هم‌احمق هستم . حال بیائید. بمن اطمینان دارید یا نه ؟

دونیاگفت : مادر برویم او قول خود را انجام خواهد داد . برادرم زندگی خود را مدیون توجهات او است اگر پزشك قبول‌کندکه شب اینجا بماند چه بهتر ازاین.

رازومیخین باهیجان فریاد زد :

ــ شما حرفهای مرا میفهمید چون شما فرشته هستید برویم! بعد بکلفت‌گفت:

ــ ناستازیا برو با چراغ نزد اوبمان پس ازیکربع ساعت من برمیگردم.

پولشری با اینکه‌کاملا قانع نشده بود اعتراض نکرد .

رازومیخین از بازوهای‌آنهاگرفته وآنها خواهی‌نخواهی از پله‌ها پائین رفتند.مادر مضطرب بود وبا خود میگفت «البته او میتواند حرکت‌کند وحاضر است بما خدمت‌کند اما آیا ممکن است بااین حالش بقولهای او اعتماد نمود .»

جوان این فکر را حس‌کرده درحالیکه پیاده‌رو را با قدمهای بلندی می‌پیمودبدون آنکه متوجه باشدکه زنها نمیتوانند با او همقدم باشندگفت :

ــ آه فهمیدم! تصورمیکنید مشروب درمن تأثیرکرده است؟ معنائی ندارد! من خیلی نوشیده‌ام ولی شراب‌مرا مست نکرده است بمحض اینکه شمارا دیدم مثل اینکه‌ضربتی‌بسرم زده شد ... اهمیت ندهید : مهمل میگویم من لیاقت شما را ندارم ... بهیچوجه لایق شما نیستم . همین نزدیکی قناتی است پس از رسانیدن شما میروم آنجا دو سطل آب برسرم

میریزم ودیگراثری ازمستی باقی نخواهد ماند.. اگرفقط بدانید چقدر هردوشمارا دوست میدارم، نخندیدعصبانی نشوید... نسبت بهمه‌عالم‌خشمناك‌شوید اما نسبت‌بمن‌نه! من دوست او ودرنتیجه دوست شما هستم. اینرا میخواهم... این موضوع را ازپیش احساس نمینمودم‌زیرا شما ازآسمان افتادید. اما تمام شب را بیخوابی خواهم کشید ... زوسیموف ازآن میترسید که اودیوانه شود.. ازاین جهت است‌که نباید اورا بخشم‌آورد.

مادر فریاد زد چه میگوئید؟

دونیا وحشت‌زده پرسید: ممکن است دکتر این‌راگفته باشد ؟

ـ گفته است اما اشتباه میکندکاملا اشتباه میکند دوائی هم برودیا داده بود ولی شما دراین اثناء رسیدید آه ! بهتر بود فردا میرسیدید. نیمساعت دیگر زوسیموف میآید راجع بوضع مزاجـی او شما را خبردار میکند. او مست نیست ومن دیگر مست نیستم . پس چرا اینطورگرم شده بودم. برای این‌که ملعون‌ها مرا وادار بمباحثه نمودند. قسم خورده بودم هرگز در مباحثات شرکت نکنم . چنان مزخرفاتی می‌گویند ! چیزی نمانده بود با آنها دست بگریبان شوم! عمویم را برای سرپرستی مجلس گذاشتم. آیا باور میکنید؟ آنهاطرفدار عدم‌شخصیت‌کامل هستند. بنظرآنها عالیترین درجه ترقی‌آنست‌که انسان تاکمترین‌حدامکان بخودش شبیه باشد . ما روسها خوشمان‌آمده است‌که با افکار دیگران زندگی‌کنیم . ما از این افکار اشباع شده‌ایم. رازومیخین درحالیکه دست زنهارا میفشرد پرسید: آیاآنچه‌میگویم راست است؟

پولشری‌گفت: آه ! آه! خدایا ، من نمیدانم.

دونیا بالحن‌متینی‌اظهارداشت: بله...راست‌است اما من درتمام‌قسمت‌ها باشماموافق نیستم .

چون پس از ادای این‌کلمات رازومیخین دستش را بشدت فشرد ، فریـادی‌کشید. رازومیخین‌که بمنتهای هیجان رسیده بود فریاد زد :

ـ میگوئید راست است ؟ حق را با من میدانید؟ پس ازاین عمل باید بگویم‌که شما منبع نیکی وعقل وپاکی و... کمال هستید . دستتان را بمن بدهید ... شما هم دستتان را بدهید میخواهم الساعه‌آنهارا ببوسم . هم‌اکنون زانو میزنم.

دروسط پیاده‌رو زانوزد. خوشبختانه درآن لحظه‌کسی ازآنجا عبورنمیکرد. پولشری که بسرحد وحشت رسیده بود فریاد زد :

ـ بس است چه میکنید؟ خواهش میکنم.

دونیاکه مضطرب بود ودرعین‌حال تفریح میکرد فریاد زد: برخیزید.

ـ تا دستتان را بدست من ندهید بهیچ قیمت بلند نخواهم‌شد . خوب شد. حالا کافی است. اکنون برمیخیزم و براه خود ادامه میدهم من مرد ابله بیچاره و مست و شرمساری هستم‌که لیاقت آمیزش با شمارا ندارم .. لایق شما نیستم . اما تعظیم کـردن دربرابر شما وظیفه هرآدم فهمیده است. از اینجهت دربرابر شما خم شدم . این خانه مبلهٔ شماست. اگر برای خاطراین خانه‌هم میبود رودیا حق داشت لوژین را بیرون‌کند. چگونه جرأت کرده

است چنان خانه‌ای را برای شما اجاره کند ؟ میدانید چگونه اشخاصی دراین خانه‌پذیرائی میشوند؟ بالاخره شما نامزد او هستید. نامزدش هستید اینطور نیست ؟ باید بشما بگویم که نامزدتان مرد پستی است .

پولشری گفت : آقای رازومیخین گوش کنید. شما فراموش میکنید که ...

– بلی حق دارید حواس من‌پرت است... اما نباید ازاین طرز صحبت من برنجید. زیرا من‌آدم راستگوئی هستم و نه مرد... نه، نمیگویم . جرأت نمیکنم آنچه را میخواهم بگویم اظهار نمایم. بمحض دخول لوژین همه فهمیدیم که همردیف ما نیست . این مطلب‌را برای آن نمیگویم که موهای خودرا فرگذاشته واطلاعات خودرا برخ‌ما میکشید بلکه‌برای آن میگویم که مردجاسوس استفاده‌جوئی است وبسیار خسیس و نادرست است. تصور میکنید که او با هوش است ؟ احمق است. آیا اوبرای‌شما شوهرخوبی خواهد بود ؟ ناگاه متوقف گشت وسخن خودرا چنین ادامه داد : آه، خانمها با اینکه تمام مهمانهای من مست هستند اشخاص شرافتمندی میباشند وبا وجودتمام مزخرفاتی که میگوئیم (من‌هم میگویم) روزی بحقیقت خواهیم رسید زیرا راهی راکه میرویم شرافتمندانه است درصورتیکه راه لوژین‌با راه ما تفاوت دارد. الساعه بتمام آنها فحش دادم ولی تمامشان را دوست میدارم حتی‌این زوسیموف بیشعورراهم دوست میدارم، زیرا مرد شرافتمندی است وکار خود راخوب‌میداند. خوب بس‌است برویم. من این‌راه‌را بلدهستم . روزی دراطاق‌شماره سه این ساختمان واقعهٔ افتضاح‌آمیزی‌رخ‌داد. شما درشماره۸ منزل دارید؟ دراطاق خود بمانید ودر را بروی‌کسی بازنکنید . یکربع ساعت دیگر بااطلاعات تازه‌ای میآیم ونیمساعت بعد ازآن‌هم زوسیموف را میاورم خداحافظ میروم .

پولشری باتشویش بدخترخود گفت: خدایا، دونیا آیا چه‌اتفاقی افتاده است؟

دونیا رولباسی وکلاه خودرا برداشته گفت : مادر آرام باشید. بااینکه اینجوان از مجلس شرابخواری بیرون آمده است خدا اورا جلو راه ماانداخت . مطمئن باشید میتوان باو امیدوار بود. تاکنون چه‌کارهائی که برای برادرم نکرده است .

– آه! دونیا خدا می‌داند که او خواهد آمد یا نه چگونه قبول کردم از رودیا جدا شوم.. هرگز فکر نمیکردم اورا دراین حال ببینم خیلی گرفته بود، مثل اینکه از دیدن‌ما خوشحال نبود ..

اشک از چشمان پولشری جاری شد .

– نه ، اینطور نیست . شما خوب باونگاه نکردید . شما فقط گریه میکردید. او از بیماری سختی برخاسته است . دلیل این‌طرز رفتارش همین است.

– آه ! این بیماری ! خدایا چه‌خواهد شد. باچه لحنی با توصحبت میکرد! پولشری محجوبانه کوشش میکرد در نگاه دختر افکار او را بخواند و چون ملاحظه کرد دونیا از برادرش دفاع میکند واورا بخشیده است اندکی تسلی یافت. برای آنکه ملاحظه کند دختر

چه‌خواهد گفت اظهار داشت: مطمئن هستم که فردا احساسات دیگری خواهد داشت.
دونیا گفت : من‌میدانم که فردا هم‌همین حرفهارا تکرار خواهد کرد. موضوع بحدی مهم بود که پولشری جرأت نکرد گفتگو را ادامه دهد، دونیا بمادرش نزدیك شد و اورادر آغوش خود فشرد. بعد درحالیکه باخاموشی بدختر نگاه میکرد نشست و با تشویش منتظر مراجعت رازومیخین گردید . دونیا دستها را برسینه گذاشته متفکرانه در میان اطاق قدم میزد. عادت داشت هنگامی که موضوعی فکرش رامشغول میداشت از یك گوشه اطاق بگوشه دیگر قدم‌بزند. مادرش هم مراقب این تفکر نبوده افکار اورا بهم‌میزد . البته رازومیخین با اظهار عشق ناگهانی ومستانه خود نسبت بدختر مرتکب عمل خنده آوری شده بود ولی اگر کسی قیافهٔ اندوهناك ومتفکر دختررا درحالی که بی‌اختیار قدم میزد میدید بدون شك حق بجانب مردجوان میداد .
دونیا فوق‌العاده زیبا، بلند قد وخوش‌اندام ودرعین حال قوی بود. از تمام حرکاتش اطمینانی ظاهرمیشد که بهیچوجه بزیبائی دخترجوان لطمه نمیزد. قیافه‌اش بقیافهٔ برادرش شبیه بود . مو های خرمائی روشن و صورت رنك پریده ای داشت ولی بیرنگی صورتش از ناخوش حالی نبود بلکه برعکس از قیافه‌اش جوانی و طراوت می بارید . دهانش خیلی کوچك بنظر میرسید ولب زیرینش سرخ و کمی مانند چانه‌اش برجسته بود . این تنها عیب صورت زیبای او بود ولی این نقص بقیافهٔ او متانت و نخوت مخصوصی می‌بخشید. معمولا قیافه‌اش متین‌بود ولی درعوض خنده‌های خوشحالانه و بیقیدش بصورتش لطف‌وزیبائی مخصوصی می‌بخشید. اگر رازومیخین که چون پهلوانی چابك بود، اگراین جوان پرشور و شرافتمند وساده دل که درتمام عمرش دختری باین زیبائی ندیده بود درحال مستی بااولین نگاه‌گیج شدجای تعجب نبود . بعلاوه تصادف سبب شدکه او هنگامی دونیا را برای اولین دفعه ببیندکه شادی و اندوه دیدن برادر سبب تغییر وضع قیافه اوشده بود .
رازومیخین مشاهده کردکه دونیا هنگامی که سرزنش‌های برادر را میشنید لبانش از خشم میلرزید و نمیتوانست خودداری کند . بیست دقیقه پس از رفتن رازومیخین دو ضربت خفیف وسریع بدراطاق زده شد . وقتی که دررا باز کردند رازومیخین که برگشته‌بود گفت:
ـ من‌داخل نمیشوم. رودیا بطرزی عجیب وبا آرامی کامل درخواب است . خدا کند ده ساعت بخوابد . ناستازیا پهلوی اوست . دستور دادم پیش از مراجعت من او را تنها نگذارد . الساعه میروم زوسیموف را میآورم اوگزارش خود را بشما میدهد وپس از رفتن ماشماخواهید خوابید . ملاحظه میکنم که خسته هستید .
جوان اینرا گفت وبسوی راهرو رفت .
پولشری باخوشحالی فریاد زد : چه جوان پرشور وفداکاری .
دونیا در حالیکه شروع بقدم زدن نمود با حرارت گفت : تصور میکنم مرد بسیار خوبی است .
تقریباً یکساعت بعد ازآن صدای قدمهائی ازمیان راهرو شنیده شدو بازهم دراطاق را زدند. این‌دفعه‌زنها با اعتماد کامل منتظر رازومیخین‌بودند ودیگردرقول‌اوشکی‌نداشتند. رازومیخین همراه زوسیموف بود. پزشك مهمانی را رها کرده بدون درنك برای معاینهٔ

راسکلنیکوف رفته بود اما رازومیخین بزحمت توانست او را حاضر کند که بخانهٔ پولشری برود چون اوراکاملامست میدید بآراء وافکارش اعتماد نداشت اما طولی نکشیدکه اطمینان حاصل نمود وحتی حس خودپسندیش اقناع گردید. فهمیدکه منتظر هستند تا بیاید و عقیدهٔ خودرا اظهارکند . مدت ده‌دقیقه‌ای‌که درآنجا بود موفق گردید پولشری را مطمئن سازد.

پزشك بیست وهفت ساله‌که برای مشاوره درموضوع مهمی خواسته شده بود با لحنی متین ومؤدبانه صحبت میکرد وعلاقهٔ شدیدی بمریض نشان میداد. بهیچوجه خارج‌ازموضوع صحبت نکرد وتمایلی بداشتن روابط دوستانه و صمیمانه‌تری با زنها نشان نداد . بمحض ورود متوجه زیبائی فوق‌العاده دونیا شد وکوشش‌کرد توجهی باو ننموده و فقط با پولشری سخن‌گوید. اطلاع‌داد‌که حال بیمار بسیار رضایت‌بخش است. بنا برمشاهدات اوعلت‌بیماری فقط شرایط مادی‌که جوان درآن زندگی میکرده نبوده بلکه دلایل روحی دیگری‌هم درآن دخالت داشته است . او علت بیماری را تأثیر مشترك چند عامل ازقبیل اضطراب وتشویش و پاره‌ای افکار میدانست .

زوسیموف چون‌مشاهده کرد‌که دونیا بادقت‌بحرفهایش‌گوش میدهد این مبحث‌را زیاد بسط‌داد. پولشری بااضطراب وکم‌روئی ازاو پرسیدکه‌آیا علائمی ازجنون درپسرش‌مشاهده نکرده است ؟ دکتر بـا آرامش جواب داد شاید از اظهارات من نتیجه‌های مبالغه آمیزی گرفته‌اند بدون شك مریض‌گرفتار فکر ثابتی است . من اکنون مشغول مطالعه این قسمت جالب‌توجه از علم پزشکی هستم. اما باید درنظرداشت‌که تاکنون مریض مبتلای‌تب‌وهذیان بوده است ویقیناً رسیدن خانواده‌اش سبب تفریح اوشده وببازگشت نیرویش کمك‌خواهدکرد واگر ممکن شودکه از تکانهای جدیدی پرهیزکند نجات خواهد یافت. بعد برخاست وپس ازاینکه درعین‌حال با تشریفات وصمیمانه خدا حافظی کرد درمیان دعاها وابراز حق‌شناسی زنان خارج شد.

دونیا دستش‌را بسوی‌پزشك‌که درفکر فشردن‌آن‌نیفتاده‌بود درازکرد. پزشك‌درحالیکه ازدیدنی‌که‌کرده بود خوشنود وازخود خشنودتر بود، بیرون رفت .

رازومیخین بازوسیموف بیرون‌رفت وگفت فردا صحبت خواهیم‌کرد. اکنون‌بخوابید وقت‌آنست‌که‌کمی استراحت‌کنید. فردا اول‌وقت می‌آیم ازحال او برای شما خبرمی‌آورم.

وقتیکه هردو بکوچه رسیدند زوسیموف‌گفت این دونیا چه دخترجوان دلربائیست.

رازومیخین‌فریادکرد: گفتی دلربا؟ دلربا؟

بعد بسوی پزشك حمله‌کرده ازگلوی اوگرفت وگفت اگر جرأت کنی...درحالیکه گریبانش راگرفته بدیوار تکیه‌اش داده بود فریاد میزد میفهمی؟ شنیدی؟

زوسیموف‌کوشش‌کرد خودرا از دست اوبرهاند: بدمست ! رهایم‌کن. سپس وقتی‌که رازومیخین رهایش‌کرد نگاه ثابتی باو انداخته بقهقهه خندید. دانشجو با دستهای‌آویزان نزد اوایستادو باقیافه‌ای اندوهناك وچهره‌ای عبوس‌گفت:

ـ البته من الاغ هستم اما... توهم‌همچنین .
ـ نه دوست عزیزم من الاغ نیستم هرگز خیال احمقانه نمیکنم .
بدون اینکه چیزی بگویند راه خود را ادامه دادند فقط وقتیکه بخانه راسکلنیکوف نزدیك شدند رازومیخین سکوت را قطع کرده گفت:
ـ گوش کن تویك جوان خوبی هستی اما یك مشت عیب هم داری. تو شهوتران پستی میباشی. تو راحتی خود را دوست داری، چاق میشوی و نمیتوانی خود را از چیزی محروم کنی. بعقیده من این رذالت است زیرا انسان را مستقیماً بسوی کثافت کاری میکشاند . با این زن‌صفتی نمیدانم توچطور میتوانی پزشك خوب وفداکاری باشی. دکتری که‌دررختخواب پربخوابد وشب‌برای مریض بزحمت ازرختخواب بلند شود، سه‌سال دیگر هرچه درخانه‌اش را بزنند هرگزازرختخوابش بلند نخواهد شد. اماموضوع این‌نیست. اینست آنچه‌میخواستم بگویم. من درآشپزخانه میخوابم وتوشب‌را دراطاق زن صاحبخانه خواهی گذراند(بازحمتی رضایت رودیا را جلب‌کردم) برای تو فرصتی خواهد بودکـه آشنائی صمیمانه‌تری با زن صاحبخانه پیداکنی. توباین موضوع فکر نمیکنی؟
ـ من هیچ فکر نمیکنم.
ـ دوست‌عزیزم صاحبخانه رودیا زنی عفیف، خاموش، کمرو وبا حیاست وبا این‌حال خیلی حساس ومهربان است. تمنا میکنم مرا ازاوخلاص‌کنی. اوخیلی دلفریب است ... اما دیگر مرا بس است. جانشین میخواهم.
زوسیموف شروع بخنده‌کرد:
ـ معلوم است که هیچ مواظب خود نبوده‌ای : هیچ نمیفهمی چه میگوئی . امـا چه دلیل دارد با اومعاشرت‌کنم.
ـ قول میدهم برای جلب نظر او احتیاج بزحمت زیادی نداشته باشی درهرموضوعی خواستی با اوپرحرفی‌کن. کافی است نزد او نشسته وپرحرفی‌کنی . بعلاوه تو پزشك هستی شروع بمعالجه مرض اوکن بتوقول میدهم‌که پشیمان نخواهی شد. یك پیانوی قدیمی دارد میدانی‌که منهم‌آواز خواندن بلدم برای اوآواز معروف روسی « زار زارگریه میکنم » را خواندم . ازآوازهای احساساتی خوشش میآید. این اول‌کار ما بود اما تواستاد پیانوهستی مطمئن باش‌که براین‌کار تأسف نخواهی خورد.
ـ اما چه نتیجه‌ای خواهد داشت؟
ـ معلوم میشود نمیتوانم مقصود خـود را بتو بفهمانم . ببین شما خیلی با هم مناسب هستید ... فقط امروز بفکرتو نیفتادم ... درصورتیکه بالاخره این‌کار را خواهی کرد چه اهمیت دارد که زودتر یا دیرتر باشد . دوست من اینجا رختخواب پر و شاید بهتر از آن هم خواهی داشت. اینجا برای توپناهگاهی خوبی خواهد بود وآشفتگی‌هایت پایان‌خواهد یافت. باقلوا وخوراك ماهی و چای عصرت مرتب خواهد شد چون مرده‌ای خواهی بود اما زندگی‌خواهی‌کرد واین‌خود برای تو دومزیت دارد اما باید به پرحرفی خاتمه داد. وقت

خواب است گوش کن. من شبها گاهی بیدار میشوم در این صورت بدیدن رودیا خواهم رفت اگر صدای پای مرا شنیدی مضطرب نشو. اگر میل داشتی یکدفعه بدیدن او برو. درصورتیکه حالش غیرعادی بود مرا بیدار کن اما تصورمیکنم احتیاجی باین کارها نباشد .

-۲-

ساعت هفت روز بعد رازومیخین ازخواب بیدار شد وخود راگرفتار اندوه و اشتغال فکری شدیدی دید. تمام وقایع شب پیش را بیادآورد و فهمید تحت تأثیر احساساتی قرار گرفته که تا آنزمان براو سابقه نداشته است. در عین حال حس می کرد افکاری که بمغزش خطور کرده انجام‌پذیر نیست. این فکر واهی بحدی بنظرش ابلهانه بود که وقتی بآن فکر میکرد شرمنده میشد. این افکار را رها کرده با عجله بموضوع‌های عملی دیگر که این‌روز منحوس برایش دربرداشته است پرداخت .

چیزی که بیشتر او را غمگین میکرد آن بود که روز پیش خود را مردی لات و کثیف نشان داده بود . نه‌تنها برای آنکه اورا درحال مستی دیده بودند بلکه ازوضع خودو بیشتر ازاینکه دختری محتاج او بود واو سوء استفاده کرده با حسادتی ناگهانی و ابلهانه نامزد دختر را تحقیر کرده بود احساس شرم میکرد . در صورتیکه نمیدانست آن مرد کیست و با دختر چه روابطی دارد ، او چه حقی داشت که باگستاخی دربارهٔ لوژین صحبت کند ؟ مگر کسی عقیده او را پرسیده بود؟ بعلاوه مگر موجودی چون دونیا حاضر میشود برای پول با مردی که شایسته اونباشد ازدواج کند؟ پس معلوم میشود لوژین مرد لایقی است. البته برای آنها خانه‌ای اجاره کرده بود اما کسی نمیدانست آنجا چطور خانه‌ای است؟ بعلاوه این‌زنها موقتاً درآن خانه بسرمیبردند وخانهٔ دیگری برای آنها تهیه میشد. آیا میتوانست مستی را بهانه کند؟ حقیقت در مستی است اوهم تحت تأثیر شراب حقیقت را فاش کرده و پستی قلب حسودخودرا نشان‌داده‌بود. آیا او، رازومیخین، اجازه‌داشت چنین خیالی بکند. مگرجوانی مست، دروغگو وخشن نزد این دختر چه ارزشی دارد؟ مگر فکری مضحکتر وابلهانه‌تر از ازفکر نزدیکی‌دوموجودی که اینقدرباهم تباین‌داشته‌باشند وجوددارد؟ خودرا شماتت‌میکرد که گفته بود که صاحبخانه نسبت بدونیا حسادت خواهد ورزید . این موضوع درست بموقع بیادش‌آمد تا شرمندگی او را بمنتها درجه برساند. خیلی افراط کرده‌بود. ضربت محکمی بربخاری دیواری وارد ساخت. دستش دردگرفت ویك‌آجر هم شکست.

پس از دقیقه‌ای احساس خجلت عمیقی نموده باخودگفت : بدون شك اکنون‌کار تمام شده است اکنون بهیچ‌وسیله نمیشود این فضاحتهارا ترمیم نمود . دیگرفکراین‌کاربی‌فایده است . میروم‌وچیزی نمیگویم وکار خود را با خاموشی انجام میدهم .. عذرخواهی نخواهم کرد.چیزی نخواهم‌گفت.. دیگر دیراست‌کار بدی انجام شده است . با این حال در وضع لباس خود زیاد توجه نمودم. او جز یکدست لباس بیش نداشت واگرهم بیشتر داشت همان لباس دیروز را میپوشید «تا تصور نشود مخصوصاً تغییر لباس‌داده است» بااین‌حال نمیبایست بی‌سلیقه وکثیف باشد. حق‌نداشت احساسات دیگران را جریحه‌دار سازد. مخصوصاً درمورد

آمیزش با اشخاصیکه باو احتیاج داشتند و از او خواهش کرده بودند بدیدنشان برود. لباسهایش را با دقت پاك کرد. درباره پیراهنش بایدگفت رازومیخین نمیتوانست پیراهن کثیف را بربدنش تحمل کند. چون دراطاق ناستازیا صابون پیداکرد بادقت موها وگردن ومخصوصاً دستهای خودرا شست. وقتی موقع آن رسید تصمیم بگیرد ریشش را بتراشد یا نه (خانم پراسکوی تیغهای خوبی داشت که از شوهرش ارث برده بود) با تندخوئی خشم آمیزی جنبه منفی قضیه‌را اختیار کرد. باخودگفت «نه، همانطورکه بودم میمانم.. شایدفکر کنند اصلاح صورتم برای... هرگز.» بواسطه ورود زوسیموف رشته افکارش قطع شد. پزشك شب را درخانه پراسکوی گذرانده ولحظه‌ای بخانه خود رفته واکنون برای دیدن بیمار برگشته بود. رازومیخین باو اطلاع دادکه راسکلنیکوف مثل موش خرما خوابیده است.

زوسیموف دستور داد او را بیدار نکنند وگفت بین ساعت ده ویازده مراجعت خواهد کرد سپس اضافه کرد:

ــ بشرطیکه درخانه باشد. بمریضی که اینطور مستعد فرار است نمیشود اطمینان کرد آیا اطلاع داری که اوبدیدن زنها خواهد رفت یاآنها بدیدن اومیآیند؟

رازومیخین که فهمید این سؤال را برای چه از اوکرده است پاسخ داد: تصورمیکنم آنها بیایند بدون شك میخواهند از قضایای خانوادگی صحبت کنند من خواهم رفت اما تو چون پزشك هستی طبعاً بیش ازمن حق داری.

ــ من محرم اسرارنیستم بعلاوه بغیر از شنیدن رازهای آنهاکار دیگری هم دارم. یك موضوع مرا مشوش مینماید دیروز مست بودم ووقتی رودیا را بخانه میآوردم باوگفتم که تو میترسی اومستعد جنون باشد.

ــ دیروز هم همین را بزنها گفتی.

ــ میدانم که حماقت کرده‌ام اگر هم میل داری مرا بزن اما راستی عقیده تو درباره او چیست؟

ــ میخواهی چه‌بگویم؟ وقتی اورا بمن‌معرفی کرده ومرا نزد او بردی گفتی اومانند کسی است که مبتلا بجنون باشد و دیروز هم ما بیشتر فکر او را مغشوش کردیم میگویم ما اما تو بودی که با نقل داستان نقاش این کار راکردی. برای کسیکه ممکن است بی‌نظمی فکرش مربوط باین موضوع باشد عجب گفتگوی خوبی بود. اگروقایعی راکه درکلانتری اتفاق افتاده میدانستم، اگر خبرداشتم درآنجا او خودرا مورد سوءظن مردی پست‌دیده‌است دیروز مانع ادای اولین‌کلمه سخن تومیشدم. اشخاصی‌که دچار فکر ثابتی هستند ازقطره‌ای اقیانوسی میسازند. خیالات واهی ایشان بنظرشان حقیقت میآید... اکنون از بیاناتی‌که الکساندر درخانه تو برای من‌کرد نصف علل قضایا را فهمیدم راستی این الکساندر جوان خوبی است... دیروز بدکردآن مطلب راگفت‌آدم پرحرف عجیبی است!

ــ مگرآن مطالب را جز برای من وتو برای‌که‌گفته است؟

ـ برای پرفیر.
ـ خوب چه اهمیت دارد که برای پرفیر گفته باشد.
ـ فکر میکنم تودرمادر وخواهر راسکلنیکوف نفوذی داری. خوب است امروز با او احتیاط کنند.

رازومیخین باعدم رضایت گفت: باآنها خواهم گفت.

ـ خداحافظ ازقول من از پذیرائی پراسکوی تشکر کن دراطاقش بود ازپشت درباو سلام کردم جواب نداد. با اینکه ازساعت هفت بیدار بود. درمیان راهرو دیدم که سماورش را از مطبخ میبرند... نخواست مرا بحضور بپذیرد.

ساعت نه رازومیخین بخانه «باکالیف» رسید با قیافه‌ای عبوس داخل شده سلام سردی کرد. همانده از طرز رفتار خود عصبانی شد. پولشری باستقبال اورفته از دو دستش گرفت چیزی نمانده بود که دستهای اورا ببوسد جوان باکمروئی بدونیا نگاه کرد ولی بجای‌وضع مسخره‌آمیز و تنفر غیرارادی که منتظر بود از دختر ببیند آثار تعلق خــاطر و حقشناسی عطوفت آمیزی را در قیافه او مشاهده کرد و بی‌حد شرمنده شد. یقیناً اگر او را سرزنش کرده بودند باین اندازه ناراحت نمیشد. خوشبختانه موضوع گفتگوئی حاضرداشت‌وهرچه زودتر شروع بصحبت کرد. هنگامیکه پولشری فهمید که پسرش هنوز بیدار نشده و حالش خوب است اظهار داشت که بهتر است اینطور باشد چون میخواسته است قبلا با رازومیخین صحبت کند سپس مادر ودختر از اوپرسیدند چای نوشیده است یا نه وچون جواب منفی داد اورا دعوت کردند چای‌را باآنها بنوشد.

دونیا زنگ راکشید مستخدمی ژنده‌پوش حاضرگردید دستورچای دادند ولی بحدی کثیف وبد پذیرائی شدکه دوزن شرمنده گشتند. رازومیخین بشدت از وضع خانه بدگوئی کرد وچون بیاد لوژین افتاد ساکت شد و از اینکه توانست بواسطه سئوالات پولشری خود را ازآن وضع ناهنجار نجات دهد خوشحال شد.

مدت سه ربع ساعت پاسخ پرسشهائی راکه هرلحظه از او میشد داد و هرچه درباره زندگی یکساله رودیا میدانست بیان کرد. سپس گفته‌های خود را با شرح داستان ناخوشی دوستش خاتمه‌داد. ازطرفی آنچه را لازم بود پنهان کند نگفت مثلا ازحادثه کلانتری و نتایج آن چیزی نگفت. زنها باولع زیادی‌بحرفهای اوگوش میدادند. باوجودآنکه تمام‌جزئیاتی راکه تصور میکرد بنظرآنها جالب توجه‌است بیان نمود هنوزکنجکاوی‌آنها ارضاءنشده‌بود.

پولشری پرسید بگوئید بچه فکرمیکند؟ آه! ببخشید نام شمارا نمیدانم.

ـ دمیتری.

ـ بسیارخوب دمیتری خیلی میل دارم بدانم... عموماً قضایا را چگونه تلقی میکند یا بهتربگویم چه‌را دوست دارد واز چه‌بدش میآید. آیا همیشه خشمگین میشود؟ خواهشها وآرمانهای اوچیست؟ اکنون درتحت تأثیر مخوص چه عواملی است؟!

ـ چه بگویم هیجده ماه است من رودیا را میشناسم. او محزون‌وگرفته ومکتبر است. این اواخر سوءظنی ومالیخولیائی شده شاید هم این استعداد از سابق در او وجود داشته . خوب وسخاوتمند است نمیخواهد احساسات خود را فاش سازد . ترجیح میدهد اشخاص را عصبانی کند وبرای آنها درددل ننماید. از طرفی گاهی ابداً مالیخولیائی نبوده فقط سردی وبی‌حسی را تا سرحد بی‌رحمی میرساند . مثل اینکه در او دو خصلت متضاد وجود داردکه هریك بنوبه خود ظاهر میشوند. گاهی اوقات فوق‌العاده کم‌حرف میشود . برای او همه‌چیز سربار وهمه‌کس‌مزاحم میباشد ومدتها میخوابد وکاری نمیکند هرگز بمسخرگی‌نمیپردازد ولی نه بعلت آنکه نمیتواند خوشمزگی کند بلکه چون استهزاء و نیش زدن را کاری پوچ وبیهوده میداند. چیزی‌راکه باومیگویند تاآخرگوش نمیدهد. آنچه بعضی مواقع جلب‌نظر تمام اشخاص را میکند برای اوجالب توجه نیست. اوبخودش زیاد معتقد است وتصور میکنم دراین قسمت حق داشته باشد . بنظرم‌که وجود شما برای او بسیار سودمند خواهد بـود . پولشری از اطلاعاتی‌که درباره خوی رودیا بدست میاورد مضطرب گشته‌گفت:

ـ آه خداکند اینطورباشد.

بالاخره رازومیخین جرأت‌کرد باکمی جسارت بدونیا نگاه‌کند.

هنگامی‌که سخن میگفت‌گاهی زیرچشمی باونگاه میکرد اما هماندم چشمان خودرا برمیگردانید. زمانی دختر جلو میز نشسته وبادقت‌گوش میداد. گاهی برخاسته بنابرعادتش طول‌وعرض اطاق‌را میپیمود . دستها را صلیب‌وار بسینه‌گذاشته لبها را می‌فشرد بدون‌اینکه راه رفتنش را قطع‌کندگاهی پرسشهائی مینمود . عادت داشت آنچه را باو میگفتند تاآخر گوش نکند .

پیراهن سبکی ازپارچه تیره‌رنگی بتن وشال سفیدکوچکی بگردن داشت. رازومیخین ازروی بعضی قرائن فهمیدکه‌آنها بسیارفقیرند. اگر دونیا چون ملکه‌ای لباس پوشیده بود احتمال داشت‌که بهیچوجه دربرابر او ناراحت نشود . اما اکنون دلیل اینکه دختر لباس فقیرانه دربر داشت در برابر او احساس ترس زیادی نموده وباتوجه فوق‌العاده‌ای مـراقب حرکات وکلمات خود بود و این موضوع جوان را که خود اطمینان نداشت بیشتر ناراحت میکرد .

ـ شما راجع باخلاق بـرادرم توضیحات مفصلی دادید و ... این تـوضیحات شما بیطرفانه بود. تصور میکردم شما او را تحسین مینمائید. سپس دونیا با لبخند اظهار داشت تصور میکنم درزندگی او زنی دخالت داشته باشد.

ـ من چیزی نگفتم. ممکن است شما حق داشته باشید فقط...

ـ فقط چه ؟

ـ اوکسی را دوست ندارد شاید هرگزکسی را دوست نخواهد داشت.

ـ یعنی قادر بدوست داشتن نیست؟

ـ اما، دونیا، میدانید که خیلی شبیه ببرادرتان هستید حتی میتوانم بگویم ازهمه حیث. رازومیخین این جمله را روی گیجی ادا کرد سپس ناگاه بیاد آورد که لحظه‌ای پیش درباره راسکلنیکوف چگونه قضاوت کرده است مضطرب گردید و سرخ شد، دونیا چون نگاه کرد نتوانست ازتبسم خودداری کند. پولشری اظهار داشت:

ـ ممکن است شما هردو درباره رودیا اشتباه کنید. دونیا من ازحال صحبت نمیکنم. ممکن است آنچه را لوژین دراین نامه نوشته ...

زیاد دور نرویم میدانید هیجده ماه پیش که میخواست با دختر صاحبخانه‌اش ازدواج کند چیزی نمانده بود که سبب مرگ من شود.

دونیا پرسید جزئیات این موضوع را میدانید؟

پولشری با حرارت اظهار داشت آیا تصور میکنید او بتضرع و زاری من اهمیت داد یا اینکه ناخوشی من وبیچارگی یا ترس ازمرگ من اورا متأثر نمود. نه، درصورت لزوم باکمال راحتی وبدون آنکه هیچ ملاحظه‌ای اورا متوقف سازد نقشه خودرا انجام میداد. با اینحال آیا ممکن است که اومارا دوست نداشته باشد؟

رازومیخین بااحتیاط جواب داد او دراین خصوص بمن چیزی نگفته است. امادراین خصوص پراسکوی صاحبخانه‌اش که آدم کم‌حرفی است بعضی اطلاعات بمن داده است وآنچه را من دراین باره شنیده‌ام عجیب است.

هردوزن باهم پرسیدند خوب چه شنیدید؟

ـ درحقیقت موضوع بسیارجالب توجهی نیست. تاآنجاکه من میدانم درباره این ازدواج توافق حاصل شده قرار بوده عروسی انجام پذیرد که دراین اثنا دخترمرده است وپراسکوی از این ازدواج فوق‌العاده بیزار بوده است. ازطرفی ادعا میکند که دختر زشت بوده است بعلاوه آدم بسیار ناخوشحال و... عجیبی بوده با اینحال گویا بعضی خصلت‌های خوب داشته است. البته می‌بایست این خصلت‌ها را داشته باشد وگرنه این موضوع قابل ادراك نبود.

دونیا اظهار داشت اطمینان دارم که او دخترلایقی بوده است.

مادرش گفت خدا مرا عفو کند شاید ازمرگ اوخوشحال شدم بااین‌حال نمیدانم این ازدواج برای کدام یك ازآنها زیان‌آورتر بود سپس پس از مدتی تأمل چشمها را بدونیا انداخته و درباره گفتگوی مابین رودیا و لوژین از رازومیخین توضیحات بیشتری خواست. بنظرمیرسید که این واقعه اورا مضطرب ساخته وبیش از هرچیز برایش مایهٔ وحشتی حقیقی بوده‌است. جوان داستان منازعه‌ای راکه ناظرآن بود شرح داد. ایندفعه نتیجه گرفت که راسکلنیکوف لوژین‌را عمداً فحش داد وناخوشی دوستش را دلیل بخشایش اوندانست ونتیجه گرفت که پیش ازناخوشی باین موضوع فکرکرده وتصمیم داشته است این کار را بکند.

پولشری که درقیافه‌اش آثار تعجب ظاهرگشته بودگفت منهم با شما هم‌عقیده هستم.

ولی مادر و دختر چون دیدند رازومیخین بطرز شایسته و بـا نوعی قدرشناسی از لوژین صحبت میکند متعجب شدند.

پولشری نتوانست ازسئوال کردن خودداری نماید .

ـ پس عقیده شما درباره لوژین اینطور است؟

رازومیخین بالحن محکم و گرمی گفت نمیتوانم درباره شوهر آینده دختر شما عقیده دیگری داشته باشم این صحبت را ازلحاظ ادب نمیکنم بلکه .. برای آنست که .. کافی است دونیا با انتخاب خودکسی را مفتخر کرده باشد . اگر دیروز بطرز توهین‌آمیزی از او صحبت کردم برای آن بود که بسیارمست بودم. بعلاوه بیشعور شده خودرا باخته وکاملادیوانه شده بودم وامروز از رفتار خود شرمنده‌ام.

سرخ شد وسکوت کرد. گونه‌های دونیا رنگین شد اما خاموش ماند. از موقعیکه نام لوژین بمیان آمد کلمه‌ای برزبان نیاورد. پولشری که ازکمك دخترش محروم مانده بودگرفتار پریشانی نمایانی گردید. بالاخره شروع بصحبت کرده هرلحظه چشمها را متوجه دونیاکرده اظهارداشت که فعلا موضوع مهمی فکرم را بخود مشغول داشته است سپس گفت :

ـ نگاه کن دونیا من میخواهم با دمیتری رازومیخین راست صحبت کنم.

دونیا بالحن تسلط آمیزی گفت شکی نیست مادر .

وقتی بپولشری اجازه داده شد اندوه خودرا با دیگران درمیان نهد مثل اینکه کوهی را ازروی سینه‌اش برداشته باشند گفت موضوع ازاینقرار است:

ـ امروز صبح درپاسخ نامه‌ای که برای لوژین نوشته وخبرورود خود را داده بودیم نامه‌ای بمارسید. لازم بود دیروز بایستگاه بیاید ولی بجای او مستخدمی بایستگاه آمد و اطلاع داد که اربابش امروز صبح بدیدن ما خواهدآمد. اما بجای اینکه امروز صبح بیاید نامه‌ای برای مافرستاده است. بهتراست خود شما آنرا بخوانید. دراین‌نامه مطلبی هست که مرا نگران ساخته ... شما خودتان مطلب‌را فهمیده وعقیده خود را بمن خواهید گفت. شما از هر کس دیگر رودیا را بهتر میشناسید و خوبتر میتوانید ما را راهنمائی‌کنید باید بشما اطلاع دهم که دونیا تصمیم خود را در این‌باره گرفته است اما من نمیدانم چه‌کنم و منتظر شما بودم.

رازومیخین نامه راکه بتاریخ روزپیش بود بازکرده چنین خواند:

«خانم پولشری راسکلنیکوف باکمال تأثربشما اطلاع میدهم که موانع غیرمترقبه‌ای باعث شدکـه نتوانستم شما را در ایستگاه استقبال کنم از ایـن جهت مجبور شدم شخص مورد اعتمادی را جای خود بفرستم همچنین کارهائی که در مجلس سنا دارم مانع می‌شود که فردا صبح بافتخار ملاقات شما نائل‌گردم . از طرفی نمی‌خواهم هنگام دیدار پسرتان مزاحم شما ودونیاگردم از این جهت فردا ساعت هشت عصر در منزلتان خدمت شما خواهم رسید . خـواهش می کنم هنگامی کـه بدیدن شما می‌آیم رودیا حضور نداشته بـاشد

زیرا روزیکه مریض بود وبدیدنش رفته بودم باکمال خشونت بمن توهین کرد. علاوه براین میخواهم درباره موضوعی که در طرز تعبیر آن با شما اختلاف دارم بطور خصوصی مذاکره کنم. ازاینجهت شمارا آگاه می‌کنم که اگر برخلاف میل من رودیا درمنزل شما باشدناچار میشوم آناً خارج شوم و دراین‌صورت باید خودتان را مسئول این بی‌ادبی بدانید. اگراین قسمت را بشما مینویسم برای آنست که میدانم رودیا که هنگام دیدن من خیلی بیمار بنظر میرسید دوساعت بعد حالش خوب شده بود. پس میتواند بمنزل شما بیاید. دیروز باچشمان خود اورا درخانه مرد دائم‌الخمری که زیر درشگه مانده بود دیدم. ببهانهٔ مخارج تشییع جنازه آن‌مرحوم بیست وپنج روبل بدخترش که سوء اخلاقش هویدا بود پرداخت. چون می دانستم شما باچه زحماتی این پول را فراهم آورده‌اید بسیار درشگفت ماندم. خواهش می کنم احترامات مرا بدونیا تقدیم داشته اجازه دهید با فداکاری و احترام ارادتمند شما باشم. پیرلوژین».

پولشری که اشك در چشمان داشت پرسید چه باید کرد؟ چگونه برودیا بگویم که نیاید. دیروز اصرار داشت که لوژین را بیرون‌کنیم واکنون پذیرائی اورا بمن ممنوع می سازد. اگررودیا ازاین موضوع آگاه شود عمداً خواهد آمد آنوقت چه اتفاق خواهدافتاد؟

رازومیخین بدون‌کمترین تأملی بآرامی جواب داد رأی دونیا را بکار بندید.

ـ آه خدایا اومیگوید ... خدا میداند او چه میگوید. قصد خود را اظهار نمیدارد. بعقیده اوکاملا لازم است که امروز عصر رودیا ساعت هشت حضور بهمرسانیده با لوژین ملاقات کند. من می‌گویم بهتر است‌که نامه را نشان ندهیم وحیله‌ای بکار بریم‌که از آمدن او جلوگیری شود. امیدوار بودم‌بکمك شما باین‌کار موفق شوم. نمی‌دانم‌موضوع مرد دائم‌الخمری‌که مرده است و دخترش چه بوده. نمی فهمم چطور ممکن است پولی باو داده باشدکه..

دونیا بقیه جمله راگفت‌که نتیجه فداکاری های شما است.

رازومیخین با وضع متفکری‌گفت:

ـ دیروز بحال عادی نبود. اگر بدانید دیروز در کافه‌ای چگونه صرف وقت‌کرده است. ازطرفی هم خوب‌کاری‌کرده است هنگامی‌که اورا بخانه‌اش روانه می‌کردم درباره مرگ شخصی ودخترش صحبت می داشت. اما از صحبت های او چیزی نفهمیدم ... البته خودم دیروز ...

ـ مادر بهتر آنست بخانه او برویم. آن‌جا خواهیم فهمیدکه چه باید کرد بعلاوه ساعت ده‌گذشته است.

دونیا بساعت طلای میناکاری شده‌ای‌که با زنجیر نازکی بگردنش آویزان شده و با سر ولباسش تباین‌کاملی داشت نگاه‌کرد.

رازومیخین فکرکرد «این ساعت هدیهٔ نامزدش می‌باشد».

پولشری با وحشت‌گفت: آه دونیا وقت آنست‌که برویم. او تصور خواهد کرد که

از طرز پذیرائی دیروزش رنجیده‌ایم او تأخیر مارا این‌طور تعبیر خواهد کرد . آه خدایا! پولشری درحالی که صحبت می کرد با شتاب کلاه و روپوش خود را پوشیده مهیای رفتن‌می گردید . دونیا هم حاضر میشد . رازومیخین مشاهده کرد که دستکشهای او نه تنها کهنه بلکه سوراخ‌هم‌هست . بااینکه ازلباس‌های‌زنها فقر می‌باریدظاهری با وقار ونجیب‌داشتند. زن‌هائی که می‌توانند لباس ساده بپوشند همیشه اینطور هستند . پولشری اظهار داشت :

ـ خدایا آیا هرگز تصور می کردم زمانی تا این حد از این پسرم ، رودیای عزیزم هراسان باشم . سپس باحجب بجوان نگاه کرده گفت دمیتری ، من میترسم .

دونیا مادر خود را درآغوش گرفته گفت مادر نترس بـاو ایمان داشته باشید . من اطمینان دارم .

زن بیچاره پاسخ داد: آه خدایا من‌هم اطمینان‌دارم وبا این حال دیشب‌نخوابیده‌ام. هرسه ازخانه خارج شدند .

ـ دونیا میدانی امروز نزدیك صبح که خوابم برده‌بود مارفا را درخواب دیدم لباس سفیدی بتن داشت ... آه دمیتری شما نمی‌دانید که مارفا مرده است ؟

ـ نه ، نمی‌دانم مارفا کیست ؟

دونیاگفت مادر، اوهنوز مارفا را نمی‌شناسد .

ـ آه شما اورا نمی‌شناسید . فکر می کردم همه را برای شما گفته‌ام ببخشید دو روز است فکرم خیلی پریشان است چون شما را حامی خودمان می‌دانم ، تصور می کردم شمادر جریان تمام قضایا هستید . شما را بنظر یکنفر وابسته نگاه می کنم ... ازاین صحبت من عصبانی نشوید. آه خدایا دست شما چه شده‌است؟ مجروح شده‌اید؟ رازومیخین‌باخوشحالی زمزمه کرد : بله مجروح شده‌ام .

ـ من‌گاهی خودمانی میشوم و دونیا مرا سرزنش می کند. آه خدایا درچه سوراخی زندگی میکنند کاش بیدار باشد . صاحبخانه‌اش این بیغوله را اطاق می‌نامد . گوش کنید شما میگوئیدکه او دوست ندارد راز دلش‌را بکسی بگوید. شاید من با این جنبه‌های‌ضعفم اورا اذیت میکنم ؟ دمیتری مرا راهنمائی نمی کنید؟ چگونه باید با او رفتارکرد؟میدانید من کاملا خود را باخته‌ام .

ـ اگر دیدید جبین درهم می کشد زیاد از او چیزی نپرسید مخصوصاً دربارهٔ حالش زیاد اواز سئوال نکنید . اواز این عمل خوشش نمی‌آید .

ـ آه دمیتری‌گاهی وضع مادر چقدر محنت‌بار است . باز هم باین پله‌ها رسیدیم . چه پله‌های بدی! دونیا مادرش را نوازش‌کرده گفت : مادر ، رنك از روی شما پریده‌است سپس درحالی که چشمانش برق می زد اظهار داشت درصورتی که برای او سعادتی است چرا مضطرب می‌شوید ؟

ـ تأمل‌کنید . من پیش از شما می‌روم تا به‌بینیم بیدار است یا نه.

رازومیخین جلو افتاد زنها آهسته از پله‌ها بالا می‌رفتند چون بطبقه چهارم‌رسیدند مشاهده کردند که در اطاق صاحبخانه باز است و از شکاف آن دو چشم تیزبین سیاه بآنها

خیره شده. پس از آنکه نگاههای آنها باهم تلاقی نمود ناگاه در با چنان صدائی بسته شد که پولشری ازوحشت فریاد کشید .

-۳-

زوسیموف چون دو نفر زن را دید که داخل اطاق می‌شوند با خوشحالی فریـاد زد : حالش خوب است ! از ده دقیقه پیش پزشك وارد شده ودرجای روز پیش روی نیمکت جای گرفته بود .

راسکلنیکوف در گوشه دیگر نشسته و لباسهایش راکاملا پوشیده و حتی زحمت تنظیف واصلاح صورت را بخود هموار کرده بود. مدتی بود که دیگر باینکارها نمیپرداخت با اینکه بواسطه ورود رازومیخین وزنها در اطاقها جانبود ناستازیا موفق شد دنبال آنها داخل شود و مذاکرات را گوش کند. حال راسکلنیکوف نسبت بروز پیش بهتر بود ولی رنگش را باخته و درافکار واهی وتیره‌ای فرورفته بود.

هنگامیکه پولشری و دخترش داخل شدند زوسیموف احساسی را که در سیمای بیمار هویدا گردید با تعجب مشاهده کرد . درسیمای او اثری ازشادی دیده نمیشد بلکه قیافه‌اش ازنوعی تمکین دربرابر بدبختی حکایت میکرد . مثل اینکه جوان میخواست برای مقاومت دربرابر یك یا دوساعت شکنجه‌ای که فرار ازآن میسر نبود نیروئـی بدست آورد . پس از شروع صحبت ، پزشك مشاهده کرد که هرکلمه‌ای که ادا میشود جراحتی در قلب جوان باز میکند . درعین حال از اینکه دید راسکلنیکوف تا اندازه‌ای میتواند برخود مسلط بـاشد متعجب گـردید . بیمار عصبانی‌روز پیش اکنون میتوانست تا اندازه‌ای خودداری کـرده و احساساتش را مخفی سازد. راسکلنیکوف با مهربانی مادروخواهر خودرا بوسید وسبب‌تولید برقی ازخوشحالی برصورت پولشری گردید و گفت:

- بلی اکنون می‌بینم که حالم تقریباً خوب شده است سپس دستهای رازومیخین را با محبت فشرده گفت واینرا مثل دیروز نمیگویم.

زوسیموف اظهار داشت : از اینکه امروز حال او را اینقدر خوب دیدم متعجب شدم اگر اینطور ادامه پیدا کند سه‌چهار روز دیگر حالش مثل سابق خواهد شد یعنی مثل یك یا دو.. یا شاید سه‌ماه پیش. زیرا این بیماری ازمدتی پیش ریشه گرفته است . بلی. بعدبرای اینکه از عصبانیت مریض بیمناك بود با لبخندی اظهارداشت اعتراف کنید که شما در آن بی‌تأثیر نبوده‌اید.

راسکلنیکوف بسردی گفت: ممکن است.

زوسیموف دنبال کرد: اکنون که میتوان با شما صحبت کرد میخواهم شمارا مجاب کنم که لازم است دلایل اولیه ناخوشی را از خود دور سازید. اگر اینکار را بکنید شفا خواهید یافت. اگرنه حال شما بدترخواهد شد من این دلایل اولیه را نمیدانم اما شما باید ازآنها اطلاع داشته باشید شما مرد باهوشی هستید و بدون شك حال مزاجی شما بدتر شده است.

شما نمیتوانید بیکار بمانید بعقیده من اگر مشغول کاری شوید و برای خود مقصدی تعیین کرده با پشتکار آنرا تعقیب نمائید برای شما خیلی فایده خواهد داشت.

- بلی ، حق دارید ... هرچه زودتر بدانشگاه خواهم رفت و آنوقت کارها بسرعت جریان خواهد یافت. پزشك این نصایح مفید را برای آن داد که در حضور زنان خودنمائی کرده باشد . وقتی سخنانش تمام شد نگاهی بمریض انداخته و بدون شك کمی ناامید شد زیرا مشاهده کرد که صورت او حالت استهزاء بخود گرفته است . اما زود از حالت ناامیدی خارج گردید زیرا پولشری از او تشکر کرده ومخصوصاً حقشناسی خودرا بواسطه دیدنی که شب پیش از آنها کرده بود اظهارداشت.

راسکلنیکوف با اضطراب پرسید: چطور، اودیشب بدیدن شما آمده است؟ پس بعد از سفری خسته کننده استراحت هم نکرده‌اید؟

- آه ! رودیا هنوز ساعت دو نشده بود . من ودونیا هیچوقت زودتر از این ساعت نمیخوابیم. راسکلنیکوف ابروهارا درهم کشیده سررا خم کرد و گفت : نمیدانم چطور از او تشکر کنم اگر موضوع پول را کنار بگذاریم.

خطاب بزوسیموف گفت : اگر باین موضوع اشاره میکنم مرا ببخشید . نمیدانم چه سبب شده است که لایق توجه شما گشته‌ام و ازاین سر درنمیاورم . حتی باید بگویم بدلیل آنکه علت این توجه شما برمن روشن نیست برمن گران می آید . می بینید که راست صحبت میکنم.

زوسیموف جواب داد : مضطرب نباشید فرض کنید شما اولین مریض من بوده‌اید میدانید ما پزشکان درابتدای کار اولین مریض‌هایمان را مثل بچه‌های خودمان دوست‌داریم.

راسکلنیکوف رازومیخین را نشان داده گفت: دیگر درباره اوچیزی نمیگویم درتمام این‌مدت اورا فحش داده وآزارش کرده‌ام.

رازومیخین فریاد زد: چه مهملاتی! ازقرار معلوم امروز احساساتی شده‌اید .

اگر رازومیخین کمی تیزبین‌تر بود میفهمید که رفیقش نه‌تنها احساساتی نشده است بلکه حالتی مخالف آن دارد. اما دونیا گول نخورده وبا دقت برادر خودرا مشاهده‌میکرد.

راسکلنیکوف مثل کسیکه درسی راکه ازصبح یادگرفته است بیان کند اظهار داشت اما مادر راجع بشما چیزی جرأت ندارم بگویم . فقط امروز فهمیدم که دیروز هنگامیکه انتظار مرا میکشیده‌اید چه اندازه رنج برده‌اید .

پس از ادای این‌کلمات لبخندی زده دست را بسوی خواهرش درازکرد. این حرکت همراه هیچ حرفی نبود اما این دفعه لبخند جوان ساختگی نبوده احساسی حقیقی را بیان می کرد .

دونیا با خوشحالی وحقشناسی دستی راکه بسویش دراز شده بود بسختی فشرد. این اولین علامت توجهی بود که از شب پیش تا آنوقت برادرش نسبت باو ابراز داشته بود .

پولشری که این آشتی قطعی وخاموشی را مابین پسر ودخترش دید خوشحال گردید.

رازومیخین بشدت روی صندلیش حرکت کرده با مهربانی گفت : اگر برای این حرکت هم باشد اورا دوست خواهم داشت این یکی ازحرکات اوست...

مادر با خود فکر میکرد «این حرکت را چه خوب کرد . چه حرکات پرهیجان و بزرگوارانه‌ای دارد! آیا با این‌دست درازکردن ونگاه محبت‌آمیزی که باوافکند سوءتفاهم روز پیش‌را ببهترین وجهی خاتمه نداد ؟» با شتاب بپسر خود جواب داد:

ـ آه ! رودیا نمیدانی دیروز من ودونیا تا چه حد بدبخت بودیم . اکنون که ما خوشبخت شده‌ایم میتوانم برای تو بگویم : فکر بکن‌که از قطار پیاده شده با شتاب برای آغوش‌گرفتن توآمدیم وآن زن‌ـ (آه او اینجاست سلام ناستازیا) ناگهان بما خبر داد که توبا تب ودرحال بحران ازرختخواب بیرون‌آمده بسوی‌کوچه فرار کرده‌ای و بجستجوی تو رفته‌اند. نمی‌توانی تصورکنی این خبرما را بچه حالی انداخت .

راسکلنیکوف بازمزمه‌گفت: بله... یقیناً تمام این قضایا غم‌انگیز است . اما جوان این سخنان را با چنان‌گیجی وشاید بی‌علاقگی اداکردکه دونیا با تعجب باو نگاه‌کرد.

راسکلنیکوف بحافظه خود فشارآورده‌گفت: دیگر چه میخواستم بگویم؟

بله خواهش میکنم تصور نکنید که امروز قصد نداشته‌ام بدیدن شما بیایم و منتظر آمدن شما شده‌ام. پولشری که‌کمتر از دخترش متعجب نشده بود گفت : رودیا این را برای چه می‌گوئی؟

دونیا با خود فکر کرد « مثل اینکه می‌خواهد از راه ادب بما جواب بدهد . مثل کسی‌که درسش‌را جواب بدهد یا مراسمی را انجام دهدآشتی‌می‌کند ومعذرت می‌خواهد.»

ـ بمحض اینکه بیدار شدم می‌خواستم بدیدن شما بیایم اما لباس نداشتم که بپوشم دیروز لباسهایم را داده بودم‌که ناستازیا لکه‌های خون‌آنرا بشوید... فقط الساعه توانستم لباسهایم را بپوشم.

پولشری باناگرانی پرسید: خون! چه خونی؟

ـ چیزی نیست مضطرب نشوید . دیروز درحینی که‌گرفتار بحران بودم مردی را دیدم‌که زیر درشگه مانده خرد شده بود یك نفرکارمند دولت بود. لباسهایم آنجا خون‌آلود شد . رازومیخین توی حرفش دوید: پس بیاد می‌آوری که‌گرفتار بحران بوده‌ای.

ـ راست‌است‌کوچك‌ترین جزئیات‌را بخاطر می‌آورم. اما چیزی‌که عجیب است آنکه نمی‌توانم بفهمم چرا فلان‌کار راکرده یا فلان حرف را زده یا بفلانجا رفته‌ام.

زوسیموف گفت: این‌حالت معلومی است مریض مبتلا باختلال‌گاهی‌کاری را بامهارت و استادی فوق‌العاده‌ای انجام میدهد اما منشأ اصلی کار از نظر مریض مستور بوده و بعلل مختلفی بستگی دارد.

کلمه «اختلال» ایجاد برودتی کرد . در حالیکه زوسیموف باکمال میل درباره مبحث مورد علاقه‌اش صحبت میکرد این کلمه از دهانش پریده بـود . راسکلنیکوف درافکاری واهی فرو رفته بحرفهای پزشك توجهی نکرده بود . لبخند عجیبی برلبان بی رنگش موج میزد .

رازومیخین با شتاب گفت : الساعه صحبت تو را قطع کردم دربـارهٔ آن مرد صحبت میکردی.

راسکلنیکوف چون کسی که بیدار شود گفت: چه؟ بلی: وقتیکه اورا بخانه‌اش میبردیم لباسهایم پرازخون شد .

راستی مادر دیروز عملی غیرقابل بخشایش کردم حتماً حواسم پرت بود . تمام پولی راکه برای من فرستاده بودید دیروز.. برای کفن ودفن اوبزنش دادم. زن بسیار بیچاره‌ای است. مسلول است. . . دارای سه بچه کوچك است ووسایل معاش آنها را ندارد. اودارای دختر دیگری هم هست . اگر شما مثل من بیچارگی آنها را دیده بودید همان کار را می‌کردید . از طرفی اقرار می‌کنم که حق نداشتم اینطور رفتارکنم مخصوصاً چون میدانستم شما با چه زحماتی این پول را تهیه کرده‌اید.

مادر جواب داد: رودیا از این سخنان درگذر من اطمینان دارم که هرکاری توبکنی خوب است.

ـ باین اندازه اطمینان نداشته باشید.

گفتگوی آنها لحظه‌ای قطع گردید. همه احساس می‌کردند که این صحبت‌ها وسکوتها وبخشایش‌ها وآشتی‌ها اجباری است. ناگاه پولشری گفت:

ـ رودیا میدانی که مارفا بدرود حیات گفت:

ـ کدام مارفا؟

ـ آه مارفا زن سویدریگایلوف. درآخرین نامه‌ام بتفصیل برای تونوشته بودم.

ـ آه! بله یادم آمد... پس مارفا مرد ؟ بعد چون کسی که ناگهان بیدار شود از جای جست وگفت: آیا ممکن است که مرده باشد؟ چرا مرد؟

پولشری که بواسطه ابراز کنجکاوی پسرش تشویق شده بود بعجله گفت : فکر کن که بطورناگهانی جان سپرد همان روزیکه نامه را برای توفرستادم اومرد. ازقرار معلوم این مرد وحشت‌آور باعث مرگ اوشده است میگویند اوراکتك زده است.

راسکلنیکوف ازخواهرش پرسید آیا درخانهٔ آنها چنین کارهائی میشد؟

ـ نه . برعکس او همیشه در برابر زنش خیلی مؤدب و صبور بود . پاره‌ای اوقات گذشت زیادی نشان میداد . این وضع هفت سال طول کشید ... اما نـاگهان کاسهٔ صبرش لبریز گردید .

ـ پس او مردی بسیار وحشت‌انگیز نبوده زیرا هفت سال تحمل کرده است! مثل این

که تو اوراگناهکار نمیدانی دونیا ؟

دختر جبین درهم کشیده تقریباً بالرزش گفت چرا او مردی وحشت‌انگیز استمن‌نمی توانم کسی را زشتخوتر از او تصور کنم .

پولشری حرف خود را ادامه داد : منازعه آنها صبح روی داده بود بعد مارفادستور داده بود درشگه‌اش راحاضر کنند چون‌بنا بعادتی که داشت میخواست بعد ازظهر بشهر برود. ظهر با اشتهای زیاد ناهار خورده بود .

ـ با اینکه کتك خورده بود ؟

ـ او بکتك عادت داشت. پس ازناهار استحمام کرده بود تابتواند زودتر برای‌رفتن بشهر حاضر شود... میدانی که باحمام آب‌سرد معالجه میکرد. درخانهٔ آنها چشمه‌ای‌هست و او هرروز درآن چشمه استحمام میکرد. درآخرین‌بار بمحض اینکه داخل آب شد سکته کرد .

زوسیموف اظهار داشت : عجیب نیست زیرا ازشوهرش کتك خورده بود .

دونیا گفت : این موضوع چه اهمیت دارد ؟

راسکلنیکوف بـا عصبانیتی ناگهانی گفت : مادر نمیدانم چرا شما این مهملات را تعریف میکنید؟ پولشری باسادگی اعتراف کرد : عزیزم معطل مانده بودم چه‌بگویم .

راسکلنیکوف بالبخند تلخی گفت بنظر میرسد که شما هردو ازمن میترسید ؟

دونیا نگاه سختی براو افکنده گفت : راست است وقتی از پله‌ها بالا میآمدیم مادرم بحدی ترسیده بود که علامت صلیب کشید .

وضع سیمای جوان تغییر کرد. مثل‌اینکه گرفتار تشنجی‌شده بود. پولشری‌عذرخواست:

ـ آه دونیا چه میگوئی ؟ رودیا خواهش میکنم عصبانی نشو راست است من‌درتمام‌راه درمیان قطار بفکردیدن وگفتگوی باتو بودم وخوشحال میشدم... آنقدر خوشحال بودم که طول راه را نفهمیدم . اکنون ازاینکه نزد توهستم خوشحالم .

بدون اینکه بمادرش نگاه کند با پریشانی زمزمه کرد : مادر بس است وقت صحبت کردن داریم سپس دست اورا فشرد .

هنوز این کلمات‌را تمام نکرده بود که رنگش را باخته وآشفته گردید. بازدراعماق روحش احساس برودتی کشنده مینمود . باز نزد خود اعتراف کرد که دروغی وحشت انگیز گفته‌است. زیرا ازآن پس‌نمیتوانست قلب‌خودرا درمقابل مادرش یا دیگری بازکرده‌صحبت کند . درآن لحظه احساس این‌فکر محنت‌آور بحدی‌شدید بود که حضور مهمانهارافراموش کرده بسوی در روانه گردید . رازومیخین از بازویش گرفته گفت:

ـ چه میکنی ؟

راسکلنیکوف دوباره نشست وچشمها را باطراف گردانید . همه با بهت باو نگاه می کردند ناگاه فریاد زد : چقدر شما کسل کننده اید . چیزی بگوئید . چرا مثل گنگهـا نشسته‌اید ؟ صحبت‌کنید ! ماکه برای ساکت ماندن گردهم نیامده‌ایم . صحبت‌کنیم .

پولشری که علامت صلیب راکشیده بود اظهار داشت : خدارا شکر فکر میکردم مثل دیروز دچار بحران شده است .

دونیا با تشویش پرسید: رودیا ترا چه میشود؟

جواب داد: هیچ ! حماقتی بسرم آمده بود. بعد خندید.

زوسیموف برخاست و گفت: اگرحماقت است بهتر اما منهم میترسیدم من باید بروم کوشش میکنم امروزبازهم بیایم. سپس خداحافظی کرده رفت.

پولشری گفت: چه جوانمردی است!

ـ بله جوانمرد است . لایق ، تحصیل کرده و باهوش. راسکلنیکوف این سخنان را با حرارتی غیرعادی گفت. بخاطر ندارم پیش‌از ناخوشیم اوراکجا دیده‌ام... تصور میکنم اورا جائی دیده‌ام بعد با اشارهٔ سر رازومیخین را نشان داده و گفت : او هم مرد بسیار خوبی است پس کجا میروی؟

رازومیخین که ازجا بلند شده بود گفت: باید منهم بروم کار دارم.

ـ توکاری نداری بمان چون زوسیموف رفت توهم میخواهی مارا ترك کنی . نرو .. ساعت چند است ؟ ظهر شده ؟ دونیا چه ساعت زیبائی داری چرا ساکت شده‌ایم ؟ فقط من صحبت میکنم .

دونیا پاسخ داد: این هدیهٔ مارفا سویدریگایلوف است.

پولشری اضافه کرد وخیلی گران تمام شده است.

ـ تصور میکردم اینرا لوژین خریده است.

ـ نه هنوز اوبرای دونیا چیزی نخریده است.

ـ آه مادر بخاطردارید که عاشق شده بودم ومیخواستم ازدواج کنم. جوان این کلمات را بتندی گفت وبمادرش که از تغییر غیرمترقب صحبت ولحن کلام او متعجب شده بود نگاه کرد .

پولشری اشاره‌ای بدونیا ورازومیخین کرده گفت بلی عزیزم.

ـ بلی چه بگویم ؟ دیگر بخاطر نمی‌آورم سپس با وضع متفکری چشمها را پائین انداخته گفت دختری مریضحال و رنجور بود . دوست داشت که بفقرا اعانه بدهد و همیشه بفکر این بود که وارد صومعه‌ای گردد . یکروز که در این خصوص با من صحبت میداشت زارزار گریه کرد بلی ... بلی خوب بخاطردارم. او زشت بود . راستی نمیدانم چراآنوقت باوعلاقمند شده‌بودم شاید باین‌واسطه که همیشه مریض بود... بنظرم اگرعلاوه برناخوشیش شل یاقوزی هم بود بیشتر دوستش میداشتم (لبخندی اندیشناك زد) این اهمیت نداشت. یك جنون بهار زندگی بود..

دونیا اظهار داشت: نه این فقط جنون بهار زندگی نیست.

راسکلنیکوف با دقت زیاد بخواهر خود نگاه کرد . اما مثل اینکه صدای دختر را نشنیده یا از صحبتهای اوچیزی نفهمید. سپس باحالی اندوهگین برخاسته رفت ومادرش‌را بوسید وبجای‌خود برگشت. پولشری با صدای متأثری پرسید:

– هنوز اورا دوست داری؟

– او؟ منظورتان آن دختر است؟ نه. اکنون آن قضایا از من دور است. مدتی است. بعلاوه نسبت به آنچه مرا احاطه کرده است همین احساس را مینمایم.

بادقت بزنها نگاه کرد. نگاه کنید شما اینجا هستید. خوب بنظرم شما را از فاصلهٔ هزاروورست می بینم... اما کسی نمیداند چرا ما دراین باره صحبت میکنیم سپس باخشم گفت: سئوال کردن از من چه فایده دارد؟ بعد بآهستگی شروع بجویدن ناخنهای خود کرده در افکارش فرورفت.

پولشری برای آنکه سکوت محنت بار را قطع کند گفت: رودیا چه منزل بدی داری مطمئن هستم که نصف مالیخولیای توناشی ازسکونت دراین اطاق است.

با قیافه‌ای گیج جواب داد: این اطاق؟ بلی خیلی دخالت داشت. منهم اینطور تصور می کنم. بعد با لبخندی معماآمیز اضافه کرد مادر اگربدانید چه موضوع عجیبی را تشریح نمودید.

راسکلنیکوف بزحمت میتوانست حضور این مادر وخواهری راکه سه سال ازآنها دور بوده تحمل نماید احساس میکرد که هرنوع مذاکره با آنها برایش امکان پذیر نمی باشد بهرصورت این کاری بود که عقب انداختن آن ممکن نبود.

لحظه‌ای پیش ازجای برخاسته با خودگفته بود که بایدآن کار را یکسره کند. اکنون از اینکه توانست وسیلهٔ نجاتی از این قضیه پیدا کند خوشحال بود. با لحن خشکی اظهار داشت:

– دونیا میخواستم این را بتوبگویم البته برای واقعهٔ دیروز از تو پوزش می طلبم اما وظیفه خود میدانم که بتو یادآور شوم که درتصمیم خودم باقی هستم: یا من یا لوژین من میتوانم بد باشم اما تونباید بد باشی یکنفر کافی است. اگر تو بالوژین ازدواج کنی دیگر تورا بخواهری قبول ندارم.

پولشری فریاد زد: رودیا! باز هم میخواهی مثل دیروز صحبت کنی چرا تو همیشه خودرا بد میدانی من این نکته را نمیتوانم بفهمم. دیروزهم همین رامیگفتی.

دونیا بالحنی که ازحیث خشکی وخشونت دست کمی ازلحن کلام برادرش نداشت گفت:

– برادرسوءتفاهمی که سبب اختلاف بین ما شده است نتیجه اشتباهی است که تومیکنی من دیشب باین موضوع فکر کرده باشتباه توپی بردم. توتصور میکنی که من خود را فدای کسی میکنم اشتباه تو دراینجاست من برای خاطرخودم وبرای آنکه وضع شخصی ام دشواراست شوهر می کنم. شکی نیست که اگر توانستم بعداً برای خویشانم مفید باشم خوشحال خواهم بود اما این قسمت علت اصلی تصمیم من نیست.

راسکلنیکوف که ازخشم ناخن های خود را میجوید پیش خود فکر می کرد «خواهرم دروغ می گوید دختر متکبر حاضر نیست اعتراف کند که با این عمل میخواهد نسبت بمن

نیکوکاری کرده باشد . چه متکبری! آه ! طبایع پست ! محبتشان بکینه شبیه است ... آه! چقدر از تمامشان نفرت دارم!»

دونیا بصحبت خود ادامه داد: خلاصه اگر من با لوژین ازدواج می‌کنم برای آنست که مابین دورنج آنکه کمتراست انتخاب کرده‌ام. تصمیم دارم آنچه را از من انتظار دارد با وفاداری انجام دهم. بالنتیجه من اوراگول نمیزنم... چرا الساعه لبخندی زدی؟

دونیا سرخ شد وبرقی ازخشم درچشمانش درخشید جوان با لبخند تلخی ازاوپرسید:

ـ توتمام وظایفرا انجام خواهی داد؟

ـ تا حدی بلی ! از طرز خواستگاری لوژین فوراً فهمیدم او چه میخواهد شاید او خیلی خودپسند باشد اما امیدوارم که قدر مرا خواهد دانست... پس چرا باز میخندی؟

ـ وتوبازسرخ میشوی؟ خواهرم، تودروغ‌میگوئی تونمیتوانی لوژین‌رامحترم‌بشماری من اورا دیده وبا او صحبت داشته‌ام. درهرحال توعمل پستی میکنی. اما باز هم خوشحالم ازاینکه می‌بینم اقلا میتوانی سرخ شوی!

دختر خونسردی خودرا ازدست داده فریادکشید: اینطور نیست. من دروغ نمیگویم اگر مطمئن نباشم که او مرا محترم میدارد با او ازدواج نخواهم کرد واگر هم کاملا مجاب نشده باشم که میتوانم اورا دوست ومحترم بدارم زن اونخواهم شد.

خوشبختانه هم‌اکنون‌وسیله‌ای دردست دارم که می‌توانم ازاین موضوع اطمینان‌حاصل کنم . آنطور که تو تصور میکنی این ازدواج پستی نیست اگرهم توحق داشته‌باشی‌اگر هم تصمیم‌گرفته باشم پستی کنم‌آیا این طرزصحبت‌کردن تونسبت بمن بیرحمی نیست ؟

چرا از من شجاعتی میخواهی که شاید درخودت یافت نشود ؟ این عمل تو ستمگری وخشونت‌است. هنوزمن‌کسی‌رانکشته‌ام!...چرااین‌طورنگاه‌میکنی!چرارنگ‌از رویت‌میپرد رودیا ترا چه میشود؟ رودیای عزیز!...

پولشری فریاد زد خدایا اوبیهوش شد. توباعث این‌کار شدی.

ـ نه! نه! چیزی‌نیست حماقتی بود؟.. سرم‌کمی‌گیج خورد بهیچوجه بیهوش نشدم.. بیهوش شدن برای شماخوب است... بلی... چه میخواستم بگویم! آه! چگونه خودرامجاب خواهی‌کرد که میتوانی لوژین را دوست ومحترم بداری واوهم ترا دوست میدارد . الساعه همین را میگفتی یا من بد شنیدم ؟

دونیاگفت: مادر نامه لوژین را برودیا نشان بده .

پولشری با دست لرزانی‌نامه‌را باوداد. راسکلنیکوف دومرتبه بادقت‌آنرا خواند همه منتظرانفجاری بودند مخصوصاً پولشری خیلی مضطرب بود. جوان لحظه‌ای فکرکرد ونامه را باوپس داد وبدون اینکه‌کسی را مخاطب سازدگفت ازاین نامه چیزی نمی‌فهمم اووکیل دعاوی است و دفاع میکند حتی هنگام صحبت‌کردنش میخواهد خوب صحبت کند ولی مثل بیسوادها چیز مینویسد.

این کلمات سبب شگفتی همه شد زیرا هیچکس منتظر آن نبود . راسکلنیکوف اضافه کرد :

ـ اگر نوشته‌اش خیلی ادبی نیست انشاء یك نفر بیسواد هم نیست اومثل اهل معامله وکار چیز مینویسد.

دونیا که ازلحن برادرش کمی عصبانی شدگفت : لوژین اقرار میکندکه تحصیلات زیادی ندارد وافتخار مینمایدکه فرزند سعی وعمل خویش است.

ـ بلی حق دارد افتخارکند . منهم برخلاف این نمیگویم خواهر چون من درباره این نامه ایرادکم‌اهمیتی گرفتم توعصبانی هستی وتصور میکنی عمداً برای اذیت تو درچنین موضوعهای بی‌اهمیتی تأمل میکنم. اینطور نیست. تذکرمن درباره انشاء نامه درحال‌حاضر کم‌اهمیت نیست. جمله «این‌صورت باید خودتان را مسئول این قسمت بدانید» خیلی روشن است بعلاوه اطلاع میدهد که اگر من بخانه شما بروم او بیرون خواهد رفت با این تهدید بخارج شدن میخواهد بفهماندکه اگر از اواطاعت نکنید پس ازاینکه شمارا بپطرزبورگ آورده‌است رهایتان خواهدکرد. بسیارخوب دراین‌خصوص چه فکرمیکنی؟ اگر رازومیخین یا زوسیموف یا یکی از ما این‌کلمات را نوشته بودیم سبب رنجش شما میگردید . آیااکنون که لوژین آنها را نوشته است بهمان اندازه باعث رنجش شما خواهد شد ؟

دونیا پاسخ داد: نه، من خوب فهمیدم‌که اومقصود خود را با سادگی بیان‌کرده‌است وشاید درنوشتن خیلی ماهر نیست.. برادر یادآوری توبجاست حتی من‌منتظر نبودم.

ـ چون اومثل اهل معامله چیز می‌نویسد نمی‌توانسته است مطلب خود را طور دیگر بیان‌کند واگرخشونت‌نشان‌داده‌است‌تقصیری ندارد از طرفی لازم است‌کمی شما را ازاشتباه بیرون‌آورم . در این نامه جملهٔ دیگری هست که درباره من افترای ناپسند وزشتی دارد دیروز من بیك زن مسلول وبدبخت پول داده‌ام واین پول را «ببهانهٔ مخارج تشییع جنازه» نداده بلکه برای تشییع جنازه‌آن مرد دادم . از طرفی این پول را بدست زن بیوه دادم نه اینکه‌بدست دخترش‌که «سوء اخلاقش هویدا»بوده است. وازطرفی دیروز اولین دفعه بود که من این‌دختر را دیدم. دراین جملات جزمیل تحقیر وبهم‌زدن میانه من‌وشماچیزدیگری نمی‌بینم اینجا هم مطلب را با روش قضائی نوشته است یعنی مقصود خود را باکمال وضوح بیان‌کرده وآنرا دنبال مینماید . او باهوش است اما برای اینکه شخص عاقلانه رفتارکند هوش تنهاکافی‌نیست. تمام این جزئیات‌نشان میدهد اوچگونه آدمی‌است‌وتصور نمیکنم او قدر تورابداند من جزخوبی تورا نمیخواهم.

دونیا جوابی نداد وتصمیم خودراگرفته ومنتظر عصر بود.

پولشری سئوال‌کرد :

ـ خوب رودیا چه تصمیم میگیری ؟ از موقعی‌که پولشری دید پسرش بآرامی بحث

میکند اضطرابش افزونتر شد.

ـ منظور شما چیست؟

ـ می‌بینی که لوژین نوشته‌است اگر امروز عصر بخانه ما بیائی او بیرون خواهد رفت از این لحاظ می‌پرسم تصمیمت چیست؟

ـ من تصمیمی ندارم بگیرم شما ودونیا باید ملاحظه کنید که آیا این توقع او برای شما توهین‌آمیز نیست؟ سپس بسردی اضافه‌کرد من هرطور میل شما باشد رفتار خواهم کرد.

پولشری باشتاب گفت: دونیا مسئله را حل کرده است منهم کاملا با او همعقیده هستم.

دونیا گفت: بعقیده من لازم است تو در این مجلس حاضرباشی خواهش میکنم حتماً بیائی. خواهی‌آمد ؟

ـ بلی .

سپس دختر برازومیخین گفت : خواهش میکنم شما هم ساعت هشت بمنزل ما بیائید . مادر، من دیمتری رازومیخین را هم دعوت مینمایم.

پولشری جواب داد: دونیا توحق داری بگذارید مطابق میل شما رفتارشود. ازطرفی این سبب تسلی خاطرمن خواهد شد. من دوست ندارم تظاهر کنم یا دروغ بگویم بهتراست مطلب روشن شود اگر لوژین میخواهد قهر کند آزاد است.

ـ۴ـ

دراین هنگام دراطاق بدون صدا باز شد ودخترجوانی که باحجب باطراف خودنگاه میکرد داخل شد . آمدن او موجب شگفتی گردید وتمام چشمها باکنجکاوی متوجه او شد . ابتدا راسکلنیکوف دختررا نشناخت تازه‌وارد سونیا مارملادف بود. روز پیش او این دختر را درمورد بخصوصی وبا لباسهائی دیده‌بود که تصویر دیگری درخاطر او باقی‌گذاشته بود. اکنون او دختری‌بود باوضعی ساده وفقیرانه ، با حرکاتی مناسب ومتین و قیافه‌ای ترسناك. لباس بسیارساده وکلاه مستعمل ازمد افتاده‌ای داشت ازلباسهای دیروزیش اثری‌دیده‌نمیشد فقط چترش را در دست داشت . هنگامیکه برخلاف انتظار چند نفر را در اطاق دید بسیار خجل‌شده وقدمی بعقب‌رفت که‌بیرون‌رود. راسکلنیکوف که بسیارمتعجب شده‌بود گفت:

ـ آه ! شما هستید؟ ناگاه مضطرب گردید .

فکرکرد که درنامه لوژین که خواهر ومادرش خوانده بودند بدختری اشاره‌شده‌بود که « سوء اخلاقش هویدا » میباشد او باین افترای لوژین اعتراض‌کرده وگفته بودکه این دختر را روزپیش برای اولین دفعه دیده است اکنون دختر بخانه اوآمده بود همچنین بیاد آورد که نسبت بهویدا بودن سوء اخلاق دختر اعتراض نکرده است. دریك چشم‌بهم‌زدن‌تمام این افکار درهم و برهم از مغزش عبور کردند ولی چون با دقت بیشتری به موجود بدبخت

نگاه کرد اورا چنان زیر بارشرمساری خرد دید که دراعماق دلش حس ترحم شدیدی احساس کرد وهنگامیکه دختروحشت‌زده میخواست اطاق‌را ترك گوید دردرون‌جوان انقلابی بزرگ حادث شده بود وبنابراین با نگاهی اورا دعوت بماندن کرده گفت:

ـ من هیچ منتظر شما نبودم خواهش میکنم بنشینید لابد شما راکاترین فرستاده است بنشینید. بیائید اینجا...

چون سونیا داخل‌اطاق شد رازومیخین‌که جلوی در روی‌یکی از سه صندلی که‌دراطاق بود نشسته بود برخاسته بدختر جا داد. اولین حرکتی‌که راسکلنیکوف کرد این بود که گوشه‌ای ازنیمکت راکه لحظه‌ای پیش زوسیموف آنجا نشسته‌بود بدختر نشان دادکه بنشیند. ولی چون فکر کرد نیمکت تختخواب شخصی خودش هم هست تغییر عقیده داد صندلی رازومیخین‌را باووجای‌پزشك را هم برفیقش نشان داده گفت توبنشین اینجا. سونیاکه‌تقریباً ازوحشت میلرزید زنهارا با تعجب نگاه میکرد. معلوم بود خودش نمی‌فهمد چگونه‌جسارت کرده‌نزدآنها می‌نشیند. این فکر برای اوباعث چنان اضطرابی گردیدکه از جای برخاسته وباآشفتگی خطاب براسکلنیکوف گفت:

ـ من... من یك دقیقه‌کار داشتم اگرمزاحم شما شدم مرا ببخشیدکاترین مرافرستاد چون‌کسی دیگر را نداشت بفرستد...کاترین دعوت‌کردکه در مراسم تشییع جنازه شرکت کنید...وبعدبخانهٔ اوبرای‌خوردن... ناهار... بیائید اوامیدواراست‌که مفتخرش‌فرمائید.

سونیا پس ازاینکه این چندکلمه را با زحمت اداکرد ساکت شد.

راسکلنیکوف‌که از جای برخاسته بود جواب دادکوشش میکنم بیایم خواهش میکنم بنشینید. شاید عجله دارید؟ میخواهم با شما لحظه‌ای صحبت‌کنم خواهش میکنم دو دقیقه بمن وقت بدهید.

باحرکتی او را دعوت بنشستن‌کرد. سونیا اطاعت‌کرد. دوباره باکمروئی نگاهی برآنها افکنده چشمها را پائین انداخت. خطوط چهرهٔ راسکلنیکوف منقبض‌گردید.

ـ مادر. این‌خانم سونیا مارملادف دخترآقای مارملادف بیچاره است‌که‌دیروزجلوی چشم من زیر درشگه رفت.

پولشری نگاهی بسونیا انداخته وچشمك‌زد. با اینکه ازپسرش میترسید نتوانست‌خود را ازاین لذت محروم نماید. دونیا متوجه دخترجوان فقیرگشته وبا وضعی جدی قیافه او را بررسی‌کرد. سونیا چون دید راسکلنیکوف اسمش را برزبان راند دوباره چشمها رابلند کرد امانا‌راحتی اوبیشترشد. جوان از او پرسید:

ـ میخواستم ازشما بپرسم امروز درخانهٔ شما چه خبر شد شمارا اذیت نکردند؟ پلیس دردسر شما را فراهم نکرد؟

ـ نه، خبری نشد. چون علت مرگ واضح بود ما را راحت گذاشتند فقط همسایه‌ها خیلی عصبانی هستند.

ـ برای چه؟

ـ میگویند جسد زیاد درخانه مانده است. این روزها هواگرم است... بوی... از اینجهت امروز هنگام نماز عصرجسد را بکلیسای قبرستان خواهند برد وتا فردا صبح آنجا خواهد ماند. ابتداکاترین حاضر نمیشد ولی بالاخره فهمید که نمیشودکار دیگری کرد.

ـ پس امروز جسد را میبرند ؟

ـ کاترین امیدواراست که شما درتشییع جنازه شرکت کرده بعد درناهار حاضرشوید.

ـ ناهار میدهد؟

ـ بله ناهار مختصری میدهد. او مرا مأمور کرده است که بمناسبت کمکی که دیروز بماکرده‌ایدازشماتشکر کنم. اگرشما نبودید ما نمیتوانستیم‌مخارج تشییع‌جنازه‌رابپردازیم.

لرزشی ناگهانی لبها وچانهٔ دختر را بارتعاش‌آورد ولی توانست برتأثر خود مسلط گردد. دوباره چشمها را بزمین انداخت. درطول مدت این‌گفتگو راسکلنیکوف با دقت باو نگاه میکرد.

سونیا صورتی لاغر وبیرنگ داشت. بینی‌اش‌کوچك وچانه‌اش‌کمی نوك‌تیز وگوشه‌دار بود . تمام صورتش تا اندازه‌ای بی‌نظم مینمود ، نمیشد گفت که خوشگل است اما درعوض چشمهای‌آبی اوبحدی‌صاف وبقیافهٔاوچنان حال‌خوبی میدادندکه انسانرا بی‌اختیارمجذوب میکرد. بعلاوه خصوصیت دیگری درخودش وقیافه‌اش‌مشهودبود چون‌اوخیلی ازسنش جوانتر مینمود وبا اینکه هیجده سال داشت ظاهراً دخترکوچك وجوانی مینمود . بواسطه این‌وضع گاهی حرکاتش مضحك میشد راسکلنیکوف پرسید:

ـ آیا ممکن است‌کاترین با چنین وضع مادی بتواندگلیم خودرا ازآب بیرون‌کشدبا اینحال میخواهد ناهار هم بدهد.

ـ تابوت را خیلی ساده تهیه میکنند... همه چیز ساده خواهد بود بقسمی‌که گران تمام‌نشود.من وکاترین حساب مخارج راکرده‌ایم. پس از تمام مخارج مبلغی‌که برای‌ناهار دادن لازم است‌باقی خواهد ماند. کاترین اصرار دارد ناهار بدهد . نمیشود با او مخالفت کرد برای اوتسلی‌بخش است شما میدانید اوچگونه‌آدمی است.

ـ میفهمم ... شکی نیست... باطاق من‌نگاه میکنید؟ مادرم‌هم میگوید‌که این اطاق مانند قبری است .

سونیا باصدای‌خفه‌ای درحالیکه چشمها را پائین انداخته بودگفت: دیروز شماهرچه داشتید بما دادید .

دوباره لبها و چانه‌اش بلرزه درآمد . وقتی داخل اطاق شد از وضع مفلوك جوان متعجب‌گردید واین‌کلمات خودبخود ازدهانش بیرون‌آمد. سکوتی حکمفرما گردید.چشمان دونیا روشن شد وپولشری بامحبت بسونیا نگاه‌کرده برخاست وبپسرش‌گفت:

ـ رودیا البته‌ما باهم‌شام خواهیم‌خورد. دونیا برویم اما رودیا توبایدگردش‌کوچکی کرده بعدکمی استراحت‌کنی وهرچه زودتر بخانه بیائی میترسم ترا خسته‌کرده باشم.

جوان برخاست و با شتاب جوابداد : بلی خواهم‌آمد. بعلاوه بایدکاری انجام دهم..

رازومیخین با تعجب براسکلنیکوف نگاه‌کرده گفت : شما که جداگانه شام نخواهید خورد ؟

ـ نه، خواهم‌آمد. اما تویکدقیقه اینجا باش مادر شما با اوکاری ندارید؟

ـ نه. دیمیتری شما هم شام‌بمنزل ما بیائید.

دونیا هم‌گفت:

ـ خواهش میکنم بیائید .

رازومیخین درحالیکه‌شادی ازسیمایش ظاهر بود تعظیمی کردولحظه‌ای‌احساس‌ناراحتی عجیبی نمود .

ـ رودیا ، خداحافظ ، یعنی بامید دیدار. من دوست ندارم خدا حافظی بکنم . خدا حافظ ناستازیا. بازهم‌گفتم.

پولشری‌میخواست از سونیا وداع کند ولی با تمام خوش‌نیتیش نتوانست با‌این‌کار تن دردهد . با شتاب بیرون رفت . اما دونیا اینطور نبود . مثل اینکه با بی‌صبری منتظر این دقیقه شده‌بود وقتیکه ازنزد سونیا گذشت اورا سلام‌کرد. دختربیچاره آشفته‌گشت وقیافه‌اش شتابی‌آمیخته با ترس‌را نشان داد. مثل اینکه سلام دونیا اورا بطرز دردناکی‌آزرده ساخته بود .

راسکلنیکوف درمیان راهرو فریاد زد :

ـ دونیا بمن دست بده .

دونیا با اینکه احساس ناراحتی‌کرد با محبت باو روکرده جواب داد:

ـ مگر فراموش‌کردی بتودست دادم.

ـ یکدفعه دیگر هم دست بده .

انگشتان خواهرش را بقوت فشرد.دونیا سرخ شد وباولبخند زد. سپس باعجله دست خود را رهانیده دنبال مادر افتاد . بعلتی که برما مجهول است دونیا هـم خوشحال بود. راسکلنیکوف‌پهلوی سونیا که دراطاق مانده بود بازگشت. درحالیکه بآرامی باونگاه‌میکرد گفت: خیلی‌خوب شد خداوند بمرده‌ها آرامش عطا فرماید ولی بشرطی‌که بگذارند زنده‌ها هم زندگی‌کنند . اینطور نیست؟

سونیا با تعجب مشاهده‌کرد که صورت راسکلنیکوف ناگهان روشن شد . جوان چند لحظه‌ای با خاموشی بسونیا نگاه‌کردآنچه را که مارملادف دربارهٔ دختر برایش گفته بود بخاطرآورد ... راسکلنیکوف رازومیخین راکنار پنجره‌کشید وگفت : مطلبی‌که میخواستم با تو بگویم اینست...

ـ سونیا مهیای رفتن شده‌گفت: پس بکا‌ترین بگویم‌که خواهیدآمد.

ـ سونیا الساعه خواهم آمد . ناراحت نشوید ما اسراری نداریم میخواهم دوکلمه با

شما صحبت کنم. سپس خطاب برازومیخین گفت تو این مستنطق را میشناسی؟ اسمش چیست؟ پرفیر را میشناسی؟

ـ چطور نمیشناسم؟ او با من خویش است . خوب بعد؟ رازومیخین از این طرز وارد مطلب شدن رفیقش متفکر گردید.

ـ مگر دیروز نمیگفتید که او مأمور تحقیق... درباره ..آن قتل شده است؟

رازومیخین چشمها را از تعجب باز کرده پرسید: خوب بعد؟

ـ میگفتند ازاشخاصیکه نزد پیرزن چیزی گذاشته‌اند تحقیق میکند منهم چیزی پهلوی او گذاشته‌ام البته بزحمت گفتنش نمیارزد حلقه کوچکی که خــواهرم روز عزیمت بسوی پطرزبورگ بمن داد و یك ساعت نقره که بپدرم تعلق داشته نــزد او گذاشتم تمامش پنج شش روبل می‌ارزد اما چون یادگاری است به‌آنها علاقه دارم حال چه کنم . نمیخواهم این اشیاء از دست برود مخصوصاً ساعت . الساعه که مادرم دربارهٔ دونیا صحبت میکرد از ترس اینکه مبادا بخواهد ساعت مرا ببیند میلرزیدم . این تنها چیزی است که از پدرمان نگاه داشته‌ایم اگر از دست برود مادرم مریض خواهد شد! زنها! بمن بگو چکار کنم. میدانم که باید به پلیس اطلاع بدهم . بهتر نیست که بپرفیر بگویم؟ چه عقیده داری ؟ درانجام این کار عجله کنم یا نه ؟

رازومیخین که دچار آشفتگی فوق‌العاده شده بود گفت: لازم نیست بپلیس بگوئی بپرفیر اطلاع دهی آه ! چقدر خوشحالم! الان میتوانیم بسراغ اوبرویم دردوقدمی اینجاست ومطمئن هستم که اورا خواهیم یافت.

ـ بسیار خوب برویم...

ـ او ازشناسائی توخوشوقت خواهد شد. من چند دفعه درباره توصحبت کرده‌ام همین دیروز.. برویم !... پس توآن پیرزن را می‌شناختی ؟ چه خوب با هم تصادف میکنند آه ! بله .. سونیا ایوانوا.

راسکلنیکوف گفت: نام‌او«سونیاسمنوا» است سونیا این‌آقا رازومیخین دوست‌جوانمرد من است .

سونیاکه بواسطه این معرفی شرمنده‌تر شده بود وجرأت نمی کرد برازومیخین‌نگاه کند گفت :

ـ شما میخواهید بیرون بروید!

راسکلنیکوف جوابداد: بلی میروم سونیا فقط بمن بگوئید خانه شما کجاست . امروز بآنجا خواهم‌آمد. جوان این کلمات را با اضطراب ادا نکرد ولی با شتاب صحبت‌کرد واز نگاههای سونیا پرهیز نمود. دخترسرخ شده وآدرس خود را داد هرسه با هم بیرون رفتند وقتیکه ازپله‌ها پائین میرفتند رازومیخین پرسید: دراطاق را نمی‌بندید؟

ـ هرگز... دوسال است میخواهم چفتی بخرم . بعد باخوشحالی بسونیا خطاب کرد اشخاصی که چیزی ندارند قفل کنند خوشبختند اینطور نیست؟ جلوآستانه در بزرگ‌متوقف شدند .

– سونیا شما ازطرف راست میروید؟ راستی منزل مرا چطور پیدا کردی؟
معلوم بود آنچه میگوید آن چیزی نیست که میخواست بگوید از چشمان صاف و ملایم دخترچشم برنمیداشت . دیروز شما آدرستان را بپولچکا دادید.
– کدام پولچکا؟ آه ! خواهر کوچك شما؟ من آدرسم را باو داده‌ام؟
– مگر فراموش کرده‌اید؟
– نه، بخاطردارم.
– مرحوم پدرم دربارهٔ شما بامن صحبت کرده بود. فقط اسم شما را نمیدانستم خودش هم نمیدانست. دیروز نام شما را یادگرفتم. امروز پرسیدم آقای راسکلنیکوف اینجا منزل دارد ؟ نمیدانستم که شما خانهٔ مبله اجاره کرده‌اید. خداحافظ... بکاترین خواهم گفت.
سونیا که از رفتن خوشحال بود باقدمهای تندی دورشد سرش را پائین انداخته میخواست هرچه زودتر باولین پیچ کوچه رسیده ازنظر جوانها ناپدید گردد ودرتنهائی دربارهٔ دیدنی که از راسکلنیکوف کرده بود فکر کند. ناگاه بیادآورد که راسکلنیکوف اظهار داشته بود که میخواهد امروز بدیدنش بیاید . شاید صبح بیاید شاید الساعه بیاید بـا آشفتگی بخود گفت : خدایا آیا میشود که امروز بیاید در منزل من ... درآن اطاق ... خواهد دید ... پروردگارا .
ازموقعیکه ازخانه بیرون آمده بود بحدی اشتغال فکرداشت که متوجه نشد ناشناسی تعقیبش میکند. هنگامیکه رازومیخین وراسکلنیکوف وسونیا دقیقه‌ای جلودر ایستاده بودند که صحبت کنند اتفاقاً این مرد از آنجا عبور کـرده بود و وقتیکه سونیا گفت « پـرسیدم راسکلنیکوف اینجا منزل دارد».. این کلمات بگوش آن مرد رسیده وسبب لرزش او شد . زیرچشمی بهرسه نفر مخصوصاً براسکلنیکوف که با دخترصحبت میکرد نگاه کرد بعد بخانه دقت کرد تا درصورت احتیاج آنرا بشناسد . تمام این کارها دریك لحظه و هرقدر که ممکن بود مخفیانه انجام گرفت.
سپس مردناشناس با قدمهای آهسته وچون کسیکه انتظار کسی را داشته باشد دورشد. اومنتظر سونیا بود. پس ازاندك مدتی دید که سونیا ازجوانها خداحافظی کرده بسوی خانه‌اش رهسپار گشت. ناشناس باخود میگفت«او کجا منزل دارد؟ اورا درمحلی دیده‌ام بایدبدانم.»
وقتیکه بپیچ کوچه رسید بپیاده‌رو دیگر رفت ومشاهده کرد که دختر با اودریك جهت حرکت می کند . دختر متوجه چیزی نبود ووقتی بپیچ کوچه رسید ناشناس از پیاده‌رو مقابل دنبال اوراه افتاده ازچشم دورش نمیداشت. پس ازطی پنجاه قدم ازخیابان عبور کرده بدختر ملحق گردید وازفاصلهٔ پنج قدمی اورا دنبال نمود.
مردی پنجاه ساله بود که جوان‌تر از سنش مینمود . قدش کمتر از متوسط و چاقیش قابل ملاحظه بود . شانه‌هایش عریض ولی اندکی برآمده بودند . لباسهای راحت وشیکی بتن ودستکشهای تازه و عصای زیبائی دردست داشت که هرلحظه آن را به پیاده‌رو میکوبید از سراپایش معلوم بود که مرد اعیانی است. صورت عریضش مطبوع بود و درعین حال برق

صورت و لبان قرمزش نشان میداد که اهل پطرزبورگ نیست . موهای فراوان سرش هنوز هم خرمائی رنگ بود و ندرتاً شروع بخاکستری شدن نموده بودند . رنگ ریشهای بلند وعریض وپرپشتش ازرنگ موهای سرش روشن‌تر بود. چشمان آبی او نگاه سرد ومتین وثابتی داشتند. ناشناس مدتی فرصت داشت که سونیا را با دقت نگاه کند وازاین جهت پی برد که دختر متفکر وگیج است .سونیا چون بدرخانه‌اش رسیداز آستانه آن عبور کرد. مرد ناشناس هنوز او را تعقیب میکرد ولی کمی متعجب بنظر میرسید .

سونیا چون داخل حیاط شد ازپله‌های سمت راست بسوی اطاقش رفت. مرد باخود گفت «به! عجب!!» ودنبال او ازپله‌ها بالا رفت . فقط آنوقت سونیا متوجه ناشناس گردید . چون بطبقهٔ سوم رسیدند دختر داخل راهروی گردید ودراطاق نمره۹ راکه باگچ پشت آن نوشته شده بود «کاپرنااومف خیاط» کوبید. ناشناس که ازاین تصادف درشگفت شده بود زنگ اطاق نمره هشت‌را زد وباخود گفت «عجب!» درهای اطاقها درشش‌قدمی یکدیگر بودند خنده کنان بسونیا گفت : شما پهلوی کاپرنااومف منزل دارید ؟ او دیروز جلیقه‌مرا تعمیر کرد . من نزدیك شما درآپارتمان مادام رسلیخ مسکن دارم چطور شده است ؟ سونیا بادقت باو نگاه کرده خاموش ماند . مرد با لحن شوخی ادامه داد : ما همسایه هستیم . من پریروز وارد پطرزبورگ شده‌ام. بسیارخوب بامید دیدار.

ـ سونیا پاسخی‌نداد. درباز شد وبتندی داخل اطاق گشت احساس مینمود که شرمنده ومتوحش است...

رازومیخین وقتی با رفیقش برای دیدن پرفیر میرفت خیلی با نشاط بود چند دفعه تکرار کرد: خیلی‌خوب عزیزم من مشعوف شدم. نمیدانستم توهم پهلوی پیرزن چیزی‌گرو گذاشته‌ای خیلی وقت است؟ مقصودم اینست از روزی‌که سراغ اورفتی خیلی میگذرد.

ـ راسکلنیکوف مثل کسیکه کوشش کند چیزی‌را بخاطر آورد گفت:

ـ چه وقت بود ؟ ... تصور میکنم دو روز پیش از مرگش بخانهٔ او رفتم. از طرفی اکنون نمیتوانم این اسبابهارا از رهن بیرون‌آورم. مثل اینکه این مطلب فکر او را زیاد مشغول میداشت ـ بواسطهٔ دیوانگیهائی‌که دیروز دراثر این بحران لعنتی مرتکب شدم یك روبل هم‌ندارم... باطرز مخصوصی بر کلمه «بحران» تکیه‌کرد.

رازومیخین‌که فکری بسرش‌آمده بودگفت: پس از اینجهت بودکه تو... من‌آنوقت تعجب میکردم... وقتی‌که هذیان میگفتی از حلقه وزنجیر ساعت دم میزدی ... بله واضح است اکنون دلیل همهٔ موضوع‌ها روشن شد .

راسکلنیکوف باخودگفت «بلی این‌فکر بمغز آنها خطور کرده بوده است اکنون‌دلیل آنرا دارم. رفیقم حاضراست برای خاطر من خودرا مصلوب سازد از اینکه می‌تواند بداند چرا هنگام هذیان از حلقه‌طلا صحبت میکردم خیلی خوشحال است. گفته‌های من سبب‌تأیید سوءظن‌های آنها شده است» بعد با صدای بلند پرسید: آیا پرفیر را خواهیم یافت؟

رازومیخین بی‌تأمل جواب داد: البته اورا خواهیم دید خواهی‌دیدکه اومرد توانائی است البته‌کمی ناشی است. نمیخواهم بگویم احمق است نه اوخیلی‌هم باهوش است ولی‌طرز تفکر مخصوصی‌دارد ... کم‌باور وسوءظنی ووقیح است ... میل دارد مردم را بفریبد .. با اینحال جز مدارك مادی چیزی را نمی‌پذیرد. اماکار خودش را بلد است. سال پیش جنایتی راکشف کردکه کوچکترین علامتی ازآن موجود نبود. اوخیلی میل دارد با توآشنا شود.

ـ چرا اینقدر علاقه بآشنائی با من دارد؟

ـ آه برای این نیست‌که ... نگاه‌کن این اواخر تو ناخوش بودی بارها در خصوص توصحبت‌کردیم... اوشاهد صحبت‌های ما بود. وقتی فهمید تودانشجوی حقوق بوده‌ومجبور شده‌ای دانشگاه را ترك‌گوئی‌گفت «حیف است» نتیجه‌گرفتم ... یعنی فقط براین حرف او متکی نشدم بلکه از روی خیلی چیزهای دیگر ... دیروز الکساندر ... گوش کن رودیا دیروز که مست بودم وتورا بخانه‌ات میبردم خیلی پرت‌وپلاگفتم میترسم حرف‌های‌مراجدی تلقی‌کرده باشی...

راسکلنیکوف با لبخندی اجباری جواب داد مگر بمن چه‌گفتی؟ گفتی‌که مرا دیوانه میپندارند؟ خیلی‌خوب شاید حق داشته باشند.

هردو ساکت شدند . رازومیخین درحال جذبه بود و راسکلنیکوف این حال او را با خشم مشاهده میکرد . اطلاعاتی‌که رفیقش دربارهٔ بازپرس داده بود براضطراب او افزوده بود .

رازومیخین‌گفت: باید باین خانه خاکستری رنگ برویم.

راسکلنیکوف باخود فکر کرد «مطلب مهم اینست‌که باید بدانم‌آیا پرفیر از رفتن من بخانهٔ این زن جادوگر وسئوالاتی‌که من دربارهٔ خونی‌که برزمین ریخته بودکرده‌ام اطلاع دارد یا نه. ابتدابایدمن دراینخصوص اطلاع قطعی‌داشته باشم.

باید بمحض ورود باطاق او این موضوع‌را درسیمایش بخوانم اگرنتوانستم ولواینکه خودرا لوبدهم باید ازاین قسمت اطلاع‌حاصل‌کنم». سپس بالبخند ظریفی برازومیخین‌گفت: دوست عزیزم میدانی؟ بنظرم ازصبح تابحال فوق‌العاده‌آشفته هستی؟

رازومیخین‌که عصبانی شده بودگفت: چطور؟ نه. بهیچوجه .

ـ من اشتباه نمیکنم الساعه توکنارصندلی نشسته بودی درصورتیکه هیچوقت این‌کار را نمیکنی مثل اینکه انقباض عضلات داشتی . هرلحظه از جای خودت میپریدی ـ لاینقطع خلقت عوض‌میشد. گاهی خشمناك، لحظهٔ بعد چون شهد وشکرمیشدی. حتی سرخ هم میشدی مخصوصاً وقتی تو را دعوت بشام کردند سرخ شدی.

ـ نه این خیلی احمقانه است. منظورت چیست؟

ـ واقعاً مثل شاگرد مدرسه‌ها کم‌روهستی! عجب بازهم سرخ میشوی!

ـ توقابل تحمل نیستی !

ـ رومئو پس چرا اینطور شرمنده میشوی؟ امروز این موضوع را درمحلی خـواهم گفت باعث تفریح مادرم... ویکنفر دیگر... خواهم شد.

ـ گوش کن این‌حرف جدی است. می‌بینی ... ـ رازومیخین ازترس منجمد شده‌بود ـ میخواهی برای که بگوئی؟ عزیزم ... عجب‌آدم کثیفی هستی.

ـ این یك گل بهاریست اگر بدانی چقدر با تو مناسب است یك رومئوی دوآرشین و دوازده‌ورشوکی . امیدوارم که امروز خود را شستشو داده‌ای. حتی ناخنهایت را هـم تمیز کرده‌ای نیست؟ این‌کار چه وقت شده است؟

تصورمیکنم روغن سرهم استعمال کرده‌ای سرت را خم کن بوکنم!

ـ بدجنس کثیف !

راسکلنیکوف با قهقهه‌خندید. خنده‌اش طوری بود که نتوانست برآن مسلط شود وتا موقعی که بدرخانهٔ پرفیر رسیدند ادامه داشت. درعمارت پرفیر صدای خندهٔ جوان از اطاق کفش‌کن شنیده میشد وراسکلنیکوف هم میدانست که خنده‌اش شنیده خواهد شد.

رازومیخین با خشم گفت : اگریك کلمه حرف بزنی تو را خواهم کشت . بعد از شانهٔ رفیقش گرفت .

ـ۵ـ

هنگامیکه راسکلنیکوف داخل اطاق مستنطق گردید قیافهٔ شخصی را داشت که کوشش کند متانت خودرا حفظ کند ولی بزحمت موفق شود.

رازومیخین ناراحت ومثل گل‌شقایق سرخ‌شده بود. خطوط سیمایش ازخشم‌وشرمساری آشفته گشته بود ؟ با وضع آشفته و قیافهٔ حیرت‌زده‌اش راسکلنیکوف حق داشت باو بخندد . پرفیر که‌دروسط‌اطاق‌ایستاده‌بود نگاهی‌استفهام‌آمیز بدونفر تازه‌واردانداخت.راسکلنیکوف دربرابر صاحبخانه تعظیمی کرده باو دست داد . کوشش میکرد که هنگام معرفی خویش از خنده خودداری‌کند ولی هنوز خونسردی خودرا باز نیافته و چند کلمه بیش نگفته بود که هنگام معرفی اتفاقاً چشمش بپرفیر افتاد. ازآن پس دیگر نتوانست استقامت کند و جـای متانتش را خندهٔ پرصدا وبهم فشرده‌ئی گرفت . رازومیخین بدون‌آنکه متوجه باشد مطابق میل رفیقش رفتارکرد. زیرا این خندهٔ جنون‌آمیز اورا درخشمی فروبردکه سبب شد باین صحنه خوشحالی ظاهری وطبیعی ببخشد. دستش را شدیداً حرکت داده‌فریاد زد:

ـ آه! پست فطرت ! این حرکت سبب شد میزی‌که روی آن فنجان خالی چای قرار داشت واژگون‌گردد. پرفیر بانشاط فریاد زد:

ـ آقایان چرا مبلها را بهم میزنید؟ بدولت ضرر میرسانید.

راسکلنیکوف بحدی خندید که چند لحظه دستش را در میان دست مستنطق فراموش کرد. امافکرکرد اگر دستش را زیادتر دردرست اوبگذارد عملی غیرطبیعی است. از این جهت برای‌آنکه رفتارش مصنوعی نباشد دستش را بیرون‌کشید . امـا رازومیخین از اینکه

میزرا انداخته وفنجان را شکست شرمسار گشته بود . پس از اینکه با وضع محزونی نتایج عصبانیت خود را نگاه کرد بسوی پنجره رفته مشغول نگاه کردن بخارج شد . درصورتیکه چیزی هم نمیدید پرفیرهم برای رعایت ادب میخندید اما منتظر توضیحاتی بود. الکساندر درگوشه‌ای روی صندلی نشسته بود . وقتی جوانها وارد اطاق شدند او از جای برخاسته لبخندی زد. با اینحال گول این صحنه را نخورده راسکلنیکوف را باکنجکاوی مخصوصی نگاه‌میکرد. راسکلنیکوف منتظر نبود الکساندررا آنجا ببیند وحضور او برایش سبب تعجب نامطبوعی گردید! با خود فکر کرد «این هم مطلبی است که باید درنظر گرفت» با اضطرابی مصنوعی گفت:

ـ خواهش میکنم مرا معذور دارید، بنده راسکلنیکوف.

ـ شما باعث خوشوقتی من شدید . با وضع بسیار مطبوعی داخل شدید. بعد پرفیر برازومیخین‌اشاره کرده گفت نمیخواهد سلام هم بکند.

ـ راستی نمیدانم چرا از من عصبانی است فقط در بین راه باوگفتم که شبیه رومئو است واین قسمت‌را هم‌ثابت‌کردم دیگر چیزی نگفته‌ام.

ـ رازومیخین بدون‌آنکه سرش‌را برگرداند گفت: مرد کثیف ؟

پرفیر خنده‌کنان گفت : لابد بدلایل مهمی این شوخی کوچك‌را جدی‌گرفته است. رازومیخین مشغول خنده شده جواب داد این مستنطق هم شروع بموشکافی کرده است. تمام شما بجهنم بروید . ناگاه خلقش خوب شد وبانشاط نزدیك پرفیر آمده گفت:

ـ بمزخرفات خاتمه دهیم برویم سرکارمان دوستم رودیا راسکلنیکوف راکه اسم ترا شنیده و میل دارد با توآشنا شود معرفی میکنم . بعد هم کاری با تو دارد. بعد نگاهش بآلکساندر افتاده گفت ها ! الکساندر! چه تصادفی تورا باینجاآورد؟ پس شما همدیگر را میشناسید؟ از چه وقت؟

راسکلنیکوف با اضطراب ازخود پرسید (این چه معنائی دارد؟) سئوال رازومیخین سبب ناراحتی الکساندر گردید با اینحال زود برخود مسلط شده گفت : دیروز درخانهٔ تو با هم آشنا شدیم.

ـ پس تمام‌کارهارا خدا درست‌کرده‌است. پرفیر فکربکن هفتهٔ پیش الکساندراظهار تمایل شدیدی میکرد که بتو معرفی شود معلوم است که بهمدیگر معرفی شده‌اید واحتیاجی بمن نبوده است.. توتون داری؟

پرفیر لباس‌خانه بتن‌داشت.روبدوشامبر وکفشهای‌راحتی مستعمل وپیراهن‌خیلی‌تمیزی بتن داشت. مردی بود سی‌وپنج‌ساله که قدش ازمتوسط کوتاه‌تر بود. چاق وکمی‌شکم‌بزرگ بود. ریش‌وسبیل نداشت وموهای سرش را از بیخ زده بود. سربزرگش درپشت‌گردن‌گردی مخصوصی داشت . با اینکه صورت زردش دلیل سلامتی او نبود صورت‌گرد و چاق و پهنی داشت‌که عاری ازنشاط نبود. اگروضع چشمانش‌که زیرمژگان تقریباً سفیدی قرار داشتند وگاهی مثل اینکه بخواهد اشاره‌کند چشمکی میزدند نبود تصور میرفت درقیافهٔ او‌آثار

ساده لوحی وجود داشته باشد. نگاه او باطرزعجیبی وضع بقیهٔ صورت را تکذیب میکرد . در نظر اول سیمای او با سیمای زنی دهاتی بی‌شباهت نبود ولی این نقاب ناظر دقیق را اندك مدتی بیش گول نمیزد . پرفیر وقتی فهمید راسکلنیکوف با اوکاری دارد او را دعوت کرد که روی نیمکت بنشیند وخودش درآنطرف نیمکت نشست وبا شتاب خودرا دراختیاراو گذاشت. معمولا وقتیکه می‌بینیم کسی که با اوآشنائی مختصری داریم باکنجکاوی بحرفهای ماگوش میدهد اگرموضوعی که دربارهٔ آن میخواهیم صحبت کنیم بنظرمان آنقدر شایان‌توجه نباشد اضطراب ما شدیدترخواهد شد . با اینحال راسکلنیکوف درچند کلمه مختصروروشن قضیهٔ خودرا طرح کرد. دراین ضمن توانست پرفیر را خوب نگاه کند . ازطرفی پرفیر هم چشم از او برنمیداشت . رازومیخین که روبروی آنها نشسته بود با بیصبری گوش میداد و لاینقطع نگاهش‌را ازبازپرس برفیقش متوجه مینمود. راسکلنیکوف دردل گفت «احمق». پرفیر با بیعلاقگی بسیاری گفت: باید بپلیس اطلاع دهید. بنویسید چون ازاین واقعه‌مطلع‌شده‌اید یعنی از قتل خبردار شده‌اید خواسته‌اید بپازپرس قضیه اطلاع دهید که شما این اشیاء را دررهن داریدومیخواهید از رهن بیرون‌آورید.. یا اینکه.. بعلاوه‌بشما خواهند نوشت.

راسکلنیکوف با خجالتی ساختگی جوابداد : بدبختانه اکنون من وجه لازم برای بیرون‌آوردن این اشیاء ناقابل را ندارم .. فقط میخواهم اطلاع دهم که این اشیاء مال من است وهروقت پولی داشته باشم..

پرفیراین توضیح‌را با خونسردی تلقی‌کرد: اهمیت ندارد ازطرفی‌ممکن‌است‌مستقیماً همان مطلب را بمن بنویسید.

ـ ممکن است روی‌کاغذ تمبر نشده بنویسم؟

راسکلنیکوف چنان وانمودمیکرد که فقط جنبهٔ پولی قضیه‌را درنظردارد .

ـ آه ! روی هرنوع کاغذی بنویسید مانع ندارد.

پرفیراین‌کلمات را باقیافه‌ای‌کاملا مسخره آمیز اداکرد وبا چشم براسکلنیکوف‌اشارهٔ کوچکی کرد. جوان حاضربود قسم بخورد که‌این چشمك باوزده شده است وکسی‌نمیدانست نشانهٔ‌کدام فکر مخفی درونی است . شاید هم او اشتباه میکرد زیرا این حرکت ثانیه‌ای بیش طول نکشید. راسکلنیکوف همان‌لحظه باخودگفت:

ـ «اومیداند !.»

ـ اگر برای موضوع بی‌اهمیتی مزاحم شما شدم مرا ببخشید این اشیاء بیش از پنج روبل ارزش ندارد ولی منشأ آنها، آنهارا برای من عزیزگردانیده واعتراف میکنم وقتی‌از قضیه باخبر شدم زیاد مضطرب گشتم.

ـ ازاینجهت بود که دیروز وقتی شنیدی من بزوسیموف میگویم که پرفیر ازصاحبان اشیاء رهنی تحقیقاتی میکندآنقدر آشفته شدی ؟ رازومیخین این‌کلمات را با تعمد آشکاری گفت . برای راسکلنیکوف این عمل دیگر قابل تحمل نبود نتوانست خودداری کند و

نگاهیکه ازخشم شعله‌ور بود برفیق پرحرف وموقع ناشناس خود انداخت. ولی پس‌ازاندك مدتی فهمید که بی‌احتیاطی کرده است و کوشش کرد آن حرکت خود را جبران کند درحالی که تظاهر بعدم‌رضایت مینمود برازومیخین گفت:

ـ مثل اینکه مرا مسخره کرده‌ای. قبول دارم که گاهی من بموضوع‌هائی که بنظر تو بی‌معنی است اهمیت میدهم ولی دلیلی ندارد که مرا شخصی خودخواه وحریص بدانی. ممکن است این اشیاء ناقابل ارزشی نداشته باشد. همانطور که‌الساعه بتوگفتم این ساعت نقره ارزشی ندارد ولی تنها چیزی است که از پدرم باقی مانده است. میتوانی مرا مسخره کنی اما مادرم بدیدن من‌آمده است. درضمن ادای این‌کلمات روبپرفیر کرد بعد با صدائی که تاحد امکان لرزان بود خطاب برازومیخین گفت اگر اوبداند که من آن ساعت را از دست داده‌ام حتماً مأیوس خواهد شد. زنها!

رازومیخین اعتراض کرد: اینطورنیست منظور این نبود. توکاملا اشتباه کرده‌ای.

راسکلنیکوف با اضطراب ازخود پرسید «خوب شد؟ طبیعی بود؟ آیا آهنگ صدای‌من زیاد مصنوعی نبود؟ چراگفتم زنها؟...» پرفیر پرسید:

ـ مادرتان بدیدن شما آمده است؟

ـ بلی.

ـ چه وقت‌آمد ؟

ـ دیروز عصر.

ـ بازپرس لحظه‌ای ساکت ماند. ظاهراً فکر میکرد. بالحن‌آرام وسردی گفت:

ـ بهرصورت ممکن است اشیاء شماگم شود. مدتی بودکه من منتظر شما بودم.

پس ازادای این‌کلمات زیر سیگاری را برازومیخین که آتش سیگارش را روی قالی میریخت نزدیك کرد. راسکلنیکوف لرزید اما ظاهراً مستنطق‌که مشغول مواظبت از قالی اطاقش بود متوجه او نشد. رازومیخین پرسید: تو منتظرآمدن او بودی؟ مگر میدانستی‌که آنجا چیزی رهن‌گذاشته است؟ پرفیر بدون آنکه پاسخ او را بدهد خطاب براسکلنیکوف گفت: اشیاء شما یك حلقه انگشتر ویك ساعت نزد او درکاغذی پیچیده شده بود. روی‌این کاغذ اسم شما را خوانا نوشته و تاریخ روزی‌که اشیاء را رهن‌گذاشته‌اید یادداشت کـرده بود..

راسکلنیکوف بالبخندی زورکی گفت: چه حافظه‌ای برای اینطور مطالب دارید؟ کوشش میکرد با اطمینان ببازپرس نگاه‌کند با اینحال نتوانست ازاینکه فوراً این‌کلمات را اداکند خودداری نماید: منظورم از این تذکر آنست‌که لابد صاحبان اشیاء رهنی زیاد هستند. بنظرم بیادآوردن تمام‌آنها برای شما مشکل باشد... ولی برعکس می‌بینم‌که شما یکی‌ازآنهارافراموش نمیکنید و...و...«چقدرضعیف‌واحمق‌هستم‌این‌تذکرچه‌لزومی‌داشت؟.» پرفیر بالحن مسخره‌آمیزی که‌تقریباً واضح نبود جواب داد: تاکنون همه خود را معرفی کرده‌اند فقط شما مانده بودید.

ـ حالم خوب نبود .

ـ شنیدم حتی بمن گفته بودند که خیلی مریض هستید هنوز هم رنگتان پریده است.

ـ بهیچوجه رنگم پریده نیست . برعکس حالم خیلی خوب است. لحن راسکلنیکوف ناگاه شدید و بیرحمانه شده بود . احساس میکرد خشمی که نمیتواند از آن جلوگیری کند درونش را بجوش می‌آورد. باخود فکر کرد «ممکن است درنتیجهٔ عصبانیت کلمه‌ای ازدهان رها کنم. اما چرا اینها مرا خشمگین میسازند». رازومیخین گفت:

ـ «حالم خوب نبود» میخواهد وضع خود را باکلمات ملایمی بیان کند درحقیقت تا دیروزهمه‌را بیهوش بود. پرفیر ممکن‌است باور کنی که دیروز درحالیکه نمیتوانست برروی پاهایش بایستد وقتی من وزوسیموف ازخانه‌اش بیرون‌آمدیم لباس پوشیده ومخفیانه بیرون رفته است که ولگردی‌کند. خدا میداند تا نیمه شب کجا بود ؟ آنهم درحال بحران‌کامل .. میتوانی چنان چیزی را تصور کنی؟ خیلی قابل ملاحظه است.

پرفیر مانند دهاتی‌های روسی سرخودرا تکان داده گفت: به ! راستی! درحال‌بحران کامل !

ـ راست نیست. باورنکنید. ازطرفی لازم نیست اینرا بشما بگویم شما عقیدهٔ خودرا اتخاذکرده‌اید . راسکلنیکوف خشمناك شده واین‌کلمات را رها کرده بود. ولی بنظر نرسید که پرفیر این‌کلمات عجیب‌را شنیده باشد . رازومیخین که گرم شده بودگفت : اگر مبتلای بحران نبودی پس چرا بیرون رفته بودی ؟ این بیرون رفتن بـرای چه بود ؟ چـه قصدی داشتی؟ مخصوصاً چرا اینطور مخفیانه فرارکردی؟ قبول‌کن که عقلت سرجایش نبوده! حال که خطر گذشته است بدون رودربایستی میگویم.

راسکلنیکوف با لبخندی که تحریك‌آمیز بنظر میرسید خطاب ببازپرس گفت:

ـ دیروز مرا خیلی کسل‌کرده بودند . میخواستم خـود را ازآنها خلاص‌کنم بیرون رفتم که خانه‌ای اجاره‌کنم شاید نتوانند مرا در آنجا پیداکنند باین منظور کمی پول هم با خود برداشتم. آقای الکساندر پول‌را دردست من دیدآقای الکساندر دیروز حواس من بجا بود یا مبتلای بحران بودم؟ شما قاضی دعوای ما باشید.

درآن‌لحظه افسرپلیس‌باسکوت ونگاه‌مبهم خود بحدی خشمگینش ساخت که‌میل‌داشت اورا خفه‌کند. الکساندر بخشگی جوابداد:

ـ بعقیدهٔ من شما خیلی معقول بودید. حتی با ظرافت بسیاری سخن میگفتید ولـی خیلی زود خشمناك میشدید .

پرفیر اضافه‌کرد:

ـ امروز نیکودیم میگفت‌که پاسی ازشب‌گذشته شما را درخانهٔ مردی‌که زیردرشگه رفته بود دیده است.

رازومیخین‌جوابداد : خیلی خوب اینهم حرف مرا ثابت میکند. آیا درخانهٔ آن مرد

دیوانه‌وار رفتار نکرده‌ای ؟ برای مخارج کفن و دفن او تمام پولت را داده‌ای. قبول دارم که میخواسته‌ای به بیوه‌زن کمك کنی اما ممکن بود که پانزده یا بیست روبل بدهی وچیزی هم برای خودت نگاهداری درصورتی که تمام بیست‌وپنج روبلی که داشتی باوداده‌ای.

ـ شاید گنجی پیدا کرده باشم تو چه میدانی ؟ دیروز در حال ولخرجی بودم ... الکساندر که اینجاست میداند که من گنجی یافته‌ام! اگرمدت‌نیمساعت باپرحرفی بیفایده‌ای شمارا کسل کردم مرا ببخشید. این‌کلمات‌را بالبانی لرزان خطاب‌بپرفیر گفت: خسته‌شدید؟ اینطور نیست؟

ـ چه میگوئید ؟ برعکس‌اگر بدانید شما برای من چقدر جالب توجه هستید. دیدن شما وشنیدن حرفهایتان بحدی برای من جالب است ... اعتراف میکنم از اینکه بالاخره بدیدار شما موفق شدم مشعوف گشتم.

ـ رازومیخین فریاد زد: بما چای بده‌گلویمان خشك شده است.

ـ فکرخوبی است. اما پیش از چای چیز دیگری هم خواهیم خورد . پرفیر رفت‌که دستورچای بدهد، همه نوع افکار درمغز راسکلنیکوف موج میزد. خیلی تهییج شده بود با خود میگفت:

ـ «حتی زحمت تظاهر کردن را هم بخود نمیدهند . چیزی‌که مهم است آنکه هرچه میخواهند صاف‌وپوست‌کنده بمن میگویند. اگر پرفیرمرا نمیشناخته پس چرا درباره‌ام با نیکودیم صحبت کرده است؟ حتی‌حاضر نیستند ازمن‌پنهان کنند که مثل یك گله سگ‌درتعقیبم میباشند! واضح بصورتم تف میکنند ـ از خشم میلرزید ـ بسیار خوب بامن رك صحبت‌کنید اما مثل‌گربه‌ای‌که باموش بازی‌کند بامن بازی نکنید. پرفیر این بی‌ادبی است من اجازهٔ این رفتار را نمیدهم . ممکن است از جا برخیزم حقیقت را بگویم آنوقت خواهید دید چگونه بشما با نظر تحقیر نگاه میکنم.»

ـ بزحمت نفس میکشید « چطور؟ شاید اینها فقط محصول خیال من باشد؟ اگر این سرابی بیش نباشد؟ اگرمن موضوعها را بد تعبیر کرده باشم؟کوشش کنم رل منحوس خودرا تاآخر بازی‌کنم و مثل اشخاص گیج با خشمی کورکورانه خود را بدام نیندازم . آیا من منظورهائی را بآنها نسبت میدهم که درنظر ندارند ؟ درحقیقت در حرفهایشان موضوع فوق‌العاده‌ای نیست. همیشه ممکن است این حرفها زده شود ولی در زیر این حرفها بعضی چیزها مستتراست. چرا وقتی‌پرفیردربارهٔ پیرزن‌صحبت میکرد گفت «نزداو» چرا الکساندر تذکر دادکه با ظرافت زیادی صحبت کرده‌ام؟. چرا لحن‌آنها چنین است ؟ بلی این لحن است‌که.. پس چرا این موضوعها سبب تعجب رازومیخین نشده‌است؟ این احمق‌هرگزمتوجه هیچ موضوعی نمیشود اینك باز هم تب دارم! آیا الساعه پرفیر بمن چشمکی زد یا اینکه‌من اشتباه‌کردم! خیلی بیمعنی است برای چه چشمك بزند؟ شاید میخواهند اعصاب مرافرسوده کنندومرا به‌تنگ‌آورند؟ شاید تمام این افکار جز توهماتی خیالی‌وواهی‌چیزی نیست؟ آیا

آنها اطلاع دارند؟ حتی الکساندر هم گستاخی میکند. شاید از دیروز تا بحال فکر کرده باشد. من هم فهمیدم که تغییر عقیده خواهد داد.

اگر دفعهٔ اول است که اینجا آمده پس چرا مثل اینست که درخانهٔ خودش است. پرفیر او را خارجی نمیداند وپشتش را باو میکند. این دونفر دوست شده‌اند وحتماً روابط آنها سرموضوع من شده است! مطمئن هستم وقتی ما داخل شدیم دربارهٔ من صحبت میکردند!... آیا ازاینکه من بدیدن اطاق پیرزن رفته‌ام اطلاع دارند؟ دانستن این موضوع برای من دیر میشود. وقتی که گفتم رفته بودم خانه‌ای اجاره کنم پرفیر زیاد توجه نکرد... اما خوب کردم که این مطلب را گفتم ممکن است بعدها بکار آید. درخصوص بحران، من تصور نمیکنم بازپرس دراشتباه باشد... اوخوب میداند آنروز عصر را چگونه گذرانده‌ام. ازآمدن مادرم اطلاعی نداشت... آنوقت آن زن جادوگر هم تاریخ رهن گذاشتن اشیاء را یادداشت کرده است. نه، نه، اطمینانی که بآن تظاهر میکنید مرا گول نخواهد زد. تاکنون مدارکی در دست ندارید. شما بر حدسیات مبهمی متکی شده‌اید. اگر میتوانید یك مدرك برضد من نشان دهید. دیدنی راکه دیروز از خانهٔ پیرزن کرده‌ام ممکن است بعلت بحران دانست و توجیه نمود. بخاطر دارم بکارگران ودربان چه گفته‌ام... آیا میدانند که آنجا رفته‌ام؟ تا دراین خصوص اطمینان حاصل نکنم ازاینجا نخواهم رفت. برای چه آمدم؟ اکنون خشمگین میشوم. ازاین قسمت باید ترسید! آه! چقدر عصبانی هستم بالاخره شاید اینطور هم بهتر باشد رل ناخوشی بازی کنم. مرا خسته وگیج خواهند کرد برای چه آمدم؟» تمام این افکار باسرعت برق ازمغزش عبور کردند. پس ازلحظه‌ای پرفیر بازگشت. خیلی خوشحال بنظر میرسید با بشاشتی که تاآنوقت نشان نداده بود خطاب برازومیخین گفت:

ـ دیروز وقتی از خانهٔ تو بیرون آمدم مست وگیج بودم اما اکنون دیگر آن حالت گذشت..

ـ خوب، شب نشینی قابل توجهی بود؟ دربهترین موقع شما را ترك گفتم، بالاخره کدام طرف پیش برد؟

ـ معلوم است هیچکدام. آنها دربارهٔ مطالب کهنه‌ای پرحرفی کردند.

ـ فکر کن رودیا دیروز دربارهٔ این موضوع بحث بود که «آیا جنایت وجود دارد یا خیر؟» آنقدر دراین خصوص مهمل گفتند.

راسکلنیکوف با حال محزونی گفت: چیز فوق‌العاده‌ای نبوده است. این مسئله‌ای است اجتماعی که تازگی ندارد.

پرفیر تذکرداد: موضوع اینطور مطرح نشده بود.

رازومیخین که بنا بعادتش گرم شده بود اظهار داشت: راست است اینطور نبود.

رودیا گوش کن و عقیدهٔ خود را بما بگو. دیروز مرا از جا درآورده بودند. پیوسته منتظر تو بودم. اطلاع داده بودم که تو خواهی آمد. ابتدا سوسیالیست‌ها تئوری خود را

مطرح نمودند . میدانی که موضوع آن چیست: جنایت اعتراضی است در برابر تشکیلات غلط نظام اجتماعی و دیگر هیچ. وقتی این را گفتند مطلب را تمام میدانند. آنها برای جنایتها دلیل دیگری قائل نیستند. بنظر آنها انسان فقط و فقط بواسطهٔ تأثیر مقاومت ناپذیر محیط وادار بجنایت میشود . این جمله ایست که آنها دوست دارند.

پرفیر خطاب براسکلنیکوف گفت : در بارهٔ محیط و جنایت یکی از نوشته‌های شما را بخاطر دارم که زیاد جلب توجه مرا کرده است. منظورم مقاله‌ای است در بارهٔ جنایت. عنوان آنرا خوب بخاطر ندارم، دوماه پیش این مقاله را در روزنامهٔ «گفتار» خواندم.

راسکلنیکوف با تعجب پرسید: مقالهٔ من ؟ درمجلهٔ گفتار؟ شش ماه پیش هنگامیکه از دانشکده بیرون آمدم مقاله‌ای در بارهٔ یك کتاب نوشتم ولی آنرا برای مجلهٔ «گفتار هفتگی» برده بودم نه «گفتار».

ـ ولی آنرا مجلهٔ اخیر درج کرده است.

ـ در این اثناء مجلهٔ گفتار هفتگی تعطیل شد از این جهت بود که آنوقت چاپ نشد.

ـ راست است. پس از تعطیل گفتار هفتگی این مجله با گفتار شریك شد از اینجهت دوماه پیش این مجله مقالهٔ شمارا درج کرد. شما اطلاع نداشتید؟

راسکلنیکوف ازاین موضوع اطلاع نداشت.

ـ ممکن است بروید اجرت مقالهٔ خودرا بگیرید! با اینحال خصلت عجیبی دارید ! بحدی منزوی زندگی میکنید که حتی مطالبی که مستقیماً مربوط بخود شماست باطلاعتان نمیرسد. این یك مطلبی است .

رازومیخین گفت: آفرین رودیا من هم اطلاع نداشتم همین امروز میروم آن شماره را از قرائتخانه میگیرم. دوماه است این مقاله نوشته شده‌است درچه تاریخی؟ اهمیت ندارد جستجو میکنم! این خود داستانی است که تو بمن نگفته بودی.

ـ شما از کجا میدانستید این مقاله را من نوشته‌ام . من فقط حـروف اول اسم را بجای امضاء گذاشته بودم.

ـ اخیراً برحسب اتفاق ازاین موضوع مطلع شدم. سردبیر مجله ازدوستان من است راز امضای شما را اوفاش نمود... این مقاله زیاد جلب توجه مرا کرد.

ـ یادم میآید که در بارهٔ حال روحی تبهکار درطول مدتی که جنایت را انجام میدهد بحث کرده بودم.

ـ بلی شما کوشش کرده‌اید ثابت کنید تبهکار در لحظه‌ای که جنایت را انجام میدهد مریض است. این نکته بدیعی است ... این قسمت مقاله زیاد نظر مرا جلب نکرد ولی در آخر آن مقاله بفکری برخورد کردم که متأسفانه فقط درباره آن شرح مختصری داده‌اید .. اگر بخاطر آورید نوشته بودید برروی زمین بعضی اشخاص هستند که میتوانند یا بهتر بگویم دارای حق مطلق ارتکاب هر نـوع جنایت و تبهکاری هستند. مثل اینکه میخواستید بگوئید برای بعضی اشخاص قانون وجود ندارد . راسکلنیکوف باین تفسیر خائنانه‌ای که از فکرش شده بود لبخندی زد.

رازومیخین با اضطراب پرسید: چطور؟ حق جنایت؟ آه نخواسته است بگوید که تبهکار بواسطه «تأثیر مقاومت‌ناپذیر» محیط وادار بجنایت شده است.

پرفیر پاسخ داد: نه. مطلب این نیست. در آن مقاله اشخاص بدو دسته تقسیم‌شده‌اند اشخاص «عادی» و مردمان «فوق‌العاده» دستهٔ اول باید مطیع باشند و حق ندارند از قانون سرپیچی کنند، زیرا مردمانی عادی هستند.

دستهٔ دوم چون اشخاص فوق‌العاده‌ای هستند حق هرنوع جنایتی داشته ومیتوانند از قوانین تجاوز کنند . اگر اشتباه نکنم منظورتان همین است. رازومیخین با تعجب گفت:

ــ چطور؟ غیرممکن است او اینطور نوشته باشد.

راسکلنیکوف باز هم خندید . فهمید که میخواهند اصول عقاید او را بشنوند چون مقاله‌اش را بیاد داشت درتوضیح آن تأمل نکرده با لحنی ساده ومتواضعانه اظهار داشت:

ــ کاملا اینطور نیست ازطرفی اعتراف میکنم کــه تقریباً فکر مرا درست بیان کردید اگر میل داشته باشید میگویم خیلی درست .. (کلمات اخیر را با نوعی خرسندی ادا کرد) فقط من نگفته‌ام که مردمان فوق‌العاده مجبورند همیشه مرتکب هرنوع جنایتی گردند.

تصورمیکنم سانسور اجازه نمیداد چنان مقاله‌ای منتشر گردد آنچه که من نوشته‌بودم اینست: مرد فوق‌العاده حق دارد (البته رسماً نه) درمواقعی که انجام فکرش ایجاب نماید (فکری که ممکن است گاهی برای نوع بشر مفید باشد) بوجدانش اجازه دهد که از بعضی موانع‌عبور کند. ادعا میکنید که مقاله من روشن نیست کوشش میکنم آنرا برای شما توضیح دهم اگر تصور کنم میل دارید این کار را بکنم شاید اشتباه نکرده باشم.

اگر بواسطه بعضی موانع اختراعات کپلرونیوتن ممکن نبود عملی‌شود مگربا قربانی کردن یك ، ده ، یا صد نفر اشخاصی که مانع آن اختراعات میبودند بنظر من نیوتن حق داشت یا بهتربگویم مجبور بود این ده یا صدنفر را **نابود سازد** تا اختراعاتش بتمام‌دنیا معرفی شود . از طرفی منظور این نیست که نیوتن حق داشت مطابق میل خود هر کسی را بخواهد بکشد یا هرروز دربازار مرتکب دزدیهائی گردد.

بخاطر دارم دردنباله مقاله‌ام دربارهٔ این فکر اصرار داشتم که تمام قانونگذاران و رهبران بشر ازقدیمی‌ترین آنها تالیکورك وسولون وناپلئون بلااستثناء تبهکار بوده‌اندزیرا با قوانین جدیدی که آورده‌اند قوانین پیشین راکه جامعه بـاوفاداری رعایت میکرد و از اجدادآنها باقی مانده بود زیرپاگذاشته‌اند . یقیناً اگر برای آنها فایده داشت در ریختن خون هم تردیدی بخود راه نمیدادند . حتی باید در نظر داشت که تمام این نیکوکاران و رهبران نوع بشربطرزوحشت‌انگیزی خونخواربوده‌اند. بالنتیجه نه‌تنها تمام مردان‌بزرگ بلکه تمام اشخاصی که کمی از سطح معمولی بالاتر قرارگرفته‌اند بواسطه طبع شخصی خود باید الزاماً تبهکار باشند‐ البته کم‌وبیش ــ وگرنه برای آنها انحراف از سیر عادی دشوار خواهد بود. بعقیدهٔ من‌آنها نمی‌توانند درآن مسیر باقی بمانند . وظیفه این عمل را بآنها ممنوع مینماید .

خلاصه ملاحظه میکنید که تااینجا چیز تازه‌ای در مقالهٔ من نبوده‌است . ایـن مطلب تاکنون هزار بار گفته و نوشته شده است. درخصوص تقسیم اشخاص عادی و فوق‌العاده باید بگویم تقسیمی اختیاری است و در این قسمت از موضوع شماره و طـرز تقسیم‌بندی اشخاص صرفنظر میکنم.

تصور میکنم عمق فکر صحیح باشد. مثل اینکه بگوئیم طبیعت مردمان را بدو قسمت تقسیم کرده است. طبقهٔ پائین از مردمانی عادی تشکیل شده است که فقط مصالحی هستند که مأموریت ایشان تولید موجوداتی شبیه خودشان میباشد . طبقهٔ دوم طبقهٔ عالی است و شامل مردمانی است که ذوق وموهبت آنرا دارند که درمحیط خود مطلب تازه‌ای را بگوش‌دیگران برسانند. البته تقسیمات جزئی این دوطبقه بیشماراست اما هردوطبقه دارای‌خصایص‌مشخص و متمایزی هستند. در طبقهٔ اول عموماً محافظه‌کاران و مردمان منظمی راکـه بحال اطاعت زندگی میکنند وآنرا دوست میدارند باید نام برد . بعقیدهٔ من‌آنها مجبورند اطاعت‌کنند زیرا سرنوشت آنها همین است و این موضوع برای آنها شرم‌آور نیست . دستهٔ دوم را فقط اشخاصی تشکیل میدهند که از قانون سرپیچی کرده یا برحسب وسایلی که در دست دارنـد تمایل دارند که قانون را زیرپاگذارند . طبعاً جنایتهای آنها نسبی است و شدت آن تغییر میکند . بیشترآنها انهدام وضع موجود را بنام وضعی‌که باید برقرار شود تقاضا میکنند . اما اگرلازم شود برای خاطر فکرشان خونی بریزند یا از روی نعش‌های‌آدمیان عبور کنند وجدانشان بآنها اجازهٔ این‌کارها را میدهد ــ درنظر داشته باشید که در راه فکرشان این کار را میکنند ــ من در مقاله ام در ایـن زمینه برای آنها حق جنایت را قائل شده‌ام (بیاد داشته باشید که نقطه عزیمت ما یك مسئله قضائی بود) ازطرفی موضوع ندارد که زیاد مضطرب شویم تقریباً هرگز ملت بآنها این حق را نمیدهد آنهارا سرمیبرد یابدارمیآویزد (کم‌وبیش) وبدین‌طریق مأموریت محافظه‌کارانهٔ خود را انجام میدهد. راست‌است‌که روزی میرسد کـه همان تـوده ملت برای محکومین مجسمه میسازند و بآنها (کم و بیش) احترام میگذارند. دستهٔ‌اول‌همیشه زمان‌حال‌را درنظر دارند. دستهٔ دوم‌صاحبان‌آینده‌هستند یکی‌از آنها دنیارا حفظ میکند وساکنین‌آنرا زیاد مینماید دیگری جهان را بحرکت‌آورده وآنرا بسوی مقصد رهبری میکند . هردودسته مطلقاً یکنوع حق حیات دارند و: زنده باد جنگ دائمی ــ البته تا اورشلیم جدید(۱).

ــ پس شما باورشلیم جدید معتقد هستید.

راسکلنیکوف که درتمام مدت صحبتش سررا پائین انداخته لجوجانه بنقطه‌ای ازقالی خیره شده بود محکم جوابداد:

ــ بلی معتقد هستم.

ــ آیا بخدا عقیده دارید؟ این کنجکاوی مرا معذور دارید.

---

۱ ــ بعقیدهٔ مسیحیان پس‌ازرجعت مسیح پیروان اودراورشلیم جدیدگردخواهندآمد.

ـ جوان چشمها را بسوی پرفیر بلند کرده گفت: عقیده‌دارم.
ـ و... برستاخیزلازار(۱) معتقد هستید ؟
ـ بلی! برای چه اینرا میپرسید؟
ـ اما کاملا بآن معتقد هستید؟
ـ بلی.
ـ اگر این سئوالات راکردم مرا ببخشید برای من موضوعی جالب توجه بود.
اما اجازه دهید . بمطلبی که دربارهٔ آن سخن میگفتم برگردم همیشه آن اشخاص را اعدام نمیکنند. برعکس بعضی اشخاص هستند که..
ـ که دردورهٔ زندگی‌موفق میشوند؟ آه بلی برای‌بعضی‌ازآنهااتفاق میافتدوآنوقت...
ـ آنها دیگران را تسلیم مجازات میکنند؟
ـ اگرلازم‌باشد. درحقیقت‌این‌مورد فراوانتردیده‌میشود. عموماً ایرادشما صحیح‌است.
ـ ممنون هستم اما خواهش میکنم بگوئید چگونه میشود این اشخاص فوق‌العاده را ازمردمان عادی تمیزداد؟ آیا هنگام تولد بعضی علائم دارند؟ عقیده دارم که تصریح بیشتری لازم است. تقریباً یکنوع تعیین حدود ظاهرتری‌لازم است. این اضطراب طبیعی مردی عملی و خوش‌نیت را معذور دارید ، مثلاآیا ممکن نیست لباس مخصوص یا علامتی داشته باشند ؟ زیرا تصدیق‌کنید که اگراشتباهی رخ‌دهد ویکی ازافراد دستهٔ اول تصور کندکه بدستهٔ دوم تعلق دارد وبنابراصطلاح شما «مشغول نابودکردن موانع» گرددآنوقت..
ـ آه ! این موضوع زیاد اتفاق میافتد. ملاحظهٔ دومی شما ازاولی دقیق‌تراست.
ـ ممنون هستم .
ـ اما فکرکنیدکه این اشتباه فقط درمیان دستهٔ اول رخ خواهد داد یعنی در میان اشخاصی که من بیهوده آنها را عادی نامیده‌ام با وجود تمایل مادرزادی که باطاعت دارند بیشترآنها درنتیجهٔ یك بازی طبیعت دوست دارند که خود را پیشرو «مخرب» بدانند. آنها تصور میکنند که برای‌گفتن یك «کلمهٔ‌جدید» مبعوث شده‌اند واین‌اشتباه درآنهاخیلی‌حقیقی است. درعین‌حال معمولاآنها مبتکرین حقیقی را درنظر نداشته‌اند وآنها را تحقیر میکنند، ومردمانی عقب مانده و کوته‌فکر میدانند . اما بعقیدهٔ من اینجا خطری وجود ندارد وجای نگرانی نیست زیراآنها هرگز زیاد دور نمیروند. شکی نیست که‌گاهی میتوان‌آنهارا شلاق زد تا ازگمراهی خود متنبه‌گردند و بجای خویش بنشینند امـا همین‌کافی است . حتی لازم نیست جلاد را زحمت داد زیراآنها خودشان نظم‌را برقرار میکنند وآدمهای اخلاقی هستند

۱ ـ لازار یکی از پیروان عیسی است که بنا بگفتهٔ انجیل پس از مرگش بوسیلهٔ او زنده شد.

گاهی این خدمت‌را بیکدیگر میکنند. گاهی خودشان یکدیگر را شلاق میزنند....

... می بینیم که آنها یکدیگررا بمجازاتهای‌مختلف‌میرسانند واین‌خودسبب پرهیزکاری ایشان میگردد. خلاصه لزومی ندارد ازآنها نگران باشید.

ـ خیلی خوب از این حیث لااقل مرا مطمئن ساختید. امـا یك موضوع دیگر مرا آزار میدهد. خواهش میکنم بگوئید آیا این اشخاص «فوق‌العاده‌ای» که حق دارند دیگران را سرببرند زیاد هستند؟ شکی نیست که من حاضرم دربرابر آنها تعظیم کنم ولی اعتراف کنید که اگرزیاد باشند خیلی نامطبوع خواهد بود. بلی!

راسکلنیکوف بهمان لحن‌ادامه داد: آه این موضوع هم نباید شمارا مضطرب گرداند. عموماً عدهٔ بسیارمحدودی بدنیا میآیدکه افکار تازه‌ای دارند ویا قادرند چیزبدیعی بگویند واضح است که تقسیم موالید در میان طبقات و دسته‌های مختلف نوع بشر تابع قوانینی از طبیعت میباشد. البته ما اکنون با این قانون‌آشنا نیستیم ولی تصور میکنم وجود داشته و بعدها شناخته شود. تودهٔ وسیع مردم در روی زمین زندگی میکنند تا پس از اختلاطهـای طولانی واسرارآمیز نژادها مابین هزار نفر یکی بوجودآیدکه استقلال داشته باشد.هرقدر که درجهٔ استقلال بیشتر شود بازهم دربین ده هزار نفر و صد هزار نفر یکنفر بیشتر دیده نمیشود (این اعداد تقریبی است) درمیان میلیونها افراد یك نابغه دیده میشود میلیونها نفر میآیندومیروند تا یکی ازآن متفکرین عالی‌مقامی‌که وضع دنیا را تجدیدکند ظهورنماید. خلاصه من در دیگی که این فعل و انفعالات انجام میگیرد نبوده‌ام ولی حتماً در این مورد قانون ثابتی وجود دارد ودراینجا تصادف نمیتواند وجود داشته باشد.

رازومیخین گفت: شما هردوشوخی میکنید؟ شما یکدیگر را فریب میدهید اینطور نیست؟ اینها بخرج همدیگر تفریح میکنند. رودیاآیا جدی صحبت میکنی؟

راسکلنیکوف بدون‌آنکه جواب بدهد صورت بیرنگ ومریض حال خود را متوجه او نمود.

رازومیخین با مشاهده قیافهٔ‌آرام ومحزون‌دوستش متوجه شد لحن تندوتحریك‌کننده وبی‌ادبانه‌ای‌که پرفیر اتخاذکرده عجیب است:

ـ بلی عزیزم واقعاً جدی است شکی نیست که اگر بگوئی این مطلب تازه‌ای نیست وهزار دفعه‌آنرا دیده وشنیده‌ایم حق داری. اما چیزی‌که حقیقتاً بدیع است وآنچه‌که بتو تعلق‌دارد این‌حق خونریزی است‌که باشخاص میدهی وبا اینهمه تعصب ازآن دفاع میکنی. بالنتیجه فکراصلی مقالهٔ توهمین است. بعقیدهٔ من این اجازهٔ اخلاقی کشتن ازاجازهٔرسمی وقانونی وحشت‌آورتراست...

پرفیرتذکر داد: راست است، وحشت‌آورتراست.

ـ نه،تواین مطلب رانخواسته‌ای‌بگوئی... من مقالهٔ تو را خواهم خواند.

بعضی اوقات انسان هنگام صحبت‌کردن‌گرم میشود. تونمیتوانی اینطور فکرکنی.

راسکلنیکوف گفت: این مطالب درمقالهٔمن نیست من فقط داخل موضوع شده‌ام. پرفیر گفت بلی اکنون تقریباً فهمیدم شما جنایت را چگونه تلقی می کنید اما ... اصرار مرا معذور دارید. اگرمرد جوانی خودرا لیکورك(۱) آینده‌ای تصور کند شکی نیست که بنا بود ساختن سدهائی که مانع انجام مأموریت او شوند شروع خواهد کرد . با خود خواهد گفت « من مبارزه‌ای طولانی شروع کرده‌ام وبرای مبارزه پول لازم است » بالاخره منابعی بدست خواهدآورد... حدس میزنید از چه راهی؟

جوان بآرامی جوابداد : مجبورم اعتراف کنم که اینطور موارد اتفاق خواهد افتاد . این‌دامی است که خودخواهی برای‌اشخاص احمق وخودپرست میگستراند. مخصوصاً جوانان درآن گرفتار میشوند.

ـ ملاحظه میکنید؟ خوب؟

راسکلنیکوف خنده کنان گفت: خوب چه؟ این تقصیرمن‌نیست این موضوع دیده‌میشود وهمیشه دیده خواهد شد. الساعه رازومیخین مرا سرزنش میکردکه اجازهٔ قتل داده‌ام.

ـ چه اهمیت دارد مگر زندانها، بازپرسها، بازداشتگاهها وتبعیدگاهها بقدرکفایت جامعه را حفاظت نمیکنند؟ چه جای اضطراب است؟ دزد را پیداکنید.

ـ اگرپیدایش کردیم؟

ـ بدا بحال او.

ـ لااقل شما منطقی هستید اما وجدانش باوچه خواهدگفت؟

ـ برای‌شما چه تأثیری دارد؟

ـ این مسئله‌ای است که مورد توجه احساسات انسانی است.

ـ کسی که وجدان دارد چون باشتباه خود پی‌برد رنج خواهدکشید . علاوه براعمال شاقه این تنبیه را میکشد.

رازومیخین اخمهارا درهم‌کشیده گفت: پس نوابغ یعنی‌آنهائی که حق کشتن‌را دارند نمی‌باید احساس هیچگونه رنجی بنمایند، حتی اگرخون ریخته باشند.

ـ کلمه «نمی‌باید» در اینجا چه میکند ؟ برای آنها رنج بردن مجاز نیست ممنوع هم نیست. اگرآنها نسبت بقربانیهای خود احساس ترحمی بکنند میتوانند رنج ببرند... رنج همیشه همراه هوش زیاد وقلب حساس است.

راسکلنیکوف که ناگاه گرفتار اندوهی شدکه با روش گفتگوی قبلی منافات داشت اضافه کرد: بنظرم دردنیا مردمانی‌که واقعاً بزرگ هستند احساس اندوه زیادی مینمایند .

چشمها را بلندکرده با قیافه‌ای متفکر بحضار نگاه کرد . لبخندی زد وکلاهش را برداشت. نسبت‌بوقتی‌که داخل اطاق شد خیلی‌آرامتربود وخودش هم متوجه این‌مطلب بود. همه ازجا برخاستند. پرفیر گفت:

---

۱ ـ نام یکی از یونانیان قدیم است که بنا برروایات قانون اسپارت را تهیه‌کرده است .

ـ اگر میخواهید مرا فحش بدهید یا نسبت بمن عصبانی بشوید نمیتوانم تحمل کنم باید ازشما سئوال کوچکی بکنم.. راستی ازاینکه اینطور سوءاستفاده میکنم شرمنده‌ام.

درحینی که بآن مطلب فکرمیکنم وبرای اینکه فراموش نکنم میخواهم فکرکوچکی راکه بسرم‌آمده است با شما درمیان‌گذارم.

راسکلنیکوف که با رنگ پریده وجدی روبروی بازپرس ایستاده بود جواب داد:

ـ خیلی خوب فکر کوچك خودرا بگوئید.

ـ اینست.. راستی نمیدانم چگونه مقصود را بیان‌کنم .. ایـن فکر بسیار عجیب و روحی است.

خیلی احتمال دارد هنگامیکه مقالهٔ خودرا تنظیم مینموده‌اید خود را یکی از مردان «فوق‌العاده‌ای» که دربارهٔ آنها صحبت شد دانسته باشید. آیا راست نیست؟

راسکلنیکوف بالحن تنفرآمیزی جوابداد: خیلی ممکن است.

رازومیخین حرکتی کرد.

ـ اگر چنین است آیا ممکن نیست خود شما برای رفع اشکالات مادی یا برای ترقی بشریت تصمیم‌گرفته باشید از موانع عبورکنید؟.. مثلا قتل یا دزدی بکنید؟

پرفیر درعین‌حال باچشم چپ چشمکی زد وچون لحظه‌ای قبل با خاموشی خندید.

راسکلنیکوف با لحن تحریك‌آمیز پرنخوتی جوابداد:

ـ اگراین تصمیم راگرفته باشم بدون شك بشما نخواهم‌گفت.

ـ پرسش من فقط از نظرکنجکاوی علمی بود اگر این سئوال را کردم فقط بمنظور آن بودکه معنی مقالهٔ شمارا بهتر درك‌کنم.

راسکلنیکوف با تنفر فکر کرد «آه ! چه آدم زشتی ! چه حیله‌ها و بدجنسی هـای آشکاری‌که بچشم می‌خورد» بخشگی جوابداد: اجازه دهید بشما یادآوری کنم که من خود را ناپلئون... یا از اشخاصی نظیر اونمیدانم. درنتیجه نمیتوانم بشما بگویم اگر جای‌آنها بودم چه می کردم.

ـ امروز درروسیه کیست که خود را ناپلئون بداند؟ این دفعه درلحن صدای بازپرس قصدی مخفی ظاهر بود.

ناگاه الکساندر ازگوشه‌ایکه نشسته بود این جمله را رهاکرد: آیا قاتل‌آلنا یکی ازناپلئون‌های‌آینده نیست ؟

راسکلنیکوف بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان‌آرد نگاهی نافذ و محکم بپرفیر انداخت . خطوط چهرهٔ رازومیخین منقبض‌گردید . مدتی بودکه او از موضوعی مشکوك بنظر میرسید نگاهی خشمناك باطراف خود انداخت و مدت یك دقیقه سکوت تیره‌ای حکمفرما گـردید راسکلنیکوف حاضر شدکه بیرون رود ، پرفیر با مهربانی زیاد دست بسوی او دراز کرده گفت: میروید! ازشناسائی شما خرسندم دربارهٔ عرضحالتان‌آسوده باشید همانطورکه دستور دادم بنویسید یاکار بهتری بکنید خودتان یکروز سراغ من بیائید.

مثلا فردا ... من درست ساعت یازده درخانه خواهم بود ... کارها را مرتب خواهم کرد... کمی هم صحبت خواهیم کرد ... چون شما یکی از اشخاصی هستید که آخرین دفعه بآنجا رفته‌اید شاید بتوانید چیزی بما بگوئید.

راسکلنیکوف با لحن خشکی پرسید: میخواهید مطابق معمول ازمن بازپرسی کنید؟

– برای چه ؟ اکنون چنان موضوعی در میان نیست صحبت مرا نفهمیدید . ملاحظه میکنید که من ازهر فرصتی استفاده میکنم و... تاکنون باتمام اشخاصیکه نزدمقتول چیزی رهن گذاشته‌اند صحبت کرده‌ام. بعضی از آنها اطلاعات مفیدی بمن داده‌اند ... وچون شما آخرین نفر هستید ... سپس با خوشحالی ناگهانی گفت راستی خوب شد یادم آمد نزدیك بود فراموش کنم (روبرازومیخین کرد) توآنروز دربارهٔ میکولای مرا مذمت میکردی بعد خطاب براسکلنیکوف گفت بلی‌من اطمینان دارم که اوبی‌تقصیراست اما چه باید کرد؟مجبور شدیم میتری را هم اذیت کنیم... میخواستم ازشما این موضوع‌را سئوال کنم وقتی‌که شما از پله‌ها بالا میرفتید... اجازه بدهید مابین ساعت هفت وهشت بودکه داخل شدید؟

راسکلنیکوف‌جوابداد: بلی. بعد براین جوابی‌که داد ومیتوانست ندهد تأسف‌خورد.

– خوب مابین ساعت هفت‌وهشت‌که از پله‌ها بالا میرفتید درطبقهٔ دوم مشاهده‌نکردید که در خانه‌ای باز است؟ آیا دونفر کارگر یا یکی ازآنها را ندیدیدکه مشغول رنگ‌کردن خانه بودند؟ آیاآنها را مشاهده نکردید؟ این موضوع برای‌آنها خیلی اهمیت دارد.

راسکلنیکوف‌آهسته جوابداد مثل اینکه میخواست درخاطرش جستجوکند نقاش ؟ نه من نقاش ندیدم مدت یك ثانیه حواسش‌را جمع‌کرد تا هرچه زودتر کشف کندکه درزیراین سئوال بازپرس چه دامی پنهان شده است. از اینکه توانست مطلب‌را درك‌کند خوشحال شد وگفت : نه ، من نقاش ندیدم حتی درخانه‌ای را هم باز ندیدم اما یادم هست مستخدمی که خانه‌اش درطبقهٔ چهارم روبروی خانهٔ آلنا بود اسباب‌کشی میکرد . خوب بخاطر دارم با سربازانی مصادف شدم‌که نیمکتی را پائین میبردند مجبورشدم‌کنار دیوار بایستم... امایاد ندارم‌که نقاش‌ها را دیده باشم. حتی بخاطرندارم‌که درخانه را باز دیده باشم.

رازومیخین تاآنوقت‌گوش میکرد و بنظر میرسیدکه فکر میکند. گفت چه میگوئی ؟ نقاشها روزیکه قتل واقع شده درخانه‌کار میکردند درصورتیکه او دو روز پیش ازآن‌بخانه پیرزن رفته است. پس چرا این سئوال را میکنی؟ پرفیر برپیشانی خودزد وگفت:

– راست است من تاریخ را اشتباه‌کردم! خطاب براسکلنیکوف وبعنوان عذرخواهی گفت: این قضیه مراگیج‌کرده است دانستن اینکه مابین ساعت هفت وهشت کسی‌آنهارادیده است یا نه برای ما خیلی اهمیت دارد بدون آنکه زیاد فکر کنم تصور میکردم شما این موضوع را برای من روشن خواهیدکرد ... روزها راکاملا اشتباه‌کردم . رازومیخین غرغر کرد :

– بایدکمی دقت‌کنی. کلمات اخیردرمیان اطاق‌کفش‌کن اداشد. پرفیر مهمانان‌خود را با خوشروئی تا نزدیك در مشایعت‌کرد. دوجوان وقتیکه از خانه بیرون رفتندگرفته و

محزون بودند بدون آنکه کلمه‌ای ردو بدل کنند چند قدم راه رفتند. راسکلنیکوف چون کسیکه گرفتاری وامتحان دشواری راگذرانده باشد بسختی نفس میکشید.

رازومیخین تکرار کرد : باور نمیکنم ، نمیتوانم باور کنم. کوشش میکرد نتیجه‌هائی راکه راسکلنیکوف میگرفت رد کند . نزدیك خانهٔ باکالیف رسیده منتظر پولشری و دونیا بودند. رازومیخین گرم مباحثه شده وهرلحظه دروسط کوچه میایستاد. اولین دفعه‌ای بود که دوجوان دربارهٔ آن موضوع آشکار صحبت میکردند.

راسکلنیکوف بالبخندی سرد و بی‌اعتنا گفت: اگرمیخواهی باورنکن توبرحسب‌عادت همیشگی نتوانسته‌ای چیزی مشاهده کنی اما من تمام کلمات آنهارا سنجیدم.

ــ تو بدبین هستی ازاین جهت صحبتهای اشخاص را بقصد مخفی آنها مربوط میدانی البته تصدیق میکنم که لحن پرفیر عجیب بود. مخصوصاً این الکساندر بدجنس.. حق‌داری. نمیدانم چه نظری داشت؟ اما چطور ممکن است؟ چطور؟

ــ شاید الکساندر از دیروز تا حال تغییر عقیده داده باشد.

ــ نه اشتباه‌میکنی اگرچنان فکرابلهانه‌ای داشتند کوشش میکردندآنرا پنهان‌نمایند برای آنکه تورا مطمئن ساخته و گول بزنند عقیدهٔ خودرا مخفی مینمودند و منتظر لحظه‌ای میشدندکه بتوانند فکر خود راآشکار کنند .

با فرضی که تومیکنی روش امروز آنها بیشرمانه ودلیل عدم مهارتشان خواهد بود.

ــ اگر مدارکی داشتند ــ منظورم دلایل محکم است ــ یا اگر ظنی قوی داشتندکه مبتنی برمدارکی باشدکوشش میکردند بامید بدست آوردن دلایل بیشتری بازی خود را مخفی نمایند (دراین صورت منزل مرا تاکنون تفتیش کرده بودند) اما اکنون مدارکی ندارند حتی یك مدرك هم ندارند. فرضیات و حدسهای آنها متکی برهیچ حقیقتی نیست از اینجهت به بیشرمی متوسل میشوند . شاید علت این عمل آنها عصبانیت پرفیر باشد که از نداشتن مدرك خشمناك است شاید هم مقاصدی دارد... باهوش بنظر میاید... ممکن است خواسته باشد مرا متوحش کند ... اوهم برای خودش روشی دارد ... بعلاوه روشن ساختن این مطالب تنفرانگیزاست ازاین مطلب درگذریم!

ــ بلی نفرت‌انگیز است مقصود تو را میفهمم اما ... حالاکه بی‌پروا دراین خصوص صحبت‌کرده‌ایم (وبعقیدهٔ من خوب‌کاری‌کردیم) اعتراف میکنم که از مدتی پیش متوجه شدم که این فکررا دارند البته این فکربصورت شکی مبهم درمغزهای آنها موج میزد وبزحمت میتوانست خودنمائی‌کند ولی پذیرفتن این فکر با همان شکل هم زیاده روی بود. آنوقت چه چیزی باعث‌شد چنان سوءظن‌های نفرت‌انگیزی را بیدارکند؟ اگربدانی چقدرخشمناك شده‌بودم دانشجوی فقیری‌گرفتار فلاکت ومالیخولیاست ودرآستانهٔ ناخوشی شدیدی میباشد که شاید مقدمات آن فراهم شده باشد . مرد جوان بی‌اعتماد و خودپسندی به ارزش خویش پی برده است و مدت شش ماه دراطاق خود نشسته و کسی را نمی‌بیند با لباسها و کفش‌های پاره‌ای خودرا بپلیس‌های رذل معرفی میکند. باو درشتی نموده و وجه یك سفته واخواست شده را از او مطالبه میکنند. اطاق کلانتری پر از جمعیت است و گرما سنج

رآمور (Rêamur) سی درجه حرارت را نشان میدهد ، بوی رنگ و روغن هوای اطاق را تحمل ناپذیر میکند . جوان میشنود که دربارهٔ قتل کسی که روز پیش بخانه‌اش رفته بود صحبت میکنند شکمش هم خالی است ! چطور ممکن است در این شرایط انسان بیهوش نشود. آنوقت تمام حدسهای آنها براین بیهوشی متکی است . بدرك واصل شوند . رودیا میدانم که اینطور برخوردها انسان راآزار میکند. اما اگر جای توبودم بریش تمام آنها میخندیدم یا اینکه بروی‌آنها تف میکردم و بدین طریق تنفر خود را ابراز میداشتم جرأت داشته باش۔ بصورت‌آنها تف بینداز. خجلت‌آور است!

راسکلنیکوف باخود فکر کرد «معهذا با اعتقادصحبت میکند» سپس باا‌ندوه‌جوابداد:

ـ تف انداختن؟ گفتنش‌آسان است اما فردا دوباره بازپرسی شروع میشود .آیا باید آنقدرخودرا پست‌کنم وبآنهاتوضیح بدهم! من‌چون دیروز با الکساندر درمهمانخانه‌صحبت کردم از خود ناراضی هستم..

ـ گم شوند! خود میروم سراغ پرفیر او خویش من است ازاین قسمت استفاده میکنم ومطالب را از او بیرون میکشم . باید نزد من اعتراف‌کامل بکند اما دربارهٔ الکساندر ..

راسکلنیکوف با خودگفت «بالاخره ماهی قلاب‌را بدهان برد !»

رازومیخین ناگاه از شانهٔ رفیقش‌گرفته فریاد زد : صبر کن ! الساعه مهمل میگفتی هرچه فکر میکنم مهمل میگفتی چه حیله‌ای درکار است؟ میگوئی درزیر سئوالی‌که دربارهٔ نقاشها از توکرد دامی پنهان بودکمی فکر کن ! **اگر تواین‌کار** راکرده بودی‌آیاآنقدر احمق بودی‌که بگوئی نقاشها را درطبقهٔ دوم دیده‌ای ؟ برعکس اگر هم‌آنها را دیده بودی انکار میکردی. کدام شخص اعترافاتی میکندکه باعث‌گرفتاری خودش بشود؟

راسکلنیکوف‌که معلوم بود این گفتگو را با تنفر شدیدی دنبال میکند جواب داد : اگر من این‌کار راکرده بودم میگفتم‌که نقاش‌ها را دیده‌ام.

ـ چرا انسان چیزی بگویدکه برایش مضر باشد؟

ـ چون فقط مردمان‌کوته فکر ودهاتی‌ها هستندکه جداً همه چیز را انکار میکنند.

شخص با هوش موضوعهائی را که بزحمت میتواند نادرستیشان را ثابت کند اقرار مینماید ولی‌آنها را بنحو دیگری تشریح میکند معنی موضوعها را تغییرداده وآنهارا بطرز دیگری جلوه میدهد شاید پرفیر منتظر بود منهم‌آنطور جواب بدهم . تصور میکرد برای اینکه‌گفته‌هایم را راست جلوه دهم اعتراف خواهم کردکه نقاشها را دیده‌ام و بعدکوشش خواهم‌کرد مطلب را بنفع خودم توضیح دهم.

ـ دراینصورت اوجواب میداد دو روز پیش ازوقوع جنایت‌کارگرها آنجا نبوده‌اند و نتیجه میگرفت‌که توهمان روز قتل مابین ساعت هفت‌وهشت درآن خانه بوده‌ای وتوگرفتار میشدی .

– تصور میکرد که من وقت فکر کردن نخواهم داشت و چـون در پاسخ دادن شتاب خواهم کرد متوجه نخواهم شد که ممکن نیست دو روز قبل از جنایت نقاشها در خانه بوده باشند.

– اما چطور ممکن است این موضوع را فراموش کرد؟

– خیلی آسان است این نکات جزئی است که اشخاص زیرك را در بازپرسی‌ها گرفتار میکند. هرچه مردی بیشتر زیرك باشد خطر سئوالات بیمعنی راکمتر درك خواهد کرد. پرفیر ازاین قسمت خوب اطلاع دارد. آنقدر هم که توتصور میکنی بیشعور نیست.

– اگر اینطور باشدآدم بدجنسی است.

راسکلنیکوف نتوانست ازخنده خودداری کند اما هماندم ازاینکه با نوعی خوشحالی توضیح اخیر را داده بود متعجب شد زیرا تاآنوقت بعلت اینکه لازم بود نتیجه‌ای بگیرد با تنفر بگفتگو ادامه داده بود باخود فکر کرد «آیا باینطور مطالب ذوق پیدا خواهم کرد؟» اماهمان‌لحظه گرفتار اضطرابی ناگهانی گردید که طولی نکشید، برایش تحمل‌ناپذیر شد. دوجوان بدر خانهٔ باکالیف رسیده بودند. راسکلنیکوف گفت:

– توتنها داخل شو منهم الساعه خواهم آمد.

– کجا میروی؟ رسیدیم!

– من باید جائی بروم... نیمساعت دیگر خواهم آمد... بآنها اطلاع بده.

– خیلی‌خوب من همراه تومیآیم.

– آه! آیا توهم قسم خورده‌ای تا دم مرگ مرا عذاب بدهی.

این جمله باچنان لحن خشم‌آلود و با قیافه‌ای مأیوس ادا شد که رازومیخین جرأت نکرد پافشاری کند. مدتی جلو پله‌ها ایستاد و با نگاه حزن‌انگیزی راسکلنیکوف‌راکه با قدم‌های بلند بسوی کوچه میرفت دنبال کرد.

بالاخره پس ازاینکه دندانها را بهم‌فشرد ومشتها راگره کرد وبخود قول داد پرفیر را مثل لیموئی در دست فشار دهد بسوی اطاق زنها رفت تا بپولشری که از غیبت طولانـی مضطرب گشته بود اطمینان دهد.

وقتیکه راسکلنیکوف نزدیك خانه‌اش رسید شقیقه‌هایش خیس عرق بود و با زحمت نفس میکشید. پله‌هارا چهار بچهار بالا رفت داخل اطاقش گردید ودر را بروی خود چفت کرد سپس درحالیکه ازوحشت گیج شده‌بود بسوی مخفی‌گاه دیوار رفت ودسترا زیرپارچهٔ آن برد وهمه طرف سوراخ را تفتیش نمود. پس از اینکه تمام‌گوشه‌ها را دست زد وچیزی پیدا نکرد از جای برخاست و نفس راحتی‌کشید. هنگامیکه بخانه باکالیف نزدیك شده بود ناگاه بفکرش رسیده بود که ممکن است یکی از اشیاء سرقت شده درشکافی از دیـوار لغزیده باشد. اگر روزی ازآنجا زنجیر یا دکمهٔ مچ دست و یا قطعه‌ای از کاغذهائی کـه جواهرات درآن پیچیده شده وبا دست پیرزن مشخصاتی برآن نوشته شده است بدست‌آیـد

این چه مدرك وحشت‌آوری خواهد بود. مثل اینکه در خیالات مبهمی فرو رفته بود لبخند عجیب و ابلهانه‌ای برلبانش جاری گشت. بالاخره کلاهش را برداشت و بدون صدا از اطاق بیرون رفت. افکارش درهم و برهم بود . متفکر از پله‌ها پائین رفت تا بدر بزرگ عمارت رسید صدای بلندی شنیده شدکه میگفت :

ــ اینست آمد.جوان‌سررا بلندکرد. دربان‌جلوآستانهٔ اطاق‌خودایستاده راسکلنیکوف را بمردی‌کوتاه قدکه ظاهرش مثل بورژواها بود نشان میداد این مرد لباس بلند و یك جلیقه بتن داشت و از دور تصور میرفت یك زن دهاتی است . کاسکتی چرب وکثیف بسر داشت. سرش برروی سینه خم شده وقامتش خمیده بنظرمیآمد. ازصورت پرچین‌وپژمرده‌اش معلوم بودکه باید پنجاه سال بیشتر داشته باشد . درچشمان‌کوچکش اثـری از خشونت و نارضایتی‌آشکار بود. راسکلنیکوف بدربان نزدیك شده پرسید:

ــ چه خبر است.

بورژوا زیرچشمی باونگاه‌کرد ومدتی اورا وارانداز نمود وبدون‌آنکه‌کلمه‌ای‌صحبت کند پشت‌کرد وازخانه دور شد.

راسکلنیکوف فریاد زد:

ــ چه شده است؟

ــ این‌آقاآمده بود بپرسدکه‌آیا دانشجوئی دراین خانه منزل دارد یا نه . اسم شما را برد وپرسیدکجا منزل دارید . دراین ضمن شما پائین‌آمدید من شما را نشان دادم واو رفت.

دربان هم‌کمی متعجب بود و پس از دقیقه‌ای تفکر داخل اطاقش شده راسکلنیکوف دنبال مرد بورژوا راه افتاد هنوز از خانه بیرون نرفته بودکه دید ناشناس درطرف دیگر خیابان با قدمهای‌آهسته و منظمی راه میرود . جوان میتوانست باو برسد اما مدتی بهمین اکتفاکردکه بفاصلهٔ‌کمی ازاو، راه برود بالاخره پهلوی او جاگرفت وبصورتش نگاه‌کرد. بورژوا فوراً ازوجود اومطلع‌گشت ونگاه‌تندی براواانداخت ودوباره چشمهارا پائین‌افکند. مدت دودقیقه بدون‌آنکه چیزی‌بگوید هردو دوش بدوش یکدیگرراه میرفتند.راسکلنیکوف بی‌آنکه صدا را بلندکندگفت:

ــ شماآدرس مرا ازدربان پرسیدید؟

بورژوا جوابی نداد و حتی بجوان نگاه هم نکرد. باز هم سکوت برقرار گردید . راسکلنیکوف باصدای مقطعی تکرارکرد: شماآمده‌اید... مرا خواسته‌اید... وحالاسکوت میکنید... این چه معنائی دارد؟ مثل اینکه‌کلمات بزحمت ازدهانش بیرون میآمد.

این دفعه مرد چشمهارا بلندکرد وبا وضع عبوسی بجوان نگاه‌کرد وباصدائی‌آهسته اما روشن وصاف‌گفت:

ــ قاتل !

راسکلنیکوف درکنار مرد راه میرفت ناگاه حس کرد ضعف برزانوهایش مسلط

میگردد و لرزشی پشتش را فرا میگیرد . مدت یك ثانیه قلبش گرفتار ضعف گردید وبعد با شدت فوق‌العاده‌ای بطپش افتاد هردو مرد در چند قدمی یکدیگر راه میرفتند بدون‌آنکه کلمه‌ای باهم صحبت کنند راسکلنیکوف باصدای تقریباً نامفهومی زمزمه کرد :

ـ آخر چه...؟ که قاتل است ؟

ـ توقاتل هستی. مرد این جواب را با وضوع و انرژی بیشتری اداکرد درعین حال لبخند پرکینهٔ ظفرآلودی برلب داشت و با نگاه ثابتی بصورت بیرنگ راسکلنیکوف که چشمانش تار شده بود نگاه میکرد. درآن لحظه هردو بچهار راهی نزدیك میشدند بورژوا داخل کوچهٔ سمت چپ شده بعقبش نگاه نکرد.

راسکلنیکوف اوراگذاشت که دورشود ولی مدتی باچشم دنبالش کرد. ناشناس پس از اینکه پنجاه‌قدم‌راه پیمود بعقب نگاه کرد ومشغول تماشای جوان گردید. درجایش‌میخکوب شده بود. ازاین فاصله چشم خوب نمی‌دید . ولی راسکلنیکوف تصورکرد که هنوز این مرد را می‌بیند که باکینهٔ سرد و ظفرآلودی باو نگاه میکند با اینکه از وحشت متألم شده و زانوهایش میلرزید خودرا بخانه رسانید وداخل اطاقش گردید پس ازاینکه کلاهش را روی میزگذاشت مدت ده دقیقه بیحرکت ایستاد. بعد چون قوایش تمام شده بود با نالهٔ ضعیفی بیحال روی نیمکت درازکشید پس از نیمساعت صدای قدمهای تندی بگوشش رسید .

راسکلنیکوف صدای رازومیخین را شنید. چشمها را بست وخودرا بخواب زد .

رازومیخین در را بازکرد و چند دقیقه درآستانه ایستاد . بنظر میرسید که نمیداند چه‌تصمیمی‌بگیردبعدآهسته‌داخل‌اطاق‌شدوبااحتیاط‌نزدیك‌نیمکت‌گردید. ناستازیاآهسته‌گفت:

ـ بیدارش نکن بگذار هرچه میخواهد بخوابد بعد خوراك خواهد خورد.

رازومیخین جواب‌داد:حق بجانب‌تواست. روی نوك پاها بیرون رفتند ودر را بستند.

نیمساعت دیگرگذشت. سپس راسکلنیکوف چشمها را بازکرده باحرکت سریعی‌بپشت خوابید ودستها را پشت سرش‌گذاشت اوکیست؟ این مردکیست‌که از زیرزمین بیرون‌آمده ؟ کجا بوده وچه دیده است شکی نیست‌که همه چیز را دیده است. آنوقت‌کجا بوده و از چه محلی شاهدآن صحنه بوده‌است؟ چرا زودتر خودرا نشان‌نداده؟ چگونه توانسته است‌ببیند؟ آیا ممکن است؟

راسکلنیکوف که‌گرفتار لرزش سردی شده بود ادامه داد : میکولای جعبهٔ‌گوشواره‌ای پشت دراطاق یافته است ولی‌آیا ممکن بود انتظار این واقعه را داشت؟

احساس میکردکه‌ضعیف میشود وقوای جسمانیش اورا ترك مینمایند ازاین جهت‌حس کرد ازخودش‌شدیداً متنفراست با لبخندتلخی فکرکرد « می‌بایست اینرا بدانم‌درصورتیکه خودم را می‌شناختم وپیش‌بینی میکردم برایم چه اتفاق خواهد افتاد . چگونه جرأت‌کردم تبری برداشته خون بریزم؟ می‌بایست این مطلب را بدانم... از طرفی میدانستم ...» این کلمات را با ناامیدی زمزمه میکردگاهی دربرابر فکری متوقف میگشت «نه، ساختمان‌آن

اشخاص اینطور نیست: **فرمانفرمای** حقیقی که بهرکاری قادر است تولن را بمباران میکند و در پاریس کشتار راه میاندازد ویك ارتش را در مصر **فراموش** مینماید بعد نیم میلیون سرباز را در بیابان مسکو از دست میدهد و درویلنا با بافتن مضمون مناسبی خود را تبرئه مینماید پس ازمرگش برایش مجسمه میسازند پس اومیتواند **هرکاری** بخواهد بکند نه، اینطور اشخاص ازگوشت ساخته نشده‌اند بلکه از فولاد ساخته شده‌اند.

فکری که غفلتاً بسرش آمد تقریباً اورا بخنده انداخت.

«ناپلئون، اهرام مصر، واترلو، و زن پیر بیوه‌ای، زن یکنفر کارمند مدرسه، زن رباخواری که زیر تختخوابش صندوق مخملی قرمزی دارد، چگونه پرفیر خواهد توانست چنان تشبیهی را هضم نماید؟.. استتیك (جمال شناسی) با این قسمت مخالف است خواهد گفت:

«آیا ممکن بود ناپلئون بزیر تختخواب پیرزنی بلغزد آه چه حماقتی!»

گاهگاهی احساس میکرد که تقریباً هذیان میگوید در حال هیجان تب‌آلودی بود باخود میگفت:

پیرزن معنائی ندارد. فرض کنیم موضوع پیرزن اشتباهی باشد موضوع او نیست! موضوع او حادثهٔ کوچکی بیش نبوده است. میخواستم هرچه زودتر قدمی فراتر گذارم... من یك انسان را نکشته‌ام بلکه یك اصلی را معدوم کرده‌ام من آن اصل را معدوم ساختم اما نتوانستم ازروی آن بگذرم ودراین طرف آن باقی ماندم. فقط توانستم قتل‌نفس کنم واز قرار معلوم در این کار هم خوب موفق نشده‌ام یك اصل؛ چرا رازومیخین بسوسیالیستها حمله میکرد؟

آنها مردمان‌فعالی هستند «آنها برای خوشبختی همگانی کار میکنند» نه،من‌یکدفعه بیشترزندگی‌نخواهم کرد ونمیخواهم منتظر «سعادت همگانی» باشم. میخواهم خودم زندگی کنم واگراینطورنباشد بهتر است که انسان وجود نداشته باشد. نمیخواهم مادرم را گرسنه ببینم وفقط یك روبل پول درجیبم باشد ومنتظر باشم تاروزی همه خوشبخت شوند.میگویند «ما برای ساختن بنای سعادت همگانی هریك‌سنگی میاوریم واین عمل برای‌آرامش‌قلبمان کافی است».

ها! پس چرا مرا فراموش کرده‌اید. من جز یکدفعه در این جهان نخواهم بود و هم‌الان سهم خود را ازسعادت همگانی میخواهم... ناگاه چون دیوانه‌ای خندید و با خود گفت «من حشرهٔ کثیفی هستم، همین وبس» باین فکر علاقمند شد از زیرورو کردن این‌فکر درمغز خود و جهات مختلف‌آنرا در نظرگرفتن لذت زننده‌ای میبرد «بلی، من حشره‌ای هستم باین دلیل‌که اکنون دربارهٔ این موضوع فکر میکنم. بعد بدلیل اینکه مدت یکماه خدارا بشهادت میطلبیدم که اگر تصمیم اینکار را گرفته‌ام برای تأمین راحتی مادی خودم نیست بلکه مقصدی عالی دارم ـ ها! ها! ثالثاً بعلت اینکه در انجام مقصودم آنقدر که

ممکن بود با عدالت رفتار کردم: ما بین تمام حشرات پلید مضرترین آنهارا انتخاب کردم. تصمیم داشتم پس از کشتن اوازدارائیش حداقلی راکه برای تأمین وسائل مقدماتی زندگی لازم است باخود بردارم نه بیش ونه کم (بقیه بآن دیری میرسد که دارائیش‌را وقف آن کرده بود ها! ها!) دندان قرچه‌ای کرد و گفت قطعاً من حشره‌ای هستم زیرا شاید ازحشره‌ای که کشته‌ام پست‌تروتنفرانگیزترباشم زیرا قبلا احساس میکردم که پس از کشتن اوبخودخواهم گفت که حشره‌ای هستم. آیا چیزی هست که بتوان آنرا با چنین وضع وحشت‌انگیزی که من دارم مقایسه کرد. آه! پستی وحماقت!

آه! هرگز پیرزن را نخواهم بخشید» گیسوانش از عرق خیس شده بود. لبهای خشکش میلرزید ونگاه بی‌حرکتش سقف اطاق را ترك نمی‌نمود.

«چقدر مادر و خواهرم را دوست داشتم. چرا اکنون از آنها متنفرم بلی از آنها منزجرم نمیتوانم تحمل کنم که آنهارا پهلوی خود ببینم ... بخاطردارم که کمی پیش بمادرم نزدیك شدم واورا بوسیدم چگونه اورا ببوسم وباخود بگویم که اگرخبرداشته باشد...

آه! چقدر اکنون نسبت به پیرزن کینه دارم تصور میکنم اگرزنده شود دوباره اورا خواهم کشت. الیزابت بیچاره! چرا اتفاق اورا بدانجا آورد.

خیلی عجیب است، هیچ بفکر اونیستم. مثل اینکه اورا نکشته‌ام... الیزابت، سونیا مخلوقات بیچارهٔ ملایمی که چشمانی مهربان داشتید.. ای عزیزان! چراگریه نمی‌کنید؟ چرا ناله نمی‌نمائید ... قربانی‌های تمکین کرده‌ای هستند و همه چیز را با خاموشی می‌پذیرند... سونیا، سونیای مهربان!»

بیهوش شد و درحال بیهوشی باکمال تعجب دید که درمیان کوچه است پاسی از شب گذشته بود. تاریکی پیوسته غلیظ‌ترمیشد. ماه تمام با تلالوئی زیاده ازحد میدرخشید اما هوا خفه کننده بود. عده زیادی ازاشخاص درمیان کوچه‌ها بودند. کارگرها و مردمان دیگر بخانه‌های خود برمیگشتند. دیگران گردش میکردند. درهوا بوئی مثل بوی آهك وگرد و آب راکد وجود داشت.

راسکلنیکوف مغموم ومشغول بود خوب بیادآورد که وقتی ازخانه بیرون آمد مقصدی وکاری فوری داشت که میخواست انجام‌دهد. اما چه کاری؟ فراموش کرده بود. ناگاه متوقف شد ودید درپیاده‌رو دیگر مردی با دست باو اشاره میکند ومثل اینکه اتفاقی نیفتاده باشد سر را پائین انداخته بدون آنکه بعقب نگاه کند یا راسکلنیکوف را صدا زند راه خود را دنبال نمود.

جوان با خود فکر کرد «آیا اشتباه کردم» با اینحال شروع به تعقیب او نمود. پیش ازآنکه ده‌قدم راه برود غفلتاً اورا شناخت ووحشت‌زده شد. این همان بورژوای لحظهٔ پیش بود که همان قد خمیده وهمان لباس‌را بتن داشت.

راسکلنیکوف که قلبش بشدت میطپید بفاصله کمی از اوراه میرفت. هردو داخل یك کوچه شدند. باز هم مرد بعقب برنمیگشت راسکلنیکوف از خود میپرسید «آیا میداند که عقب‌اوهستم؟» بورژوا ازآستانهٔ بزرگی عبور کرد.

راسکلنیکوف بتندی بدر نزدیك شد و مشغول نگاه کردن گردید . فکر میکرد شاید این مرد اسرارآمیز برگردد واو را صدا زند. چون بورژوا داخل حیاط شد بعقب برگشت وبنظر میآمد که جوان را با حرکتی صدا میزند. باشتاب داخل حیاط شد، ولی چون بحیاط رسید بورژوا را ندید . راسکلنیکوف چون حدس میزد که آن مرد از پله‌های اولی بالا رفته است بدنبال اوبالا رفت. این پنجرهٔ طبقه اول است. شیشه، نور اسرارآمیز و غم‌انگیز ماه را صاف میکرد . اینهم طبقهٔ دوم . این آپارتمانی است که نقاشها در آن کار میکردند ... چطور شده بود که خانه را فوراً نشناخته بود؟ صدای پای مردی که پیش از او بالا میرفت قطع شد . پس متوقف شده یا درجائی پنهان گشته است . این طبقهٔ سوم است بالاتر بروم ؟ چه سکوتی ! این سکوت هم وحشت‌آور است ...» با این حال از پله‌ها بالا رفت از صدای پاهایش میترسید . «خدایا چقدر تاریك است ! یقیناً آن مرد دراینجا درگوشه‌ای مخفی‌شده است آه !» خانهٔ مشرف بایوان درش تماماً باز بود اطاق کفش کن خالی وخیلی تاریك بود. جوان روی نوك پاها داخل سالن شد. نور ماه این اطاق راکاملا روشن کرده بود. مبل‌های اطاق عوض نشده بود. راسکلنیکوف صندلی‌ها وآینه ونیمکت زرد وتصاویر قاب شده را در جای خودشان دید. ماه با صورت گرد بزرگ وسرخ مسی رنگش از پنجره مشاهده میشد . مدتی درمیان سکوت عمیقی منتظر ایستاد . ناگاه صدای خشکی شبیه بصدای تخته‌ای که شکسته شود بگوش رسید سپس سکوت دوباره حکمفرما شد. مگس هشیاری باشیشه برخورد کرد و شروع بکزکز شکایت‌آمیزی نمود . درهمان لحظه تصور کرد که درگوشه‌ای ما بین دولاب کوچك و پنجره پالتو زنانه‌ای را می‌بیند که بدیوار آویزان شده است . فکر کرد «چرا این پالتو آنجاست قبلا آنجا نبوده» آهسته نزدیك شد گمان برد که کسی پشت این لباس پنهان شده است. لباس را با احتیاط بعقب زد ودید آنجا یك صندلی هست . روی آن صندلی درگوشه‌ای پیرزن نشسته بود مثل اینکه دوتا شده‌بود سرش را بحدی خم کرده بود که جوان نتوانست صورت اورا مشاهده کند اما پیرزن همان آلنا بود . راسکلنیکوف باخود گفت :

«اومیترسد !» آهسته تبرش را ازمیان گره بیرون کشید ودودفعه باآن برفرق سر پیرزن کوبید. اما عجب آنکه پیرزن درزیر این ضربت‌ها حرکتی نکرد مثل اینکه از چوب بود . جوان که بهت‌زده شده بود خم شد تا اورا خوب ببیند اما اوسرش را بیشتر پائین انداخت . جوان بروی کف اطاق خم‌شد واورا از پائین ببالانگاه کرد ووقتی صورت اورا دیدوحشت‌زده شد. پیرزن میخندید . بلی با خاموشی می‌خندید وکوشش میکرد کسی صدای خنده‌اش را نشنود. غفلتاً بنظر راسکلنیکوف چنان رسید که دراطاق خواب بازاست وآنجاهم اشخاصی میخندند وزمزمه میکنند. خشم سراسر وجودش را فراگرفت. باتمام قوایش برسر پیرزن کوبید اما با هرضربت تبر خنده‌ها وزمزمه‌ها ازاطاق خواب واضح‌تر بگوش میرسید. اما پیرزن بخود می‌پیچید. میخواست فرار کند اطاق کفش کن ازمردم پربود. درمشرف بایوان باز بود. از بالا تا پائین پله‌ها اشخاص زیادی بودند همه نگاه میکردند ، همه مخفی شده وبا خاموشی منتظر بودند... قلبش فشرده شد مثل اینکه پاهایش بزمین میخکوب شده بودند.میخواست

فریاد بکشدوبیدار شد. بزحمت نفس‌کشید ولی وقتیکه دید مرد ناشناسی جلوآستانهٔاطاق ایستاده است و با دقت باو نگاه میکند تصور کرد هنوز هم خواب می‌بیند . ولی این دیگر رؤیا نبود.

راسکلنیکوف هنوز چشمهارا خوب بازنکرده بودکه غفلتاً آنها را بسته بپشت‌خوابید وحرکت نکرد.

فکر میکرد «آیا این دنباله رؤیای من است» تقریباً بطور نامحسوس پلك‌هایش را بلند کرد تا نگاه مخفیانه‌ای برناشناس بیندازد . مرد ناشناس همانجا ایستاده و باو نگاه میکرد .

ناگاه ازآستانه عبورکرد ودر راآهسته بسته بمیز نزدیك شد وپس از دقیقه‌ای‌تأمل بیصدا برروی صندلی نزدیك‌نیمکت‌نشست . درطول این مدت راسکلنیکوف را ازچشم دور نداشته بود. سپس‌کلاهش را درکنارش برروی زمین انداخت ودستها را برروی دسته‌عصایش تکیه داد و مثل‌کسی که حاضر میشود مدتی انتظار بکشد چانه‌اش را روی دستها گذاشت . راسکلنیکوف با نگاهی پنهانی توانسته بود بفهمد که این مرد جوان نیست . ظاهری قوی وریش انبوه خرمائی تقریباً سفیدی داشت... ده دقیقه اینطورگذشت هوا روشن بود ولی‌از شب زیادگذشته بود. سکوت عمیقی دراطاق حکمفرما بود. حتی از پله‌ها هم صدائی بگوش نمیرسیدجزصدای وزوز مگسی‌که هنگام پریدن با پنجره برخورد نموده بود چیزی شنیده نمیشد . بالاخره این وضع قابل تحمل نبود راسکلنیکوف نتوانست خودداری‌کند و ناگاه برروی نیمکت نشست.

ـ حرف بزنید چه میخواهید؟

ناشناس با لبخندآسوده‌ای جواب داد :

ـ میدانستم که خواب شما ظاهری است اجازه دهید خود را معرفی نمایم «آرکاد ـ سویدریگایلوف...»

پایان جلد اول

جنایت و مکافات

جلد دوم

بخش چهارم

-۱-

راسکلنیکوف که با نگاهی بی‌اعتماد بتازه‌وارد نگاه میکرد باز فکر کرد «آیا بیدار هستم؟» بالاخره با صدای بلند ودرحالیکه نمیتوانست آنچه را میشنود باور کند گفت:

ـ سویدریگایلوف؟ ممکن‌نیست! این اظهار تعجب درمرد ناشناس ایجاد شگفتی ننمود.

ـ بدودلیل من بدیدن شما آمدم. ابتدا برای آنکه میل داشتم شخصاً با شما آشنا شوم زیرا از مدتی پیش تعریف وتمجید شما را شنیده بودم. از طرفی هم امیدوارم درکاری که مستقیماً با منافع خواهرتان تماس دارد مساعدت خود را از من دریغ ندارید. چون او را از من بدبین کرده‌اند ممکن است مرا تنها نزد خود نپذیرد اما اگر شما مرا معرفی کنید طور دیگر خواهد بود.

راسکلنیکوف جواب داد ـ شما بیهوده بمساعدت من امیدوار هستید.

ـ اجازه میدهید که ازشما بپرسم آیا این خانمها دیروز وارد پطرزبورگ شده‌اند؟ راسکلنیکوف پاسخی نداد ـ میدانم که دیروز آمده‌اند. منهم پریروز وارد شدم رودیا من تبرئه‌کردن خودرا بیهوده میدانم اما اجازه دهید ازشما سئوالی بکنم. اگرقضایارا درست وبدون دخالت دادن خرافات درنظربگیریم ازطرف من چه عمل جنایتکارانه‌ای سرزده‌است؟

راسکلنیکوف خاموش نشسته وبقیافه او دقیق شد.

ـ لابد خواهید گفت که من درخانه‌ام دختری بیدفاع راآزارکرده و با «پیشنهادهای مخالف شرافت باو توهین‌کرده‌ام» (خودم در گفتن اتهام خویش پیش‌دستی میکنم) اما فقط درنظر داشته باشید که من هم بشر هستم. خلاصه ممکن است منهم مجذوب و عاشق گردم (بدون شك این قسمت تابع ارادهٔ ما نیست) دراینصورت خواهید تـوانست تمام قضایا را خیلی طبیعی تعبیر نمائید. اصل مسئله اینست. آیا من دیوی هستم یا اینکه در این قضیه بمن ظلم شده است. ولی یقیناً بمن ظلم شده وقتی که بمحبوب خود پیشنهاد میکردم با من

بامریکا یا سویس فرار کند نسبت باواحساس احترام نموده وبفکر تأمین سعادت مشترکمان بودم !... عقل مطیع عشق است . من بیشتر بخودم ضرر رسانیدم ـ راسکلنیکوف بـا تنفر جواب داد: موضوع این نیست که شما حق‌داشته باشید یا نه. بنظر من‌شمامردی‌نفرت‌انگیز هستید. نمیخواهم با شماآشنا باشم. ازاینجهت شما را بیرون میکنم بروید !...

سویدریگایلوف بقهقه خندید و با بشاشتی حقیقی گفت ـ نمیشود شما راگـول زد . میخواستم حیله‌گری کنم اما با شما پیشرفت نمیکند.

ـ حالا هم میخواهید مراگول بزنید.

سویدریگایلوف از ته قلب خندید وگفت ـ خوب ! این نوع بدجنسی مانعی ندارد و مجاز است ... اما شما نگذاشتید من حرفم را تمام کنم اگر میان باغ ما را ندیده بودند طوری نمیشد. زن من مارفا...

راسکلنیکوف بیرحمانه سخن اورا قطع کرد ـ میگویند شما مارفا راکشته‌اید؟

ـ آه ! ازاین موضوع با شما صحبت‌کرده‌اند. ازطرفی شگفت‌آور نیست. اما درباره سئوالی‌که ازمن‌کردید باوجود اینکه وجدانم ازاین حیث راحت است ، نمیدانم چه جوابی بشما بدهم . تصور نکنید من از عواقب این قضیه بیمناکم . در این خصوص تمام تشریفات قانونی با دقت انجام شده است . معاینه پزشکی نشان داده است‌که مرگ مارفا در نتیجه سکته بوده وعلت‌آن استحمامی بوده‌که پس ازخوردن خوراك ونوشیدن یك بطرشراب‌کرده است. نتوانستند علت دیگری پیداکنند...

نه ، این موضوع مرا نگران نمیسازد . اما هنگامیکه قطار مـا بسوی پطرزبورگ میآمد چند دفعه از خود پرسیدم‌که‌آیا ازنظر روحی، خواه با خشمگین ساختن زنم، وخواه بنحو دیگری سبب این فاجعه نشده‌ام؟ بالاخره نتیجه‌گرفتم‌که اینطورنیست.

راسکلنیکوف خنده‌کنان‌گفت ـ چرا فکر خودرا مشغول مینمائید ؟

ـ چرا میخندید؟ فقط دو ضربت شلاق باو زدم که اثرآنها هم باقی نمانده بود ... خواهش میکنم مراآدمی وقیح تصورنکنید. خوب میدانم‌که این حرکت من پست‌وبیشرمانه بوده ولی ازطرفی میدانم‌که مارفا از بیرحمی‌های من بدش نمیآمد. وقتی قضیه خواهرشما اتفاق افتاد، مارفا این داستان را درتمام شهر شایع‌کرد. تمام‌آشنایان خودرا با خواندن آن نامه خسته نمود.

(لابد میدانیدکه این نامه‌را برای همه‌کس خواند) آنوقت بودکه این دوضربت‌شلاق ازآسمان افتاد !

راسکلنیکوف لحظه‌ای فکرکرد که برخاسته بیرون رود و بگفتگو خاتمه دهد . اما نوعی کنجکاوی وحتی یك قسم حسابگری اورا وادارکردکه کمی صبرکند. پرسید:

ـ دوست داریدکه با شلاق بازی‌کنید؟

سویدریگایلوف به‌آرامی جواب داد ـ نه ، تقریباً هیچوقت با مارفا نزاع نمیکردم

ما با اتحاد کامل زندگی میکردیم و او از من خیلی راضی بـود . درتمام مدت هفت سال زندگی زناشوئی فقط دودفعه شلاق را بکار بردم (شلاق دفعه سوم راکه دارای دوجنبه بود بود درنظر نمیگیرم) دفعهٔ اول دوماه بعد ازعروسی ما بودکه‌تازه به ییلاق‌آمده بودیم‌دفعه دوم‌را هم الساعه برای‌شماگفتم... نزدیك بود شما مرا مردی دیوسیرت ومرتجع وطرفدار بردگی‌بدانید ؟

بنظر راسکلنیکوف اینطورآمدکه این شخص دارای نقشهٔ معینی است ومردی‌حقه‌باز وحیله‌گراست. از او پرسید:

ـ گویا چند روز است‌که باکسی صحبت نکرده‌اید؟

ـ حدس شماکمی صحیح است؟ لابد ازاینکه مرا چنین خوش می‌بینید تعجب میکنید.

ـ بلی تصور میکنم شما خیلی خوش‌مشرب هستید.

ـ برای اینکه از سئوالات خشن شما عصبانی نشدم ؟ بـرای چه عصبانی شوم ؟ شما سئوال‌کردید ومن جواب دادم . سویدریگایلوف این کلمات را با سادگی‌گفت : درحقیقت من بچیزی علاقمند نیستم. مخصوصاً حالا هیچ چیزبرای من اهمیت ندارد. اگرفکرمیکنید میخواهم جلب توجه شمارا بکنم مختارید . البته همانطورکه بشماگفتم با خواهرتـان کار دارم...

اما راست میگویم سه روز است خیلی کسل هستم بقسمی کـه از دیدن شما خرسند شدم... رودیا اگربشمابگویم‌که بنظرمن خیلی‌عجیب هستید عصبانی نشوید.هرچه‌میخواهید بگوئید اما درشما چیز فوق‌العاده‌ای می‌بینم. نه الساعه بلکه از مدتی قبل... بسیار خوب ساکت میشوم جبین درهم نکشید! من‌آنقدرکه شما تصور می‌کنید از معاشرت بیزار نیستم.

ـ شاید هم بیزار نباشید . بنظرم شما مردی معاشر هستید و میتوانید در مورد لزوم رفتاری مناسب داشته باشید.

سویدریگایلوف باالحنی خشك‌که اثر اندکی تحقیر درآن ظاهر بودگفت: من‌بعقیدهٔ اشخاص دربارهٔ خودم اهمیت‌نمیدهم. دراینصورت چرا چون مرد بی‌تربیتی رفتار نکنم‌آنهم درکشوریکه این نوع رفتار معمول است ومخصوصاً انسان طبعاً متمایل بآن میباشد ؟

راسکلنیکوف با قیافه‌ای محزون باو نگاه‌کرد ـ شنیده‌ام شما اینجاآشنایان زیادی دارید شما مرد بی‌کسی‌نیستید با اینحال اگرمقصودی ندارید برای چه سراغ من‌آمده‌اید؟

مرد بدون‌آنکه بسئوال اصلی‌که از او شده بود جوابی بدهد گفت : راست است‌که من‌آشنایان زیادی دارم . همین سه روزیکه درپایتخت‌گردش‌کردم بسیاری ازآنها را دیدم وآنهارا شناختم‌وتصور میکنم‌آنها هم مرا شناختند. سرووضع من خوب است ومتمول هستم. لغو اصول‌بردگی دهقانان، مارا ورشکست نکرد با اینحال... میل ندارم با دوستان‌قدیمی تجدید رابطه‌کنم. سابقاً هم نمیتوانستم تحمل‌آنها را بکنم. سه‌روز است اینجا هستم وهنوز خودرا بکسی‌نشان‌نداده‌ام‌بایدکلوپ‌های مختلف ومشتریهای رستوران «دوسو» ازمن صرفنظر

کنند. ازطرفی چه لطفی داردکه انسان دربازی تقلب کند.
ـ آه شما دربازی تقلب میکردید؟
ـ شکی نیست هشت سال پیش ما چند نفر اشخاص حسابی، سرمایه‌داران وشعرا،وقت خود را صرف بازی ورق نموده و هرچه میتوانستیم تقلب میکردیم. آیا مشاهده کرده‌اید که در روسیه خوش ظاهرترین اشخاص دزد هستند؟ درهمانوقع یکنفر یونانی بنام «نیژن» که هفتاد هزار روبل از من طلب داشت مرا زندانی کرد. در این اثنا مارفا پیدایش شد. سی‌هزار روبل باو داد ومرا آزادکرد. ما قانوناً ازدواج کردیم وپس ازآن اومرامثل گنجی دربیلاقش پنهان‌کرد. پنج سال ازمن بزرگتر بود ومرا خیلی دوست میداشت. مدت هفت سال ازآن قریه تکان نخوردم. درنظر داشته باشیدکه مارفا درتمام عمرش سفته‌ای که بآن یونانی داده بودم واو از آن مرد خریده بود احتیاطاً نزد خود نگاهداشت. اگر اینکه بد رفتاری میکردم مرا درزندان میانداخت. آه! با وجود تمام محبتی که نسبت بمن داشت از این عمل خودداری نمیکرد. درزنها ازاین تناقضات زیاد هست.
ـ اگر اینطور شمارا گرفتار نکرده بود شما اورا رها میکردید؟
ـ نمیدانم چه جواب بدهم. آن مدرك زیاد مرا ناراحت نمیکرد. میل نداشتم جائی بروم، مارفا چون دیدکسل میشوم دودفعه بمن تکلیف مسافرت خارج کرد. اما من اروپا را دیده بودم و ازآن خیلی بدم‌آمده بود. البته درآنجا مناظر طبیعت تحسین شما را جلب میکند اما درحالیکه شما طلوع خورشید، دریا، یا خلیج ناپل را نظاره میکنید احساس اندوه‌مینمائید و چیزیکه از همه بیشتر شما را عصبانی میکندآنست که علت این اندوه را نمیدانید. نه، اینجا بهتر است. لااقل درکشور خودمان انسان میتواند همه‌کس را متهم کند ودرعوض خودش را خوب بداند. اکنون ممکن است یك سفر بقطب شمال بروم. زیرا از شراب هم‌که تنها وسیله سرگرمی من بوده متنفر شده‌ام. دیگر نمیتوانم مشروب بنوشم و هرچه‌کوشش‌کردم نتوانستم. میگویند روز یکشنبه در باغ یوسوپف بالنی پرواز میکند «برك» مسافرت هوائی بزرگی‌را درنظردارد ودرازاء مبلغی حاضر است اشخاص را با خود ببرد. آیا راست است؟
ـ میل دارید با بالن مسافرت‌کنید؟
سویدریگایلوف که متفکر بنظر میآمد جوابداد ـ من؟ نه ... بله ...
راسکلنیکوف با خود فکر کرد «این مرد چگونه آدمی است؟»
ـ نه، این سفته فکر مرا ناراحت نمیکرد. بمیل خودم در روستا ماندم. یك سال پیش مارفا بمناسبت جشن روز تولدم سفته را با مبلغی پول بمن هدیه داد. خیلی‌پول‌داشت بمن گفت «آرکادنگاه کن چقدر بتواطمینان دارم.» او همینطور صحبت‌کرد. باور نمیکنید؟ اما من وظایف یکنفر مالك را بخوبی انجام میدادم. درآن ناحیه مرا خوب می‌شناسند. برای اینکه مشغول شوم کتابهای زیادی می‌طلبیدم مارفا اصولا با ذوق کتاب خواندن من

موافق بود اما میترسید بواسطهٔ مطالعهٔ زیاد خسته شوم.

ـ گویا مرگ مارفا زیاد درشما اثر کرده است.

ـ درمن؟ ممکن است. راستی شما بظهور ارواح معتقد هستید؟

ـ شما عقیده دارید ؟

ـ هم‌عقیده دارم هم ندارم. عقیده ندارم اما...

ـ چیزی دیده‌اید؟

سویدریگایلوف با قیافه‌ای عجیب بمخاطب خود نگاه کرد.

ـ مارفا بدیدن من میآید. لبخندی وصف‌ناپذیر برلبانش نقش بست .

ـ چطور بدیدن شما میآید؟

ـ بلی تاکنون سه مرتبه آمده است . دفعهٔ اول همان روزیکه دفنش کردیم یك ساعت پس ازمراجعت ازگورستان ظاهر شد . همان روزی بودکه فردایش عازم پطرزبورگ بودم بعداً هم او را درسفر دیدم . پریروز سپیدهٔ صبح درایستگاه مالایا ظاهرگردید . دفعه سوم دوساعت پیش دراطاقیکه منزل دارم وتنها بودم ظاهر شد.

ـ بیدار بودید؟

ـ بلی، هرسه دفعه بیدار بودم. میآید ویکدقیقه صحبت میکند و از در بیرون میرود همیشه از در میرود. بنظرم میآیدکه صدای پایش را میشنوم.

راسکلنیکوف گفت ـ منهم با خود فکر میکردم که ممکن است اینطور چیزها اتفاق افتد ولی جوان همان لحظه ازاینکه چنان چیزی گفته بود متعجب گردید. بسیارآشفته‌بود. سویدریگایلوف باتعجب پرسید :

ـ راستی با خود اینطور میگفتید؟آیا ممکن است ؟ خوب حق نداشتم بگویم بین من وشما وجه اشتراکی موجود است.

راسکلنیکوف باخشم جواب داد ـ هرگز! چنان چیزی نگفتید.

ـ نگفتم ؟

ـ نه .

ـ تصور میکردم‌گفته باشم. وقتی داخل این اطاق شدم ودیدم شما چشم‌ها را بسته و درازکشیده وخودرا بخواب زده‌اید باخودگفتم «همان خودش است !»

راسکلنیکوف فریاد زد: «همان خودش است !» میخواهید چه بگوئید ؟ بچه موضوعی اشاره میکنید؟

سویدریگایلوف با قیافه‌ای پریشان‌گفت : بچه موضوعی؟ راستی نمیدانم...

مدت یکدقیقه خاموش بیکدیگر نگاه‌کردند راسکلنیکوف باخشم‌گفت:

ـ اینها معنائی ندارد وقتیکه مارفا بدیدن شما میآید چه میگوید؟

ـ ازموضوعهای بیمعنی ومهمل صحبت میکند. آنوقت نگاه‌کنید انسان چطور است . عصبانی میشوم . هنگام اولین ظهورش خسته شده بودم. مراسم تشییع جنازه و ترتیب

ناهار بمن فرصت نفس‌کشیدن نداد . بالاخره در اطاقم تنها بودم . تسلیم افکار شده سیگار میکشیدم. یکدفعه دیدم از در داخل‌شد وگفت: «آرکاد، امروز باگرفتاریهائی‌که داشته‌ای فراموش‌کرده‌ای ساعت اطاق غذاخوری راکوك‌کنی» هفت سال بود که من این ساعت‌راکوك میکردم وهروقت فراموش میکردم زنم مرا متوجه مینمود. فردای‌آنروز عازم پطرزبورگ شدم . صبح زود که بایستگاهی رسیدم ازقطار پائین‌آمدم و داخل‌کافهٔ ایستگاه شدم . خوب نخوابیده بودم. چشمهایم سنگین بود. یك فنجان قهوه نوشیدم ناگاه چه دیدم؟ مارفاپهلوی من نشسته بود. یك دسته ورق بازی دردست داشت ازمن پرسید «آرکاد، میخواهیدپیش‌بینی کنم دراین مسافرت برای شما چه اتفاقی خواهد افتاد ؟»

خیلی درفال ورق ماهر بود. راستی ازاینکه نگذاشتم‌آن واقعه‌را برایم بگوید خود را نمی‌بخشم . وحشت‌زده فرارکردم . ازطرفی سوت قطار مسافرین را صدا میزد . امروز بعد ازخوردن ناهار بدی‌که موفق بهضم‌آن نمیشدم دراطاقم نشسته سیگاری‌آتش زده بودم. باز دیدم ایندفعه مارفا بـا توالت خوبی ظاهر گردید . پیراهن تازه ابریشمی سبزی بـا دنباله‌ای بلند بتن داشت.

«سلام‌آرکاد پیراهن من چطور است ؟ «اینسکا» از این لباسها نمیدوزد» (اینسکا خیاط روستائی بودکه سابقاً درمسکو درخیاطخانه‌هاکارگری‌کرده بود ـ دخترزیبائی بود)نگاهی بلباسش انداختم بعد بصورت او بـا دقت نگاه کردم‌گفتم « مارفا بیهوده برای‌گفتن چنین موضوعهای بی‌اهمیتی خود را درزحمت میاندازید » ـ «آه ! نمیشود ترا ترسانید » ـ گفتم «مارفا میخواهم زن بگیرم» خواستم‌کمی اورا اذیت‌کنم «آرکاد، شماآزاد هستید. اما خوب نیست بلافاصله پس ازمرگ زنتان ازدواج‌کنید اگر هم شخص خوبی را انتخاب‌کنید بـاز باعث نفرت‌مردمان شرافتمند خواهید شد » بعد بیرون رفت ومن صدای خش‌خش لباسش را هم شنیدم.

آیا عجیب نیست؟

ـ شاید دروغ میگوئید ؟

سویدریگایلوف باوضعی متفکر وبدون‌آنکه بنظرآید متوجه خشونت این سئوال‌شده باشد گفت :

ـ من خیلی دروغ میگویم .

ـ پیش از این شما هیچوقت ظهور ارواح را دیده بودید؟

ـ چرا، اما فقط یکدفعه اتفاق افتاده بود . شش سال پیش نوکری بنام فیلکا داشتم مرده بود وتازه‌اورا دفن‌کرده بودند. یادم نبودکه مرده برحسب عادت‌گفتم فیلکا پیپ مرا بده . او داخل اطاق شد ومستقیماً بسوی‌گنجه رفت باخود فکرکردم «او بامن بد است .»

زیرا اندکی پیش از مرگش نزاعمان شده بود. گفتم «چگونه جرأت میکنی بالباسی که‌آرنجهایش سوراخ است نزد من حاضرشوی برومتقلب» اوبرگشت ورفت ودیگرمراجعت نکرد .

این قضیه را برای مارفا نگفتم . تصمیم داشتم بدهم برایش نماز بخوانند اما بعد فکر کردم که این عمل بچگانه است.

ـ بروید خودرا به پزشك نشان بدهید.

تذکر شما بیفایده است. خودم میدانم که مریض هستم. البته درحقیقت نمیدانم مرضم چیست. اما بعقیده خودم حال من بمراتب ازحال شما بهتراست . من ازشما نپرسیدم که آیا ظهور ارواح دیده میشود بلکه سئوال کردم آیا عقیده دارید که ارواحی ظهور کنند؟

ـ راسکلنیکوف بتندی وبا خشم گفت : نه، عقیده ندارم.

ـ سویدریگایلوف مثل اینکه با خودش حرف بزند سر را بیکطرف خم کرده گفت : معمولا چه میگویند؟ میگویند «شما مریض هستید پس هرچه بنظر شما میرسد رؤیائی بیش نیست که نتیجه مرض است » این طرز استدلال منطقی و محکم نیست . قبول دارم که فقط اشخاص مریض این‌نوع اشباح‌را می‌بینند ولی این موضوع ثابت میکند که برای دیدن‌آنها باید مریض بود ومدلل نمیدارد که این اشباح اصلا وجود ندارند راسکلنیکوف بتندی‌گفت:

ـ یقیناً وجود ندارند.

سویدریگایلوف مدتی او را نگاه‌کرد ـ وجود ندارند ؟ این عقیده شما است ؟ آیا ممکن نیست چنین گفت « اشباحی‌که ظهور میکنند تقریباً قسمتها یا قطعاتی از جهان دیگر هستند . طبعاً دلیلی ندارد که شخص سالم آنها را ببیند زیرا مرد سالم مردی است عـادی بالنتیجه برای آنکه وضع عادی داشته باشد باید فقط متوجه زندگی این دنیا باشد ولـی بمحض اینکه مریض میشود ووضع عادی وزمینی بدنش بهم میخورد امکان وجود جهان‌دیگر بنظرش ظاهر میگردد . هرقدر ناخوشیش شدیدتر شود روابط او بـا دنیای دیگر بیشتر میشود تا بالاخره مرگ او راکاملا بآن جهان ببرد » مدتی است من این فکر راکرده‌ام و اگربزندگانی‌آن جهان معتقد باشید هیچ‌چیز شمارا از پذیرفتن این نظریه مانع نخواهد شد. راسکلنیکوف جواب‌داد : من بزندگانی‌آن جهان عقیده ندارم.

سویدریگایلوف متفکر ماند ناگاه گفت : اگر درآن جهان جز عنکبوت وچیزهای شبیه بآن وجود نداشته باشد چطور؟

راسکلنیکوف با خود فکر کرد «دیوانه است.»

ـ ما همیشه جهان ابدی‌را بطرزی‌که فهمیدنی نیست یعنی جهانی‌عظیم مجسم‌مینمائیم اما چه لزومی دارد که اینطور باشد؟ بجای‌آن اطاق کوچکی‌را تصور کنید باندازه يك‌اطاق حمام‌که دوده آنرا سیاه‌کرده باشد و در تمام‌گوشه‌های‌آن عنکبوت‌هائی باشند ایـن است جهان ابدی میدانید من‌گاهی‌آنرا بدین قسم تصور میکنم.

راسکلنیکوف با ناراحتی فریاد زد : چطور آیا شما نمیتوانید از آن جهان تصوری تسلی دهنده‌تر ودرست‌تر ازاین بنمائید. سویدریگایلف بالبخند مبهمی‌گفت درست‌تر؟ کسی چه‌میداند؟ شایدنظرمن‌درست‌باشد. اگراین‌موضوع تنها بمن‌مربوط بود حتماً نظرم‌صحیح‌بود.

این‌پاسخ تیره لرزه براندام راسکلنیکوف انداخت. سویدریگایلوف سررا بلندکرده

با نگاهی ثابت بجوان نگاه کرد و ناگاه با قهقهه خندید و فریاد زد: خیلی عجیب است ! تا نیمساعت پیش ما یکدیگر را ندیده بودیم و با نظر دشمنی بهمدیگر نگاه میکردیم ما باید یك قضیه را با هم حل کنیم. آن قضیه را کنار گذاشته شروع بفلسه بافی نمودیم‌وقتی‌میگفتیم ما هردو نباتات یك مزرعه هستیم!

راسکلنیکوف که عصبانی شده بود گفت : ببخشید خـواهش میکنم هرچه زودتر علت این دیدار خودرا برای من شرح دهید. عجله دارم میخواهم بیرون بروم...

ـ خیلی خوب. آیا خواهرشما دونیا با لوژین ازدواج خواهد کرد؟

ـ خواهش میکنم خواهر مرا دراین گفتگو داخل نکنید واسم اورا هم نیاورید حتی نمی‌فهمم اگرشما راستی سویدریگایلوف هستید چطور اسم اورا درحضور من میبرید.

ـ درصورتیکه آمده‌ام با شما از اوصحبت کنم چطور اسم اورا نیاورم؟

ـ خیلی خوب ، حرف بزنید اما عجله کنید.

ـ این آقای لوژین خویش نزدیك من است. اگر اورا نیمساعت دیده باشید یاشخص مورد اعتمادی دربارهٔ او با شما صحبت کرده باشد مطمئن هستم که اورا شناخته‌اید او برای دونیا همسر مناسبی نیست. بعقیدهٔ من خواهر شما با بلندهمتی وبدون ملاحظه خود را فدا میکند او برای خاطر... برای خانواده‌اش خودرا قربانی میکند. بنابراطلاعاتی که ازشما داشتم فکرمیکردم که اگر بهم‌خوردن این ازدواج بدون رسیدن خسارتی بخواهرتان‌ممکن شود باکمال میل آنرا استقبال خواهید کرد. اکنون که شما را میشناسم دیگر شکی در این قسمت ندارم.

ـ شما خیلی ساده هستید ببخشید میخواستم بگویم خیلی بی‌شرم هستید.

ـ یعنی تصور میکنید که من در جستجوی منافع خود هستم ؟ رودیا فکر شما راحت باشد. اگربرای خودم‌کار میکردم منظورم را بهتر مخفی میساختم! من‌آدم احمقی نیستم در اینمورد یك خصوصیت روحی‌را برای شما کشف میکنم. الساعه ازاینکه خواهرشمارا دوست داشته‌ام خویشتن را معذور داشته و میگفتم دراینمورد من فدا شده‌ام . خیلی خوب اکنون بدانید که نسبت باو احساس هیچگونه عشقی نمیکنم بقسمی که خودم هم متعجب هستم زیرا جداً گرفتار اوشده بودم...

راسکلنیکوف حرفش را قطع کرد : این هوس مردی بیکار وفاسد است.

ـ راست است من مردی بیکار وفاسد هستم . از طرفی خواهرشما فضائل زیادی دارد که میتواند نظر مردی هرزه چون مرا جلب کند. اما اکنون می‌بینم که آتش‌دل من بیش از آتش‌کاه دوام نکرد .

ـ از چه موقع متوجه این نکته شدید؟

ـ مدتی بود که این قسمت‌را حس میکردم اما پریروز وقتی که بپطرزبورگ رسیدم بصحت‌آن اطمینان کردم ولی تا روزیکه در مسکو بودم میخواستم با لوژین رقابت کـرده تقاضای ازدواج با دونیارا بنمایم.

ـ اگر صحبت شما را قطع میکنم مرا ببخشید. آیا ممکن نیست باختصار و مستقیماً مقصود خودرا بیان‌کنید زیرا من عجله دارم وهمچنین باید چندین‌جا بروم...

ـ باکمال میل چون اکنون مسافرتی در پیش دارم میخواهم کارهـای خود را مرتب کنم. بچه‌های من درمنزل خاله‌خود بسرمیبرند. آنها متمول هستند واحتیاجی بمن‌ندارند. از طرفی آیا وضع مرا طوری می‌بینید که بتوانم پدر باشم، من جزآن پولی‌که مارفا بمن هدیه‌کرده بود چیزی برنداشتم. همینقدر برای من‌کافی است. ببخشید حال باصل مطلب میرسیم. پیش ازآنکه حرکت‌کنم میخواهم حسابم را با لوژین تصفیه‌کنم. از اومتنفر نیستم اما او سبب نزاع اخیر من با زنم شد وقتی فهمیدم اسباب این عروسی را فراهم‌کرده است عصبانی شدم. اکنون بشما مراجعه‌کرده‌ام‌که مرا بمنزل دونیا ببرید. اگرمیل داشتید شما هم مذاکرات ماراگوش‌کنید. میخواهم ابتدا بخواهر شما نشان دهم‌که ازدواجش بالوژین چه مضراتی برایش خواهد داشت وبعد تقاضاکنم از اینکه برای اودردسرهائی‌ایجادکرده‌ام مرا معذور دارد. سپس از اواجازه خواهم‌گرفت‌که ده‌هزار روبل تقدیمش کنم و این پول را برای رفع خسارتی‌که از قطع رابطه بالوژین متوجه اوخواهد شد میپردازم چون‌میدانم اگر این قطع رابطه را ممکن بداند ازآن روگردان نخواهد بود.

راسکلنیکوف با تعجب وخشم فریاد زد: شما دیوانه‌اید. محققاً دیوانه هستید.چگونه جرأت میکنید اینطور صحبت‌کنید؟

ـ میدانستم‌که عصبانی خواهید شد اما باید بشما تذکر دهم که این ده هزار روبل دراختیارمن است واحتیاجی بآن ندارم. اگردونیاآنرا قبول نکند خدا میداندآنراچگونه دیوانه‌وار خرج خواهم‌کرد. ازطرفی وجدان من‌کاملا راحت است زیرا این پیشنهادم عاری از هرگونه حسابگری است. میخواهید باورکنید میخواهید نکنید. آینده این موضوع را بشما ودونیا ثابت خواهدکرد. رویهمرفته نسبت بخواهر عزیز شما خیلی بدی کردم. از اینجهت حقیقتاً تأسف میخورم و نمیخواهم با تقدیم این مبلغ اذیتی را که برای او باعث شده‌ام‌تلافی‌کنم بلکه میخواهم خدمت‌کوچکی باوبکنم که‌نگویند جزبدی باوکاری‌نکرده‌ام. اگرپیشنهاد من برای انجام قصد معینی بود باین سادگی آنراااظهار نمیداشتم و درصورتی که پنج هفته پیش مبلغ بیشتر تقدیم کرده بودم اکنون ده هزار روبل نمیدادم. از طرفی پس از چند روز دیگر من با دختری ازدواج خواهم‌کرد و از این جهت نباید این سوءظن را داشته باشیدکه میخواهم جلب نظر دونیا را بکنم. بالاخره باید بشما بگویم که‌اگر هم دونیا با لوژین ازدواج‌کند همین مبلغ را دریافت خواهد نمود منتها ازطرف دیگر... اما رودیا عصبانی نشو. باآرامش و خونسردی قضاوت‌کن.سویدریگایلوف خودش این‌کلمات را باخونسردی فوق‌العاده‌ای‌گفت.

راسکلنیکوف اظهارداشت‌ـخواهش‌میکنم‌دنبال‌نکنید. پیشنهاد شما بسیارجسورانه‌است.

ـ ابداً پس انسان فقط باید دراین دنیا بهمنوع خود بدی‌کند و حق ندارد کمترین خوبی را باو بکند زیراآداب و رسوم اجتماعی مخالف این عمل است. این خیلی بی‌معنی

است. مثلا اگر من مرده بودم ووصیت کرده بودم این مبلغ را بدونیا بدهند آیا باز هم از قبول آن خودداری میکرد؟

ــ شاید .

ــ دیگر در این خصوص صحبت نکنیم با اینحال خواهش میکنم تقاضای مرا بدونیا بگوئید.

ــ اینکار را نخواهم کرد.

ــ رودیا دراینصورت باید کوشش کنم اورا ملاقات نمایم واین عمل من سبب اضطراب اوخواهد شد.

ــ اگر پیشنهاد شمارا برای او بگویم دیگر کوشش نخواهید کرد که اورا تنها ببینند؟

ــ نمیدانم چه بگویم. خیلی میل دارم اورا ملاقات کنم.

ــ امیدوار نباشید.

ــ اهمیت ندارد. شما هنوزمرا نمی‌شناسید شاید بعداً مابین‌ما روابط دوستانه‌ای برقرار شود .

ــ اینطور تصور میکنید؟

سویدریگایلوف لبخندی زد و از جای برخاسته کلاهش را برداشت ــ چرا نکنم ؟ البته نمیخواهم دوستی خودرا تحمیل کنم ووقتی باینجا آمدم امیدوار نبودم... امروز صبح متعجب شدم...

ــ راسکلنیکوف با اضطراب پرسید امروزصبح مراکجا دیدید ؟

ــ برحسب تصادف شمارا دیدم. هرچه فکر میکنم ما هردومیوهٔ یك درخت هستیم...

ــ بسیارخوب آیا اجازه میدهید از شما بپرسم بهمین زودیها اقدام بمسافرت خواهید کرد یا نه ؟

ــ چه مسافرتی ؟

ــ الساعه ازمسافرت آینده خود صحبت میکردید.

ــ من با شما از مسافرتی صحبت کردم؟ آه راست است. اگر بدانید چه مسئله‌ای را مطرح نمودید شاید هم بجای این مسافرت ازدواج کنم . اکنون مشغول مذاکرات عروسی من هستند.

ــ اینجا .

ــ بلی.

ــ پس از روزی که واردپطرزبورگ شده‌اید وقت خودرا تلف نکرده‌اید.

ــ خوب خدا حافظ آه نزدیك بود فراموش کنم . بخواهرتان بگوئید که مارفا سه

هزار روبل باوهدیه کرده است. این موضوع حقیقت دارد. مارفا هشت روز پیش از مرگش وصیت نامه‌اش را درحضور من تنظیم نمود. پس از دو یا سه هفته خواهر شما میتواند مبلغ را تصاحب کند.

ـ راست میگوئید؟

ـ بلی این مطلب را باو بگوئید. من درفاصله کمی ازخانه شما منزل دارم.

سویدریگایلوف وقتی ازاطاق بیرون‌میرفت درآستانه‌در با رازومیخین برخورد نمود.

ـ۲ـ

نزدیك‌ساعت‌هشت بود. دوجوان که میخواستند زودتر از لوژین خودرا بخانهٔ باکالیف برسانند براه افتادند بمحض اینکه بکوچه رسیدند رازومیخین پرسید:

ـ مردی که ازخانهٔ توبیرون میرفت که بود؟

ـ این سویدریگایلوف همان مالکی است که خواهرم درمنزلش معلم بود ومجبور شد منزل او را ترك کند زیرا با اوعشقبازی میکرد. مارفا زن این شخص دونیارا ازخانهٔ خود بیرون‌کرد. بعد ها مارفا از خواهرم عذر خواست واین اواخرغفلتاً فوت‌کرد. مادرم از از او صحبت میکرد. نمیدانم چرا ازاین مرد خیلی میترسم. اوخیلی عجیب است و تصمیمی قطعی‌دارد... مثل اینکه از همه چیز اطلاع دارد... پس ازرفتن‌زنش باینجاآمده است... باید دونیا را ازشر اوحفظ کرد میخواستم همین را بتوبگویم میفهمی؟

ـ چه میتواندبدونیا بکند؟ رودیا ازاین‌که موضوع را بمن‌گفتی ممنون هستم‌آسوده باش اورا حفظ خواهیم‌کرد... منزل این مرد کجاست.

ـ نمیدانم.

ـ چرا از اونپرسیدی؟ من خانه او را پیدا خواهم‌کرد.

راسکلنیکوف پس ازاندکی سکوت پرسید: تو اورا دیدی؟

ـ بلی، بدقت اورا نگاه‌کردم.

ـ مطمئن هستی؟ اورا خوب نگاه‌کردی؟

ـ بلی، من قیافهٔ او را بیاد دارم ومابین هزارنفر میتوانم بشناسمش. حافظهٔ من در نگاهداری قیافه‌ها خیلی قوی است.

دوباره ساکت شدند راسکلنیکوف آهسته‌گفت:

ـ میدانی... فکر میکردم ... بنظرم... ممکن است اشتباه‌کرده باشم.

ـ درچه خصوص میگوئی؟ خوب نمی‌فهمم.

راسکلنیکوف بادهن‌کجی‌که شبیه‌لبخندی بود جواب داد: شما همه میگوئیدکه من دیوانه هستم الساعه این فکر بسر من‌آمدکه شاید هم حق داشته باشید شاید هم من شبحی دیده باشم.

ـ چه فرضیاتی!

کسی چه میداند؟ شاید هم دیوانه باشم وتمام‌وقایعی که درروزهای اخیراتفاق‌افتاده فقط درخیال من وجود داشته است.

ـ آه رودیا باز هم فکرتورامغشوش کرده‌اند... خوب اوچه میگفت؟ برای چه بمنزل توآمده بود؟

راسکلنیکوف جواب نداد. رازومیخین لحظه‌ای فکر کرد بعدگفت:

ـ گزارش کارهایم راگوش کن. ابتدا سراغ توآمدم دیدم خوابیده‌ای. بعد ناهار خورده وبدیدن پرفیر رفتم. الکساندر هنوزآنجا بود. شروع بصحبت دربارهٔ توکردم اما خوب موفق نشدم. نمیتوانستم وارد موضوع شوم. مثل اینکه آنها هم چیزی نمیفهمیدند ولی هیچ نوع‌آشفتگی نشان نمیدادند. پرفیر را بردم نزدیك پنجره و مشغول صحبت شدم ولی باز نتوانستم. او بیك طرف نگاه میکرد ومن بطرف دیگر. بالاخره مشتم را بصورتش نزدیك‌کردم وگفتم‌که خوردش خواهم‌کرد. باین اکتفا کردکه با خاموشی مرا نگاه کند. عصبانی شدم وبیرون‌آمدم. البته این‌کار بسیارابلهانه‌ای‌است‌یك‌کلمه هم با الکساندرصحبت نکردم؛ از رفتار احمقانهٔ خودم بدم‌آمد اما فکری ناگهانی مرا تسلی داد. وقتی ازپله‌ها پائین میآمدم با خودگفتم: آیا ارزش داردکه من وتو اینطور فکرمان را مشغول‌کنیم. البته اگر خطری تو را تهدید میکرد موضوع دیگری بود اکنون تو از چه باك داری؟ تو گناهکار نیستی پس نباید ازآنها بیمناك باشی. بعدها باین اشتباه‌آنها خواهیم خندید. اگر من جای توبودم‌آنها راگول زده وتفریح میکردم. آنوقت از اینکه چنان اشتباهی کرده‌اند چقدرخجل خواهند شد. اکنون بریش‌آنها بخند بعد هم‌آنها راگوشمال خواهیم داد. ولی حالا جزخندیدن به حماقت‌آنهاکاری نمیتوان‌کرد.

راسکلنیکوف جواب داد: راست است! سپس باخودگفت «فردا چه خواهدگفت؟» عجب‌آنکه تاآنوقت یکدفعه هم فکرنکرده بودکه اگر رازومیخین بداند او مقصر است چه فکری خواهدکرد. با این فکر نگاهی بدوست خودکرد. داستان دیدنی که دوستش از پرفیرکرده بود چندان جلب توجه او را نکرد زیرا موضوعهای دیگری فکر او را مشغول میداشت.

در راهرو لوژین را ملاقات‌کردند. او درست ساعت هشت‌آمده بود ولی‌کمی برای پیداکردن اطاق دونیا معطل شده بود. بدون‌آنکه یکدیگر را نگاه‌کنند یا بهم سلام‌کنند هرسه با هم داخل اطاق شدند. دونفر جوان اول داخل شدند. پولشری باستقبال او رفت. دونیا وراسکلنیکوف بهمدیگرسلام کردند. هنگام دخول لوژین با مهربانی بزنها سلام‌کرد. ولی متانتی‌کامل بخودگرفت. اندکی آشفته بنظرمیرسید پولشری هم‌که ناراحت بنظرمیآمد مهمانهای خودرا دورمیزی‌که سماور برآن قرار داشت نشانید. دونیا ولوژین دردوانتهای میزروبروی یکدیگر نشستند. لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد. لوژین‌آهسته دستمال چلوار معطری را بیرون‌آورده بینی خودرا پاك‌کرد. حرکاتش مؤدبانه بود اما دیده میشدکه باو

توهین شده و تصمیم قطعی دارد توضیح بخواهد . هنگامی که درمیان اطاق کوچك پالتو خود را بیرون‌میاورد ازخویشتن میپرسید که آیا بهترین تنبیه این‌زنها آن نیست که فوراً مراجعت نماید. با اینحال فکر خودرا عملی نکرد زیرا همیشه‌دوست‌داشت‌اوضاع‌در نظرش‌روشن باشد ولی دراین‌مورد یك نکته برای او تاریك بود. اوحضور رودیا را در این جلسه قدغن کرده بود و برخلاف دستور او عمل کرده بودند واین عمل آنها دلیلی داشت میخواست دلیل آنرا بداند . بهتر بود فعلا این نکته را روشن کند . فکر میکرد بعد وقت تنبیه کـردن آنها را خواهد داشت واگر این مجازات بتأخیر میفتاد درعوض قطعی بود. ازپولشری پرسید:

ـ امیدوارم که دراین سفر بشما خوش گذشته باشد.

ـ خدا را شکر که بد نگذشت .

ـ خیلی خوشحال هستم. دونیا هم دربین راه خسته نشد؟

دونیا جواب داد: من جوان وقوی هستم خسته نمیشوم اما این مسافرت برای مادرم رنج‌آور بود.

ـ چه میشود کرد؟ راه‌های ما طولانی است، روسیه کشور بزرگی است... باوجود میل زیادی که داشتم دیروز نتوانستم باستقبال شما بیایم. امیدوارم که زیاد درزحمت نبوده‌اید.

پولشری بالحن مخصوصی گفت: آه ببخشید وضع ما خیلی دشوار بود و تصور میکنم اگرخداوند رازومیخین را دیروز سرراه ما نینداخته بود نمیدانم چه برسرما میامد.اجازه دهید آقای دیمتری رازومیخین را بشما معرفی کنم.

لوژین نگاه کج وخشم‌آلودی بجوان انداخت وگفت : دیروز ... افتخار شناسائـی ایشان را داشته‌ام بعد اخم‌ها را درهم کرده و خاموش شد . لوژین ازآن اشخاصی بود کـه کوشش‌میکنندخود را مهربان نشان دهند. ولی بمحض اینکه باکمترین ناملایمی برخورد کنند ناگاه خونسردی خویش‌را از دست میدهند. بـاز هم سکوت برقرار شد راسکلنیکوف لجوجانه خاموشی اختیار کرده بود . دونیا موقع را برای صحبت کـردن مناسب نمیدید و رازومیخین هم چیزی نداشت بگوید از اینجهت پولشری لازم دیـد سکوت را بشکند مثل همیشه باخرین وسیله‌ای که اینطور مواقع دراختیار داشت متوسل گردید:

ـ میدانید که مارفا فوت کرده است؟

ـ بلی من همانوقع شنیدم بعد هم از شخص مطمئنی شنیدم که سویدریگایلوف پس ازانجام مراسم تشییع جنازه باشتاب عازم پطرزبورگ شده است.

ـ دونیا با صدای وحشت‌زده‌ای گفت : اینجا آمده ؟ بپطرزبورگ آمده است ؟ سپس نگاهی با مادرش ردوبدل کرد.

ـ بلی وباید گفت که بدون قصدی نیامده است . از شتابی کـه درعزیمت داشته و از قضایای قبلی میتوان باین قسمت پی برد.

پولشری گفت: خدایا! آیا ممکن است برای تعقیب دونیا آمده باشد.

ـ نظر هیچکدام ازشما دونفرنباید از ورود او بپطرزبورگ آشفته گردد زیرا مسلماً از هرنوع رفت وآمد ورابطه با او خودداری خواهیدکرد. اما من مراقب هستم و بزودی خواهم فهمیدکجا وارد شده است.

پولشری اظهار داشت: آه! لوژین شما نمیدانید چقدر مرا ترسانیدید. من فقط او را دو دفعه دیده‌ام و بحدی بنظرم وحشت‌آور است. مطمئن هستم که او باعث مرگ مارفا شده است.

ـ اطلاعات دقیقی که دراین‌خصوص بمن رسیده این قسمت را تأیید نمیکند ازطرفی نمیتوان انکارکردکه طرز رفتار او تا اندازه‌ای مرگ زنش را تسریع نمود اما درباره اخلاق وخصایل اوبا شما هم‌عقیده هستم. نمیدانم حالا متمول است یا نه واطلاع ندارم‌مارفا برای اوچه باقی‌گذارده است ولی بزودی خواهم دانست. با اینکه تصور نمیکنم پول‌زیادی داشته باشد ولی یقیناً طول نخواهدکشیدکه جریان زندگانی سابق خود را درپطرزبورگ باز خواهدگرفت. او هرزه‌ترین و فاسدترین‌مردی است که تاکنون دیده‌ام. تصور میکنم مارفای بدبخت‌که عاشق او شد وهشت‌سال پیش قرضهایش را داد از جهت دیگرهم برای او مفید بوده است. با اقدامات و فداکاریهای بیشمار پرونده جنائی راکه ممکن بود آقای سویدریگایلوف‌را به‌سیبری بفرستد در بوته فراموشی افکند. موضوع‌آن پرونده قتلی بود که در شرایطی وحشت‌انگیز و باور نکردنی انجام یافته بود، اگر میخواهید بدانید این شخص چنان‌آدمی است.

پولشری فریاد زد: آه خدایا.

راسکلنیکوف با دقت‌گوش میکرد. دونیا با لحنی خشن پرسید: شما در این قسمت اطلاعات دقیقی دارید؟

ـ من این‌کلمات را از دهان خود مارفا شنیده‌ام. باید دانست‌که ازنظر قضائی این پرونده خیلی تاریك بود. درآن زمان زنی بیگانه بنام رسلیخ در این شهر زندگی میکرد بنظرم اکنون هم درپطرزبورگ باشد.

او پول تنزیل میداد وکارهای دیگری هم میکرد. مدتی بود که روابطی خصوصی و اسرار آمیز مابین این زن و سویدریگایلوف وجود داشت. این زن خواهرزاده‌ای داشت پانزده یا چهارده ساله‌که‌کرولال بود. رسلیخ با او بدرفتاری میکرد وبرای لقمه‌نانی‌اورا با بیرحمی تمام میزد. روزی دخترراا درانبار بداری‌آویخته دیدند. پلیس پس از تحقیقات نتیجه‌گرفت‌که دختر خودکشی‌کرده است. بنظر میرسیدکه قضایا بهمانجا خاتمه یابد ولی دراین‌اثناگزارش داده شدکه سویدریگایلوف ازدختر... هتك ناموس‌کرده است.درحقیقت موضوع خیلی تاریك بود زیرا این گزارش را زن آلمانی بد سابقه دیگری داده بود که شهادتش زیاد مورد اطمینان نبود. خلاصه پرونده‌ای تشکیل نشد. مارفا مداخله‌کرد وپول زیادی‌داد وموفق شد ازتعقیب قضیه جلوگیری نماید. اما دربارهٔ سویدریگایلوف حرف‌های

زیادی زده شد. دونیا، لابد وقتی درخانهٔ او بودید داستان نوکرش فیلیپ را شنیدید که در اثر بدرفتاریهای او فوت کرد. این واقعه شش سال پیش اتفاق افتاد و آنموقع هنوز بردگی دهقانها الغا نشده بود.

ـ برعکس، من شنیدم که فیلیپ خود را دار زده است.

ـ راست است اما او بواسطهٔ قساوت ها و آزارهای عمدی اربابش وادار بخودکشی شده بود.

دونیا بخشکی جواب داد: من ازاین قسمت اطلاع نداشتم فقط دراین‌خصوص داستان غریبی شنیده‌ام. ازقرارمعلوم این فیلیپ مردی مالیخولیائی‌بوده. این‌مستخدم فیلسوف‌مآب بوده ودوستانش ادعا میکردند که خواندن کتاب فکراورا مغشوش کرده است. آنها میگفتند اگر خود را دار زده برای آن بوده است که از استهزای اربابش نجات پیدا کند. اما سویدریگایلوف همیشه با نوکرهای خود با انسانیت رفتار میکرد و نوکرها باآنکه او را باعث مرگ فیلیپ میدانستند دوستش میداشتند.

ـ دونیا می‌بینم که میخواهید از اودفاع کنید. موضوع آنست که او درنفوذکردن در قلب زنها مهارتی دارد. مرگ مارفای بیچاره که با چنان وضع عجیبی اتفاق افتادبهترین دلیل این مدعاست، فقط میخواستم شما و مادرتان را هشیارکنم تا بتوانید از اقداماتی که اویقیناً تجدید خواهدکرد جلوگیری نمائید. اما من عقیده دارم که این مرد عاقبت‌بواسطه قرض بزندان افتاده درآنجا خواهد مرد. چون مارفا زیاد بفکرمنافع و مصالح بچه‌هایش بود تصور نمیکنم قسمت بزرگی از دارائیش را بشوهرش بخشیده باشد ممکن است مبلغی برای‌اوگذاشته‌باشدکه‌اوبتواند براحتی‌زندگی کند. اماسویدریگایلوف بااین‌ولخرجیهایش تا یکسال دیگرتمام را ازبین خواهد برد. دونیا اظهار داشت: لوژین خواهش میکنم‌دیگر از سویدریگایلوف صحبت نکنید من بدم میآید.

راسکلنیکوف که تاآنوقت حرف نزده بود ناگاه گفت: الساعه بمنزل من‌آمده بود.

همه بانگاه‌های تعجب‌آمیزی باوروکردند. لوژین هم خیلی متفکرشد. راسکلنیکوف ادامه داد:

ـ نیمساعت پیش‌که من خوابیده بودم داخل اطاق من شد و مرا بیدارکرد وخود را معرفی نمود خیلی خوشحال وراحت بنظر میآمد. خیلی مایل است با من دوست شود ضمناً خیلی میل دارد بادونیا مصاحبه بکند و مرا واسطهٔ این عمل قرار داده است. میخواهد بتو پیشنهادی بکند وموضوع آنرا هم بمن‌گفته است. از طرفی بمن اطلاع داد که مارفا هشت روز پیش از مرگش وصیت‌کرده سه هزار روبل از دارائیش را بدونیا بدهند. تو میتوانی بزودی این پول را دریافت نمائی.

پولشری‌گفت: خدا را شکر بعد علامت صلیب‌کشید. دونیا او را دعاکن.

لوژین‌که نتوانست این‌موضوع را تأیید نکند ـ گفت این مطلب حقیقت دارد.

دونیا پرسید: خوب بعد؟

ـ بعد بمن گفت که چندان متمول نیست و دارائی زنش ببچه‌هایش رسیده که اکنون درخانه خاله خود بسر میبرند . میگفت منزلش بمنزل من نزدیك است اما نمیدانم کجاست از او نپرسیدم .

پولشری با اضطراب پرسید: نگفت میخواهد چه پیشنهادی بدونیا بکند ؟

ـ چرا .

ـ پیشنهادش چه بود؟

ـ بعد بتو خواهم گفت.

راسکلنیکوف پس از این جواب مشغول نوشیدن چای شد . لوژین بساعت خود نگاه کرده باکمی عصبانیت گفت: بواسطه کاری فوری من مجبورم شمارا ترك کنم . بعد برخاست دونیا گفت: لوژین بمانید قرار بود شما عصر را اینجا بمانید. بعلاوه خود شما نوشته‌اید که میخواهید با مادرم دربارهٔ مطلبی صحبت کنید.

لوژین درحالی که هنوز کلاهش در دستش بود با لحن سردی گفت: دونیا راست است من میل داشتم با مادر محترمه شما دربارهٔ موضوع بسیار مهمی صحبت کنم ولی چون برادر شما نمیخواهد درحضور من پیشنهادسویدریگایلوف را افشاءکند منهم نمیتوانم و نمیخواهم درحضور دیگران آن موضوع مهم را مطرح نمایم. ازطرفی من رسماً تقاضائی کرده بودم که درنظر گرفته نشده است ...

قیافه لوژین خشن وپرنخوت شده بود. دونیا پاسخ داد:

ـ شما تقاضا کرده بودید که برادر من در این مجلس حضور نیابد . اگر بتقاضای شما ترتیب اثر داده نشده بواسطه اصرار من بوده است . شما نوشته‌اید که برادرم بشما توهین کرده است من عقیده دارم که نباید هیچگونه اختلافی مابین شما باشد و باید آشتی کنید اگرحقیقتاًرودیا بشماتوهین کرده باید ازشما پوزش بخواهد واین کار را خواهد کرد.

لوژین با شنیدن این کلمات احساس کرد که بهیچوجه حاضر به آشتی کردن نیست.

ـ دونیا ، هرقدر انسان گذشت داشته باشد نمیتواند بعضی فحش‌ها را فراموش کند در هرقسمت حدی هست که عبور از آن خطرناك است زیرا اگـر انسان ازآن حد بگذرد برگشت بعقب غیرممکن میباشد.

دونیا باصدای‌متأثری گفت: آه لوژین این زودرنجی بیهوده را ازسربیرون کنیدهمان مرد عاقل ونجیبی که همیشه بوده‌اید و میخواهم باشید باقی بمانید من بشما قول بزرگی داده‌ام، من زن‌آینده شما هستم . در این قضیه شما بمن اعتماد داشته باشید و باورکنیدکه بیطرفانه قضاوت خواهم نمود.

برادرم‌هم ازقبول حکمیت من دراین مورد کمتر ازشما متعجب نیست.وقتی که امروز پس ازدریافت نامهٔ شما باصرار از او خواهش کردم در مصاحبه ما حضور بهمرساند مقاصد خود را برای اوفاش نساختم . بدانیدکه اگرآشتی نکنید مجبورم یکی از شما را رهاکنم

زیرا بواسطهٔ طرز رفتار شما کار باینجا رسیده است . من نمیخواهم و نباید در انتخاب خود اشتباه کنم .

شما میگوئید که باید با برادرم قطع رابطه کنم و برادرم میگوید بایدشما را رها کنم اکنون میخواهم و میتوانم احساسات شما را درباره خودم بدانم . میخواهم بدانم آیا رودیا که برادر من است وشما که شوهر آینده‌ام میباشید مرا دوست دارید یا نه؟

لوژین عصبانی شده گفت: دونیا حرفهای شما تعبیرات مختلفی دارد. باید بگویم باوضع فعلی که نسبت بشما دارم حرفهایتان توهین‌آمیز است . صرف‌نظر از اینکه همردیف قراردادن من باجوانی... متکبر بنظرم زننده است گمان میکنم که بهم خوردن ازدواج ما را هم ممکن میدانید . شما میگوئید که مابین من و برادرتان یکی را باید انتخاب کنید و بدین‌وسیله نشان میدهید که مرا چندان بحساب نمیآورید.

با درنظر گرفتن روابط و تعهدات متقابلی که نسبت بهمدیگر داریم نمیتوانم این عمل را تحمل کنم .

دونیا سرخ‌شد و گفت: چطور! من‌شمارا باکسیکه تاکنون برایم ازهمه‌چیز گرامی‌تر بوده است دریك ردیف قرار میدهم وباز هم شکایت میکنید که شمارا بحساب نیاورده‌ام.

راسکلنیکوف لبخند نیش‌داری زد ورازومیخین دهن‌کجی کرد ولی جواب دخترلوژین راکه هرلحظه ازخود راضی‌تر میشدآرام نکرده گفت:

ــ محبت شوهر یعنی رفیق آینده زندگی باید برمحبت نسبت‌ببرادربچربد وبهرصورت من نمیتوانم هم‌ردیف... با اینکه الساعه گفتم نمیخواهم درحضور برادرتان درباره مقصود اصلی خود صحبت کنم یك موضوع مهم هست که میخواهم بـا مادر محترم شما روشن کنم . خطاب بپولشری گفت دیروزپسرشما درحضورآقای رازسودکین (نگاهی دوستانه برازومیخین کرده اظهار داشت ببخشید اسم شما را فراموش کرده‌ام اسم شما همین است ؟) بمن توهین کرد وجمله‌ای راکه روزی که درمنزل شما قهوه میخوردم گفته بودم تحریف کرد. من گفته بودم دختری فقیر که بیچارگی دیده باشد بهتر ازدختری ثروتمند سعادت شوهرش‌را تأمین میکند وازنظر اخلاقی هم خوبتر است . پسرشما گفتهٔ مرا بد تعبیر کرده و مرا دارای افکار نفرت‌آوری خواند و میدانم که علت این طرز فکر او نامه‌ای است که شما نوشته‌اید ، اگر بتوانید بمن ثابت کنید که اشتباه کرده‌ام فکرم راحت خواهد شد . پس بمن بگوئید این فکر مرا چطور برای رودیا تشریح نموده‌اید.

پولشری جواب داد: خوب بخاطر ندارم اما فکرشما راآنطور که فهمیده بودم برای اونوشتم نمیدانم رودیا این جمله را چطور برای شما تکرار کرده است. ممکن است درآن تغییری داده باشد.

ــ اگر این‌کار راکرده باشد این عمل را نامهٔ شما باوتلقین نموده است.

پولشری جواب داد : دلیل‌آنکه من ودونیا گفتار شما را بد تعبیر نکرده‌ایم آنست که باینجا آمده‌ایم. دونیا تصدیق کرد ـ راست میگوئی مادر .

لوژین با عصبانیت گفت: پس من تقصیر دارم!

پولشری که بواسطه تأیید دخترش تسلی یافت اظهار داشت : من میدانم کـه دروغ ننوشته‌ام .

راسکلنیکوف بدون‌آنکه بلوژین روکند با لحن خشنی گفت : شما درنامهٔ دیروزتان نوشته‌اید پولی راکه دیروز بزن آن مردی‌که زیر درشگه مانده بود دادم بدخترش داده‌ام (درصورتیکه دیروز اولین دفعه‌ای بودکه اورا میدیدم) منظور شما از نوشتن این مطلب‌آن بودکه میانهٔ مرا با فامیلم بهم زنید و برای آنکه بهتر موفق شوید پست‌ترین نسبت‌ها را بدختری‌که نمیشناسید داده‌اید. این طرز تهمت‌زدن خیلی پستی میخواهد .

لوژین‌که ازخشم میلرزید جواب داد : آقا ببخشید اگر درنامه‌ام دربارهٔ شما چیزی نوشته‌ام برای‌آنست‌که مادر وخواهرشما ازمن خواهش‌کرده بودندکه برایشان درباره‌وضع شما و تأثیری‌که درمن‌کرده‌اید بنویسم . بعلاوه گمان نمیکنم بتوانید ثـابت کنید یك‌کلمه دروغ نوشته‌ام آیا میتوانید انکارکنیدکه تمام پولتان را آنجا دادید . آیا جرأت داریـد شرافتمندی تمام اعضاءآن خانواده را تضمین نمائید.

ـ بعقیدهٔ من شما با تمام شرافتتان باندازه انگشت‌کوچك‌آن دختری که باو توهین میکنید ارزش ندارید.

ـ پس شما در راه دادن اوبخانهٔ مادر وخواهرتان تردیدی بخود راه نمیدهید؟

ـ این‌کارراکرده‌ام. اگرمیخواهید بدانید امروز اورا دعوت‌کرده‌ام‌که پهلوی‌دونیا ومادرم بنشیند. پولشری فریاد زد: رودیا .

دونیا سرخ‌شد. رازومیخین‌ابروهارا درهم‌کشید. لوژین لبخندتحقیرآمیزی‌زدو گفت:

ـ دونیا شما خودتان قضاوت‌کنیدآیا توافق بین ما ممکن است . امیدوارم‌که دیگر از این موضوع صحبت نکنید. برای اینکه شما را در این جلسهٔ خانوادگی بیشتر ناراحت نکرده باشم میروم بعلاوه شمااسراری داریدکه باید بیکدیگر بگوئید اما باید بشما بگویم که میل‌دارم ازاین پس مجبوربچنان ملاقات‌هائی نشوم. خانم محترمه پولشری این‌خواهش را خصوصاً ازشما میکنم ونامه منهم خطاب بشما بود نه بکس دیگر.

پولشری‌کمی متغیر شد ـ لوژین شما خود را ارباب ما میدانید. دونیا بشماگفت‌که چرا تقاضای‌شما پذیرفته نشد. اوقصدبدی‌نداشت. اما حقیقتاً بما خیلی‌آمرانه نامه‌مینویسید. آیا بایدتمام خواهش‌های شمارا بنظرفرمانهائی نگاه‌کنیم، برعکس باید بشمابگویم که اکنون باید با ما با ملاحظه وتوجه رفتار کنید زیرا بشما اطمینان‌کرده‌ایم، همه چیزرا رهاکرده باینجاآمده‌ایم وبالنتیجه دراختیار شما هستیم.

ـ پولشری‌اکنون‌که ازبخشش مارفا اطلاع‌پیداکرده‌اید دیگر این‌مطلب صحیح‌نیست ازلحن صحبت شما معلوم است. این سه‌هزارروبل خیلی بموقع رسیده است. دونیا با صدای خشمناکی‌گفت: این تذکر شما نشان میدهدکه شما بربی‌چیزی ما متکی بوده‌اید .

ـ لااقل اکنون دیگرنمیتوانم برآن متکی باشم ونمیخواهم شما را ازشنیدن‌پیشنهاد- های سری سویدریگایلوف محروم‌کنم. می‌بینم که این پیشنهادها بـرای شما اهمیتی قطعی دارند وشاید هم مطبوع طبع شماست.

پولشری فریاد زد: آه؟ خدایا:

رازومیخین با بی‌صبری برصندلیش تکان میخورد.

راسکلنیکوف پرسید: خواهر، بالاخره شرمنده نمیشوی؟

دخترجواب‌داد: چرا رودیا! درحالیکه ازخشم رنگش‌را باخته بود بلوژین گفت:

ــ لوژین بروید بیرون.

لوژین منتظر چنان نتیجه‌ای نبود. زیاد برقدرت خود وبیچارگی طرف‌هایش امیدوار شده بود هنوز هم آنچه را می‌شنید باور نمی‌کرد. درحالیکه سفید شده و لبهایش میلرزید گفت:

ــ دونیا مطمئن باشید اگرحالا بروم هرگز مراجعت نخواهم‌کرد. خوب فکر کنید.

دونیا ازروی صندلی خود پرید وگفت: چه بی‌حیائی! هیچ نمیخواهم که مراجعت‌کنید.

لوژین که تا آخرین دقیقه اینطورمتارکه‌ای را غیرممکن میدانست فریاد زد: چطور؟ پس اینطوراست، اما میدانید که من حق اعتراض دارم.

پولشری بتندی گفت: با چه حقی اینطور صحبت میکنید؟ چطور میتوانید اعتراض کنید؟ چه‌حقی‌دارید؟ من دونیارا بمردی مثل‌شما خواهم‌داد؟ بروید! مارا راحت‌بگذارید! ما بدکردیم که چنان عمل خلاف شرافتی را قبول‌کردیم مخصوصاً من...

لوژین جواب داد: پولشری با اینحال شما بمن قول داده و مرا مقید ساخته‌اید و اکنون که قول خودرا پس میگیرید بالاخره... بالاخره برای‌من سبب بعضی‌مخارج‌شده‌اید.

این‌طرزملامت‌کردن بحدی مناسب حال لوژین بودکه راسکلنیکوف باوجودعصبانیتش بمحض شنیدن این‌کلمات نتوانست از قهقهه خنده خودداری کند اما پولشری اینطور نبود باشدت گفت:

ــ مخارج؟ شاید منظورشما صندوقی است‌که برای ما فرستادید؟ شماکه آنرا مجانی حمل‌کردید ادعا میکنیدکه شما را مقید ساخته‌ایم. آیا ممکن است‌کسی اوضاع را اینطور برعکس جلوه دهد؟ لوژین ما تحت تسلط شما بودیم نه شما دراختیار ما.

دونیا اظهار داشت: مادر بس است. لوژین خواهش میکنم بروید.

لوژین تقریباً از جا در رفته‌گفت: میروم. فقط یك‌کلمه میگویم: گویــا مادر شما فرامــوش کرده که من موقعی تقاضای ازدواج با شما راکردم‌که در تمام ناحیه دربارهٔ شما چیزهائی گفته میشد.

با این عمل خود علی‌رغم افکار عمومی رفتارکرده و حسن شهرت شما را بازآوردم حق داشتم‌که برای این عمل بحقشناسی شما امیدوار باشم... اکنون چشمانم بازشدومی‌بینم که بافکار عمومی وقعی نگذاشتم.

رازومیخین ازجای‌برخاست‌که مرد جسور را بیرون کند. گفت: شاید میخواهید سر خودرا بشکستن بدهید؟

دونیا گفت: شما مردی بدجنس وپست هستید.

راسکلنیکوف بتندی جلورازومیخین راگرفت و گفت: حرف نزن! حرکتی هم نکن؟ بعد بلوژین نزدیك شده وآهسته وواضح گفت:

ـ بروید ودیگر یك کلمه حرف نزنید اگرنه...

لوژین رنگش‌را باخته وصورتش ازخشم منقبض شده بود. چند ثانیه باو نگاه‌کرد. عقب‌گرد کرد ورفت و کینه راسکلنیکوف راکه باعث این قضایا شده بود دردل جای داد. اما وقتیکه از پله‌ها پائین میرفت هنوز فکر میکرد که چارهٔ کار از دست نرفته وآشتی‌کردنش با زنها غیرممکن نیست.

-۳-

مدت پنج دقیقه همه خوشحال بودند وخوشحالی خودرا با خنده ابراز میداشتندفقط دونیارنگش‌را باخته ووقتی‌بیادصحنهٔ لحظه پیش میافتاد اخمهارا درهم میکرداماراازومیخین از همه شادتر بود. با اینکه جرأت نمیکرد شادی خودرا آشکار کند از لرزشی که سراپایش را فراگرفته بود ظاهر میگردید. اکنون حق داشت زندگی خود را تماماً صرف خدمت باین دوزن بنماید. با اینحال این افکار را دراعماق مغز خود عقب میزد ومیترسید بخیالات خویش زیاد میدان بدهد. اما راسکلنیکوف بیحرکت و عبوس نشسته درشادی عمومی شرکت نمیکرد.چنین بنظر میرسید که حواسش جای دیگر است. پس از آنکه آنقدر پافشاری‌کرد تاخواهرش با لوژین قطع رابطه کند اکنون بنظر میرسید که از همه‌کمتر باین جدائی اهمیت میدهد.دونیا تصور کردکه برادرش از اوعصبانی است وپولشری با اضطراب باونگاه میکرد. دختر ببرادر خود نزدیك شده پرسید:

ـ سویدریگایلوف بتوچه‌گفته بود؟

پولشری هم با شتاب پرسید: آه! بلی.

راسکلنیکوف سررا بلندکرد: جداً میخواهد ده‌هزار روبل بتو هدیه دهد ومی‌خواهد یکدفعه ترا درحضور من ببیند.

پولشری فریاد زد: اورا ببیند! غیرممکن است! چگونه جرأت میکند باوپول تقدیم کند؟

بعد راسکلنیکوف بسردی گفتگوی خود را با سویدریگایلوف بیان‌کرد وقتی دونیا پیشنهادهای سویدریگایلوف را فهمید بسیار متعجب گردید. مدتی متفکر مانده بعد با خود گفت:

ـ نقشهٔ هراسناکی کشیده است.

راسکلنیکوف وحشت فوق‌العاده اورا ملاحظه نمود وبخواهرش گفت:

ـ تصور میکنم بازهم او را خواهیم دید.

رازومیخین باخشونت فریاد زد: اثر پای اورا خواهیم یافت. من او را پیدا خواهم کرد. ازنظر دورش نخواهم داشت رودیا بمن اجازه داده است. خودش بمن‌گفت که‌خواهر مرا مواظبت‌کن، دونیا قبول میکنید؟

دونیا لبخندی زد و دست را بسوی جوان دراز کرد ولی قیافه‌اش هنوز متفکر بود. پولشری نگاهی محجوبانه بردختر انداخت. از طرفی موضوع سه هزار روبل فکر او را خیلی راحت کرده بود. پس‌ازیکربع ساعت‌دیگر، گفتگو باحرارت شد. راسکلنیکوف با اینکه خاموش‌بودمدتی بادقت بمذاکرات گوش داد. کلید صحبت دردست رازومیخین بود. با ایمان فریاد میزد:

ــ ازشما میپرسم برای چه بروید؟ درشهر کوچك و کثیفتان چه خواهید کرد باید در نظر داشته باشیدکه اینجا همه باهم خواهید بود. شما برای یکدیگر لازم و ملزوم هستید نمیتوانید از یکدیگر جدا شوید لااقل مدت‌کمی بمانید. مرا بدوستی وشرکت خود قبول کنید. بشمااطمینان میدهم که‌کار خوبی راه خواهیم انداخت. گوش‌کنید من نقشهٔ خود را با تمام جزئیاتش برای شما میگویم. امروز صبح که هنوز اتفاقی نیفتاده بود این فکر بمغز من خطور کرد. من عموئی دارم (اورا بشما معرفی خواهم کرد. پیرمردی نجیب و محترم است) اویك سرمایه هزار روبلی‌دارد که لاینقطع پیشنهاد میکند این‌پول را باربح‌صدی‌شش بمن بدهد میدانم که میخواهد با این بهانه کمکی بمن کرده باشد. سال قبل پول لازم نداشتم ولی امسال مدتی منتظر پیرمرد بودم‌که بیاید وقبولی خود را باو اعلام دارم، شما هزار روبل میدهید من هم هزار روبل عمویم را میآورم. اما چه خواهیم‌کرد؟ رازومیخین مشغول شرح وبسط نقشه‌اش شد. میگفت‌که اغلب ناشرین‌کتاب چون درکار خود بصیرت ندارند ضرر میکنند ولی اگر کتابهای خوب چاپ‌کنند میتوانند سودی ببرند. مرد جوان که دوسال بود برای‌کتابخانه‌های مختلف‌کارمیکرد درجریان این‌کار بود وسه‌زبان اروپائی را خوب میدانست شش روز پیش براسکلنیکوف گفته بود که آلمانی را خوب نمیداند ولی منظورش‌آن بودکه دوستش را وادارکند درکار ترجمه شرکت نماید ولی راسکلنیکوف گول این دروغ‌را نخورده بود. رازومیخین‌گرم شرح دادن نقشه‌اش بود:

ــ برای‌چه در صورتیکه عامل اصلی یعنی پول را دردست داریم درکاری باین خوبی اهمال‌کنیم. شکی‌نیست‌که باید زیادکارکرد. شما ودونیا ومن ورودیا همه‌کار خواهیم‌کرد. اکنون نشریات زیادی هست‌که عایدی خوب دارد. مخصوصاً ما میدانیم‌که چه‌کتاب‌هائی را باید ترجمه‌کرد. ما درعین حال مترجم وناشر و معلم خواهیم بود. چون من در این‌کار تجربه دارم میتوانم مفید باشم. دو سال است‌که من باکتاب فروش‌هاکار میکنم اکنون تمام جزئیات‌کار را بلد هستم. مطمئن باشیدکار مشکلی نیست.

من دوسه‌کتاب خارجی سراغ‌دارم‌که ترجمهٔ‌آنها خیلی پرسود خواهد بود. اگرآنها را بیکی از ناشرین معرفی‌کنم پانصد روبل خواهند داد. ولی این‌کار را نخواهم کرد. احمق‌ها ممکن‌است باز تردیدکنند. اما تهیه‌کاغذ وچاپ وفروش‌کتابها بعهدهٔ من. دراین قسمت اطلاعاتی دارم.

ابتداکارهای‌کوچکی را شروع خواهیم کرد و کم‌کم توسعه خواهیم داد. بهرصورت

مطمئن هستم که موفق خواهیم شد.

دونیا درحالیکه چشمانش میدرخشید گفت: بنظر من پیشنهاد شما خیلی خوب است.

پولشری اضافه کرد: من از این قسمت اطلاعی ندارم. ممکن است خوب باشد خدا میداند.

بعد نگاهی بپسرش انداخته گفت ممکن است مجبور شویم مدتی اینجا بمانیم.

دونیا پرسید: برادر بعقیدهٔ توچطور است؟

ـ فکر بسیار خوبی است. شکی نیست که نمیتوان بزودی کتاب فروشی بزرگی دایر نمود ولی چهار پنج کتاب هست که ترجمه آنها پرسود خواهد بود. من یکی از آن کتابها را سراغ دارم که خوب فروش خواهد رفت. از طرفی شما میتوانید بتوانائی رازومیخین اعتماد کنید. او کارش را بلد است... بعلاوه بازهم وقت صحبت دراین باره را خواهید داشت.

رازومیخین فریاد زد: حالا صبر کنید درهمین خانه آپارتمان مجزائی هست. سه اطاق کوچك مبله دارد، کرایه‌اش هم ارزان است... بشما نصیحت میکنم آنجا را اجاره کنید. خوب جائی است. میتوانید در آنجا باهم زندگی کنید ورودیا هم نزد شما باشد... اماروديا کجا میروی؟

پولشری با اضطراب پرسید: چطور؟ رودیا میخواهی بروی؟

رازومیخین فریاد زد: درچنین موقعی!

دونیا با شگفتی و عدم اعتماد ببرادرش نگاه کرد. مرد جوان کلاه را بدست گرفته مهیای رفتن شد.

با قیافهٔ عجیبی گفت: مثل اینکه میخواهیم برای ابد جدا شویم! مگر میخواهید مرا دفن کنید!

لبخندی زد اما چه لبخندی! ناگاه اضافه کرد کسی چه میداند؟ شاید هم ایندفعهٔ آخری باشد که ما همدیگر را می‌بینیم این کلمات خودبخود از لبهایش بیرون آمد. مادرش با اضطراب پرسید:

ـ ترا چه میشود؟

ـ کجا میروی رودیا؟ دونیا این سئوال را با لحن مخصوصی کرد. رودیا پاسخ داد: باید بروم. درصدایش اثری از تردید بود. اما صورت بیرنگش نشان میداد که تصمیمی قطعی گرفته است.

ـ مادروقتی باینجا آمدم... میخواستم بتو ودونیا بگویم... که بهتر است مدتی از هم جدا شویم حال من خوب نیست احتیاج باستراحت دارم... بعد خواهم آمدهروقت ممکن شود می آیم، خاطرهٔ شما را فراموش نکرده شمارا دوست خواهم داشت مرا تنها بگذارید! قبلا هم این تصمیم را گرفته بودم! تصمیم من در اینخصوص تغییرناپذیر است... هراتفاقی برای من بیفتد ولو اینکه ازبین بروم میخواهم تنها باشم. مرا فراموش کنید. اینطور بهتر است... از احوال من جویا نشوید. هروقت لازم شد سراغ شما خواهم آمد یا... شما را

خواهم خواند . شاید تمام‌کارها مرتب شود ! اما اگر مرا دوست دارید فعلا از دیـدن من صرفنظر نمائید... پولشری با ناله گفت: خدایا !

ترسی وحشت‌آور برزن‌ها ورازومیخین مستولی گشت. مادر بیچاره فریاد زد:

ــ رودیا! رودیا! با ما آشتی کن. مثل سابق با ما دوست باش !

راسکلنیکوف آهسته بسوی در رفت پیش ازآنکه بیرون رود دونیا باو رسید.

ــ برادر چطور میتوانی با مادرمان اینطور رفتار کنی! درنگاه دختر برقی از خشم دیده‌میشد. کوشش‌کرد چشمهارا بسوی‌خواهرش متوجه سازد. آهسته وچون‌کسی که نمی‌فهمد چه می‌گوید اظهار داشت: چیزی نیست مراجعت خواهم‌کرد! بعد ازاطاق بیرون رفت.

دونیا فریاد زد: خودخواه ، بیرحم. سخت دل.

ــ خودخواه نیست دیوانه است! میگویم دیوانه است. آیا ممکن است شما این‌موضوع را بفهمید؟ شما هستید که بیرحمی میکنید. رازومیخین دست‌دختررا بشدت‌فشرده این‌کلمات را درگوشش‌گفت‌بعد بپولشری که‌نزدیك بودبیفتدگفت الساعه برمیگردم‌واز اطاق‌خارج‌شد.

راسکلنیکوف که درانتهای راه‌رو ایستاده بودگفت : میدانستم‌که دنبال من خـواهی آمد. برو وآنهارا ترك نکن... فردا نزدآنها بمان... همیشه باآنها باش...شایدمراجعت کنم اگرممکن شود... خداحافظ!

نزدیك بود بدون‌آنکه بدوستش دست دهد خارج شود. رازومیخین با تعجب‌گفت :

ــ کجا میروی؟ چه مرض داری؟ چطور ممکن است‌کسی اینطور رفتارکند؟

راسکلنیکوف بازمتوقف شد ــ برای‌آخرین دفعه می‌گویم ازمن دربارهٔ هیچ‌موضوعی سئوال‌نکن. جوابی‌ندارم بدهم... بمنزل من نیا شاید بازهم اینجا بیایم... مرا تنهابگذار اما **آنها را ترك نکن** فهمیدی؟

راه‌رو تاریك بود. آنها بچراغی نزدیك بودند . مدت یك دقیقه خاموش همدیگر را نگاه‌کردند. رازومیخین تاآخر عمرش این دقیقه را بیاد داشت. بنظر میرسیدکه نگاه‌ثابت وسوزان راسکلنیکوف میخواهد تا اعماق روح او فرو رود . ناگاه رازومیخین لرزید ومثل مرده‌سفید شد. حقیقت دهشت‌آور درنظرش ظاهر گردیده بود.

لزومی ندارد برگشتن رازومیخین را نزد پولشری توصیف نمائیم . معلوم است کـه جوان‌کوشش‌کرد زنها را آرام‌کند . بآنها گفت‌که رودیا مریض است و احتیاج باستراحت دارد. قسم خوردکه رودیا حتماً بدیدنشان خواهدآمد وهرروز او را خواهند دید . تذکر دادکه چون وضع روحی اوبداست نباید عصبانیش نمود. قول داد از اوتوجه‌کند ودرصورت لزوم بهترین پزشکها را بـرای معالجه او آورده و اگـر لازم شود مجلس مشاوره‌ای از دانشمندترین پزشکان تشکیل دهد ... خلاصه از آن روز ببعد رازومیخین برای آنها بجای برادر وپسر بود.

-۴-

راسکلنیکوف مستقیماً بسوی خانهٔ سونیارفت. خانه دارای سه‌طبقه وساختمانی کهنه و سبزرنگ بود، جوان بازحمت دربان‌را پیداکرده واونشانی مبهمی ازمنزل «کاپرنااوموف» خیاط داد. درگوشه‌ای ازحیاط پله‌ای تنگ و تاریك یافت وبطبقه دوم بالا رفت سپس داخل دالانی شدکه مشرف بحیاط بود. هنگامیکه درتاریکی سرگردان بود وازخودمیپرسیدمنزل خیاط کجاست درسه قدمیش دری باز شد با حرکتی بی‌اختیار در را گرفت زنی با صدائی وحشت‌زده پرسید: کیست؟

راسکلنیکوف جواب‌داد: من هستم... آمده‌ام شما را ببینم.

داخل اطاق کوچکی شد روی میزکهنه‌ای شمعی در شمعدانی میسوخت سونیا چـون کسیکه نتواند ازجای خود تکان بخوردآهسته‌گفت: شما هستید. خدایا!

ـ منزل شماکدام است. اینجاست؟

راسکلنیکوف در حالیکه کوشش میکرد بدختر نگاه نکند داخل اطاق دیگر شد پس از دقیقه‌ای سونیا شمع را بدست‌گرفت وباوملحق‌گردید. نزدیك اوایستاده‌گرفتار آشفتگی وصف‌ناپذیری‌بود. این دیدار غیرمترقب اورا وحشت زده ساخته‌بود. ناگاه صورت‌بیرنگش سرخ‌گردید واشك درچشمانش جمع شد... احساس خجلت فوق‌العاده‌ای میکردکه با نوعی عاطفه همراه بود...

راسکلنیکوف باحرکت سریعی چرخ‌خورد وروی یك صندلی نزدیك میز نشست دریك چشم بهمزدن توانست اشیاء اطاق را بررسی‌کند. این اطاق بزرگ وکوتاه تنها اطاقی‌بود که خیاط اجاره داده بود. دیوار سمت چپ‌آن بوسیلهٔ دری بمنزل خیاط راه داشت.درطرف مقابل میان‌دیوارسمت راست دری دیگر وجود داشت‌که همیشه بسته‌بود. آنجا خانه‌ای دیگر مشاهده میشد. اطاق سونیا به انباری شبیه بود شکل چهارضلعی نامنظمی داشت وازاینجهت خیلی عجیب بنظر میآمد. درمیان دیوار سه پنجره بودکه بسوی رودخانه باز میشد.

دیوار اطاق‌کج وزاویه‌ای تند تشکیل میداد . درآن‌گوشه بواسطهٔ کم‌بودن روشنائی شمع چیزی دیده نمیشد. برعکس زاویه دیگر اطاق خیلی باز بود. این اطاق وسیع تقریباً مبل نداشت. درگوشه راست تختخوابی وبین در وتختخواب یك صندلی قرارداشت درطرف دیگر مقابل دراطاق مجاور میزی ازچوب سفید که رومیزی آبی رنگی داشت و دو صندلی حصیری‌گذاشته شده بود. کنار دیوار گنجه‌کوچك رنگ نشده‌ای جا داشت . این بود تمام مبل‌های اطاق. کاغذ زرد رنگ و مستعمل دیوارها در تمام‌گوشه‌ها درنتیجه رطـوبت و دود زغال سیاه شده بود. دراین‌خانه همه‌چیز ازفقرحکایت میکرد. حتی تختخواب پرده‌نداشت. سونیا خاموش‌نشسته بجوانی که‌بااینهمه‌دقت‌وبدون شرم اطاقش‌را بررسی میکردمینگریست. بالاخره ازوحشت‌لرزیدن‌گرفت مثل‌اینکه دربرابرحاکم سرنوشتش ایستاده‌بودراسکلنیکوف با قیافه‌ای محزون‌گفت:

– آخرین دفعه‌ای است که بخانهٔ شما میآیم. شاید دیگر شما را نبینم. جوان‌فراموش میکرد که اولین دفعه هم هست.

– شایدشما... عازم هستید.

– نمیدانم... فردا تمام...

سونیا با صدای لرزانی پرسید : پس شما فردا بمنزل‌کاترین نخواهید رفت.

– نمیدانم‌فرداصبح تمام‌کارها... منظوراین نیست‌آمده بودم چندکلمه باشما صحبت کنم.

نگاهی‌رؤیائی براو انداخت وناگاه متوجه شد درحالی‌که زن ایستاده اونشسته‌است. با صدائی‌که ناگهان ملایم ومهربان شده بودگفت:

– چرا ایستاده‌اید؟ بنشینید.

زن اطاعت‌کرد. مدت یك دقیقه جوان باچشمانی متأثر وپرعطوفت باونگاه‌کرد.

– چقدر لاغرهستید. چه دستهائی دارید. ازپشت دستتان نوردیده میشود انگشتانتان مثل انگشتان مرده است. دست زن‌راگرفت . سونیا لبخند مختصری زد:

– من همیشه اینطور بوده‌ام.

– وقتی هم درمنزل والدینتان بودید ؟

– بلی.

شکی نیست تغییری‌ناگهانی دروضع قیافه ولحن صدای مردجوان حادث شده بود. یکدفعه دیگر نگاهی باطرافش انداخت .

– شما درمنزل‌کاپرنااوموف خیاط مسکن دارید .

– بلی.

– منزل‌آنها این اطاق پشت است؟

– بلی... اطاق‌آنهاکاملا مثل این اطاق است .

– تمامشان دریك اطاق زندگی میکنند؟

– بلی.

با قیافه‌ای محزون گفت: اگرمن اطاقی مثل اطاق شما داشتم میترسیدم .

سونیاکه هنوز فکرش جا نیامده بود اظهار داشت : صاحب خانه‌های من مردمان خوب ومهربانی‌هستند وتمام مبل‌ها بآنها تعلق دارد بیشتراوقات بچه‌هایشان‌نزدمن‌میآیند.

– بچه‌هایش‌گنگ هستند؟

– بلی... پدرشان هم‌گنگ وشل است . مادرشان‌گنگ نیست اما زبانش‌لکنت‌دارد. زن خیلی خوبی است . کاپرنا اوموف سابقاً دهقان عبیدی بوده است . هفت بچه دارند ... فقط بزرگترین آنهاگنگ است‌دیگران مریض‌حال‌هستند اماگنگ نیستند ... بانوعی‌تعجب اضافه‌کرد شما ازکجا از این قسمت اطلاع پیداکرده‌اید.

– پدر شما همه را برای من‌گفت . تمام داستان شما را هم بمن‌گفت ... میگفت

که‌روزی‌ساعت‌شش بیرون‌رفته وبعدازساعت‌هشت برگشته‌اید وکاترین‌جلوتختخواب شمازانو زده است .

سونیا مضطرب شد ـ مثل اینکه امروز اورا دیدم .

ـ که را ؟

ـ پدرم را. مابین ساعت نه وده درمیان‌کوچه نزدیك همین‌جا بودم . بنظرم رسید که جلومن راه میرود... حاضربودم قسم بخورم که خودش است. حتی میخواستم این موضوع را بکاترین بگویم.

ـ گردش میکردید ؟

سونیا باوضعی شرمنده چشمهارا بزمین انداخت وگفت: بلی.

ـ وقتی شما درمنزل پدرتان بودیدکاترین شمارا میزد !

ـ آه ! نه! چطور میتوانید این حرف را بزنید. دختر با نوعی وحشت براسکلنیکوف نگاه کرد .

ـ پس کاترین‌را دوست میدارید؟

سونیا با صدائی‌آرام و شکایت‌آمیز جواب داد : چطور ؟ اورا؟ اگر اورا میشناختید کاملا مثل بچه است ... تقریباً فکرش براثربدبختی مغشوش شده است . اما چقدر با هوش بوده... چه اندازه خوب وسخاوتمند است شما نمیدانید.

سونیااین‌کلمات‌را بالحنی مأیوسانه‌اداکرد. گرفتار آشفتگی فوق‌العاده‌بود. اندوهناك شد . دستها را درهم می‌پیچید. گونه‌های بیرنگش کم‌کم رنگین شد وآثار رنج در چشمانش خوانده میشد حتماً یکی از تارهای حساس قلبش دست زده شده بود. میل داشت ازکاترین دفاع‌کند . ناگاه‌آثار عطوفت درتمام خطوط سیمایش ظاهرگردید .

ـ او مرا بزند. چه میگوئید؟ اگر هم مرا زده باشد، شما نمیدانید، هیچ نمیدانید. اوبحدی‌بدبخت است‌آه چقدر بدبخت‌است.مریض‌هم هست... اودرجستجوی عدالت است... پاك است...

تصور میکند که عدالت باید در تمام شئون زندگی حکمفرمائی کند . آنرا مطالبه می‌کند ... هرقدر او راآزارکنیدکاری برخلاف عدالت نخواهدکرد . نمی‌فهمدکه ممکن نیست عدالت درجهان وجودداشته باشد ، خشمگین میشود... مانند بچهٔ‌کوچکی است.عادل است، عادل!

ـ پس شما چه خواهیدکرد؟

سونیا نگاهی استفهام‌آمیز باوانداخت. جوان ادامه داد :

ـ حال مخارج‌آنها بعهده شماست راست است که سابق هم همینطور بـود ، آن مرد تیره‌بخت میآمد پول مشروب‌خودراازشما میخواست. اما حالا چه خواهند شد؟

ـ نمیدانم .
ـ همانجا خواهند ماند؟
ـ نمیدانم ؛ بصاحبخانه خود مقروض هستند، از قرار معلوم امروز بآنها گفته است که میخواهدآنهارا بیرون کند. ازطرفی کاترین‌هم میگوید یك‌دقیقه‌دیگر آنجا نخواهدماند.
ـ ازکجا اینطور مطمئن است: بکمك شما پشت‌گرم است.
سونیا باخشمی‌که شبیه خشم بی‌آزارپرنده‌ای بود بتندی جواب‌داد: آه اینرانگوئید. کیسه ما یکی است. ازطرفی چگونه میتواند این‌کار را بکند؟ چقدر امروز گریسته است ! حواسش مغشوش شده . شما متوجه نشده‌اید ؟ مغزش خراب شده است‌گاهی با طرز بچگانه بفکرمرتب بودن‌کارها وخوراك فرداست... زمانی دستهارا درهم می‌پیچد وخون ازسینه‌اش میآیدگریه میکند وسرش‌را بانومیدی بدیوارمیکوبد. بعد تسلی پیدامیکند وبشما امیدوار میشود. میخواهد ازکسی‌پولی‌قرض‌کند وبا من بشهر مولد خود برگردد ودرآنجامدرسه‌ای شبانه‌روزی برای دختران نجیب‌زاده تأسیس نماید ومرا بازرس‌آن مدرسه‌کند. مرامیبوسد و میگوید «یك زندگانی جدید وبا سعادتی را شروع خواهیم‌کرد » این فکر باعث تسلیتش میشود . بخیالات خود خیلی ایمان دارد . از شما میپرسم‌آیا ممکن است با حرف‌های او مخالفت‌کرد! امروز مشغول شستشو ومرتب‌کردن خانه بود. باتمام ضعفش ظرفی را باطاق بالا برد وچون دیگر بیحال شده بود روی تختخوابش افتاد. صبح ، بازار بودیم میخواستیم برای پولچکا ولناکفش بخریم چون کفشهایشان‌خیلی خراب‌بود . متأسفانه پول ماکفایت نکرد. چون اوکفشهای خوبی انتخاب‌کرده بود. خیلی‌کسر داشتیم. نمیدانید چه سلیقه‌ای دارد ... چون پولش‌کم بود در میان مغازه پیش چشم دکاندارها مشغول‌گریستن شد . آه ! چه‌منظره حزن‌انگیزی بود. راسکلنیکوف با لبخند تلخی اظهارداشت: بلی معلوم است‌که با چنان وضعی شما باید... اینطور زندگی‌کنید.
ـ دل شما بحال او نمیسوزد ؟ میدانم که تمام دارائی خود را باو دادید . اما هنوز چیزی ندیده بودید .
آه! خدایا! اگرتمام‌بدبختی‌های اورادیده بودید. چند دفعه اورا بگریه‌انداخته‌ام! هفته پیش هشت‌روز قبل ازمرگ پدرم با او بخشونت رفتارکردم. تاحال چند دفعه این‌کار راکرده‌ام! آه! آنروز وقتی بیاد حرکت خود میافتادم چقدر غصه میخوردم. ازبس‌این‌خاطره برای سونیا دردناك بود دستهایش را درهم پیچید.
ـ شما خشن هستید؟
ـ بلی من! من! درحالیکه‌گریه میکرد ادامه داد: رفته بودم‌آنهارا ببینم پدرم‌گفت «سونیا، سرمن دردمیکند. این‌کتاب‌را بگیر برایم چیزی‌بخوان» کتابی بودکه لبزیاتینکوف بما عاریه داده بود. همیشه‌کتابهای عجیبی بما میداد . جواب دادم «باید بروم» میل‌نداشتم چیزی بخوانم. آنجا رفته بودم تا خریدی راکه‌کرده بودم بکاترین نشان دهم . الیزابت ، زن کهنه فروش ، برایم سردست و یقه‌های تقریباً تازه‌ای آورده بود. آنها را خیلی

ارزان خریده بودم. کاترین آنها را امتحان کرد وخود را در آئینه نگاه کرد و خیلی خوشش آمده گفت «سونیا، خواهش میکنم اینهارا بمن بده » اوآنها را لازم نداشت ولی او اینطور است. همیشه بیاد ایام خوش جوانیش میافتد. چندسال است که دیگر لباس خوبی ندارد ازطرفی هرگز ممکن نیست ازکسی تقاضائی بکند خیلی متکبر است . حتی حاضراست هرچه دارد بدیگران بدهد . با اینحال بحدی ازآن یقه‌ها خوشش‌آمده بودکه آنها را از من خواست چون دادن آنها برای من دشوار بود گفتم «کاترین چه احتیاجی بآنها دارید ؟» بلی این را گفتم . نمی بایست اینطور حرف زده باشم . با چشمانی چنان اندوهگین بمن نگاه کرد که دیدن او باعث رنج میگردید . او برای یقه‌ها غصه نمیخورد بلکه از رفتار من غمگین شده بود خوب فهمیدم.

آه ! اگر اکنون میتوانستم حرف‌های خود را پس بگیرم ... آه ! بلی... بنظرشما اینها یکسان است !

ـ شما الیزابت کهنه‌فروش‌را میشناختید.

سونیا باکمی تعجب پرسید: شما هم اورا میشناختید .

راسکلنیکوف پس ازکمی سکوت و بدون آنکه به پرسش او جواب دهد گفت کاترین آخرین مرحلهٔ مرض سل را می‌پیماید. بزودی خواهد مرد.

ـ آه!، نه! نه!ـ سونیا که متوجه نبود چه می کند دستهای‌مردجوان‌راگرفت مثل‌اینکه سرنوشت‌کاترین دردست او بود.

ـ اما اگر بمیرد بهتراست.

دختر باوحشت‌گفت: نه، بهتر نیست. بهیچوجه.

ـ بچه‌ها چه خواهند شد؟ شما نمیتوانیدآنهارا بخانهٔ خود بیاورید.

سونیا با لحنی جانگداز فریاد زد «آه نمیدانم» سررا میان دو دست گرفت ، معلوم بودکه اغلب اوقات باین موضوع فکرکرده است.

راسکلنیکوف با بیرحمی ادامه‌داد: فرض‌کنیم‌کاترین اندکی دیگر زنده بماند.ممکن است شما مریض شوید و شمارا بمریضخانه ببرند. آنوقت چه خواهند شد.

ـ آه ! چه میگوئید؟ چه میگوئید؟ ممکن نیست!

وحشت‌صورت سونیارا بحدی تغییرداده بودکه دیگرشناخته نمیشد. جوان بالبخندی مسخره‌آمیز گفت :

ـ چطور غیرممکن است شماکه درمقابل مرض بیمه نشده‌اید؟آنوقت چه خواهدشد. بچه‌ها میان‌کوچه خواهند افتاد. مادرشان سرفه‌زده وگدائی خواهدکرد. مثل امروزسرش را بدیوار خواهد زد. بچه‌هاگریه خواهندکرد... کاترین درمیان خیابان خواهد افتاد واو را بمریضخانه خواهند برد ودرآنجا خواهد مرد وبچه‌ها ...

سونیا باصدای خفه‌ای‌گفت: آه نه! خدا چنین چیزی راقبول نخواهدکرد.

تاآنوقت با خاموشی‌گوش‌کرده و چشمها را براسکلنیکوف دوخته بـود . دستها را

بهمدیگر متصل کرده با خاموشی دعا میکرد. مثل اینکه میتوانست از بدبختیهائی که جوان پیشگوئی میکند جلوگیری نماید.

ایستاده دستهارا آویزان وسررا خم کرده گرفتار رنجی مهیب بود. ناگاه جوان جلو او ایستاده گفت:

ـ شما نمیتوانید پس‌اندازی هم بکنید وپولی برای روزهای بدکنار بگذارید؟

ـ نه.

ـ البته نه. بعد باکمی استهزاء پرسید تاکنون کوشش کرده‌اید ؟

ـ بلی کوشش کرده‌ام.

ـ ونتوانسته‌اید؛ بلی معلوم است. احتیاج بپرسش نیست.

بگردش خود دراطاق ادامه داد بعد پس از دقیقه‌ای سکوت گفت:

ـ شما هرروز پول بدست نمیآورید ؟

سونیا براثراین پرسش بیش ازهروقت دیگر مضطرب گردید. گونه‌هایش سرخ شد با صدای آهسته وباکوششی دردناك جوابداد: نه.

ناگاه جوان گفت: لابد پولچکا هم‌همین سرنوشت‌را خواهد داشت.

این‌کلمات مثل خنجری بودکه بقلب سونیا زده شده باشد فریاد زد: نه، نه ممکن نیست خدا چنان عمل شنیعی را اجازه نخواهد داد؟...

ـ خیلی ازاینطور اعمال را اجازه میدهد.

ـ نه، نه، خداآنهارا محافظت خواهد نمود.

راسکلنیکوف بالحنی پرازکینه جوابداد: شاید خدائی نباشد. بعد بدختر نگاه کرده شروع بخنده نمود. تغییری ناگهانی در قیافهٔ سونیا عارض گردید. تمام عضلات صورتش منقبض گشتند. نگاهی پرملامت بمخاطب خود انداخته و میخواست صحبت کند ولی کلمه‌ای ازلبانش نپرید صورتش را با دستها پوشانیده شروع بزاری کرد.

مرد جوان پس از اندکی سکوت گفت: شما میگوئید کاترین حواسش مغشوش شده. شما هم همانطور شده‌اید.

پنج دقیقه گذشت. مرد طول وعرض اطاق را میپیمود بدون آنکه نگاهی باو بیفکند یا سخنی بگوید. بالاخره بدختر نزدیك شد. چشمانش برق میزد ولبهایش میلرزید. دستها را روی شانه دخترك گذاشته نگاهی آتشین برصورت اشك‌آلود او انداخت. ناگاه تا زمین خم‌شد وپای اورا بوسید. دختر باوحشت خودراکنار کشید. مثل اینکه ازیك‌نفر دیوانه‌فرار میکند. بعلاوه درآن لحظه قیافه راسکلنیکوف چون قیافهٔ دیوانگان بود.

سونیا زمزمه کرد: چه میکنید ؟ جلو من زانو میزنید! رنگش پریده و قلبش بطرز دردناکی فشرده شده بود.

جوان بلند شد وبا لحن عجیبی گفت: من دربرابر تو سجده نکردم بلکه در برابر تمام رنجهای نوع بشرتعظیم نمودم. بعد بطرف پنجره رفت وبآن تکیه کرد. پس‌ازلحظه‌ای بدختر نزدیك شده گفت گوش‌کن کمی پیش بمردی جسور گفتم که باندازهٔ انگشت کوچك تو ارزش ندارد وتذکردادم که نشستن خواهرم درکنار تو برای اوافتخاری بوده است.

سونیا باتعجب فریاد زد : چطور اینراگفتید ! پیش او گفتید نشستن نزد من افتخار است؟ اما من موجودی... بی‌شرافت هستم. چرا این حرف را زدید ؟

ـ وقتی این حرف را زدم بفکر بیشرفی یا گناهان تونبودم بلکه فکررنجی بودم که میبری. باتأثری که‌افزایش مییافت ادامه داد: بدون‌شك توگناهکار هستی ولی بیشتر گناه‌تو اینست که بیهوده خود را فداکردی. میدانم توبدبخت هستی . تودرمنجلابی زندگی میکنی که از آن تنفرداری ودرعین‌حال میدانی که فداکاری توکسی را نجات نخواهد داد . (زیرا ممکن نیست در این قسمت خودراگول بزنی) سپس بیش ازبیش بهیجان‌آمده پرسید : اما بالاخره بمن بگو با این اندازه حساسیت چگونه بچنان سرافکندگی تن دادی.هزارمرتبه بهتراست که انسان خودرا درآب غرق کند ویکدفعه راحت شود.

سونیا باصدای ضعیفی پرسید : آنها چه خواهند شد ؟ نگاهی غم‌انگیز براو انداخت ولی درعین حال از اندرز جوان بهیچوجه متعجب بنظر نمیآمد. راسکلنیکوف با کنجکاوی عجیبی باونگاه میکرد. این نگاه همه‌چیزرا باوفهمانید. پس این فکربسردختر آمده‌است. شاید بارها در آخرین حد نومیدی بفکر افتاده باشد که خود را یکباره از رنج برهاند . بقسمی جداً بفکراین‌کاربوده است که ازشنیدن این‌پیشنهاد احساس هیچگونه تعجبی نمینمود. دختر متوجه‌نشد این‌کلمات چقدر بیرحمانه است. معنی سرزنش‌های مردجوان راهم‌نفهمید. راسکلنیکوف‌فهمید دختر متوجه نشده است که او از چه نظر مخصوصی بیشرافتیش‌را درنظر میگیرد اما فهمیدکه زن بیچاره از رسوائی خود زیاد عذاب میکشد و ازخود میپرسید چه چیزی باعث شده‌که تاکنون دختر بحیات خود خاتمه نداده است. تنها پاسخی‌که برای‌این پرسش خود می‌یافت‌آن بودکه‌حس فداکاری دخترنسبت بکاترین همان زن مسلول‌ودیوانه‌ای که‌سر خودرا بدیوارمیکوبد ازاین عمل جلوگیری می‌نمود. بااین‌حال بنظراو روشن‌بودکه سونیا باآن طرز تربیت و اخلاقش نمیتوانست مدتی را بدین منوال بگذراند . بزحمت میتوانست بفهمدکه درصورت اقدام نکردن بخودکشی چطور این دختر دیوانه نشده است تا از این زندگی نجات‌یابد شکی‌نیست بخوبی میدیدکه وضع سونیا یکی‌ازمظاهراستثنائی اجتماع است ولی‌آیا این خود دلیلی نبود برای‌آنکه بمحض ورود دراین‌راه بواسطهٔ گذشت شرافتمندانه وتربیت فکری نسبتاً عالیش از شدت شرمساری بمیرد ؟ پس چه چیزی تاکنون اورا نگاهداشته است؟ شاید تمایل بهرزگی وفسق اورا نگاهداشته باشد. نه، فقط بدنش‌را تسلیم فحشاءنموده و رذالت وفسق در روحش نفوذ نکرده است. راسکلنیکوف این قسمت را خوب میدید. راز قلب دخترجوان‌را خوب میخواند. باخود فکر میکرد « سرنوشت اوتعیین شده است. اوجز رودخانه یا دارالمجانین یا... خرف شدن راهی در پیش ندارد» از اینکه حالت اخیر را امکان پذیر بداند اکراه داشت. اما ازبس شکاك بود نمیتوانست از محتمل دانستن‌آن خودداری‌کند با خود میگفت «آیا ممکن است این موجودی که تاکنون پاکی خودرا حفظ‌کرده بالاخره عمداً درمنجلاب‌فرورود. مگرپای خود را درآن نگذاشته است .

اگر تاکنون باین زندگانی تن داده است آیا برای‌آن نیست‌که رذیلت وفسق‌کراهت خود را در نظر او از دست داده ؟ نه، نه، ممکن نیست اگر تاکنون خود را غرق نکرده برای آنست‌که ازارتکاب‌گناهی ترسیده وضمناً بآنها علاقمند است... اگرهم دیوانه نشده... از کجا معلوم‌که دیوانه نشده است؟ آیا او از تمام حواس خود استفاده میکند؟کسی می‌تواند مثل‌او صحبت‌کند؟ مگر کسی‌که عقلش سالم باشد مثل او استدلال‌میکند ؟ مگر ممکن است کسی با چنان آرامشی بسوی فنا برود وگوش باعلام خطرها ندهد؟ پس اومنتظر معجزه‌ای است؟ بلی شکی نیست مگر این خود دلیل اختلال حواس او نیست ؟ با ستیزه در این فکر متوقف‌گردید. سونیای دیوانه! از این منظره خیلی‌کمتر از هرمنظره دیگر بدش میآمد . بادقت مشغول مشاهده دخترگردیده پرسید:

ــ سونیا، پس توخیلی بدرگاه خدا نماز میخوانی؟

سونیا باصدای‌کوتاه ولی‌محکمی‌گفت: بدون خدا چه‌خواهم بود؟ باچشمانی‌درخشان نگاهی تند برراسکلنیکوف انداخت ودستان اورا بشدت فشرد.

مرد با خودگفت «من اشتباه نمیکردم» چون میخواست شکش را بیشتر مرتفع سازد پرسید :

ــ خدا برای تو چه میکند؟

سونیا مدتی خاموش ماند مثل اینکه حال جواب دادن نداشت. تأثر سینهٔ ضعیفش‌را برآمده ساخته بود. ناگاه باخشم باو نگاه‌کرد وگفت:

ــ ساکت باشید! ازمن سئوال نکنید! شما حق ندارید...

مردجوان باخود فکرکرد «همین است، درست است».

سونیا بسرعت نگاه را برزمین انداخت وزمزمه‌کنان‌گفت: اوهمه‌کار را خواهد‌کرد.

راسکلنیکوف دردرون خودگفت: «مطلب روشن شد ! » باکنجکاوی حریصانه‌ای سونیا را نگاه میکرد. ازمشاهدهٔ این صورت بیرنگ، لاغر وگوشه‌دار وآن چشمان‌آبی و ملایمی که میتوانستند چنان شعله‌هائی بیرون دهند وعشقی شدید را ظاهر سازند، بالاخره ازدیدن این بدنی‌که ازشدت‌خشم وغضب لرزان بود احساسی جدید، عجیب وناخوشی مزاج را حس میکرد . تمام این اوضاع بنظرش عجیب وتقریباً خیالی بود. باخود تکرار میکرد «دیوانه است ، دیوانه !»

کتابی روی‌گنجه قرار داشت . راسکلنیکوف هنگامیکه در اطاق رفت و آمد میکرد چنددفعه‌آنرا دیده بود. بالاخره‌آن را برداشت ونگاه‌کرد. این‌کتاب ترجمه روسی انجیل بود. کتابی‌کهنه بود وجلدی پوستی داشت . از یك‌طرف اطاق بسونیاکه درطرف دیگر بود فریاد زد: این‌کتاب ازکجاآمده ؟ دختر درسه قدمی میزایستاده‌بود بدون‌آنکه چشمها را بطرف راسکلنیکوف بلندکند، برخلاف میل خود جواب داد: بمن عاریه داده‌اند.

ــ که عاریه داده است؟

ـ الیزابت، این کتاب‌را از اوخواسته بودم.

فکر کرد «الیزابت، عجیب است ! » لحظه بلحظه همه چیز سونیا در نظرش منظره‌ای خارق‌العاده‌تر بخود میگرفت. باکتاب بروشنائی نزدیك شده وشروع بورق زدن‌آن‌کرد . ناگاه پرسید:

ـ موضوع رستاخیز لازار کجاست ؟

سونیا با لجاجت چشمها را بزمین دوخته واندکی ازمیز منحرف شد وخاموش ماند.

ـ سونیا موضوع رستاخیزلازار کجاست؟ برای من پیداکن.

دختر ازگوشهٔ چشم بمخاطب خود نگاه‌کرد. بدون‌آنکه حرکت‌کند بخشکی‌گفت :

ـ آنجا نیست... درکتاب چهارم است...

ـ آنجارا پیداکن وبرای من بخوان . بعد نشست و بمیز تکیه‌کرد وسر را بردستها تکیه داد. با قیافه‌ای‌گرفته نگاه‌کرد وبرای‌گوش‌کردن حاضر شد.

سونیا ابتدا درنزدیك‌شدن بمیزتردید داشت. اظهارتمایل عجیب راسکلنیکوف بنظرش صادقانه نبود. با اینحال‌کتاب‌راگرفت.

ـ مگراین قسمت‌را نخوانده‌اید. صدایش بیش ازپیش خشن میشد.

ـ سابقاً... وقتی بچه‌بودم خوانده‌ام بخوان!

ـ درکلیساآن را نشنیده‌اید؟

ـ من... بکلیسا نمیروم. توزیاد میروی؟

سونیاآهسته‌گفت: نه.

راسکلنیکوف لبخند زد ـمیفهمم... پس توفردا درمراسم تشییع جنازهٔ پدرت شرکت نمیکنی ؟

ـ چرا هفته پیش درکلیسا بودم... نماز دفن مرده‌ای راهم‌گوش‌کردم.

ـ که بود ؟

ـ «الیزابت، اورا با تبر کشته بودند.»

اعصاب راسکلنیکوف بیش ازپیش تهییج میشد سرش‌گیج میخورد.

ـ تو با الیزابت دوست بودی؟

ـ بلی... آدم درستی بود... منزل من میامد... خیلی‌کم... آزاد نبود... ما با هم کتاب میخواندیم وصحبت میکردیم. او اکنون خدارا می‌بیند.

راسکلنیکوف بفکر فرورفت. گفتگوهای اسرارآمیز دونفر ابله مثل سونیا والیزابت چه خواهدبود. فکر کرد «اینجا منهم‌دیوانه‌خواهم‌شد». هوای ایـن اطاق جنون‌آور است . ناگاه‌بالحنی خشمناك فریادزد «بخوان» سونیا تردید داشت. قلبش بشدت میزد. مثل‌اینکه ازخواندن ترس داشت . مرد باوضعی دردناك «دختر دیوانهٔ بیچاره» را نگاه‌کرد. سونیا با صدای خفه‌ای‌گفت:

– درصورتی که اعتقاد ندارید! برای شما چه اهمیت دارد .

جوان اصرار کرد – بخوان، میخواهم بخوانی! مگر توبرای الیزابت نمیخواندی.

سونیا کتاب‌را بازکرد وجستجو نمود. دستهایش میلرزید. کلمات‌در گلویش‌میماندند. دودفعه‌کوشش‌کرد بخواند ولی نتوانست اولین‌کلمه را تلفظ‌کند. بالاخره باکوششی‌خواند:

«شخصی بنام لازار از اهل نبانی بیمار بود» اما ناگاه صدایش گرفت، ازسینه تنگش نفس بیرون نمیآمد. راسکلنیکوف علت تردید وعدم اطاعت سونیا را می‌فهمید وهرچه بیشتر بآن پی‌میبرد زیادتر اصرار بخواندن دختر مینمود . احساس میکرد که برای دختر جوان چقدر گران است که عالم درونی خودرا پیش اوآشکار سازد البته نمیتوانست بآسانی حاضر شود احساساتی راکه شاید از دورهٔ بلوغ داشته با مرد بیگانه‌ای درمیان‌گذارد. درحالیکه ازپدری دائم‌الخمر وزن‌پدری‌که ازشدت بدبختی دیوانه شده بغیر از سرزنش و توبیخ‌های توهین‌آمیز چیزی نمی‌شنید این احساسات برایش چون توشه‌ای اخلاقی بودند مرد جوان تمام این قضایا را درك میکرد ولی درعین‌حال میدیدکه باوجود این عدم‌تمایل، سونیا میل داردکه‌کتاب را برای **او** ومخصوصاً **حالا** بخواند– «ولو هراتفاقی بعداً بیفتد» این‌قسمت را از مشاهده چشمان دختر وآشفتگی شدیدی‌که‌گرفتار شده بود درك کـرد ... سونیا با کوشش فوق‌العاده‌ای برتشنجی که گلویش را می‌فشرد غالب شده وباب دهم انجیل یوحنا راخواند تا بآیهٔ نوزدهم رسید: «بسیاری ازیهودآمده بودندکه‌مارتا ومریم‌را بواسطه‌مرگ برادرشان تسلی‌گویند . مارتا چون شنیدکه عیسی میآید بجلو او شتافت ولی مریم درخانه ماند. آنگاه مارتا بعیسی‌گفت‌که ای‌آقا اگر تو اینجا میبودی برادرم نمیبرد . اما میدانم اکنون هم هرچه ازخدا بخواهی خدا بتو خواهد داد .»

سونیا باز هم مکث‌کرد تا برتأثری‌که صدایش را میلرزاند غالب شود.

«عیسی باوگفت برادر تو خواهد برخاست. مارتا باوگفت میدانم‌که درروز بازپسین خواهد برخاست. عیسی باو پاسخ داد من رستاخیز وحیات هستم‌آنکه بمن ایمان‌آورد اگر هم بمیرد زنده خواهد بود وآنکه زنده است و بمن ایمان دارد تا ابد نخواهد مرد. آیا تو اینرا باور میکنی؟» مارتا باوگفت...

(سونیا با اینکه بزحمت نفس می‌کشید صدایش‌را بلندکرد مثل اینکه‌هنگام‌خواندن کلمات مارتا خودش اعتراف مذهبی می‌کند).

«بلی، خداوند ! من ایمان دارم‌که تو مسیح پسر خدا هستی‌که باین جهان‌آمده‌ای» صدایش را قطع‌کرد وچشمهارا بسوی **او** بالابرد ولی دوباره چشم برکتاب انداخت‌وشروع بخواندن‌کرد .

راسکلنیکوف بمیز تکیه داده و بدون‌آنکه حرکت کند یابسوی او متوجه‌گردد‌گوش میداد. بدین طریق قرائت‌کتاب تاآیه سی‌ودوم ادامه یافت:

« وقتی مریم بمجلسی‌که عیسی درآنجا بود آمد ، چون او را دیـد بپای او افتاد و

گفت خداوندا اگر تو آنجا می‌بودی برادر ما نمیمرد. عیسی که دید مریم میگرید و یهودی‌هائی‌هم که آمده بودندمیگریندروحش بلرزید و آشفته گشت و گفت‌اورا کجا گذاشته‌اید. جواب دادند خداوندا بیا و ببین. آنگاه عیسی گریست ویهودیان گفتند ببینید چقدر او را دوست میداشته است. ولی بعضی از آنها گفتند آیا اوکه کوری را بیناکرد نمیتوانست از مرگ وی جلوگیری کند».

راسکلنیکوف بسوی زن متوجه گردید واو را با آشفتگی نگاه کرد. بلی همین است. سونیا سراپا می‌لرزید وگرفتار تبی حقیقی شده بود. مرد جوان همین انتظار را داشت. زن بداستان اعجازآمیز نزدیك میشد وحس پیروزی وجودش را تسخیر میکرد. صدایش که ازخوشحالی محکم‌تر شده بود چون صدای اسبابهای فلزی بود کلمات دربرابر چشمانش که تار شده بود درهم وبرهم میشدند ولی او تمام این داستان را ازحفظ بود وقتی بآیه‌آخری رسید (آیااوکه کوری‌رابیناکردنمیتوانست ازمرگ‌وی‌جلوگیری کند) صدایش‌را آهسته کرد وشك وشماتت یهودیان بی‌ایمانی راکه پس از یك دقیقه دیگر چون صاعقه زدگانی برزمین زانو زده وایمان خواهندآورد با شیفتگی مخصوصی میخواند... سونیا با خود فکر میکرد «او، اوهم‌که نابیناست پس از لحظه‌ای دیگر خواهد شنید و ایمان خواهدآورد. بلی همین الساعه» واین انتظار نشاطانگیز اورا تکان میداد «عیسی دوباره لرزید وبقبرآمد غاری‌بود وسنگی برآن‌گذاشته بودند. عیسی بآنها گفت سنگ را بردارید مارتا خواهرآن مرده باو گفت ای خداوند او حالا بومیکند چونکه چهار روز است که‌درقبر است.»

سونیا برکلمهٔ **چهار** تکیه‌کرد وآنرا محکم ادا نمود.

«عیسی باوجواب‌داد: آیا بتو نگفتم‌که اگر ایمان‌آوری بزرگی خدارا خواهی دید؟ پس سنگ را برداشتند وعیسی‌چشمهارا بلندکرد وگفت ای پدر ترا شکر میکنم‌که خواهش مرا پذیرفتی.

من میدانستم‌که تو همیشه خواهش مرا میپذیری لیکن این را بخاطر گروهی‌که در اطراف من هستند گفتم تا بدانندکه تو مرا فرستاده‌ای. پس از این سخنها بصدای بلند فریاد زد: لازاربیرون بیا وآن‌مرده بیرون‌آمد (وقتی سونیا این‌کلمات‌را میخواندمیلرزید مثل اینکه خودش شاهد این معجزه بوده باشد) دستهایش درنوارهای پارچه پیچیده شده و صورتش هم با چلوار ملفوف بود. عیسی بآنها گفت‌آنها را بگشائید و بگذارید برود. پس بسیاری ازیهودیان‌که نزد مریم‌آمده بودند وآنچه عیسی کرده بود دیدند باوایمان‌آوردند» سونیا بیش ازاین نخواند زیرا دیگریارای خواندن نداشت‌کتاب‌را بست وبتندی برخاست. باصدای‌کوتاه وبریده‌ای بدون‌آنکه بمخاطب خود نگاه‌کندگفت:

ـ این تمام داستان زنده شدن لازار است.

بنظرمی‌آمدکه میترسید براسکلنیکوف نگاه‌کند. هنوز لرزش تب‌آلودش دوام داشت.

ته شمع که تمام میشد اطاقی راکه درآن زنی روسپی و قاتلی با هم کتاب مقدس میخواندند خیلی کم روشن میکرد. ناگاه راسکلنیکوف ازجای برخاست وبسونیا نزدیك شد وباصدای محکمی گفت:

ـ آمده بودم با تو دربارهٔ موضوعی صحبت کنم.

مرد جوان هنگام ادای این کلمات ابروها را درهم کشید. دختربا خاموشی چشمهارا بسوی او بلندکرد و ملاحظه نمودکـه نگاهش خشونت مخصوصی دارد واز تصمیمی سرکش حکایت مینماید. مرد ادامه داد:

ـ امروز ازداشتن هرگونه رابطه باخواهر ومادرم چشم‌پوشی کردم. ازاین‌پس دیگر بمنزل آنها نخواهم رفت. قطع رابطه مابین من وخویشانم عملی انجام شده است.

سونیا با تعجب پرسید: برای چه؟

ملاقات دختر با پولشری ودونیا براو تأثیرفوق‌العاده‌ای کرده بود با اینکه‌این‌تأثیر برای خودش تاریك‌بود. با شنیدن خبرقطع‌رابطه جوان وخانواده‌اش وحشتی برسونیا مسلط گشت. مردگفت: اکنون دیگر جزتوکسی‌را ندارم. باهم برویم آمده‌ام این پیشنهاد را بتو بکنم. ما هردولعنت شده هستیم خوب! باهم برویم!

چشمان جوان برق میزد سونیا هم فکر کرد «گوئی ایـن مرد دیوانه است» ! سپس وحشت‌زده گفت:

ـ کجا برویم؟ وبی‌اختیار عقب کشید .

ـ چطور میتوانم بدانم؟ فقط میدانـم راه ومقصد من وتو یکی است . از این قسمت اطمینان دارم!

سونیا بدون‌آنکه چیزی بفهمد باو نگاه میکرد. صحبت‌های راسکلنیکوف يك قسمت را برای اوروشن میساخت وآن این بودکه مرد جوان فوق‌العاده بدبخت است.

ـ اگرتو برای‌کسی دیگرحرف بزنی صحبت‌هایت را نخواهد فهمید امامن فهمیدم. توبرای من لازم هستی از اینجهت بسوی توآمده‌ام .

سونیا زمزمه‌کرد: نمی‌فهمم...

ـ بعد خواهی فهمید. مگر تو مثل من... رفتار نکرده‌ای . توهم خود را بالاتر از راه‌ورسم‌قرارداده‌ای توشهامت این‌کارراداشته‌ای. توهم برخودت‌دست‌درازکرده‌ويك‌زندگانی را ازبین برده‌ای... حیات خودت را ازبین برده‌ای (تفاوتی ندارد !) تو میتوانستی از راه روح وعقل زندگی‌کنی اما تونمیتوانی مقاومت‌کنی واگرتنها بمانی عقلترا ازدست‌خواهی داد. منهم همینطور. الان هم مثل دیوانه‌ای هستی . پس باید باهم راه برویم ، بایدکه يك راه طی‌کنیم! برویم!

سونیاکه ازاین صحبت‌ها آشفته‌گشته بود پرسید: چرا ؟ چرا این حرف را میزنید ؟

ـ چرا؟ برای اینکه نمیتوانی اینطور بمانی. فهمیدی چرا! بالاخره درست استدلال کن وبجای آنکه چون بچه‌ای گریه کـرده و در همه قسمت بخدا تکیه کنی باید قضایا را با چشمان حقیقت‌بینی ملاحظه نمائی . از تو میپرسم اگر فردا تو را ببیمارستان ببرند چه اتفاق خواهد افتاد.

کاترین مسلول که تقریباً دیوانه است بزودی خواهدمرد. بچه‌هایش چه خواهند شد؟ آیا سقوط پولچکا حتمی نیست؟

سونیا درحالی که گریه میکرد ودستها را درهم می‌پیچید پرسید: پس چه باید کرد؟

ـ چه باید کرد ؟ باید یکباره طناب را پاره کرد هرچه باداباد ! بـاید بجلو رفت نمی‌فهمی ! بعد خواهی فهمید ... بایدآزادی و قدرت و مخصوصاً قدرت را بدست‌آورد . برتمام مخلوقات لرزان، برتمام افراد حکومت‌کرد ! مقصد اینست ! این مطلب را بخاطر آور! این وصیت‌من است بتو! شاید دفعهٔ آخر است که با توصحبت می کنم. اگر فردانیامدم خودت تمام قضایا را خواهی فهمید . آنوقت سخنان مرا بیادآور . شاید پس از چند سال دیگرازروی‌تجارب زندگی این‌کلمات‌را بفهمی اگر فردا آمدم‌بتوخواهم‌گفت الیزابت‌راکه کشته است خدا حافظ!

سونیا لرزید وبا حیرت باونگاه‌کرد. باوحشت پرسید:

ـ مگر شما میدانید اوراکه‌کشته است ؟

ـ بلی میدانم وخواهم‌گفت... تو... فقط بتو! تورا انتخاب‌کرده‌ام نمیخواهم بیایم از تو معذرت بخواهم. فقط میخواهم این قسمت را بتو بگویم. مدتی است تـو را انتخاب کرده‌ام. ازهمان وقتی که پدرت درباره تو صحبت‌کرد، هنگامیکه هنوز الیزابت زنده بود این فکربسرم‌آمد. خدا حافظ. بمن دست نده . وعده بفردا.

درحالی که سونیا او را دیوانه می پنداشت خارج شد . اما دختر احساس میکرد خودش هم چون‌دیوانگان است. سرش‌گیج میخورد.. «خدایا! چطور اطلاع دارد الیزابت‌را که‌کشته است؟ این حرفها چه معنائی دارد؟ خیلی عجیب است !» بااین حال‌کمترین تصور را ازحقیقت‌ننمود... «آه ؛ این مرد باید فوق‌العاده بدبخت باشد ... خواهر و مادرش را ترك‌کرده . چرا ؟ چه اتفاق افتاده است ؟ چه قصدی دارد. بمن چه‌گفت؟ پاهایم‌را بوسید گفت... بمن‌گفت‌که نمیتواند بدون من زندگی‌کند... خدایا !»

درپشت دری که بسته بود اطاقی خالی بود که با منزل خـانم رسلیخ ارتباط داشت نوشته‌ای‌که بدر بزرگ عمارت وکاغذهائی‌که به‌پنجره این اطاق زده شده بود نشان میداد که این‌اطاق اجاره داده‌میشود. سونیا میدانست که‌در آن اطاق‌کسی منزل‌ندارد. اما درتمام مدت این‌گفتگو سویدریگایلوف پشت در پنهان شده با دقت گوش داده بود . وقتی‌کـه راسکلنیکوف بیرون رفت سویدریگایلوف که تازه مستأجر خانم رسلیخ شده بـود لحظه‌ای فکرکرد. بعد بدون صدا داخل اطاق مجاور اطاق خالی شد ویك صندلی برداشت وپشت‌در گذاشت. صحبتهائی‌که شنیده بود منتها درجه جلب توجه اورا نموده بود. صندلی را برای آن آورد‌که دفعه دیگر بتواند بدون‌آنکه یك ساعت راست بایستد پشت درگوش‌کند.

ـ۵ـ

ساعت یازده فردای آنروز وقتیکه راسکلنیکوف سراغ بازپرس رفت از اینکه او را مدتی دراطاق انتظار نگاه داشتند متعجب گردید. تصور میکرد که او را فوراً داخل اطاق مستنطق خواهند نمود. ولی تقریباً ده دقیقه انتظار کشید تا اورا باطاق پرفیر راه دادند.

دراطاقی که اومدتی‌را بانتظار گذرانیداشخاص میآمدند ومیرفتند ولی کمترین‌توجهی باو نمی‌نمودند. در اطاق دیگر که شبیه بیك اطاق دفتر بود چند نفر منشی کار میکردند و معلوم بود هیچکدام ازآنها نمی‌توانستند تصور کنند راسکلنیکوف کیست.

جوان نگاهی پرسوءظن باطراف خود انداخت ـ فکر میکرد که آیا جاسوس یا مفتش اسرارآمیزی مأمور نگهبانی اونشده است که ازفرار او جلوگیری نماید؟ اما چنان چیزی مشاهده نکرد. منشی‌ها مشغول کارخود بودند ودیگران هم باوتوجهی نداشتند راسکلنیکوف کم‌کم مطمئن شد. باخود فکر کرد «اگر این مرد اسرارآمیز دیروزی، این هیولائی که از زیر زمین بیرون‌آمد، همه‌چیز را دیده وفهمیده بود مرا اینطورآزاد میگذاشتند؟ آیا بجای آنکه منتظر شوند تا بمیل خود باینجا بیایم مرا توقیف نمینمودند؟ پس یا این مردتاکنون چیزی را فاش نکرده است ویا اینکه چیزی ندیده ونمیداند (از طرفی چگونه ممکن است چیزی دیده باشد) پس نتیجه‌آن میشود که دیروز چشمهایم عوضی دیده وهراتفاقی برای‌من افتاده است محصول توهمات فکر بیمار من بوده است» هرچه بیشتر فکر میکرد معتقدمیشد فکری که دیروز بسرش‌آمده بحقیقت نزدیکتر است.

راسکلنیکوف وقتی که باین موضوع‌ها فکرمیکرد خودرا حاضر بمبارزهٔ جدیدی‌مینمود ناگاه متوجه شدکه میلرزد. فکراینکه ترس ملاقات با پرفیر منفور سبب لرزیدنش میشود بیشترعصبانیش کرد. برای او از همه وحشت‌آورتر مواجه شدن با این مرد بود. بیش از اندازه نسبت باو کینه داشت وحتی میترسید که همین‌کینه سبب شود که مشت خودرا بازکند. عصبانیتش بحدی بود که لرزشش را متوقف ساخت. خودرا حاضر کرد که با قیافه‌ای‌خونسرد ومطمئن داخل اطاق شود وبخود قول داد که هرچه کمتر صحبت‌کند و همیشه مراقب بوده و بهرقیمت‌باشد برخشم‌خویش مسلط گردد. دراین‌اثنا اورا داخل‌اطاق پرفیر کردند. دراطاقش تنها بود. دراین‌اطاق میزبزرگی مقابل نیمکتی قرار داشت. یك‌گنجه وچند صندلی هم در گوشه‌ای جا داشت، تمام این مبل‌ها از چوب زرد ومتعلق بدولت بود. درانتهای اطاق‌دری وجود داشت‌که بسته بود و معلوم میشد پشت این تیغه اطاق دیگری هست. بمحض اینکه پرفیر راسکلنیکوف را دیدکه داخل اطاق میشود در ورود را بست و هردو در اطاق تنها ماندند. بازپرس از جوان با خوشروئی و مهربانی پذیرائی کرد. فقط پس از چند دقیقه راسکلنیکوف متوجه شد که بازپرس اندکی ناراحت است. چنان بنظر میرسید هنگامیکه مشغول‌کاری‌مخفی بوده‌است بسروقت اوآمده‌اند. پرفیر دستهارا بسوی اودراز کرد و گفت:

ـ آه ! آقای‌محترم! بناحیه ما آمده‌اید. بنشینید آقا! شاید دوست ندارید بشما بگویند آقای محترم یا آقا؟ خواهش میکنم این‌عمل را نوعی صمیمیت ندانید... اینجا روی‌نیمکت بنشینید.

راسکلنیکوف بدون‌آنکه بازپرس را از چشم دوربدارد نشست «این‌کلمات ناحیهٔ ما و این عذرخواهی ازصمیمیت چه معنائی دارد. دستهایش‌را بمن درازکرد ولی بمن‌دست نداد ودستهارا بموقع‌کشید» هردویکدیگر را نگاه می‌کردند ولی بمحض اینکه نگاههایشان با هم تلاقی میکرد بسرعت برق چشمها را برمیگردانیدند.

ـ آن‌کاغذ را دربارهٔ ساعت ... برای شما آورده‌ام. اینست اینطور خوب است یا باید طور دیگر نوشت.

ـ کدام‌کاغذ؟ پرفیر با شتاب و پیش ازآنکه بکاغذ نگاه‌کند جواب داد، بلی ، بلی ، مضطرب نباشید خیلی خوب است بعد نگاهی بکاغذ انداخته‌گفت بلی خیلی خوب است همین کافی است . باز هم تند صحبت می‌کرد. کاغذ را روی میز گذاشت پس از یکدقیقه آنرا در کشومیزش قرارداد واز موضوع دیگرصحبت‌کرد. راسکلنیکوف‌گفت:

ـ بنظرم دیروز اظهارتمایل‌کردید... که ازمن‌دربارهٔ روابطم‌با مقتول...سئوالهائی بکنید. ناگاه‌گفت «برای چه‌گفتم. (بنظرم) بسیارخوب این‌کلمه چه اهمیت دارد؟ برای‌چه مضطرب می‌شوم ؟» هنوز بزحمت دوکلمه با پرفیر ردوبدل نکرده بودکه بعلت روبرو شدن با او عدم اطمینانش بیشتر میشد . ناگاه متوجه این قسمت شد وفهمیدکه این وضع فکری برایش فوق‌العاده خطرناك است زیرا ممکن‌بودآشفتگی وعصبانیتش زیادتر شود. «بداست! بد! ممکن‌است بازهم‌کلمه‌ای ابلهانه از دهانم خارج شود».

پرفیر که بدون هیچ قصد ظاهری دراطاق رفت وآمد میکرد وگاهی بپنجره وزمانی بمیزش نزدیك میشدگفت: بلی مضطرب نباشید !

گاهی از نگاه پرسوءظن راسکلنیکوف پرهیز مینمود وزمانی غفلتاً میایستادو بصورت اونگاه‌میکرد. منظره این مردچاق‌ومدور که حرکاتش انسان‌را بیاد حرکات توپی‌میانداخت که از دیواری بدیوار دیگر پرتاب شود فوق‌العاده عجیب بود.

ـ عجله‌ای نداریم! سیگار میکشید؟ توتون دارید؟ بگیرید این سیگار ـ بسته‌ای را باو نزدیك‌کرد ـ میدانید من دراینجا ازشما پذیرائی میکنم ولی منزل من‌آنجا پشت این تیغه است... این خانه را دولت برای من تهیه‌کرده است ... بعضی از قسمتهای منزل من احتیاج بتعمیرداشت‌اکنون‌تقریباً مرتب‌شده‌است... میدانیدمنزلی که‌دولت‌تهیه کندچیزخوبی است. عقیدهٔ شما چیست؟

راسکلنیکوف که با قیافه‌ای تمسخرآمیز باونگاه میکردگفت: بلی، چیزخوبی است.

پرفیر که بنظرمیرسید فکرش مشغول موضوع دیگر است تکرار کرد: چیزخوبی‌است. دردوقدمی راسکلنیکوف ایستاد و ناگاه نگاه ثابتی باو انداخت وبا صدای بلندی‌گفت بلی

چیز خوبی است. تکرار متوالی و ابلهانه این‌جملهٔ بیمعنی با نگاه جدی وعمیق ومعما آمیزی که اکنون برجوان میانداخت تناقض داشت. بـاین واسطه خشم راسکلنیکوف زیادتر شد و نتوانست از تحریك تمسخر آمیز و بی‌احتیاطانه‌ای خودداری‌کند. گستاخانه ببازپرس نگاه کرد ودرحالی که ازجسارت خود خوشش میآمد گفت:

ـ میدانید یکی از قوانین قضائی و یکی از اصولی‌کـه تمام بازپرسها بکار می‌برند آنست‌که ابتدا از موضوعهای بی‌اهمیتی صحبت میکنند یا از مطلبی جدی ولی خـارج از موضوع بحث میکنند تا بدینوسیله کسی‌که از او سئوال میکنند جسارت پیدا کند یا اینکه گیج شود و توجه نداشته‌باشد بعد خطرناکترین سئوالات را برفرق سرش میکوبند اینطور نیست؟ این قاعده‌ای است‌که درشغل شما مراعات میگردد .

ـ پس تصورمیکنید اگردرباره منزلی‌که دولت داده باشما صحبت داشتم‌میخواستم...

پرفیر باگفتن این‌کلمات چشمکی زد. لحظه‌ای صورتش خوشحالی شیطنت‌آمیزی‌بخود گرفت چین‌های کوچك صورتش باز شد . چشمهای‌کوچکش تنگترگردید . خطوط چهره‌اش منبسط شد وبا قهقهه‌ای عصبانی‌که تمام بدنش را تکان داد خنده‌ای طولانی‌کرد . جـوان هم کمی بزور شروع بخندیدن‌کرد. این منظره سبب مضاعف شدن قهقهه خندهٔ پرفیرگردید بقسمی که صورت بازپرس سرخ‌گردید . آنگاه راسکلنیکوف احساس تنفری نمودکه برای او سبب ازدست دادن احتیاط میگردید. از خنده دست برداشت وجبین درهم‌کشید ودرتمام مدتی‌که پرفیر خودرا تسلیم این‌خوشحالی ساختگی نموده بود نگاهی‌کینه‌آمیز براوانداخت. پرفیر مشغول تمسخر جوان‌گردید ومعلوم بودکه بنارضایتی راسکلنیکوف چندان اهمیت نمیدهد. راسکلنیکوف ازاین‌وضع سخت متفکرشده بود. فهمیدکه ورودش سبب ناراحت‌کردن‌بازپرس نشده بلکه برعکس خودش در دامی افتاده است . حتماً دامی‌گسترده شده بود که او ازآن اطلاع نداشت. شاید باروت درگودال‌گذاشته شده‌باشد وبزودی منفجرگردد. راسکلنیکوف مستقیماً موضوع را مطرح‌کرد وکاسکتش را برداشت باصدائی مصمم‌که درآن اثری ازخشم وجود داشت‌گفت:

ـ دیروز اظهارتمایل‌کردیدکه ازمن بازپرسی‌کنید (مخصوصاً برکلمه بازپرسی‌تکیه کرد) آمدم‌که خودرا دراختیار شما بگذارم اگر سؤالاتی دارید ازمن بپرسید اگرنه‌اجازه دهید بیرون روم.

نمیتوانم وقتـم را تلف‌کنم کار دیگری دارم ... باید برای دفن‌آن مردی کـه زیر درشگه مانده وشما قضیه اوراشنیده‌اید بروم. ازاضافه‌کردن جمله اخیر نسبت‌بخودخشمناك گردید .

سپس باخشم متزایدی ادامه داد : میشنوید این اوضاع مراکسل میکند ومدتی است که این وضع دوام دارد... تقریباً سبب ناخوشی منهم همین بود. با صدائی‌که بیش ازبیش خشمناك بود ادامه داد: خلاصه یا ازمن بازپرسی‌کنید یا قبول‌کنید الساعه بروم .

ـ احساس میکرد جمله‌ای که دربارهٔ ناخوشیش گفت بیجا بوده است ـ اما اگر ازمن بازپرسی میکنید باید طبق معمول و مقررات باشد . درغیر اینصورت بشما اجازهٔ این عمل را نخواهم داد. چون فعلا باهم‌کاری نداریم موقتاً خداحافظ.

بازپرس که همان لحظه خندهٔ خودرا قطع کرد جواب داد: آقا! چه میگوئید دربارهٔ چه موضوعی ازشما بازپرسی کنم؟ خواهش میکنم آشفته نشوید .

درحالیکه خودش در اطاق رفت‌وآمد مینمود براسکلنیکوف تکلیف نشستن کرد .

ـ ما وقت داریم واین‌موضوعها اهمیت ندارد! برعکس ازاینکه شماسراغ‌من‌آمده‌اید خیلی خوشحالم... من ازشما بعنوان یکنفر مهمان پذیرائی میکنم . اما بواسطهٔ این خندهٔ لعنتی مرا معذور دارید... من‌مردی عصبانی هستم ظرافت موضوعی که مرا متوجه‌آن کردید سبب تفریح من‌گردید . بعضی اوقات من مثل توپی لاستیکی مدت نیمساعت از جـای خود میجهم... من زیادمیخندم. حتی‌بواسطهٔ این‌حال‌ازسکته میترسم، بنشینید،چرا ایستاده‌اید؟ آقا خواهش میکنم، اگر نه تصور خواهم کرد که عصبانی شده‌اید...

راسکلنیکوف ابروها را درهم‌کشید و سکوت‌کرد گوش میکرد ودقیق شده بود . در این ضمن نشست. پرفیر که باز دراطاق حرکت میکرد ومانند همیشه از تلاقی چشمانش با چشمان جوان پرهیز مینمود ادامه داد: آقای رودیا باید دربارهٔ خودم چیزی بشما بگویم تا باخلاق من‌آشنا شوید. من تنها زندگی میکنم. میدانید که من دراجتماعات شرکت نکرده ومنفرد وناشناس زندگی مینمایم. بعلاوه شروع به پیر شدن نموده‌ام و... و رودیا ملاحظه کرده‌اید که درروسیه مخصوصاً در محافل پطرزبورگ وقتی دو مرد باهوش که همدیگر را خوب نمی‌شناسند ولی ارزش همدیگر را میدانند باهم ملاقات مینمایند (مثلا مثل‌من‌وشما) آنها مدت نیمساعتی چیزی ندارند که بگویند. تقریباً دربرابر یکدیگر بهت‌زده میمانند. تمام اشخاص موضوع صحبتی دارند. مثلا زنها یا اشخاصی که از طبقات بالا هستند درایـن محافل موضوع‌صحبت پیدامیکنند. اما اشخاصی که مثل ما از طبقات متوسط باشند ناراحت وکم‌حرف هستند. آقا علت این وضع چیست ؟ آیا ما منافع اجتماعی نداریم ؟ یـا شاید ما مردمان شرافتمندی هستیم که نمیخواهیم بهمدیگر دروغ بگوئیم. من ازاین موضوع سردر نمیاورم. عقیدهٔ شما چیست ؟ پس کلاهتان را بردارید . مثل اینکه میخواهید بروید . این عمل شما مرا ناراحت میکند.

راسکلنیکوف کلاه خودرا برداشت . از حال سکوت بیرون نیامد. با قیافه‌ای گرفته بپرحرفی‌بیهوده پرفیرگوش میداد : «شکی نیست این مهملات‌را برای‌آن میگوید که‌حواس مرا پرت‌کند؟» پرفیر ادامه داد : متأسفانه دراینجا نمیتوانم بشما قهوه‌ای بدهم ولی آیـا نمیتوانید که پنج دقیقه وقت خودرا بایکی ازدوستان گذرانیده سبب تفریح خاطراو گردید. شما ازوظایف یکنفر کارمند دولت اطلاع ندارید. اگر می‌بینید من اینطور رفت‌وآمد میکنم

مرا معذور دارید، میترسم ازاین‌حرکت من برنجید ولی برای من حرکت خیلی لازم است. من‌همیشه‌می‌نشینم واز اینکه‌میتوانم پنج دقیقه‌ای راه بروم خیلی خوشحال هستم. من‌مبتلای بواسیرهستم... مدتی‌است میخواهم باورزش معالجه‌کنم. میگویند ورزش درمیان‌کارمندان عالیرتبهٔ دولت خیلی معمول شده. این روزها ورزش حقیقتاً جنبهٔ علمی‌بخود گرفته است... اما وظایف اداری و بازپرسی و فرمالیته‌های اداری... شما الساعه در این خصوص صحبت می‌کردید... میدانید این‌بازپرسی‌ها گاهی مستنطق رابیش‌ازمتهم ازحقیقت منحرف‌میسازد. شما الساعه این موضوع‌را درست بیان مینمودید (راسکلنیکوف در این خصوص چیزی نگفته بود) انسان‌گیج میشود و سررشته راگم میکند. در بارهٔ روشهای قضائی خودمـان حق را بجانب‌شمامیدهم. کدام دهاتی‌نفهمی‌است‌که هنگام بازپرسی نفهمد منظورمستنطق ازسؤالات خارج از موضوع غافل‌کردن او است تا بتواند درموقع مناسب سئوال اصلی و خطرناك را را چون تبری برفرق سراوبیندازد. ها، ها، ها، برفرق سر (این همان تشبیه استادانه‌شما است) پس فکر کردید وقتی با شما دربارهٔ منزل خودم صحبت‌کردم نظری داشتم. شماآدم نیش‌زنی هستید. خیلی‌خوب ازاین بگذریم. آه! راستی یك‌کلمه انسان را بیادکلمه‌ای دیگر میاندازد. افکار همدیگر را جذب میکنند. الساعه شما دربارهٔ مقررات بازپرسی صحبت میداشتید. مقررات‌کدام است. گاهی یك‌گفتگوی ساده و دوستانه انسان را بهتر به نتیجه میرساند. همیشه مقررات مراعات خواهد شد، اجازه دهید شمارا در این خصوص مطمئن سازم. ازشما میپرسم رویهم‌رفته مقررات چیست؟ نمیشود بازپرس را مجبورکردکه همیشه آنرا مراعات‌کند. شغل بازپرسی درنوع خودش هنری است‌که هوش لازم دارد.

پرفیرلحظه‌ای مکث‌کرد تا نفس‌تازه‌کند. لاینقطع صحبت‌میکرد. گاهی ازموضوعهای ساده وابلهانه‌ای حرف میزد وزمانی درمیان این مهملات‌کلمات پرمعنائی ادا مینمود و پس ازآن دوباره بحرفهای پوچ میپرداخت. تندتر دراطراف اطاقش‌گردش میکرد پاهای‌چاقش سریعتر حرکت میکردند. سر را پائین انداخته دست راست را درجیب کرده بود وبا دست چپ حرکات مختلفی میکردکه با صحبتهایش مناسبت نداشت. راسکلنیکوف متوجه شد که پرفیر درضمن راه رفتن دومرتبه ایستاد ولحظه‌ای‌گوش داد. «آیا منتظر چیزی است؟»

پرفیر نگاهی ساده برجوان انداخت و خوشحالانه بصحبت ادامه داد بقسمی‌که سبب سوءظن جوان‌گردید.

ـ شماکاملا حق‌دارید. عادات ورسوم قضائی ما درخور استهزاء ومسخرگی‌شمااست. این اصول قضائی ماکه ادعا میشود برقواعد روانشناسی عمیقی متکی است خیلی مضحك و گاهی هم بیحاصل میباشد. خوب حالا برگردیم برسر موضوع قواعد و مقررات بازپرسی فرض‌کنیم‌که من مأمور تحقیق دربارهٔ قضیه‌ای شده باشم وبدانم یا تصورکنم‌که فلان‌آقا در این قضیه گناهکاراست...

راستی رودیا مگرشما حقوق تحصیل نمیکنید؟
ــ بلی تحصیل میکردم...
ــ بسیارخوب این‌قضیه ممکن‌است بعداً بکارشما آید. البته تصورنکنید که بخوداجازه میدهم با شما مثل یکنفراستاد باشاگردش رفتارکنم. چطور ممکن است من ادعاکنم بمردی که در روزنامه‌ها درباره مسائل جنائی بحث میکند چیزی تعلیم بدهم . نه ، فقط اجازه میخواهم موضوع کوچکی را بعنوان مثال ذکرکنم پس فرض میکنم که تبهکار را پیداکرده باشم. از شما می‌پرسم با اینکه علیه او مدارکی دارم برای چه اورا پیش از وقت مضطرب سازم؟ البته اگرکسی دیگر باشدکه اخلاق وسجایای دیگر داشته باشد فوراً اورا بازداشت خواهم نمود. اما برای چه نگذارم این تبهکار چند روزی درشهر گردش کند. ملاحظه‌میکنم که مقصودم‌را خوب نمی‌فهمید پس کمی روشن‌تر صحبت میکنم.
مثلا اگرقرار بازداشت اورا صادرکنم برای اویك نقطهٔ اتکای اخلاقی فراهم‌نموده‌ام. ها، ها، شما میخندید؟ (راسکلنیکوف بفکرخنده هم نبود لبهایش را میفشرد وچشمانش را از پرفیر برنمیداشت) معهذا این شخص ازآن نوع اشخاص است که میگویم زیرا اگرچه بدبختانه طرز عمل باتمام متهمین یکسان است اشخاص مختلف‌اند ــ البته خواهید گفت در صورتی که مدارکی دارید؟ـ اما شما میدانید که بیشتراوقات ازمدارك میتوان دونوع نتیجه گرفت وبازپرس هم بشراست ودرنتیجه ممکن است اشتباه کند.
ولی من‌میخواهم نتیجه تحقیقاتم مثل یك استدلال ریاضی‌درست وصحیح‌باشدمیخواهم همانطورکه دودوتا میشود چهارتا نتایجی هم‌که میگیرم روشن و غیر قابل بحث باشند پس اگر این‌آقا را پیش از وقت توقیف‌کنم هرچندکه مطمئن باشم او مقصر است خـود را از وسایلی‌که بعداً برای اثبات محکومیت اوبدست خواهم‌آورد محروم نموده‌ام. چطور؟ زیرا وضع اورا معین مینمایم. اگر او را بزندان بیاندازم راحتش نموده‌ام بدین وسیله او را با وضع روحیش رها میکنم. ازاین پس دیگردراختیار من نیست بعقب خود نگاه میکندووضع خویش را بررسی مینماید . بالاخره میفهمدکه زندانی است اگر برعکس تبهکار مذکور را کاملا راحت بگذارم وتوقیفش نکرده و مضطربش ننمایم فکر اینکه تمام قضایا را میدانم و شب‌وروز اورا ازنظردور نمیسازم همواره ناراحتش میکند. اگربداند با روش خستگی‌ناپذیر مراقبش هستم آنوقت چه اتفاق خواهد افتاد ؟ شکی نیست که‌گرفتار سرگیجه شده خودش بسراغ من خواهدآمد. اسلحه‌هائی بدست من خواهد دادکه علیه خودش بکار خواهد رفت. بدین‌وسیله قادر خواهم بود تحقیقاتم را مثل استدلال ریاضی روشن ومسلم بیان نمایم واین خود لذتی دارد.
اگر این روش را بتوان با یك نفر دهاتی بیسواد بکار برد در مورد مردی بـاهوش ومطلع واز پاره‌ای نظرها برجسته هم ممکن استآنرا اعمال نمود. زیرا موضوع مهم‌آنست که انسان بتواند حدس بزند مردی ازچه حیث برجسته است. شخصی‌که از اوصحبت میکنم

باهوش است ولی اعصابش تهییج شده ومریض است !... خشم، فراموش نکنید خشم درمورد چنین اشخاصی چه عاملی است. خشم آنها چون معدنی از اطلاعات است برای من چه اهمیت دارد که این شخص آزادانه درشهر بگردد ؟ میتوانم بگذارم مدتی از بقیه وقتی راکه دارد استفاده کند. میدانم که بالاخره شکار من است واز دست من نخواهد گریخت . حقیقتاً کجا خواهد رفت؟ لابد میگوئید بخارجه میرود . یك نفر لهستانی بخارج خواهد رفت اما او نمیرود. ازطرفی مراقبش هستم ودستورات لازم‌را دراین‌خصوص داده‌ام. آیا بداخل کشور فرار خواهد کرد ؟ درآن نواحی دهاتی‌های خشن و روسهای بدوی و مردمان بی‌تمدنی زندگی میکنند. این مرد تحصیل‌کرده بزندان افتادن را برزندگی درچنان محیطی‌ترجیح خواهد داد .

ازطرفی این موضوعها معنائی ندارد. این جنبهٔ خارجی قضیه است. اگرفرارنمیکند نه‌تنها برای‌آنستکه نمیداندکجا برود بلکه باین علت است‌که‌ازنظرروحی تابع من‌است. این اصطلاح بنظر شما چطور است ؟ بنابریك قانون طبیعی اگر هم بتواند فرار کند فرار نخواهد کرد . گردش پروانه را درپیرامون شمع دیده‌اید ؟ او دائماً مثل پروانه در اطراف شعلهٔ شمع خواهد گشت . دیگرآزادی برای او لطفی نخواهد داشت بیش از پیش بهت‌زده و مضطرب خواهد شد. اگرباووقت بدهم حرکاتی خواهد کرد که محکومیتش را روشن‌خواهد نمود. اوهمواره دراطراف من خواهد گشت وبدور من دایره‌های کوچکتری رسم‌خواهد نمود تا بالاخره یکمرتبه دردامم افتاده وطعمه‌ام خواهد شد. این خیلی مطبوع است. ها!ها!ها! اینطور نیست؟

راسکلنیکوف‌سکوت‌میکرد، رنگش‌را باخته‌وبی‌حرکت‌ایستاده بود. باکوشش‌دردناکی بصورت پرفیر نگاه‌کرده باوحشت فکر میکرد : «درس خوبی است. دیگرمثل دیروز رفتار نمیکندکه مانندگربه‌ای با موش بازی‌کند . شکی نیست‌که برای نشان دادن قدرت خود اینطورصحبت نمیکند. او خیلی باهوش‌تر ازاین است... باید مقصود دیگری داشته باشد . پیش بروعزیزم این حرفهای تو برای ترساندن من است. تو مدارکی دردست نداری ومرد دیروزی هم وجودندارد. میخواهی مرا منحرف سازی، میخواهی مرا خشمگین نمائی‌ووقتی مرا دراین‌حال دیدی ضربت بزرگی بزنی. اما اشتباه میکنی بیهوده زحمت میکشی‌اماچرا اینطور سرپوشیده صحبت میکند بفرسوده شدن دستگاه اعصاب من امیدوار است نه، عزیزم هردوزوکلکی چیده باشی موفق نخواهی شد... خواهیم دید چه نقشه‌ای‌کشیده‌ای..»

راسکلنیکوف خود را حاضر میکرد با فاجعهٔ وحشت‌آوری‌که پیش‌بینی مینمود روبرو شود. گاهی میل میکرد خود را روی پرفیر انداخته وهمانجا خفه‌اش‌کند. از وقتیکه داخل اطاق بازپرس شده بود از آن میترسیدکه نتواند برخشم خود مسلط شود احساس میکرد که که قلبش بشدت میزند و لبهایش خشك میشود با اینحال تصمیم گرفت سکوت اختیار کند

زیرا فهمید در وضعی که او دارد این روش از همه بهتر است با این روش نه‌تنها خودش را گرفتار نخواهد ساخت بلکه موفق خواهد شد دشمن را بخشم‌آورده و از او چندکلمه بی‌احتیاطانه بیرون‌کشد. لااقل راسکلنیکوف این امیدرا داشت .

پرفیر ادامه‌داد: ملاحظه میکنم که باور نمیکنید تصور مینمائید که من شوخی‌میکنم. بازپرس هرلحظه خوشحال‌ترمیشد صدای خنده‌اش لاینقطع بگوش میرسید دوباره‌شروع کرد بگردش دور اطاق . شکی نیست که شما حق دارید خدا بمن قیافه‌ای داده است که اشخاص را بیاد افکار مضحکی میاندازد . من‌آدم مسخره‌ای هستم ، پیرمرد را از این طرز صحبت معذور دارید. رودیا شما جوان هستید ومانند تمام جوانان بیش از هرچیز دیگربرای‌هوش انسانی ارزش قائل هستید . قسمتهای جالب توجه فکر و نتیجه‌گیریهای مجرد عقل شما را مسحور مینمایند.

درباره‌آن حالت مخصوصی که صحبت میکردم‌باید بشما بگویم که لازم است حقیقت وطبایع اشخاص را هم درنظرگرفت . این خیلی اهمیت دارد و باین وسیله انسان گاهی برماهرترین‌اشخاص‌غالب‌میگردد. رودیا، جدی‌صحبت میکنم بحرفهای پیرمردی‌گوش‌بدهید (با تلفظ این‌کلمات پرفیرکه بزحمت سی وپنج سال داشت چنان بنظرآمدکه غفلتاً پیر شده است . تغییری ناگهانی در تمام وجودش حتی در صدایش عارض گردید) بعلاوه من مرد راستگوئی هستم راستگو هستم یا نه ؟ چه عقیده دارید ؟ بنظرم‌کسی نمیتواند بیش از این راستگوباشد اینطورمطالب را بشما میگویم وپاداشی هم نمیخواهم.

بسیار خوب ادامه میدهم . بعقیده من ظرافت فکر بسیار خوب چیزی است . تقریباً زینت طبیعت انسانی وباعث تسلی او دررزندگی است و بکمك‌آن میتوان مستنطق بیچاره‌ای راکه‌بشراست واغلب اوقات‌گول خیال خود را میخورد مسخره نمود. ولی بدبختی‌آنجاست که طبیعت با بازپرس‌کمك میکند.آنوقت جوانانی‌که بهوش خود ایمان دارند و«تمام‌موانع را زیر پا می‌گذارند» (این عبارت ظریف و استادانهٔ شما است) بفکر این قسمتها نیستند. درحالت مخصوصی‌که از آن صحبت میکنیم قبول دارم که مقصر دروغ خواهد گفت . اما وقتیکه متوجه میشود از مهارت خود هیچ نتیجه‌ای نخواهدگرفت ناگهان بیهوش میشود . آنهم درمحلی‌که این بیهوشی بیش از هرجای دیگر مورد تعبیر قرار خواهدگرفت . فرض کنیم‌که علت بیهوشی خودرا ناخوشی یا بدی هوای اطاق بداند با اینحال عملی‌کرده است که بواسطه‌آن مورد سوءظن قرارخواهدگرفت. بطرزی فوق‌العاده دروغ‌گفته ولی‌نتوانسته است دربرابرطبیعت احتیاطهای لازم را بنماید . اینجاست‌که بدام میافتد . دفعه‌ای دیگر بتحریك حس مسخرگی خود شخصی راکه از او سوءظن داردگول میزند وباوچنان وانمود میکندکه همان جنایتکاری است‌که شهربانی جستجو مینماید .

ولی چون او را خیلی خوب مسخره‌کرده وکمدی خود را خیلی طبیعی بازی می کند

بازهم علائمی بدست میدهد . ممکن است مخاطبش درهمان لحظه گول بخورد ولی اگرآدم ابلهی نباشد بعداً فکر کرده تغییر عقیده خواهد داد . بدینطرین این مرد سرانجام گرفتار خواهد شد وبا پاهای خودش بجائی میرود که اورا نخواسته‌اند ومشغول صحبتها وتشبیهاتی می‌شود که معنی‌آن برهیچکس پوشیده نمیباشد . میآید و میپرسد که چـرا هنوز توقیفش ننموده‌اند .

ممکن است این وضع برای مردی دقیق وحتی روانشناس و نویسنده هم اتفاق افتد. طبیعت انسان شفافترین آئینه‌هاست ونگاه کردن در آن کفایت میکند . رودیا پس چرا رنگ شما میپرد. شاید خیلی گرمتان شده میخواهید پنجره را بازکنم.

راسکلنیکوف فریاد زد: آه ! زیاد مضطرب نباشید. خواهش میکنم اهمیت ندهید بعد شروع بخنده کرد . پرفیر دربرابر او ایستاد و لحظه‌ای منتظر شد و ناگاه قاه قاه خندید. راسکلنیکوف که خنده‌اش تمام شده بود برخاست وبا اینکه نمیتوانست برزانوهای لرزانش بایستد باصدای روشن ومحکمی گفت :

ـ پرفیر دیگر شکی ندارم که شما بمن سوءظن دارید و تصور میکنید قاتل پیرزن و الیزابت من هستم. ازطرفی باید بشما بگویم که دیگر من ازاین اوضاع خسته شده‌ام. اگر تصور میکنید که حق دارید مرا تعقیب یا بازداشت کنید بازداشتم کنید . اما اجازه نمیدهم کسی مرا مسخره کند یاآزارم نماید.

ناگاه لبهایش شروع بلرزیدن نمود، چشمهایش شعله‌ورگردید وصدایش که تاآن‌وقت آهسته بود فوق‌العاده بلند شد بطوریکه فریاد زد:

ـ اجازه نمیدهم ـ مشت محکمی برروی میززد ـ پرفیر میشنوید؟ اجازه نمیدهم.

ـ بازپرس با ظاهر بسیار آشفته‌ای گفت: آه ! خدا ! چه شد؟آقای رودیا دوست عزیزم چه شد ؟

راسکلنیکوف تکرارکرد: اجازه نمیدهم .

ـ آقاآهسته‌تر، صدای شما را میشنوند اگر بیایند چه بگویم؟کمی باین موضوع فکر کنید . پرفیر قیافه‌ای وحشت زده بخودگرفته و صورتش را بصورت جوان نزدیك کرده بود. جوان ادامه داد:

ـ اجازه‌نمیدهم ! ولی ایندفعه صدایش را کوتاهتر کرد که فقط پرفیر بشنود. پرفیر پنجره را بازکرد.

ـ باید اطاق‌را تهویه کرد. چطور است کمی‌آب بنوشید ؟ این یك حمله عصبانیست . بازپرس بسوی در رفت تا بمستخدم دستوربدهد ولی مشاهده کرد که کوزهٔ آب درگوشهٔ‌اطاق است باکوزه بجوان نزدیك شد و گفت: آقا بنوشید شاید حالتان بهترشود. وحشت‌ودلسوزی پرفیر بحدی طبیعی بود که راسکلنیکوف ساکت‌شد وباکنجکاوی‌حزن‌انگیزی باونگاه‌میکرد. ولی ازنوشیدن‌آب خودداری‌کرد .

– رودیا، دوست عزیزم اگر اینطور ادامه دهید دیوانه خواهید شد. لااقل چندقطره آب بنوشید. تقریباً بزورلیوان‌آب را دردست او گذاشت. راسکلنیکوف میخواست بی‌اختیار آنرا بدهان برد ولی ناگاه تغییرعقیده داد و آنراروی میز گذاشت. بازپرس که خیلی‌آشفته بنظر میآمد با لحن بسیار مهربانی گفت :

– بلی این یك حال‌عصبانی است. بالاخره‌کاری خواهید کرد که بیماری شما بازگشت کند. خدایا مگر ممکن است‌کسی اینقدر بحال خود بی‌اعتنا باشد . مثلا رازومیخین هم‌که دیروز بمنزل من‌آمده بود مثل شما است . البته تصدیق میکنم که اخلاق و رفتار من بد و زننده است اما راستی برای شوخی‌های بی‌آزار ما چه معنی‌هائی قائل شده‌اند. دیروز بعد ازشما سراغ من‌آمد. ما مشغول ناهارخوردن بودیم. آنقدر حرف‌زد، حرف‌زد جوابی‌ندادم. اما با خود میگفتم «آه ! خدایا» شما اورا فرستاده بودید؟آقا بنشینید.

– نه، من اورا نفرستادم. اما میدانستم‌که بمنزل شما‌آمده و برای‌چه‌آمده است.

– میدانستید ؟

– بلی، خوب چه نتیجه میگیرید؟

– نتیجه میگیرم‌که بسیاری از حرکات دیگر شما را میدانم . تمام اطلاعات را بمن داده‌اند . میدانم‌که سرشب ببهانهٔ **اجاره‌کردن خانه** بخانهٔ مقتول رفته و ریسمان زنگ را کشیده بعد دربارهٔ خون سئوالی‌کرده و با حرکات خود سبب تعجب کارگران ودربانان شده‌اید. آه ! میدانم درآن لحظه حال روحی شما چطور بوده است... اما این‌آشفتگی‌ها و اضطراب‌ها شمارا دیوانه خواهدکرد . عصبانیتی شدید دردرون شما جوش میزند . اول از سرنوشت خود و بعد از افراد پلیس شکایت دارید بهرطرف میروید تا مردم را مجبورکنید شمارا بصدای‌بلند متهم‌نمایند. این‌گفتگوهای ابلهانه برای‌شما تحمل‌ناپذیراست‌ومیخواهید هرچه زودتر بآن خاتمه دهید. راست است؟ آیا احساسات شما را خوب درك‌کرده‌ام . شما بمغشوش ساختن فکر خود قناعت نکرده ورازومیخین را هم‌گیج میکنید . واقعاً حیف است جوانی بااین‌خوبی را دیوانه‌کنید. بیش از هرچیز نیکی او سبب میشودکه ناخوشی شما باو سرایت‌کند... وقتی که‌آرام شدید برای شما تعریف خواهم‌کرد... اماآقا برای خاطر خدا بنشینید. خواهش میکنم‌کمی حال بیائید.کاملا بی‌حال هستید. پس بنشینید.

راسکلنیکوف نشست . لرزش تب‌آلودی تمام بدنش را تکان میداد . با تعجب عمیقی بحرفهای پرفیرکه باواظهار علاقه مینمودگوش میداد. اما با اینکه تمایل عجیبی داشت‌که حرفهای بازپرس را باورکند بهیچوجه بآن حرفها ایمان نمی‌آورد. هنگامیکه شنیدپرفیر از رفتنش بخانه پیرزن صحبت میکند بسیار متأثرگردید. باخود فکر میکرد «ازکجا این خبررا فهمیده وچراآنرا برای من میگوید ؟» پرفیر ادامه داد:

– بلی ، در سوابق قضائی کشور ما قضیه‌ای شبیه این قضیه اتفاق افتاده است مردی خودرا بقتلی متهم میساخت‌که مرتکب‌آن نشده بود. نه‌تنها خودرا مقصر قلمداد نمود بلکه

داستانی‌را حکایت کرد که محصول هیجان فکر وخیال خود او بود وقصه‌ای که تعریف میکرد بحدی مقرون بحقیقت بود وبا وقایع جور درمیآمد که هیچگونه تضادی در آن دیده نمیشد. چطور میشود این قضیه‌را شرح داد؟ این شخص بیگناه بود ولی تقریباً اوسبب قتل شده بود. وقتی فهمید بدون‌آنکه خبر داشته باشد کار قاتل راآسان کرده است بحدی آشفته گردید که عقلش زایل شد وخیال کرد خودش قاتل است! بالاخره محکمه‌ای عالی باین قضیه رسیدگی کرد ومعلوم شد که آن بیچاره بیگناه است . اگر این محکمه رسیدگی نکرده بود کار مرد بیچاره تمام بود. کسیکه شب‌برود ریسمان زنگ خانه مردم‌را بکشد وسئوالاتی درباره‌خون بکندممکن است جنون امرمخصوصی‌را داشته باشد ملاحظه میکنید درمدت اشتغال‌باین‌شغل من فرصت پیداکرده‌ام این قسمت روانشناسی‌را تحصیل نمایم. جاذبه‌ای از همین نوع است که سبب میشود یکنفرخود را ازپنجره یا از بالای مناره‌ای پرت کند ... رودیا شما مریض هستید . شما خبط کرده‌اید که درابتدای‌کار بناخوشی خود اهمیت نداده‌اید . لازم بود شما بجای مراجعه باین زوسیموف گنده بطبیب مجربی رجوع کنید... تمام اینها نتیجهٔ‌هذیان‌ـ گوئی شماست !

راسکلنیکوف لحظه‌ای تصور کرد که تمام اشیاء بدورش میچرخد. ازخود میپرسید«آیا ممکن است هنوز هم دروغ بگوید »کوشش میکرد این فکر را از سربدر کند زیرا احساس مینمود این فکرممکن است اوراگرفتار خشمی دیوانه‌آسا بنماید. درحالی‌که برای‌فهمیدن مقصود پرفیر برمغز خود فشار میآورد فریاد زد:

ـ من هذیان نمیگفتم وعقلم‌کاملا بجابود . میشنوید؟ عقلم بجابود.

ـ بلی میشنوم ومیفهمم . دیروز هم میگفتید که دچار بحران نبوده‌اید ومخصوصاً در این قسمت اصرار داشتید . میفهمم چه میخواهید بگوئید اما رودیای عزیز اجازه دهید از شما یك نکته را سئوال کنم. اگرشما مقصر بودید ودراین قضیهٔ منحوس شرکت‌کرده بودید آیاکوشش میکردید وانمود سازید که این‌عمل‌را نه درحال بحران بلکه درحال‌حواس‌جمعی انجام داده‌اید . عقیده من برخلاف آن است . اگر شما احساس‌کنید که نسبت بشما سوءظن دارند باید لجوجانه ادعاکنید که درتحت اثر بحران این‌کار راکرده‌اید! اینطور نیست؟

ازلحن‌سئوال معلوم بودکه دامی درزیر آن‌پنهان است. هنگام ادای این‌کلمات‌پرفیر نزدیك راسکلنیکوف خم شده بود . جوان خود را روی پشتی نیمکت انداخت وبا خاموشی مخاطب خود را ازمقابل نگاه‌کرد.

ـ اما موضوع دیدنی که رازومیخین ازمن‌کرد. اگر شما مقصر بودید بایست بگوئید که ازطرف خودش بدیدن من آمده و از من پنهان‌کنید که باصرار شما این اقدام راکرده است. ولی شما نه‌تنها این طرز عمل‌را پنهان نمیکنید بلکه برعکس می گوئید خوتان اورا فرستاده‌اید.

راسکلنیکوف هرگز چنین نگفته بود. درسراسر ستون فقراتش احساس سردی‌کرد با صدائی‌آرام وضعیف ودرحالی‌که لبخندی حزن‌آور برلبانش نقش بست‌گفت :

ـ شما همیشه دروغ میگوئید. میخواهید بمن نشان دهید که نقشه‌های مرامیخوانید وقبلا تمام‌جوابهای مرا میدانید ـ احساس میکرد دیگر آنطوری که لازم است حرفهای خود را نمی‌سنجد ـ میخواهید مرا بترسانید ... یا اینکه مرا مسخره کرده‌اید...

راسکلنیکوف درحالی که اینطور صحبت میکرد بباز‌پرس خیره شده بود. ناگاه آتش خشمی شدیددوباره درچشمانش برق زدفریادکرد:

ـ فقط دروغ میگوئید شما خوب میدانید که برای یك نفر مقصر بهترین رویه‌آنست که‌آنچه را نمیتواند پنهان نماید اعتراف کند. من حرف‌های شمارا باور نمیکنم.

پرفیر بالحن تمسخرآمیزی‌گفت : چه خوب میتوانید پی گم کنید! با این حال خیلی لجوج هستید . این دراثر توجه شما بیك امر مخصوص است. آه ! شما حرفهای مـرا باور نمیکنید؟ اما من. بشما میگویم که فعلا حرفهای مرا کمی باور می کنید وکاری خواهم کرد که‌کاملا صحبت‌های مرا قبول‌کنید زیرا راستی شمارا دوست‌دارم وعلاقه‌ای‌حقیقی بشمادارم.

لبهای راسکلنیکوف شروع بلرزیدن کرد . پرفیر دوستانه از بازوی جـوان گرفته بصحبت خود ادامه داد:

ـ بلی، خوبی شما را میخواهم . بالاخره بشما میگویم ؛ چارهٔ مرض خود را بکنید بعلاوه اکنون‌که خانواده شما بپطرزبورگ انتقال یافته کمی بفکرآنها باشید. شما بـاید سبب خوشبختی خویشان خود باشید وبرعکس برای‌آنها ایجاد اضطراب می کنید ...

ـ برای شما چه اهمیت دارد ؟ شما ازکجا اطلاع دارید ؟ چرا در این کارها دخالت می کنید؟ پس شما مراقب من هستید ومیخواهید بخودم بفهمانید .

ـ آقا ! شما خودتان این قسمت را بمن‌گفتید. خودتان هم متوجه نیستید‌که در حال آشفتگی بی‌اختیار ازکارهای خودتان بامن ودیگران صحبت میکنید. دیروز هم رازومیخین بعضی خصوصیات جالب توجه را بمن‌گفت. شما حرفهای مرا قطع‌کردید. میخواستم بگویم که باوجود هوش زیادتان نظر به بدگمانی با نظر صحیحی بقضایا نگاه‌نمی‌کنید. مثلا این قضیه ریسمان زنگ برای یکنفر مستنطق موضوعی قیمتی است . منکه بازپرس هستم ایـن موضوع‌را برای شما میگویم وبازهم چشمانتان بازنمیشود. اما اگرشما راگناهکارمیدانستم آیا اینطور رفتار میکردم. دراین‌صورت روش من معلوم بود. برعکس لازم بود سوءظن‌شما را غافل نموده و اینطور وانمود سازم‌که ازآن موضوع اطلاعی ندارم و توجه شما را بنقطهٔ دیگر جلب نمایم وبعد غفلتاً بموجب اصطلاح خودتان این سئوال را برفرق سرتان بکوبم «آقاشما ساعت ده عصر برای چه‌کاری بخانهٔ مقتول‌رفته‌اید؟ چرا ریسمان زنگ‌راکشیده‌اید؟ چرا درباره‌خون‌صحبت‌کرده‌اید؟ چرا دربانها راگیج‌کرده وتقاضا نموده‌ایدشمارا بکلانتری ببرند؟» اگر اندکی بشما مشکوك بودم اینطور بازپرسی میکردم. لازم بود ازشمابازپرسی قانونی‌کرده دستور تفتیش خانه شما را بدهم وشمارا تحت نظر بگیرم... اگر طوری دیگر رفتارکرده‌ام برای‌آنستکه بشما سوءظن ندارم اما شما متوجه معنی حقیقی هیچ‌چیز نیستید وچیزی نمی‌بینید!

سراپای راسکلنیکوف بلرزه درآمد و پرفیر بسهولت متوجه این قسمت شد. جوان فریاد زد:

ــ شما همیشه‌دروغ‌می‌گوئید. نمیدانم منظورشما چیست اما همیشه دروغ میگوئید... الساعه اینطور صحبت نمیکردید وغیر ممکن است من امر را بخود مشتبه‌کنم... شما دروغ میگوئید. پرفیر با تندی ظاهری جواب داد:

ــ من دروغ میگویم ؟ الساعه با شما چطور رفتار کردم ؟ منکه بازپرس هستم دلایل روحی راکه بوسیله‌آنها میتوانید ازخود دفاع‌کنید بشما تلقین نمودم وآنها عبارت بود از «ناخوشی، بحران، جریحه‌دار شدن حس خودپسندی ، مالیخولیا ومورد توهین قرارگرفتن دردفتر کلانتری» اینطور نیست؟ درضمن باید بگویم‌که این دلائل هم برای دفاع‌کافی نیست بلکه ممکن است‌آنهارا دونوع تعبیر کرد ومیتوان‌آنها را علیه شما بکار برد. اگر بگوئید « مریض بودم وگرفتار بحران و نمیدانستم چه می‌کردم و چیزی بیاد ندارم » بشما جواب خواهند داد « تمام اینها درست اما بـرای چه بحران همیشه در شما ایجاد وضع بخصوصی مینماید؟ مگرممکن نیست باشکال دیگری ظاهرگردد !» درست نیست؟

راسکلنیکوف برخاست وباوضعی تحقیرآمیز باونگاه‌کرد وگفت:

ــ بالاخره میخواهم بدانم‌آیا من مورد سوءظن شما هستم یا نه؟ پرفیر بدون‌پیچ‌وخم حرف بزنید والساعه جواب بگوئید.

پرفیر پاسخ داد : باز هم شما مثل بچه‌ها غیر ممکن را میخواهید . درصورتی‌کـه تاکنون شما راآسوده گذاشته‌اند چه لزومی دارد این اطلاع را داشته باشید چرا مضطرب هستید ؟ درصورتی‌که شمارا نخواسته‌اند چرا خودتان دنبال ما میآئید. دلایل شما چیست ؟ ها، ها، ها، راسکلنیکوف با عصبانیت فریاد زد:

ــ تکرار میکنم‌که دیگر نمیتوانم تحمل نمایم.

بازپرس حرف اورا قطع‌کرد : چه را تحمل‌کنید؟ تردید را؟

ــ مرا از جا درنبرید ! نمیخواهم !... میگویم‌که نمیخواهم !... نه میتوانم و نـه میخواهم!... راسکلنیکوف باصدای رعدآسائی ودرحالیکه مشت دیگری برمیززد ادامه داد می‌شنوید ؟

پرفیر زمزمه‌کرد: آهسته‌تر! صدای شمارا خواهند شنید. بشما اخطاری جدی‌میکنم: مراقب حال خود باشید.

دیگر درقیافه بازپرس اثری ازآن ساده لوحی دهاتی‌هاکه تظاهر بآن میکرد وجود نداشت. ابروها را درهم کشیده بود و با لحن فرمانروائی صحبت میکرد. بنظر میرسیدکه نزدیک‌است نقاب ازصورت‌خودبردارد. اما این وضع جدید بیش ازلحظه‌ای‌طول‌نکشید.

راسکلنیکوف ابتدا عصبانی شد وناگاه درخشم فرورفت ولی شگفت‌آنکه این دفعه‌هم باوجودی‌که منتها درجه غضبناک بود فرمان را اطاعت‌کرد وصدایش را پائین برد. ازطرفی

احساس میکرد که کار دیگری هم نمیتواند بکند واین فکر بیشتر او را خشمگین می‌نمود . زمزمه کرد:

ـ نمیگذارم مراآزار دهید. مرا توقیف کنید، تفتیش نمائید اما برطبق مقررات عمل کنید وبامن بازی نکنید. جسارت نداشته باشید.

پرفیر درحالیکه باخوشحالی بجوان نگاه میکرد وبالحنی مزورانه گفت:

ـ در فکر مقررات نباشید. آقا من از شما دوستانه خواهش کرده بودم که بیائید مرا ببینید.

ـ من دوستی شما را نمیخواهم. میشنوید ؟ حالا هم کاسکت خود را برمیدارم ومیروم اگر قصد بازداشت مرا دارید چه خواهید گفت.

وقتی که نزدیك در شد پرفیر از بازوی او بالای آرنجش گرفت وبا مسخرگی گفت :

ـ نمیخواهید چیزعجیب کوچکی ببینید؟ بازپرس بیش ازپیش خوشحال ومسخره بنظر میآمد واز اینجهت راسکلنیکوف ازجا در رفت. جوان ناگاه ایستاد وپرفیر را نگاه کرد و گفت :

ـ چه چیز عجیبی؟ چه میخواهید بگوئید؟

ـ چیزعجیبی که پشت این درپنهان است (دربسته‌ای راکه بخانه باز میشدنشان‌داد.)

ـ حتی آنجا را قفل کرده‌ام که ازآنجا فرار نکند.

ـ چیست؟ کجا ؟

راسکلنیکوف بدرنزدیك شد وخواست آنرا بازکند اما نتوانست.

ـ قفل است. این کلید آنست!

بازبرس کلیدرا ازجیب خود بیرون آوردو نشان‌داد. جوان که دیگرقادر بخودداری نبود نعره کشید.

ـ توهمیشه دروغ میگونی، مردك ملعون.

میخواست خودرا روی پرفیر بیندازد ولی او خودرا بسوی درکشید وهیچ نوع وحشتی نشان نداد .

راسکلنیکوف فریاد زد :

ـ همه را می‌فهمم. تودروغ میگوئی که من خشمگین شوم ومشت خود را بازکنم.

ـ رودیا احتیاجی بباز کردن مشت خودندارید. ببنید درچه حالی هستید. فریادنزنید اگر نه صدا میزنم .

ـ دروغ میگوئی چیزی نخواهد شد ! صدا بزن! تو میدانستی که من مریض هستم و خواستی مرا عصبانی و از جا درکنی تا از من اعتراف بگیری . مقصود تو این بود . نه ، مدارک را بیاور . توبجزفرضیات وحدسیات بی‌مصرف الکساندر چیزی در دست نداری . تو باخلاق من آشنا بودی میخواستی مرا عصبانی کنی بعد غفلتاً نماینده‌ها و شهود خود را

داخل کنی. منتظر آنها هستی؟ بلی؟ پس منتظر چه هستی کجا هستند؟ آنها را نشان بده!

ـ آقا چرا از نماینده‌ها صحبت‌میکنید. چه‌فکرهائی! بقول خودتان‌مقررات هم‌اجازه چنین رفتاری را نمیدهد دوست عزیزم شما از مقررات اطلاعی ندارید خواهید دیدکه تمام مقررات وفرمالیته‌ها ملحوظ خواهد شد.

پرفیر پشت درگـوش داد. از اطاق مجاور صدائـی بگوش میرسید. راسکلنیکوف فریاد زد:

ـ آه! میآیند! تو دنبال آنها فرستاده بودی. منتظر آنها بودی؛ بسیارخوب همه را داخل کن. شاهد، نماینده، هر کس‌راکه میخواهی داخل کن من حاضرم.

اما ناگاه حادثه عجیب و خارج از انتظاری اتفاق افتاد کـه راسکلنیکوف و پرفیر هیچکدام نمیتوانستند آنرا پیش‌بینی کنند.

ـ٦ـ

واقعه‌ای‌که خاطره‌اش همیشه درفکر راسکلنیکوف باقی ماند از اینقرار بود ناگهان صدای اطاق مجاور زیادترگردید ودر باز شد. پرفیر با عصبانیت فریاد زد:

ـ چه خبر است؟

ـ گفته‌ام...

جوابی داده نشد اما تقریباً علت سروصدا معلوم بود. شخصی میخواست بزور داخل اطاق بازپرس شود واز اوجلوگیری مینمودند پرفیر با اضطراب پرسید:

ـ آنجا چه خبراست؟

ـ کسی گفت: میکولای متهم راآورده‌اند.

ـ باوکاری ندارم! نمیخواهم او را ببینم! ببریدش! کمی صبرکنید. پرفیر بسوی در رفت وغرغرکنان‌گفت چرا اورا باینجاآورده‌اند! چه هرج ومرجی.

همان شخص جواب داد: اوخودش... بعد صدا قطع شد.

مدت دوثانیه صدای‌کشمکش مابین دونفر بگوش رسید بعد یکی از دونفر دیگری‌را بزورکنار زد و داخل اطاق شد. تازه وارد وضع بسیار عجیبی داشت. مستقیماً بجلو خود نگاه میکرد ولی چنان بنظر میرسیدکه‌کسی را نمی‌بیند. درچشمان درخشانش اثر تصمیمی خوانده میشد ولی صورتش مثل کسی‌که بسوی چوبهٔ دار ببرند سربی رنگ بـود. لبانش تماماً سفید بود و لـرزش خفیفی داشتند. مردی جوان ولاغر بود. قـدش متوسط ولباس کارگری بتن داشت. خطوط چهره‌اش ظریف وخشك بود. ژاندارمی که او بکنار زده بود بدنبال او داخل اطاق شد و از شانه‌اش‌گرفت. اما میکولای توانست یکدفعه دیگر خود را رها سازد. چند نفر اشخاص‌کنجکاو درآستانهٔ در جمع شدند. چند نفر ازآنها خیلی میل داشتند داخل شوند. تمام این اتفاقات درمدت بسیارکمی روی داد پرفیرکه عصبانی و در عین حال متعجب بود غرغرکرد:

– برو . حالا خیلی زود است ! صبر کن تا تو را صدا کنند ! چـرا او راآنقدر زود آورده‌اند اما ناگاه میکولای برزمین زانو زد . بازپرس که بیش از پیش متعجب شده بـود فریاد زد :

– چه میکنی.

میکولای باوجود تأثری که گلویش راگرفته بود با صدای محکمی گفت:

– ببخشید. من گناهکارم! من قاتل هستم!

مدت ده ثانیه سکوت عمیقی حکمفرما گردید . مثل اینکه تمام حضار بهت‌زده شده بودند ژاندارم دیگر کوشش نکرد که زندانی خـود را بگیرد و بسوی در رفت و بیحرکت ایستاد هنگامی که حیرت پرفیر اجازه داد صحبت کند فریاد زد:

– چه میکنی.

میکولای پس ازلحظه‌ای سکوت تکرار کرد: من... قاتل هستم ...

– چطور... تو... که راکشته‌ای!

معلوم بود بازپرس متعجب شده‌است. میکولای پیش ازآنکه جواب بدهد بازلحظه‌ای سکوت کرد :

– من... با ضرب تبر... آلنا وخواهرش ... الیزابت راکشتم . ناگاه اضافه کرد : عقلم را ازدست داده بودم. بعد سکوت کرد ولی باز برزمین زانو زده بود.

پرفیر پس از شندن این پاسخ بفکر عمیقی فرو رفت . بعد با حرکت شدیدی بشهود اشاره کرد که بروند. آنها هم اطاعت کردند ودر بسته شد. راسکلنیکوف درگوشه‌ای ایستاده با وضع غریبی به میکولای نگاه میکرد . مدت چند لحظه نگاه‌های بـازپرس از میکولای براسکلنیکوف متوجه گردید وبالعکس بالاخره با نوعی عصبانیت میکولای را مخاطب‌ساخت:

– منتظرباش تا از توسئوال کنند وبعدبگو که‌عقل ازسرت رفته بود. هنوز این‌سئوال ازتونشده . حالا صحبت کن. توکشته‌ای؟

میکولای پاسخ داد: اعتراف میکنم... قاتل من هستم.

–آه ! با چه کشتی؟

– با یك تبری که برای این‌کار برده بودم .

–آه ! چه عجله میکنید. تنها؟

– میکولای این سئوال را نفهمید .

– توشریك جرمی نداشته‌ای ؟

– نه، میتری بی‌گناه است. اوبهیچوجه درجنایت شرکت نکرده .

– در بی‌تقصیر جلوه دادن میتری شتاب نکن . مگر من دربارهٔ او از تـو چیزی پرسیده‌ام ؟

پس چطور شده که دربان‌ها شما را دیده‌اند که با هم از پله‌ها پائین‌آمده‌اید.

میکولای جواب داد: مخصوصاً عقب سر میتری دویدم... اینطور تظاهر کردم که‌رفع سوءظن بشود.

پرفیر با خشم فریادزد: خوب بس است. بعد با خودگفت راست نمی‌گوید . ناگـاه نگاهش براسکلنیکوف افتاد. معلوم بود که درطول مدت گفتگوی بامیکولای حضور اورا در این اطاق فراموش کرده است. بازپرس آشفته بنظر رسید... فوراً باو نزدیك شد.

ـ آقای رودیا مرا معذور دارید... خواهش میکنم ... دیگر اینجاکاری ندارید ... من خودم... می‌بینید، چه چیز عجیبی... خواهش میکنم...

ازدست جوان گرفته ودر را باونشان میداد راسکلنیکوف گفت:

ـ بنظرم شما منتظر این قسمت نبودید؟

ـ اما شما هم منتظر نبودید. نگاه کنید چطور دستتان میلرزد ؟!؟!

ـ پرفیر شما هم میلرزید.

ـ راست است من منتظر این قسمت نبودم.

ـ به‌آستانه در رسیده بودند ، بازپرس میخواست باشتاب خـود را از اوخلاص کند. جوان از اوپرسید:

ـ پس آن چیز عجیب را نشان نمیدهید.

ـ شما بزحمت نیروی حرف زدن را بازگرفته‌اید، حالا شروع بمسخرگی کرده‌اید. آدم شوخی هستید. خوب بامید دیدار.

ـ بنظرم باید خداحافظی کنیم..

پرفیر بالبخندی زورکی گفت: تا خدا چه خواهد ؟

راسکلنیکوف هنگامی که از دفتر عبور میکرد مشاهده کرد که کارکنان دفتر باو نگاه میکنند .

دراطاق کفش کن ، درمیان جمعیت، دودربان **آن خانه** را دید . همانهائی بودند که آنشب بآنها گفته بود نمیآئید با هم بکلانتری برویم. مثل اینکه منتظر چیزی بودند. ولی هنوز بایوان نرسیده بود که صدای پرفیر را از عقب شنید، بعقب برگشت ودید که بازپرس نفس‌زنان بدنبالش میآید.

ـ رودیا یك کلمه حرف داشتم راجع باین قضیه هرطور میل خدا باشد خواهد شد اما برای مراعات‌مقررات مجبورم ازشما اطلاعاتی بگیرم پس باز یقیناً همدیگررا خواهیم‌دید.

پرفیر جلو جوان ایستاد ولبخندی زد وتکرارکرد : یقیناً ؟ تصور میرفت میخواهد چیزدیگری هم بگوید اما چیزی نگفت.

راسکلنیکوف که اطمینان پیداکرده بود وحتی درخود میل مقاومت ناپذیری بمسخره کردن بازپرس احساس مینمود گفت:

ـ مرا ازرفتار لحظه‌ای پیش معذور دارید.. کمی تند شدم.

– پرفیر با لحن خوشحالی گفت: اهمیت ندارد من خودم ... من اعتراف می کنم که اخلاق بسیار بدی دارم . اما باز همدیگر را خواهیم دید . اگر خدا بخواهد اغلب اوقات همدیگر را خواهیم دید.

راسکلنیکوف گفت: وبالاخره با همدیگر آشنا خواهیم شد.

پرفیر چشمکی زد و مثل انعکاس صدا تکرار کرد : بالاخره با همدیگر آشنا خواهیم شد. بعد نگاهی جدی بمخاطب خود انداخت ـ حالا ناهار مهمان هستید.

– برای مراسم دفن میروم.

ـ آه ؟ راست است مواظب حال خود باشید.

راسکلنیکوف جواب داد: نمیدانم شمارا چگونه دعاکنم ـ شروع بپائین رفتن ازپله‌ها نمود ناگاه ببازپرس رونمود و گفت : باکمال میل دعا میکنم که درکارهای خـود بیش از امروز موفق گردید :

با این حال ببینیدکارهای شما چقدر مضحك است.

بازپرس که حاضر میشد بسوی خانه‌اش برگردد گوش را تیز کرد وپرسید:

– برای چه مضحك است؟

– چطور! مثلااین میکولای بیچاره را چقدرآزار کرده‌اید تا از او اعتراف بگیرید. بلاشك شب‌وروز بالحن‌های مختلف برایش تکرار کرده‌اید: «توقاتل هستی...توقاتلی...» لاینقطع با روش روانشناسی خود او را زحمت داده‌اید . اکنون‌که خود راگناهکار میداند آهنگ دیگری را سر گرفته وشروع بآزار اونموده‌اید «تو دروغ میگوئی، توقاتل نیستی. تونمیتوانی قاتل باشی. راست نمیگوئی.» خوب بعد از این حرف‌هاکار شما مضحك نیست؟

– ها! ها! شما متوجه شدیدکه الساعه بمیکولای گفتم که راست نمیگوید.

– چطور میخواستید متوجه نشوم؟

– خیلی دقیق هستید، هیچ نکته‌ای ازنظر شما مکتوم نمیماند . شما مشق مسخرگی میکنید وخوشمزه هستید. میگویند این یکی از خصایص اخلاقی گوگول نویسندهٔ ما بوده؟

– بلی، گوگول .

– راست است گوگول... بامید دیدار.

– جوان‌مستقیماً بسوی خانهٔ خود رفت . چون بخانه رسید ، خود را روی نیمکت و مدت یکربع ساعت کوشش کرد افکار خود راکه خیلی درهم وبرهم بـود منظم نماید . حتی بفکر آن نیفتاد که علت این طرز رفتار میکولای را بفهمد زیرا حس میکرد که در زیر این داستان اسراری هست که فعلا اگر بخواهدکلید معمای آنرا پیداکندکوشش بیهوده‌ای کرده است. بعلاوه درنتایج‌احتمالی این موضوع شکی بخود راه نمیداد. میدانست طولی نخواهد کشیدکه اعترافات نقاش را دروغ خواهند پنداشت و باز سوء ظن شان متوجه خودش خواهد شد. اما فعلا آزاد است و میتواند برای جلوگیری از خطرات عظیمی که دربرابر

خود می بینداقدامات‌لازم‌رابکند. ازخود می‌پرسیدکه تا چه اندازه موردتهدید قرارگرفته است. اوضاع‌روشن میشد جوان‌وقتی بیادگفتگوی لحظهٔ پیش خود با بازپرس میافتادبرخود میلرزید . شکی نبودکه نمیتوانست مقاصد پرفیر را بفهمد اماآنچه را حدس میزدکافی بود که باوبفهماند ازچه خطرمهیبی رهائی یافته است. چیزی نمانده بودکه خودرا بفنا دهد. بازپرس‌که از عصبانیت جوان اطلاع داشت روی این زمینه داخل عمل شد و بازی خود را جسورانه‌آشکارکرد وآن را با اطمینان انجام میداد . البته راسکلنیکوف زیاد مشت خود را بازکرده بود اما بی‌احتیاطی‌هائی که بخود نسبت میداد طوری نبودکه برعلیه او مدرکی تشکیل دهند. زیرا این موضوع تا اندازه‌ای نسبی بود معهذا اگراینطور میاندیشید اشتباه نمی‌کرد : از خود میپرسید مقصود پرفیر چیست؟ آیا واقعاً امروز او توطئه‌ای چیده بود . اگر اینطور است توطئه از چه قرار بود؟ اگرمیکولای بطورناگهانی ظاهر نشده بود این این جلسه چطور خاتمه میبافت؟

راسکلنیکوف روی نیمکت نشست. آرنجها را روی زانوها گذاشته وسر را بین دودست گرفته بود. لرزشی عصبانی سراپایش‌را تکان میداد. بالاخره ازجای برخاست وکاسکت‌خود را برداشت وپس‌ازلحظه‌ای تفکر بسوی در رفت. به خود میگفت‌که فعلا امروز برایش‌جای ترسی نیست. ناگاه احساس نوعی خوشحالی‌کرد بفکرش رسیدکه هرچه زودتربخانه‌کاترین برود. البته وقت‌انجام مراسم‌دفن‌گذشته‌بود ولی‌میتوانست‌خودرا برای‌ناهار برساندودرآنجا سونیا را ببیند. متوقف‌گردید. باخودگفت «امروز! بلی همین امروز! لازم است» وقتی‌که میخواست در را بازکند در خودش باز شد . هنگامیکه‌آن مرد اسرارآمیز دیروزی راکه فکرکرده بود از زیرزمین‌بیرون‌آمده دید، ازوحشت خودرا عقب‌کشید. تازه‌وارد برآستانهٔ در ایستاد و پس ازآنکه خاموش باو نگاه‌کرد قدمی بداخل اطاق‌گذاشت ، همان لباسهای دیروزی را بتن داشت اما قیافه‌اش تغییرکرده بود . بسیار اندوهگین بنظر میآمد وآه‌های عمیقی‌میکشید. راسکلنیکوف‌که مثل مرده سفید شده‌بود پرسید چه میخواهید؟

مردجوابی‌نداد وناگاه تا زمین خم شد بقسمی‌که حلقه‌ای‌که دردست داشت‌بکف‌اطاق خورد، راسکلنیکوف فریاد زد: شماکه هستید ؟

مردآهسته‌گفت: ازشما معذرت میخواهم .

ـ برای چه ؟

ـ برای افکار بدم. بهمدیگر نگاه‌کردند .

ـ من عصبانی بودم. آنروز شاید مشروب فکر شما راآشفته‌کرده بود . درباره خون سئوال‌کردید و بدربانها گفتیدکه شما را بدفتر کلانتری ببرند . من مشاهده‌کردم‌که آنها بتصور اینکه شما مست هستید حرفهای شما را درنظر نمیگیرند . بحدی عصبانی شدم که نتوانستم بخوابم... اماآدرس شمارا درنظر داشتم ودیروز باینجاآمدم...

راسکلنیکوف میان حرف او دوید ـ شما بودید که آمده بودید؟ کم کم ذهنش روشن میشد.
ـ بلی من بشما توهین کردم.
ـ پس شما در آن خانه بودید؟
ـ بلی وقتی بدیدن خانه آمدید من زیر در بزرگ عمارت بودم . مگر فراموش کرده‌اید؟ مدتی است آنجا منزل دارم. من پوست ساز هستم...

راسکلنیکوف غفلتاً تمام صحنه دوروز پیش‌را بیاد آورد. بنظر آورد که بغیر از دربانها چندنفر زن ومرد زیر در بزرگ عمارت ایستاده بودند. یکنفر پیشنهاد کرده بود که فوراً اورا بدفتر پلیس ببرند . او نمیتوانست قیافهٔ کسی که این عقیده را ابراز داشته بود بیاد آورد واکنون هم اورا نمیشناخت ولی بیاد میآورد که رو به آن شخص کرده جوابی باو داده بود. اکنون راز وحشت‌انگیز شب پیش باین سادگی تشریح میشد .

پس فقط بواسطهٔ اضطرابی که واقعه‌ای باین کم‌اهمیتی سبب شده بود نزدیك بودخود را نابود سازد ؟ این مرد چیزی نگفته بجز آنکه راسکلنیکوف برای اجاره کردن خانه رفته ودربارهٔ خون روی زمین سؤالاتی کرده است .

پس پرفیر بجز این اقدام مریضی که دچار **بحران** بوده وبغیر از تعبیرات دوجانبه روانشناسی، اطلاع دیگری ندارد. هیچ گونه مدرك مثبتی ندارد. جوان باخود فکر میکرد «بالنتیجه اگرمدارك جدیدی بروز نکند (ومطمئن هستم که بروز نخواهد کرد!؟) بمن چه خواهند کرد؟ اگرهم مرا توقیف کنند چطور میتوانند بطورقطعی گناه مرا ثابت کنند؟»

راسکلنیکوف از صحبتهای این مرد نتیجه دیگری هم میگرفت . پرفیر فقط لحظه‌ای پیش از موضوع دیدنی که او از خانهٔ پیرزن کرده مطلع گشته بود . فکری ناگهانی بسرش آمد وپرسید :
ـ شما امروز بپرفیر گفتید که من بآن خانه رفته‌ام.
ـ بکدام پرفیر.
ـ ببازپرس.
ـ بلی باو گفتم . چون دربانها سراغ او نرفتند من خودم رفتم.
ـ امروز؟
ـ یکدقیقه‌پیش از شما بآنجا رسیدم. همه را شنیدم میدانم او باعث شد که یکربع ساعت بشما بد بگذرد .
ـ کجا؟ کی ؟
ـ من درخانهٔ او دراطاق مجاوردفترش بودم. تمام مدتی که شما صحبت میکردیدمن دراطاق دیگر بودم.
ـ چطور؟ پس آن موضوع عجیب او شما بودید؟ پس چطور این اتفاق افتاد. خواهش میکنم حرف بزنید .

مرد شروع کرد : چون دیدم دربانها ببهانه آنکه دیر شده و شاید دفتر پلیس بسته

باشد حاضر نبودند بپلیس اطلاع دهند بسیار ناراضی شدم وتصمیم گرفتم دربارهٔ شما اطلاعاتی کسب کنم. فردای آنروز یعنی دیروز اطلاعات خودرا کسب کرده وامروز سراغ بازپرس رفتم. دفعه اول آنجا نبود . پس از یکساعت دیگر دوباره رفتم ولی مرا نپذیرفت . بالاخره دفعه سوم مرا باطاق او داخل کردند. قضایا را همانطور که اتفاق افتاده بود شرح دادم . وقتی حرفهای مرا گوش میکرد از جای خود می‌پرید وبرسینه‌اش میزد فریـاد زد : «بدجنسها ! اینطور وظیفه خود را انجام میدهند اگر ازاین قسمت اطلاع داشتم اورا بوسیله ژاندارمها میگرفتم » بعد با شتاب بیرون رفت وکسی را صدا زد ودرگوشه‌ای با او صحبت کرد . بعد بسوی من آمد ودرحالیکه ناسزا میگفت شروع بسئوال کردن ازمن نمود. همه چیزرا باطلاع اورساندم. گفتم شما جرأت نکرده‌اید بحرفهای دیروزمن جوابی بدهید ومرا نشناخته‌اید. باز هم برسینه خودمیزد وفحش میداد . دراین اثنا خبر دادند که شما آمده‌اید. یك صندلی برای من آورد وگفت « برو اطاق دیگر وآنجا بیحرکت بمان و هرچه شنیدی ساکت باش. شاید بازهم ازتوسئوال کنم » بعد در را بروی من بست وقتی که میکولای را آوردند او شما را مرخص کرد ومرا هم بعد ازشما بیرون کرد وگفت «بازهم از توسؤال خواهم کرد».

ـ میکولای را پیش شما استنطاق کرد؟

ـ من بعدازشما بیرون آمدم وآنوقت استنطاق میکولای را شروع کرد.

مرد اشراف منش وقتی داستان خود را تمام کرد دوباره تا زمین تعظیم کرد وگفت:

ـ ازاین بدی که بشما کردم معذرت میطلبم.

راسکلنیکوف جواب داد: خدا شما را ببخشد.

پس ازآن آنمرد فقط تاکمر خم شد و با قدمهای آهسته‌ای بیرون‌رفت. راسکلنیکوف دوباره امیدوار شد وفکر کرد «هیچ مدرك اتهام صحیحی دردست ندارند فقط دلایلی دارند که میتوان آنها را دو نوع تعبیر کرد !» بعد از اطاق خارج شد درحالی کـه از پله‌ها پائین میرفت بالبخندی خشم‌آلود میگفت «هنوزهم میتوانم مبارزه کنم».

ازخود عصبانی بود وبا شرمساری به «بزدلی» خویش فکر میکرد.

بخش پنجم

-۱-

فردای آنروزی که لوژین باخانم‌ها و راسکلنیکوف حرفهای خود را تمام کرد افکارش کمی روشن شد و باکمال تأسف مجبور شد قبول کند قطع رابطه‌ای که تا دیروز آنرا باور نمیکرد عملی است انجام شده. دیوخودپسندی درتمام مدت شب اورا آزار کرد بمحض اینکه ازرختخواب برخاست بسمت آئینه رفت. ازآن می‌ترسید درطول یك شب صفرای زیاددر بدنش ترشح شده باشد. خوشبختانه این ترس بی‌موضوع بود.

وقتی که بصورت بیرنگ وظریف خود دقیق شد این فکر که بجای دونیا جانشینی و شاید کسی بهتر از او پیدا خواهد کرد لحظه‌ای باعث تسلی خاطرش گردید اما طولی نکشید که این امیدواهی را از سر بدرکرد وآب دهان خود را بیکطرف انداخت این حرکت او سبب ایجاد لبخندتمسخر آمیزی برلبان دوست وهم‌منزلش لبزیاتنیکوف گردید. لوژین متوجه این تمسخر بی‌صدای رفیق خود شد وآنرا در حساب اوکه از چندی پیش سنگین شده بود گذاشت. وقتی که فکر کرد لازم نبوده از این داستان چیزی بلبزیاتنیکوف بگوید خشمش دوبرابر گردید. این‌دومین‌حماقتی بود که عصبانیت روزپیش‌اورا‌وادار‌بارتکاب‌آن نموده بود: اوتسلیم تمایل خود شده وتمام خشمش را ظاهر ساخته بود.

آنروز صبح بدشانسی سبب آزارش گردید. از انجام کاری هم که درسنا تعقیب می‌نمود مأیوس بود. موضوعی که بیش ازهمه اورا ناراحت مینمود آن بود که نمیتوانست مالك خانه‌ای راکه برای عروسی آینده خود اجاره کرده بود حاضر بفسخ اجاره‌نامه نماید این‌مردآلمانی سابقاً کارگر بوده و اینك ثروت باو روکرده بود. حاضر بهیچ نوع فسخ ویا انتقالی نمیشد ومبلغی راکه دراجاره‌نامه ذکر شده بود مطالبه مینمود، درصورتی که لوژین خانه راکاملا تعمیرکرده باو پس میداد. مبل‌فروش کمتر ازاو سخت‌گیر نبود. اومیخواست تمام بیعانه‌ای راکه لوژین برای خرید یك دست مبلی که تحویل نگرفته بود پرداخته بود بنفع‌خود ضبط

کند. مرد بازاری بدبخت دندانها را برهم فشرده باخود میگفت:

«آیا لازم است اگر برای این مبل‌ها هم باشد ازدواج کنم» درعین حال امیدی‌ازقلبش میگذشت: «آیا ممکن است که این‌کار دیگرچاره‌ای نداشته باشد؟ دیگر نمیتوان‌هیچ‌اقدامی کرد؟» خاطرهٔ زیبائیهای دونیا چون تیغی درقلبش فرو میرفت. ساعت بدی را میگذرانید و بدون شك اگر میتوانست با یك اظهار تمایل ساده‌ای سبب مرگ راسکلنیکوف گردد فوراً این‌کار را می‌کرد.

درحالیکه وارد اطاق لبزیاتنیکوف میشد فکر میکرد: «حماقت دیگر من‌آن بودکه بآنها پول ندادم. چرا اینقدر خساست‌کردم؟ حساب بدی‌کردم! تصور میکردم اگر موقتاً آنها را درزحمت بگذارم بعداً بنظر یك نفر نجات‌دهنده بمن نگاه خواهندکردولی‌اکنون از چنگم درآمدند...

مثلا اگر هزاروپانصد روبل بآنها داده بودم تا یکدست لباس وپاره لوزام برای‌خود بخرند یا از مغازه‌ها هدیه‌ئی برایشان خریده بودم این طرز رفتار نجیب‌تر و استادانه‌تر بود. درآنصورت‌باین‌آسانی مرارها نمیکردند. برای پیروی ازاصولی‌که بآن معتقد هستند حتماً درصورت قطع رابطه خود را مجبور میدیدندکه پول وهدیه‌هارا پس دهند واین عمل برای‌آنها مشقت‌آور ومشکل بود. از طرفی هم این‌کار برای‌آنها یك موضوع وجدانی بود. حتماً از خود میپرسیدندکه چگونه مردی باین سخاوت و ظـرافت را بیرون‌کنیم؟... بلی اشتباه‌کردم!»

لوژین باردیگر دندانهارا بهم فشرد وخود را احمق خواند... (البته دردرون‌خود) وقتی درباره خود این نتیجه راگرفت با اوقات تلخی و نارضایتی بیشتر بخانه برگشت با اینحال سروصدای تهیه ناهار درخانه‌کاترین کنجکاوی او را جلب‌کرد.

البته روز پیش‌ازاین‌ناهارمطلع شده وحتی بخاطر داشت‌که دعوتش‌کرده بودند. اما گرفتاریهای شخصیش مانع توجه او باین موضوع شده بود. درغیاب‌کاترین‌که بگورستان رفته بود خانم‌آمالیا صاحبخانه دراطراف میزناهارکه چیده شده بودگردش میکرد. لوژین با صاحبخانه صحبت‌کرده و فهمیده بودکه یك ناهار تشریفاتی فراهـم شده و تقریباً تمام مستأجرین‌خانه وحتی‌اشخاصی‌که با مارملادف آشنائی نداشتند دعوت شده‌اند. لبزیاتنیکوف هم باوجود نزاعی‌که باکاترین کرده بود دعوت داشت. بالاخره صاحبخانه باوگفته بودکه اگر این مجلس را با حضور خود مزین نماید باعث افتخار کاترین خواهد شد زیرا مابین مستأجرین او از همه محترم‌تر است. کاترین اختلافات خود را با صاحبخانه فراموش‌کرده خویشتن را موظف دانسته بودکه اورا رسماً دعوت‌کند. آمالیا هم بانوعی خوشحالی مشغول کارهای ناهار بود. بعلاوه آمالیا بزك‌کرده وبا وجودی‌که لباس سوگواری پوشیده بـود میل شدیدی داشت‌که لباس ابریشمی تازهٔ خود را نشان دهد. لوژین پس ازآگاه شدن از این جزئیات فکری بسرش‌آمد ومتفکر داخل اطاق خود یا بهتر بگوئیم اطاق لبزیاتنیکوف‌شد. اطلاع پیداکرده بودکه راسکلنیکوف هم دعوت دارد.

آنروز لبزیاتنیکوف بدلایلی تمام صبح را در خانه ماند . مابین او ولوژین روابط عجیبی وجود داشت که تا اندازه‌ای قابل توضیح بود . لوژین از روزی کـه مهمان او شد بی‌اندازه از او نفرت داشت؛ با این حال بنظر میرسید که کمی ازاو میترسد. لوژین وقتی وارد پطرزبورگ گردید بیشتر از نظر صرفه‌جوئی وبعلتی دیگر درمنزل لبزیاتنیکوف وارد شد . وقتیکه در شهرستان خود بود شنید که لبزیاتنیکوف یعنی آن جـوانیکه سابقاً تحت قیمومیتش بود یکی از جوانان ترقیخواه وپیشرو پطرزبورگ بشمار میرود وحتی دربعضی محافل معروف مقامی دارد . این قسمت در لوژین زیاد اثر کرد مدتی بود از این محافل مقتدر که از همه چیز خبردارند و بهیچکس احترام نمیگذارند و با همه‌کس جدال دارند احساس ترسی مبهم مینمود . البته بواسطهٔ دوری از پطرزبورگ لوژین نمیتوانست در این خصوص اطلاعات دقیقی داشته‌باشد . اوهم مثل دیگران شنیده بودکه درپطرزبورگ عده‌ای از اشخاص ترقیخواه وپاره‌ای منکر همه چیز (نیهیلیست) وبرخی انتقام‌گیرنده از ظالمها میباشند . اما درمغز او مثل مغز بیشتر اشخاص این‌کلمات معنی افراطی بخودگرفته بود . مخصوصاً از تحقیقاتی‌که انقلابیون دربارهٔ بعضی اشخاص و مقامات میکردند بیمناك بود . بعضی خاطرات‌که مربوط بابتدای شروع شغل فعلیش بـود مخصوصاً از موقعیکه میخواست در پطرزبورگ مقیم شود این ترس راشدیدتر مینمود. دو نفر اشخاص عالیرتبه‌ای کـه در ابتدای‌کارش از او حمایت‌کرده بودند مورد حمله رادیکالها واقع شده و این قسمت خیلی بضررشان تمام شده بود. از این جهت بمحض رسیدن بپطرزبورگ میخواست بداند باد از کدام سمت میوزد ودرصورت لزوم جلب‌نظر «نسل جوان» را بنماید. دراین قسمت اوبکمك لبزیاتنیکوف امیدواربود. گفتگوئی‌که لوژین درمنزل راسکلنیکوف‌کرده بود بما نشان‌داد که موفق شده بود تـاااندازه‌ای بزبـان اصلاح طلبان آشنا شود. لبزیاتنیکوف در یکی از وزارتخانه‌هاکارمیکرد . مردی بودکوتاه قد، ضعیف و خنازیری . موهایش خرمائی تقریباً سفید بود وبریشهای دوطرف صورتش خیلی میبالید وبعلاوه همیشه چشم‌درد داشت. بااینکه اساساً مردنیکی بود، هنگام صحبت‌کردن یك نوع خودپسندی‌که تاحد تکبر میرسید نشان میداد واین قسمت با ظاهر نحیف‌او تناقض مضحکی داشت . ازطرفی او یکی ازمستاجرین حسابی بشمار میامد زیرا مست نمیشد واجاره خود را مرتب میداد. صرفنظر از این صفات لبزیاتنیکوف در حقیقت آدم ابلهی بود . بدون آنکه فکر کند بسوی ترقیخواهی جذب شده بود. از جمله اشخاص ساده لوحی بودکه مجذوب افکار وعقاید روز میشوند و بواسطهٔ حماقت خودعقیده‌ای‌راکه حقیقتاً بآن علاقمند هستند سخیف میسازند. لبزیاتنیکوف باوجود اخلاق خویش‌لوژین‌را تحمل‌ناپذیر میدانست، هردواز همدیگرنفرت داشتند.لبزیاتنیکوف باوجود ساده‌لوحیش‌کم‌کم متوجه شدکه لوژین ازاو نفرت دارد و«نمیشود با این مردکاری کرد.»کوشش‌کرده بود عقاید فوریه وفرضیهٔ داروین‌را برای لوژین شرح دهد. اما لوژین که ابتداگوش میکرد اکنون از گفتن سخنان زننده باو باك نداشت . موضوع آن بود که لوژین نتیجه‌گرفته بودکه دوستش نه فقط احمق بلکه مردی لافزن است‌که درحزب خود

هیچگونه اهمیتی ندارد. ماموریت محصوص اوتبلیغات بود ولی ازقرار معلوم دراین قسمت چندان‌واردنبود زیراگاهی درمیان‌گفتگوهای خود وامیماند. پس برای چه لوژین ازچنان شخصی بترسد ؟

باید بگوئیم‌که لوژین ازروزیکه درمنزل لبزیاتنیکوف مقیم شد مخصوصاً درابتدای اقامتش تعریف های عجیب صاحب خانهٔ خود را با خوشحالی ویا اقلا بدون اعتراض قبول میکرد. مثلاگاهی بلوژین میگفت «شما عاقل‌تر ازآن هستیدکه اگر زنتان یك ماه پس از عروسی عاشقی بگیرد عصبانی شوید ویا شخص روشنفکری مثل شما بچه‌هایش را غسل تعمید نخواهدداد» ولی لوژین ازشنیدن این‌نوع تمجیدها خم بابرو نمیافکند. زیراهرنوع‌تعریف وتمجیدی برایش مطبوع بود.

صبح آنروزمقداری اوراق بهادار فروخته واکنون‌کنار میز نشسته پولی‌راکه‌دریافت کرده بود میشمرد . لبزیاتنیکوف‌که تقریباً هیچوقت پول نداشت، دراطاق‌گردش میکرد و چنان تظاهر می‌کردکه این بسته‌های اسکناس را با بی‌اعتنائی تحقیرآمیزی نگاه می‌کند. طبعاً لوژین بهیچوجه باور نمیکردکه این بی‌اعتنائی حقیقی باشد . ازطرفی لبزیاتنیکوف هم منظور لوژین را با اندوه درك میکرد وبا خود میگفت‌که شاید مقصود او از پهن‌کردن اسکناسها برروی میزآنست‌که اورا شرمنده ساخته وفاصله‌ای راکه ثروت مابین‌آنها ایجاد کرده بود بیادش‌آورد.

این‌دفعه لوژین بیشتراز هروقت دیگرناراحت وبی‌توجه‌بود. درحالیکه‌لبزیاتنیکوف یکی از موضوعهای مورد توجه خود را شرح میداد وآن موضوع تأسیس «حوزه» مخصوصی بود. مرد تاجر گاهگاهی از شمردن پولها دست برداشته بعضی ایرادات مسخره‌آمیز و بی‌ادبانه‌ای میگرفت. اما لبزیاتنیکوف اهمیت نمیداد. بنظر او علت بدخلقی لوژین همان عصبانیت یك عاشق‌رانده شده بود. ازطرفی عجله داشت‌که این موضوع مطرح شود تابتواند نظریات ترقی‌خواهانه خود را دراین زمینه برای تسلی خاطر دوستش تشریح نماید. ناگاه لوژین حرف‌های‌رفیقش‌رادرجالب‌توجه‌ترین قسمتش‌قطع‌کرد وپرسید:

ـ ازقرار معلوم درمنزل بیوه‌زن ناهاری تهیه شده است.

ـ مثل اینکه شما نمیدانستید. دیروز این خبر را بشما دادم وعقیدهٔ خود را دربارهٔ تمام این تشریفات اظهار داشتم... شنیدم شما را هم دعوت‌کرده است. دیروز شما خودتان با او صحبت‌کردید .

ـ هرگزتصورنمیکردم این زن ابله تمام پولی راکه از ابله دیگری‌بنام‌راسکلنیکوف گرفته است برای یك ناهار خرج‌کند. الساعه‌که آمدم از دیدن این تهیه مفصل واین همه مشروبات متعجب شدم. اوعده زیادی را دعوت‌کرده است. کسی چه میداند علت‌آن چیست. بنظرمی‌رسیدکه لوژین عمداً این موضوع‌را بمیان‌آورد. ناگاه سررا بلندکرده گفت‌چطور؟ شمامیگوئید مرا هم دعوت‌کرده‌است. چه وقت دعوت‌کرد؟ بخاطر نمی‌آورم. بعلاوه‌نخواهم

رفت. آنجا چه‌کار دارم ؟ من دیروز فقط یك دقیقه با او صحبت‌کردم . گفتم چون شوهرش کارمند دولت بود میتواند موقتاً مدد معاش بگیرد. شاید از اینجهت مرا دعوت کرده؟

ـ من قصد ندارم بروم .

ـ همین یك کارتان باقی‌است. شما با دست خود اوراکتك زده‌اید. معلوم است که باید از رفتن بدانجا خودداری کنید .

لبزیاتنیکوف آشفته وسرخ شده پرسید: که راکتك زده‌ام؟ منظورتان کیست؟

ـ منظورم کاترین است که یك ماه پیش کتکش زده‌اید ! دیروز این مطلب را شنیدم . این است عقاید شما راجع بزنان!... اینطور است که شما مسئله زنان را حل میکنید!

لوژین که پس از این صحبت کمی قلبش تسکین یافته بود مشغول شمردن پولها شد لبزیاتنیکوف که میل داشت این داستان را بخاطرش آورند بتندی جواب داد:

ـ این بهتانی بیش نیست. قضایا اینطور نبوده است. بشما دروغ گفته‌اند. درموردی که شما بآن اشاره میکنید من فقط از خود دفاع کردم. ابتدا کاترین بسوی من آمد تا مرا چنگ بزند. ریشهای مراکند. بعقیدهٔ من هرکس حق دارد ازخود دفاع کند از طرفی من اصولا با تشدد و خشونت مخالف هستم زیرا این عمل اشخاص مستبد است . پس میبایست چه کنم؟ آیا لازم بود بگذارم بمیل خودش مرا آزار کند. من بهمین اکتفا کردم که اورا عقب بزنم. لوژین میخندید ومسخره میکرد.

ـ شما چون عصبانی هستید بامن سربسر میگذارید اما این موضوع بـا مسئله زنان ارتباطی ندارد من باخود اینطور استدلال کردم : اگر قبول کنیم که زن ازهمه حیث با مرد برابر است حتی ازحیث قوت (تازگی این قسمت را هم مطرح میکنند) پس باید دراینجا هم برابری برقرار باشد . البته بعداً فکر کردم که اساساً طرح این مسئله موضوع نـدارد زیرا درجامعه آینده دعوا وکشمکش غیرممکن خواهد بود وازاین‌جهت خشونت وتشددوجود نخواهدداشت... ازاین‌جهت دردعوای بین زن ومرد جستجوی‌برابری عمل ابلهانه است.من آنقدراحمق نیستم... البته فعلا زدوخوردهائی اتفاق میافتد ولی بعداً وجود نخواهدداشت. اگرمن ازقبول دعوت‌کاترین خودداری میکنم بعلت‌آن نزاع نیست بلکه ازنظر حفظ اصول است زیرا نمیخواهم با حضور خود رسم ابلهانهٔ ناهار پس از تشییع جنازه را تایید کـرده باشم. از طرفی میخواهم در آنجا حاضر شوم واین رسم را مسخره کنم . بدبختانه کشیش‌ها نخواهندآمد اگرآنجا بودند حتماً میرفتم.

ـ یعنی‌میرفتید و سر سفرهٔاین زن می نشستید و خودش و مهمان نـوازیش را مسخره میکردید .

ـ نه، میرفتم واعتراف میکردم و از این عمل منظور مفیدی داشتم . من میتوانم غیر مستقیم بتبلیغات ترقیخواهانه‌ای‌که وظیفه هرانسانی است‌کمك کنم. شاید هرقدر دراین راه از تشریفات کاسته شود این عمل بهتر انجام‌گیرد. من میتوانم درآن مجلس تخم فکری را

بکارم... این‌تخم ثمر خواهدداد. آیا این طرز رفتار سبب رنجش اشخاص خواهد شد؟ اول عصبانی میشوند ولی بعد میفهمند که بآنها خدمتی شده ...

لوژین حرف اورا قطع کرد ـ خیلی‌خوب! شما دختر آن مرد را میشناسید. آن دختر لاغر... آیا آنچه درباره‌اش میگویند راست است؟

ـ البته باید تمیز بدهیم درجامعه‌کنونی این طرز زندگی عادی نیست زیرا او باین کار مجبورشده‌است ولی درجامعهٔ‌آینده خیلی هم عادی خواهد بود زیرا دراین‌قسمت‌آزادی عمل وجود خواهد داشت اکنون هم او حق دارد باین‌کار دست بزند: او دختر بدبختی بود چرا ازچیزیکه‌سرمایه‌اش میباشدآزادانه استفاده نکند؟ البته درجامعهٔ‌آینده‌سرمایه‌موضوع نخواهد داشت ولی وضع اینطور زنها با روش معقولانه‌ای مرتب خواهد شد. درباره سونیا باید بگویم که این عملش اعتراض شدیدی است علیه تشکیلات اجتماعی‌کنونی وازاین‌جهت من از اوتقدیر مینمایم.

ـ اما میگفتند که شما اورا ازخانه بیرون‌کرده‌اید.

ـ اینهم دروغ‌است: قضایا اینطور نبوده. کاترین این واقعه را درست نقل‌کرده زیرا ازآن‌چیزی نفهمیده است. من فقط‌میخواستم بدون هیچ منظوری سونیارا تربیت‌کنم‌کوشش میکردم حس اعتراض‌را دراوبیدار سازم... دیگر چیزی نمیخواستم... خودش حس‌کرد که نمیتواند اینجا بماند.

ـ اورا دعوت‌کرده بودید که درحوزهٔ خووتان شرکت‌کند.

ـ بلی. اکنون‌کوشش میکنم اورا داخل حوزه نمایم فقط وضع او درآنجا با اینجا فرق خواهد داشت چرا میخندید؟ ما میخواهیم حوزهٔ خودمان را برپایه‌های بزرگتری قرار دهیم. ما ازپیشینیان خود جلوتر رفته وخیلی چیزهای بیشتری را انکار مینمائیم. فعلا من تربیت وپرورش سونیا راکامل میکنم. بسیار سرشت خوبی دارد.

ـ از سرشت نیك اواستفاده میکنید؟ ها! ها!

ـ نه، نه، بهیچوجه! برعکس!

ـ ها! ها! میگوئید برعکس!

ـ باورکنید. دلیلی ندارد چیزی‌را ازشما پنهان‌کنم. برعکس چیزیکه باعث تعجب من میشودآنست‌که او دربرابر من ناراحت است ونوعی حیا وعفت نشان میدهد.

ـ خوب او را پرورش میدهید. باو ثابت می‌کنید که این نوع عفت‌ها ابلهانه است؟

ـ هرگز! آه! چه‌معنای خشن ـ ببخشید ـ احمقانه‌ای بکلمهٔ پرورش می‌دهیدآه! شما هنوز چقدر... عقب هستید. هیچ نمی‌فهمید. ما درفکرآزادی زنان هستیم و شما بموضوع بی‌اهمیتی فکر میکنید... صرفنظر از حجب و حیای زنان‌که بعقیدهٔ من بیهوده و بی‌معنی است باو حق میدهم‌که دربرابرمن مقید باشد زیرا او این حق را دارد ودراین قسمت‌آزاد است. البته اگر بمن میگفت «تورا میخواهم» خیلی خوشحال میشدم زیرا از این‌دخترخوشم

میآید. اما باوضع کنونی هیچکس دربرابر او باندازهٔ من مؤدب نبوده و هیچکس مثل من لیاقت اورا عادلانه قضاوت نمیکند. منتظر وامیدوارم ... همین وبس.

ـ بهتراست باو هدیه‌ای بدهید. شرط می‌بندم که تاکنون باین فکر نیفتاده‌اید.

ـ گفتم که هیچ نمی‌فهمید. البته این وضع او اجازه میدهد که شما مسخره‌اش کنید اما موضوع طور دیگری است . شما فقط او را تحقیر میکنید. برعملی که اشتباهاً بنظرتان ناشرافتمندانه میآید متکی‌شده ونمیخواهید بیکنفرآدم بانظرانسانیت نگاه کنید، شماهنوز نمیدانید اوچه سرشتی دارد.

لوژین گفت : بگوئید بدانم روابط شما با سونیا طوری هست که از او خواهش کنید یکدقیقه تا اینجا بیاید ؟ باید تاحال ازگورستان مراجعت کرده باشند.. تصورمیکنم‌صدای بالاآمدن‌آنها را ازپله‌ها شنیدم. میخواهم دقیقه‌ای اورا ببینم.

لبزیاتنیکوف باتعجب پرسید برای چه ؟

ـ میخواهم با او صحبت کنم. من امروز یا فردا از اینجا خواهم رفت و میخواهم موضوعی‌راباطلاعش‌برسانم. بعلاوه شما میتوانید گفتگوی ماراگوش کنید. شاید هم بهترباشد زیرا درغیر اینصورت خدا میداند چه فکرهائی خواهیدکرد.

ـ فکری نخواهم‌کرد... این سئوالرا بدون‌آنکه زیاد بآن اهمیت بدهم‌کردم.اگر با اوکاری دارید میتوان او را صدا زد. الساعه او را خبر میکنم ومطمئن باشید که شما را ناراحت نخواهم‌نمود. پس از پنج‌دقیقه‌لبزیاتنیکوف سونیا را همراه خودآورد. دخترخیلی متعجب‌وآشفته‌شده بود.همیشه دراینطورموارد خجلت‌زده‌میشد. او ازقیافه‌های‌تازه‌میترسید. این عادت از بچگی در اومانده بود وهرچه از سنش میگذشت این‌گریز اززندگی‌شدیدتر میشد.. لوژین‌خودرامؤدب ونیك‌اندیش نشان داد. فکرکرد مردی محترم ومتین‌که دختری جوان را درخانهٔ خود راه دهد باید با او خودمانی رفتارکند. هرچه‌زودتر او را «مطمئن» ساخت وروی صندلی دوبروی خود جایش داد. سونیا نشست ومتوالیاً بلبزیاتنیکوف‌وپولهای روی میز نگاه میکرد وبعد ناگاه نگاهش بلوژین افتاد. از اوچشم برنمیداشت. مثل‌اینکه گرفتار نوعی خیرگی شده بود . لبزیاتنیکوف بسوی در رفت . لوژین ازجای برخاست و بسونیا اشاره‌کردکه بنشیند ولبزیاتنیکوف را نگاه داشت وآهسته ازاوپرسید:

ـ راسکلنیکوف‌آنجاست؟آمده است؟

ـ راسکلنیکوف؟ بلی‌آنجاست. اورا دیدم... برای چه؟

ـ دراینصورت خواهش میکنم فعلا اینجا باشید ومرا با این... خانم تنها نگذارید البته مطلب‌مهمی نیست ولی‌خدامیداند چه‌تصوراتی خواهندکرد. نمیخواهم‌که راسکلنیکوف برودآنجا واین موضوع را بگوید. میفهمید چرا اینطور میگویم؟

لبزیاتنیکوف پاسخ‌داد:آه فهمیدم. حق دارید. شکی نیست بعقیدهٔ شخص من‌احتیاط‌ـ های شما جنبهٔ افراط دارد ولی... اهمیت ندارد شما این حق‌را دارید. بسیارخوب میمانم

نزدیك پنجره می‌نشینم وشما را ناراحت نمیکنم.
لوژین دربرابرسونیا نشست وبا دقت باو نگاه کرد. بعد قیافه‌اش متانتی‌بخودگرفت وتقریباً جدی شد. مثل اینکه میخواست بگوید « خانم شما هم بچیزهائی که موضوع ندارد فکرنکنید» بالاخره سونیا نتوانست خودداری‌کند. لوژین بالحن جدی وبا مهربانی اظهار داشت :
ـ ابتدا خواهش میکنم از طرف من نزد مادر محترمتان معذرت‌بخواهید. اگر اورا مادرشما میخوانم اشتباه نمیکنم؟کاترین جای مادر شماست ؟
سونیا باشتاب جواب داد: بلی اوجای مادر من است .
ـ خیلی‌خوب خواهش میکنم باو بگوئید با اینکه میل دارم بیایم نمیتوانم درمجلسی که مرا دعوت‌کرده است حضور بهمرسانم.
ـ الساعه باو خواهم‌گفت سونیا ازجای خود برخاست.
لوژین‌که سادگی دختر وعدم‌آشنائی اورا باآداب ورسوم دید لبخندی زده‌گفت:
ـ تمام نشد، سونیای عزیز شما مرا نمی‌شناسید وتصور میکنیدکه برای‌چنان‌موضوع کم‌اهمیتی بخود اجازه میدهم شخصی مثل شمارا ناراحت نمایم. مقصود دیگری دارم.
سونیا دوباره نشست. باز چشمانش باسکناسهای رنگارنگ روی میز خوردولی‌بتندی روی ازآنها برگردانید ومتوجه لوژین‌شد. بنظراو باوضع اجتماعی‌که داشت نگاه‌کردنش بپول دیگری بسیار نامناسب بود. عینك دوره طلائی راکه لوژین دردست چپ‌گرفته بود و انگشتر بزرگی را که بـا نگین زرد و درشتی در انگشت همان دست داشت نگاه میکرد . بالاخره چون ندانست چشمان خودرا چه‌کندآنها را برصورت لوژین انداخت . مرد پس‌از اینکه چند لحظه‌ای سکوت با ابهتی‌را حفظ‌کرد ادامه داد:
ـ دیروز چندکلمه‌ای باکاترین بدبخت صحبت داشتم همین‌گفتگو کفایت‌کردکه بفهمم او درحالتی غیرطبیعی است . . .
ـ بلی غیرطبیعی.
ـ یا بهتر وساده‌تر بگویم ناخوش است.
ـ بلی... ناخوش است.
ـ حس انسانیت و دلسوزی مرا وادار میکندکه بسهم خودم برای او مفید باشم زیرا پیش‌بینی میکنم‌که درحال بسیار غم‌انگیزی خواهد افتاد. ازقرار معلوم اکنون‌این‌خانوادهٔ بیچاره جزشما حامی دیگری نخواهد داشت .
سونیا برخاست وپرسید : اجازه دهید از شما سئوال‌کنم‌که آیا شما باو نگفته‌ایدکه میتواندکمك خرجی بگیرد . زیرا دیروز بمن‌گفت‌که شما قبول‌کرده‌اید برایش مستمری بگیرید. راست است؟
ـ ابداً، حتی این فکر تا اندازه‌ای معقول نیست. گفتم‌که چون او زن بیوهٔ یك نفر

مستخدم دولت است اگر حامیانی داشته باشد میتواند موقتاً مستمری بگیرد . ولی از قرار معلوم مدت خدمت مرحوم پدر شما برای گرفتن حقوق بازنشستگی کافی نیست و از طرفی هنگام مرگش درخدمت نبوده . خلاصه ممکن است امیدوار بود ولی امید بسیارکمی باقی است زیرا دراینصورت حق‌گرفتن مستمری ندارد. آه ! فکر میکردکه باومستمری خواهند داد. این خانم خیلی امیدوار است.

ــ بلی امیدواربود مستمری‌دریافت‌کند خیلی خوش‌باور وساده‌است وبواسطهٔسادگیش همه‌چیزرا قبول می‌کند و... و... فکرش... بلی... اورا ببخشید. سونیا دوباره‌برخاست که‌برود. ــ اجازه دهید هنوز همه را نگفته‌ام.

دخترزمزمه‌کرد: هنوز همه را نگفته‌اید .

ــ خیلی خوب، پس بنشینید. سونیا برای دفعه سوم نشست.

ــ چون اورا با چندبچه‌کوچك درچنان وضعی دیدم خواستم تا اندازه‌ای‌که‌ازعهده‌ام برآید باوکمك‌کنم. مثلاممکن است بنفع اواعانه‌ای جمع‌کرد یابلیط بخت‌آزمائی‌فروخت. دراین‌طور موارد اشخاصی‌که میخواهند با یکنفر از نزدیکان خودیا با بیگانه‌ای‌کمك‌کنند این‌کار را میکنند. ممکن است اینکار راکرد.

ــ بلی ممکن است... برای اینکار خدا شما را ...

ــ بعد دراین‌خصوص صحبت خواهیم‌کرد... یعنی‌ممکن است امروز شروع‌کردامروز عصر همدیگر را دیده وصحبت خواهیم‌کرد و اساس این‌کار را خواهیم‌گذارد . ساعت هفت بیائید اینجا. لبزیاتنیکوف هم در گفتگوی ما حاضر خواهد شد... اما موضوعی هست‌که باید قبلا با دقت بررسی شود . از این جهت بودکه اسباب مزاحمت شما را فراهم ساختم . بعقیدهٔ من نباید این مبلغ‌را دردست‌کاترین‌گذاشت زیرا اینکار خطرناك است بهترین دلیل این قسمت ناهار امروزاست: درحالیکه‌کفش ومخارج دوروزش را ندارد مشروب رم‌وقهوه میخرد. من در موقع عبور همه‌را دیدم. فردا مخارج تمام خانواده بدوش شما خواهدافتاد و باید نان‌آنها را تهیه‌کنید بعقیده من بهتر است این پول‌را بدون اطلاع بیوه زن بدبخت جمع‌آوری ودراختیارشما بگذاریم. چطور است؟

ــ نمیدانم. او فقط امروز اینطور است... یکدفعه در زندگی اتفاق میافتد ... او خیلی علاقه داشت‌که مجلس یادبود شرافتمندانه‌ای برای‌آنمرحوم برپا شود... امـا خیلی عاقل است ازطرفی هرطور میل شما باشد... خیلی ازشما... تمام‌آنها از شما... خدا شما را... یتیم‌ها هم... سونیا حرفهای خودرا تمام نکرد وبگریه افتاد.

ــ پس قرار ماگذاشته شد. حال این مبلغ را بعنوان‌کمك من بمادرتان قبول‌کنید. خیلی میل دارم‌که دراین‌خصوص اسمی ازمن برده نشود. بگیرید.. متأسفانه چون خودم از حیث مادی وضع دشواری دارم نمیتوانم بیشتر کمك‌کنم.

لوژین اسکناس ده روبلی‌را بادقت بازکرده بسونیا داد. دختر درحالیکه سرخ شده

بود پول راگرفته چندکلمه نامفهوم گفت ودر رفتن شتاب کرد . لوژین تا نزدیك در همراه او رفت .

سونیا بالاخره ازاطاق خارج شد ودرحالیکه گرفتار آشفتگی فوق‌العاده‌ای‌بود بمنزل کاترین رفت. درتمام این‌مدت لبزیاتنیکوف که نمیخواست صحبت را بهم زند نزدیك‌پنجره ایستاده یا دراطاق راه میرفت بمحض اینکه سونیا بیرون رفت لبزیاتنیکوف بلوژین نزدیك شده دست بسوی او درازکرده گفت:

ـ همه‌را شنیده ودیدم. مخصوصاً برکلمه اخیر تکیه‌کرد. این عمل شما موافق اصالت یا بهتر بگویم انسانیت بود. زیراکلمه اصالت را قبول ندارم . میخواستید از تشکرات او فرارکنید. متوجه شدم . درحقیقت من اصولا با نیکوکاری خصوصی دشمن هستم زیرا علاوه برآنکه بدبختی را ریشه‌کن نمیکند بپیشرفت آن‌کمك مینماید با این حال باید بگویم‌که عمل شمارا با خوشحالی نگاه‌کردم. بلی خوشم‌آمد. لوژین بادقت مخصوصی بلبزیاتنیکوف نگاه‌کرده با اندکی ناراحتی زمزمه‌کرد :

ـ آه ! این‌کوچکترین‌کارها بود.

ـ نه، کمترین‌کارها نیست، با اینکه اخیراً بشما توهین شده باز هم قادر هستید نسبت ببدبختی دیگران علاقمند باشید درصورتیکه ممکن بود برخلاف منافع اجتماع رفتارکنید ازاین‌جهت این حرکت شما قابل‌تقدیر است. لوژین من از شما اینکار را هم انتظار نداشتم زیرا باطرز فکرشما... آه! شما هنوزهم درافکارتان فرورفته‌اید! چقدربواسطه واقعهٔ‌دیروز آشفته هستید! لبزیاتنیکوف احساس علاقه‌شدیدی نسبت بلوژین‌مینمود. پرسید لوژین‌عزیز درحقیقت چه اهمیت‌دارد؟ اگرمیل‌دارید مرا بزنید ولی‌ازعدم موفقیت شما خیلی‌خوشحالم. وقتیکه‌فکرمیکنم شما هنوزآزاد هستید وبرای نوع بشرازدست نرفته‌اید خوشحال‌میشوم... ملاحظه میکنید راست میگویم .

ـ اگر بازدواج قانونی علاقه دارم برای‌آنست که نمیخواهم شاخ(۱) داشته باشم یا اطفالی‌را بزرگ‌کنم‌که پدر آنها نباشم .درازدواج آزاد این موضوع اتفاق میافتد. لوژین متفکربود وبحرفهای مخاطب خود باگیجی‌گوش میداد.

لبزیاتنیکوف مانند اسبی جنگی‌که بصدای شیپور تهییج شده باشد ناگاه جواب‌داد:

ـ اطفال؟ شماراجع باطفال صحبت‌کردید. موضوع اطفال مسئله‌ای است اجتماعی‌که بعدها حل خواهد شد . بعضی هم این مسئله را مانند سایر مسائل خانوادگی بـدون‌قید و شرطی انکار میکنند. بعدها راجع باطفال صحبت خواهیم کرد فعلابموضوع شاخها بپردازیم اعتراف میکنم‌که این نقطه ضعف من است، این‌کلمه پست وخشن را پوشکین معمول‌کردولی درقاموس‌آینده ایـن کلمه وجود نخواهد داشت.رویهمرفته شاخ چیست ؟ مترسك بیهوده‌ای

---

۱) درادبیات روسی اشاره باطفال نامشروع است. این اصطلاح‌را اولین دفعه‌پوشکین بکار برده است. مترجم

است! آه چقدر بیمعنی است ، برعکس درازدواج آزاد خطری که شما ازآن بیمناك هستید وجود ندارد.

شاخها نتیجه طبیعی ازدواج قانونی ویا بعبارت دیگراصلاح کنند؛ نواقص آن میباشد و اعتراضی است علیه پیوند دائمی زن ومرد. اگر از این نظر بشاخها نگاه کنیم بهیچوجه شرم‌آور نیستند. اگرروزی من ازدواج قانونی بکنم با اینکه فرض محالی است از داشتن شاخهائیکه شماآنقدر از آن بیمناك هستید خوشوقت خواهم شد. درآن صورت بزنم خواهم گفت «عزیزم تاکنون بتوعشق داشتم ولی چون اکنون توانسته‌ای اعتراض کنی از تو تقدیر میکنم» میخندید؟ برای آنست که نمیتوانید ازخرافات دست بردارید. قبول دارم که درازدواج قانونی گول خوردن نامطبوع است ولی این عمل نتیجه وضعی است که زن‌وشوهر را بیك اندازه تنزل میدهد. وقتی که شاخها برروی پیشانی شما بیرون میآیند دیگر وجود ندارند ومعنی خود را از دست میدهند وحتی اسم شاخ هم بآنها اطلاق نمیشود برعکس زن شما بدین طریق نشان میدهد که قدر شما را میداند زیرا شما را قادر نمیداند که مانع خوشبختی‌اوشوید وشمارا روشن فکرترازآن میداند که بخواهید ازرقیب خودانتقام‌بگیرید. راستی فکرمیکنم اگر ازدواج آزاد یا قانونی بکنم وزنم در عشقبازی باکسی دیگر تأخیر کند خودم برای اوعاشقی تهیه‌کرده و باو خواهم‌گفت « عزیزم من تو را دوست دارم ولی مخصوصاً مایلم که ازمن تقدیرکنی»آیا حق ندارم؟

این حرفها اندکی لوژین‌را بخنده انداخت. فکرش جای دیگر بود وباوضعی‌متفکر دستهایش را بهم میمالید. لبزیاتنیکوف بعدها اشتغال فکر دوستش را بخاطرآورد.

-۲-

مشکل‌است بگوئیم فکر ناهار دادن چگونه در مغز معیوب کاترین بوجود آمد. پیش ازنصف پولی راکه راسکلنیکوف داده بود خرج این ناهارکرد شایدکاترین خود را موظف میدانست مجلس یادبود شوهرش را بطرز مناسبی برپاکند تا بمستأجرین دیگر و مخصوصاً به‌آمالیا بفهماند که شوهرش اگر ازآنها مهمتر نبوده کمتر هم نبوده است. شاید هم تسلیم «غرورفقرا» گردیده بودکه بیچاره‌هارا درموقع عروسی یا عزاداری وادار میسازد آخرین منابع خودرا خرج‌کنند تا «همه‌چیزرا بخوبی دیگران مرتب نمایند» شاید هم بتوان فرض کرد هنگامیکه کاترین خودرا درآخرین‌درجهٔ بدبختی میدید میخواست بمردم نشان دهدکه این دختر سرهنگی که دربین اعیان بزرگ شده فقط برای‌آن ساخته نشده است که کف‌اطاق را با دست خود تمیزکند یا لباسهای بچه‌هایش‌را بشوید بلکه میتواند «معاشرت‌وپذیرائی» هم بکند. بطرهای شرابی که خریده بود متعدد واز انواع مختلف بود. لوژین مبالغه‌کرده بود. با اینحال‌شراب حاضرکرده وبقدرکفایت عرق‌ورم خریده بود. خوراك‌رادرآشپزخانه آمالیا تهیه‌کرده بودند ومشتمل‌برچهارنوع غذا بود. دوسماورهم برای‌اشخاصی که‌بخواهند پس ازناهار چای بخورند حاضر شده بود. کاترین خودش بکمك یك نفر از مستأجرین‌خانه که مرد لهستانی گرسنه‌ای بود و خدا میداند تحت چه شرایطی درخانهٔ آمالیا منزل داشت تمام خریدها را انجام داد. این‌مرد ازابتدا خودرا دراختیاربیوه‌زن گذاشت ومدت‌سی‌وشش

ساعت باجدیتی که در کمترین فرصت برخ اشخاص میکشید رفت و آمد نمود. هر لحظه برای کمترین چیزی عقب خانم مارملادف میرفت و از او دستور میگرفت. کاترین ابتدا اظهار میداشت که بدون کمك این مرد خدمتگذار و عالیقدر معلوم نبود چه برسرش میآمد ولی بالاخره فهمید که کمکش مردی تحمل ناپذیر است. این مرد عادت داشت که زود نسبت باشخاص علاقه پیدا کند کاترین اورا صاحب هزاران صفات نیك میدانست که این صفات فقط درخیال او وجود داشتند ولی او از صمیم قلب بوجود آنها عقیده داشت. اما طولی نکشید که رفع اشتباه اوشده وهیجان خودرا ازدست داد وکسی راکه ساعتی پیش مدح گفته بود با ناسزا بیرون کرد.

آمالیا هم درنظر کاترین اهمیت زیادی یافت و فوق‌العاده مورد تقدیر او قرارگرفت شاید این تقدیر برای آن بود که باکمال دقت وسایل خوراك را فراهم ساخته میز را مرتب وتهیه ظرف وسفره و پختن خوراك را بعهده گرفته بود . کاترین هنگامیکه بسوی قبرستان میرفت اختیار تمام کارها را بدست اوداد آمالیا هم خود را لایق این اعتماد نشان داد. سفره خیلی خوب مرتب شد البته ظروف ولیوان وفنجان‌ها و چنگال وکارد از مستأجرین مختلف عاریه گرفته شد وبواسطه ناجوری معلوم بود که تمام اینها به همسایه‌ها تعلق دارد. ولی در ساعت معین همه‌چیز مرتب بود .

وقتی‌مردم بخانه برگشتند درقیافه آمالیا اثری‌ازپیروزمندی مشاهده‌میشد. صاحبخانه ازاینکه مأموریت خودرا خوب انجام‌داده بود بخودمی بالید. لباس سوگواری تازه‌اش‌را پوشیده ونوار کلاهش را هم عوض کرده بود . این غرور آمالیا هرقدر هم مشروع میبود سبب خشم کاترین گردید. «مثل اینکه بدون کمك آمالیا کسی نمیتوانست سفره‌را مرتب کند»حتی کاترین از نوار تازه کلاه اوهم بدش‌آمد. با خود فکر میکرد «این زن آلمانی احمق‌چگونه فعالیت میکند. بخیال خودش ازراه نیکوکاری بکمك مستأجرین فقیر خودآمده! ازراه نیکوکاری! گاهی در منزل پدرم که سرهنگ بود چهل نفر را دعوت میکردند وکسی چون آمالیا را بخدمتگزاری هم قبول نمیکردند» کاترین نخواست درهمان ساعت احساسات خود را دربارهٔ اونشان دهد ولی تصمیم گرفت که همان روز اورا بجای خودش بنشاند.

موضوع دیگری هم سبب‌خشم بیوه‌زن گردید. باستثنای مرد لهستانی تقریباً هیچکدام از مستأجرینی که برای تشییع جنازه دعوت شده بودند تا قبرستان نرفتند درعوض هنگام ناهار ازمیان مستأجرین آنهائیکه فقیرتر وبینواتر از همه بودند حاضرشدند. حتی بعضی‌ها با بی قیدی‌لباس‌پوشیده بودند. مستأجرینی که کمی‌خوش‌لباس‌ونظیف بودند حاضر نشده بودند. مثلا لوژین که‌وضعش ازتمام آنها مرتب‌تر بود نیامده بود. کاترین‌شب‌پیش‌پهلوی آمالیاوسونیاومرد لهستانی‌ودیگران زیاد ازلوژین تمجید کرده واورا مردی‌نجیب وعالی‌قدرومتمول معرفی کرده بود. اورا دوست شوهراولی‌خوددانسته‌وادعا کرده بود که‌سابقاً درمنزل پدرش رفت‌و آمدداشته واکنون قول داده است کوشش کند برای اومستمری مهمی بگیرد. دراین‌مورد باید گفت که هرگاه کاترین ازتمول وروابط یکی ازآشنایان خود تعریف میکرد ازنظر منافع‌شخصی‌خود

نبود بلکه فقط برای‌آن بودکه برنفوذآن شخص بیافزاید.

بعد ازلوژین وشاید هم «بتقلید او» این «لبزیاتنیکوف‌ولگرد» هم ازحضورخودداری کرده مگراین مرد دربارهٔ خود چه فکرمیکرد. اگرکاترین اورا دعوت‌کرده بود برای‌آن بودکه بالوژین دریکجا منزل‌داشت وچون یکی ازآنها را دعوت‌کرده بود لازم بوددیگری را هم دعوت‌کند. زنی‌ودخترش هم‌که یازده روز بود مستأجرآمالیا شده بودند از حضور خودداری نمودند. روزهائی‌که مارملادف مست بخانه برمیگشت این زنها چندمرتبه راجع بسروصدای زیاد اطاق‌کاترین به‌آمالیا تذکرداده بودند.آمالیا هم موضوع این تذکرات‌را بکاترین‌گوشزدکرده‌آنها را به بیرون‌کردن ازخانه تهدید نموده بود زیرا راحتی اشخاص ممتازی‌راکه خانوادهٔ مارملادف بکفش‌آنها نمی‌ارزند بهم میزدند.کاترین میخواست بااین عمل خود نشان دهد تا چه اندازه‌گذشت داشته وازنظراحساسات چقدر برآنها مزیت‌دارد. ازطرفی هم درطول مدت این ناهار خواهند فهمیدکه‌کاترین درخانه‌ای دیگر و با شرایطی غیراز شرایط فعلی‌متولد شده است. میخواست درسرسفره بآنها بفهماندکه پدرش فرماندار بوده وبالنتیجه‌موضوع نداردکه‌کسی روی‌خودرا از اوبگرداند. نایب سرهنگ بازنشسته‌ای هم‌که دعوت شده بود بعذر درد مفاصل حضور بهم نرسانید.

درعوض علاوه برمردلهستانی یك نفرمنشی دفترزشت ومتعفن بالباس فراك‌کثیفی‌مثل ماهی خاموش نشسته بود یك مستخدم سابق اداره پست هم که پیرمردی‌کـر وتقریباً نابینا بود واجاره اطاقش راکسی دیگر بآمالیا میداد حاضر شده بود پس ازآن دونفرستوان‌مالی بازنشسته‌ای‌آمد. این مردهنگام روز مست‌بود وقاه‌قاه میخندید یکی ازمهمانها بدون‌آنکه بکاترین هم سلام گوید جلو میز نشست . یکی دیگر بواسطه نداشتن لباس با لباس خانه حاضرگردید. این‌مرد بی‌تربیت‌راآمالیا بکمك مردلهستانی بیرون‌کرد ودونفرازهمشهری‌های خودراکه هیچکس‌آنهارا نمیشناخت ومستأجرآمالیا هم نبودند همراه خودآورده بود.

این اوضاع سبب نارضایتی شدیدکاترین‌گردید باخود میگفت «آیا ارزش داردکه با آن همه زحمت برای اینطور اشخاص خوراك تهیه شود » از ترس‌آنکه دور میزکوچك جای مدعوین نشود برای بچه‌ها روی صندوقی ظرف چیده بودند . پولچکاکـه از دو بچه دیگر بزرگتر بود مأمورشدکه بآنها خوراك داده ومواظبشان‌باشد. بااین‌حال‌کاترین از مهمانان خود با تکبری جسورانه پذیرائی نمود . چون بعلت نامعلومی‌آمالیا را مسئول عدم حضور مهمان‌ها میدانست چنان رفتار بدی با اوکرد که صاحبخانه متوجه گردید و عصبانی شد . بالاخره ناهار داده شد.

راسکلنیکوف هنگامی‌که مردم ازگورستان مراجعت میکردند ظاهرگردیدکاترین‌از دیدن او خوشحال شد . چون درمیان حضار او را از همه عالم‌تر تصور میکرد (هنگامی‌که اورا بمهمانان معرفی‌کرد اظهارداشت که پس ازدوسال دیگر در دانشگاه پطرزبورگ یك کرسی استادی را اشغال خواهد نمود)کاترین ازاینکه جوان باکمال احترام ازعدم شرکت خود درمراسم تشییع‌جنازه پوزش خواست خوشحال‌گردید. اورا درسمت چپ خود نشانید و

آمالیا را درسمت راست خود جای داد. بعد شروع بصحبت با جوان نمود.

از طرفی دو روز بود که ناخوشیش شدیدتر شده و اغلب اوقات سرفه مانع میشد که جملاتش را تمام کند. با اینحال چون یکنفر را پیدا کرده بود که عدم‌رضایت خود را ازاین قیافه‌های عجیب‌وغریب با او درمیان گذارد خوشحال شد. ابتدا خشم خودرا بامسخره کردن مهمانان مخصوصاً صاحبخانه ابراز داشت:

ـ تمام اینها تقصیر این زن احمق است، میفهمدکه را میگویم؟ کاترین‌آمالیا را با اشاره سر براسکلنیکوف نشان داد. نگاه کنید میفهمد که دربارهٔ او صحبت میکنم. اما نمیتواند بفهمد چه میگویم. جغد منحوس! باکلاهش میخواهد چه چیز را بمن بفهماند؟ میخواهد بهمه‌کس بفهماندکه با نشستن برسراین میز سبب افتخار من‌گردیده است. ازاو خواهش‌کرده بودم مردمانی حسابی ومخصوصاً آنهائی را دعوت‌کندکه باآن مرحـوم‌آشنا بودند. حال نگاه‌کنید چه اشخاص بی‌ریخت و کثیفی را دور ما جمع کرده‌است. آن یکی را نگاه‌کنید صورتش را هم نشسته است. این لهستانیهای بدبخت... کسی آنها را نمی‌شناسد برای چه‌آمده‌اند؟ اولین دفعه است‌که من‌آنها را می‌بینم. بعدبیکی از آنها گفت خـوراك بردارید آبجوبنوشید عرق‌لازم دارید؟ نگاه‌کنید بلند شد سلام‌میکند اینها اشخاص‌گرسنه‌ای هستند.

همینقدر بخورند برای‌آنها بس است. اقلا سروصدائی نمیکنند فقط ازاسبابهای‌نقرهٔ آمالیا میترسم... تقریباً بصدای بلند به آمالیاگفت: آمالیا اگر از قاشق های نقرهٔ شما چیزی بدزدند من مسئول نخواهم بود.

سپس دوباره رو براسکلنیکوف کرده صاحبخانه را نشان داد وشروع بمسخره‌کردن او نمود.

ـ ها!ها! نفهمید! هیچوقت‌نمی‌فهمد! هان بازنشسته است. نگاه‌کنید واقعاً جغداست جغدی‌که نوار کلاهش‌را عوض کرده.

پس‌از این خنده‌کاترین‌گرفتار سرفه‌ای شدکه پنج دقیقه طول‌کشید. دستمال‌را بلب برده سپس باخاموشی‌آنرا به‌راسکلنیکوف نشان داد. دستمال خون آلود بود. قطرات عرق برپیشانیش میغلطید. گونه‌هایش سرخ شده وتنفسش‌سخت‌گردید. بااین حال بصدای‌آهسته‌و باحرارت فوق‌العاده‌ای بصحبت خود ادامه داد:

ـ دعوت‌کردن آنزن ودخترش را باو محول‌کرده‌بودم... میدانید منظورم‌کیست در این مورد لازم بود بافطانت زیادی اقدام‌کند. ولی طرزی رفتار کردکه این بیگانه احمق که بعنوان زن یك سرگرد بپایتخت آمده تابرای خود مستمری بدست‌آرد و از صبح تاعصر درپنجاه وپنج سالگی باصورت بزك‌کرده درمیان ادارات سرگردان است بدون آنکه عذر بخواهد دعوت مرا رد نمود. نمیدانم چرا لوژین هم نیامد. پس سونیاکجاست؟ او چه‌شده؟ آه! بالاخره‌آمد! آه! سونیاکجا بودی؟ خیلی‌عجیب است‌که چنین روزی‌هم سروقت مانیائی. رودیا بگذارید پهلوی شما بنشیند. سونیا بنشین اینجا وهرچه میل داری بردار. از خاویار

بخور خوب است. پولچکا شمارا هم فراموش نکرده‌ایم . سونیا چه میگوئی؟

سونیا عذرخواهی لوژین‌را بصدای بلند برای‌کاترین گفت تاهمه بشنوند. حتی‌بکلمات مؤدبانهٔ لوژین اکتفا ننموده آنها را بزرگتر کرد . سپس اضافه نمود که لوژین گفته است بمحض اینکه ممکن شود بدیدن او خواهد آمد ودرباره کارها وروشی که باید اتخاذ گردد صحبت خواهد نمود.

سونیا میدانست که این حرفها کاترین‌را آرام نموده حس‌خودپسندیش‌را قانع‌خواهد کرد. سونیا باشتاب پهلوی کاترین نشسته نگاهی سریع و کنجکاو براسکلنیکوف انداخته سلام‌کرد. اما بعدازآن ازنگاه‌کردن یاصحبت‌کردن بااو پرهیز مینمود. بااینکه چشمهارا برکاترین دوخته بود تابتمایلات او پی ببرد بنظر میآمد که گیج است.

کاترین وسونیا چون لباس سیاه نداشتند هیچکدام لباس سوگواری نپوشیده بودند . سونیا لباس قهوه‌ای پررنگی پوشیده وبیوه‌زن هم لباس چیت تیره‌رنگی بتن داشت. پوزش‌ـ های لوژین خیلی خوب تلقی شد. کاترین پس از شنیدن حرفهای سونیا بالحن متکبرانه‌ای ازاحوال‌لوژین جویاشد. بعد بدون‌آنکه فکر کند ممکن‌است دیگران بشنوند براسکلنیکوف تذکر دادکه مردمحترمی مانند لوژین درمیان این‌جمعیت «عجیب» خیلی ناجور ونامناسب بود. علت نیامدن لوژین‌را با وجود روابط دوستانه‌اش بااین خانواده مربوط بهمین‌موضوع میدانست.

سپس تقریباً بصدای بلندگفت : رودیا از اینجهت است که خیلی ازشما ممنون هستم که بااینوضع دعوت مرا پذیرفتید. ازطرفی میدانم بواسطه محبتی که نسبت بشوهرم‌داشتید قول خودرا فراموش ننموده‌اید.

بعد کاترین مشغول مسخره کردن مهمانان خود شد. ناگاه باتوجه مخصوصی از یك طرف میز به‌پیرمردکری‌که درسمت دیگر نشسته بودگفت بازهم‌کباب میخواهید بشماشراب پرتودادند؟ پیرمردمدتی‌نفهمید کاترین‌چه‌میگوید وجوابی نداد و با اینکه مجاورینش کوشش میکردندموضوع‌را برایش‌شرح‌دهند باتعجب باطراف‌خود نگاه می کرد و این‌عمل‌اوسبب خندهٔ عموم گردید.

کاترین براسکلنیکوف گفت: عجب مرد خرفی! اورا چرا دعوت‌کرده‌اند؟ بعد نگاهی سخت برصاحبخانهٔ خود انداخته‌گفت دربارهٔ لوژین باید بگویم که باو امیدوار هستم . او بهیچوجه بازنان بی‌سروپائی‌که مستأجرشما هستند مناسبتی ندارد. پدرم اینها رابه‌آشپزی خود قبول نداشت و اگر هم شوهرم روزی از آنها پذیرائی مینمود فقط بواسطه نیکی فوق‌العاده‌اش بود.

ناگاه یکی ازمهمانان‌که دوازدهمین فنجان عرق خودرا مینوشید فریاد زد:

ـ بلی اومیل داشت مشروب بنوشد.

کاترین این حرف نامناسب‌را باخشونت تلقی کرده گفت:

ـ بلی همه‌کس میداند مرحوم شوهرم این عیب‌را داشت ولی مردی نیك ونجیب بود

وخانواده‌اش‌را دوست‌ومحترم میداشت. فقط نیکی فوق‌العاده‌اش قابل سرزنش بود. بسهولت همه‌نوع‌اشخاص رذل‌را بدوستی خود می‌پذیرفت وخدا میداند باچه اشخاصی‌مشروب‌نخورده است. اشخاصی‌که باآنها معاشرت می‌نمود بکفش پایش نمی‌ارزید . رودیا فکر کنید که در جیبش یك نان قندی بشکل خروس‌کوچکی پیدا کـردند . درشدت مستی هم بچه‌هایش را فراموش‌نمیکرد افسر بازنشسته پرسید: خروس‌کوچك؟ گفتید خروس‌کوچك؟

کاترین او را لایق ندانست‌که جوابش را بدهد. متفکر بود وآهی‌کشید سپس خطاب براسکلنیکوف گفت:

ـ بدون شك شما هم مثل دیگران تصور میکنید که با اوخشونت‌کرده‌ام. اشتباه است اومرا بسیارمحترم میداشت. قلبش خوب بود. گاهی‌احساس ترحمی نسبت باومیکردم‌هنگامی که درگوشه‌ای نشسته وچشمهایش‌را بسوی من متوجه مینمود بحدی متأثرمیشدم‌که بزحمت میتوانستم تأثر خودرا پنهمان نمایم. اما باخود میگفتم «اگر ازخود ضعف نشان‌دهی‌شروع بمیخوارگی خواهد کرد» جزباخشونت نمیشود از اوجلوگیری‌کرد.

افسر بازنشسته مالی‌گفت: بلی ازموهای سراو میکشیدند. این عمل چند دفعه‌اتفاق افتاد. سپس یك‌گیلاس دیگرمشروب نوشید.

کاترین بشدت جواب‌داد: بعضی‌احمق‌ها هستندکه نه تنها باید ازموهای‌سرشان‌کشید بلکه باید با ضرب جارو بیرونشان‌کرد. فعلا منظورم مرحوم شوهرم نیست.

گونه‌هایش سرخ شد وبتندی نفس میکشید. چیزی نمانده بودکه غوغائی برپاکند . بسیاری ازمهمانان این وضع را عجیب دانسته میخندیدند. افسر بازنشسته با صدای تهدید آمیزی‌گفت :

ـ اجازه دهید از شما بپرسم منظورتان‌کیست ؟ اما فایده‌ای ندارد موضوع بی‌اهمیت است. یك زن بیوه بیچاره ! اورا می‌بخشم! بگذریم.دوباره یك‌گیلاس عرق نوشید.

راسکلنیکوف خاموش بود وگوش میکرد. احساس تنفری مینمود. از راه ادب وبرای آنکه بکاترین برنخورد خوراکها را بدهان میبرد و بقیهٔ آنرا دربشقابش میگذاشت جوان چشمهایش را از سونیا برنمیداشت . دختر هرلحظه بـا نگرانی بیشتری متوجه افـزایش عصبانیت‌کاترین میشد. احساس میکردکه مهمانی بجای بدی خواهدکشید . سونیا میدانست دونفر زن همسایه بخاطر اوحضور بهم نرسانیده‌اند. آمالیا باوگفته بودکه‌آن‌زن‌گفته است «چگونه میتوانم دخترم‌را درکنارآن **خانم** بنشانم» سونیا تصور میکردکه زن‌پدرش از این موضوع مطلع گشته . ولی اگرکسی بسونیا توهین میکرد برای کاترین مثل ایـن بود که بخودش یا بپدرش اهانت‌کرده باشند . سونیا میدانست‌که‌کاترین فقط یك فکر دارد وآن این است‌که این دوزن ولگرد را سرجایشان بنشاند.

دراین‌اثنایکی از مهمانان بشقابی‌را بسونیا دادکه روی‌آن بانان نرم دوقلب ساخته بودکه‌پیکانی‌آنهارا سوراخ‌کرده بود. کاترین‌که ازخشم‌آتش‌گرفته بود باصدای بلندی‌گفت کسی‌که‌این شوخی‌راکرده‌حتماً «الاغ مستی» بوده است.

بعد اطلاع داد تصمیم دارد پس ازدریافت مستمریش بشهر مولد خود رفته ومؤسسه‌ای برای تربیت دختران اعیان تأسیس نماید . ناگاه گواهی افتخاری راکه درمدرسه بخودش داده بودند ومارملادف دربارهٔ آن باراسکلنیکوف صحبت داشته بود ودردست داشت بمدعوین نشان داد. با این گواهی میتوانست یک بنگاه تربیتی دختران بازکند ولی مخصوصاً آنرا آورده بودکه اگر دوزن ولگرد حاضر شوندآنها را شرمنده سازد. میخواست بکمک آن گواهی بآنها بفهماندکه «دختریک سرهنگ که از خانوادهٔ نجیبی است اززنان حادثه‌جوئی که این روزها تعدادشان زیاد میشودکمی بالاتر است» بزودی گواهی افتخار دور میزگشت مهمانها آنرا دست بدست میگردانیدند وکاترین با این عمل مخالفتی نمیکرد زیرا این گواهی معلوم میداشت که اودختر یکی ازمستشاران دولت است.

آنگاه کاترین دربارهٔ خوشیهای زندگانی آرامی که در شهر مولدش برایش میسر میشود صحبت کرد. میگفت که از معلمین دبیرستانها استفاده خواهد کرد. مخصوصاً آقای مانگوکه سابقاً معلم فرانسه خودش بوده حاضر خواهد شد با حقوق مختصری درآن مؤسسه درس بگوید . بالاخره اظهار داشت که میخواهد سونیا را هم همراه خود برده و ادارهٔ آن مؤسسه را باومحول نماید. با شنیدن این کلمات یک نفر ازانتهای میز قاه‌قاه‌خندید.

کاترین چنان وانمودکرد که چیزی نشنیده ولی صدایش را بلندکرده اخطارکرد که سونیا تمام صفاتی راکه برای معاونت او لازم است دارا میباشد. پس از تمجید ازملایمت و شکیبائی وتربیت فکری و احساسات عالی دختر سیلی کوچکی برگونه‌هایش زد ودوباره او را بوسید. سونیاسرخ شد وناگاه بگریه‌افتاد. کاترین مثل اینکه بخواهد پوزش طلبدگفت:

ـ اعصاب من خیلی متشنج هستند. دیگر ازخستگی وامانده‌ام. خوب ناهار تمام شد حال چای خواهندآورد.

آمالیا ازاینکه نتوانسته بود درتمام‌این مدت چیزی بگوید عصبانی بود دراین‌لحظه بمدیرهٔ آیندهٔ مؤسسهٔ آموزشی تذکردادکه باید توجه زیادی بنظافت لباسهای دختران‌دانش‌آموز داشته‌باشد ونگذاردآنها شبها رمان بخوانند. خستگی‌وناراحتی سبب میشدکه کاترین زود ازجا در رود. بعقیدهٔ اوآمالیا دراین خصوص هیچ اطلاعی نداشت زیرا در یک مؤسسهٔ شبانه روزی نظافت لباسها بعهدهٔ مستخدمین است اما دربارهٔ خواندن رمانها او معتقد بود که این تذکر بیمناسبت است. بالاخره ازآمالیا خواهش کردکه سکوت کند.

آمالیا بجای‌آنکه خواهش او را بپذیرد جواب دادکه نظری نداشته و نیکی او را خواسته است و تذکر دادکه مدتی است اجاره خانه را نپرداخته است . کاترین جواب داد «شما دروغ میگوئیدکه نیکی‌مرا خواسته‌اید. همین دیروزکه شوهرم مجروح دراطاق افتاده بود دربارهٔ اجاره خانه با من نزاع کردید» بالاخره صاحبخانه تذکر داد که « آن دونفر خانم را دعوت‌کرده است ولی‌آنها حاضرنشده‌اند چونکه زنان نجیبی هستند و نخواسته‌اند بمنزل زنی‌که نجیب نیست بروند»کاترین جوابدادکه یکنفرآشپز حق ندارد دربارهٔ نجابت حقیقی قضاوت‌کند. آمالیا پاسخ دادکه «پدرش در برلن مرد بسیار مهمی بوده وهمیشه در

خیابانها گردش میکرده ودستهارا درجیب داشته وپوف پوف میکرده‌است » برای اینکه پدر خودرا خوب معرفی کرده باشد از جای برخاست ودستها را درجیب و گونه‌هایش‌را پر کرد واز صدای دم کورهٔ حدادی تقلید نمود. تمام مستأجرین شروع بخنده کردند و برای آنکه نزاع ما بین‌دوزن‌را تماشا کنند آمالیا را تحریک مینمودند. کاترین که از جا در رفته بود با صدای‌بلند به آمالیا گفت که شاید پدر نداشته وخودش‌هم آشپزی فنلاندی یا چیزی بدتراز آن بوده است. آمالیا با عصبانیت جواب داد که شاید کاترین پدر نداشته وپدر اواهل برلن‌بوده است. کاترین بالحن‌تحقیر آمیزی اظهارداشت که همه کس خانوادهٔ اورا میشناسدواین‌گواهی افتخارچاپی معلوم‌میدارد که‌اودختریک سرهنگ‌است ولی‌شاید پدرآمالیا (اگرپدری‌داشته باشد) یکنفر شیرفروش فنلاندی بوده است. سپس تذکرداد که شاید‌آمالیا اصلا پدر نداشته زیرا کسی نمیداند اسمش «آمالیاایوانونا» یا «آمالیالودویگونا» میباشد.

صاحبخانه که عصبانی شده بود بامشت روی میز کوبید و گفت که نامش «ایوانونا»است وپدرش «یوهان» نام داشته وازافسران قضائی‌بوده درصورتیکه هرگز پدر کاترین این‌مقام را نداشته. کاترین ازجای برخاست وباصدای آرامیکه باسفیدی رنگ صورت و آشفتگی سینه‌اش تباین داشت فریاد زد:

ـ اگر جرأت‌دارید یکدفعه دیگرپدر پست خودرا باپدر من مقایسه‌کنیدتا کلاهتان را برداشته لگدکوب کنم.

آمالیا پس‌از شنیدن این‌کلمات شروع بدویدن دراطاق نمود وباتمام قوایش فریادزد که صاحبخانه است وکاترین باید الساعه خانه‌را تخلیه‌کند. بعد باشتاب اسبابهای نقره‌اش را ازروی میز جمع کرد . پس‌از آن شلوغ وهیاهوی توصیف‌ناپذیری برقرار گردید. بچه‌ها شروع بگریه‌کردند. سونیا بسوی زن پدر خود رفت تا ازحرکات شدید او جلوگیری کند. اماچون آمالیااشاره‌ای بورقهٔزرد سونیا کرد کاترین دخترراکنارزده راست بسوی‌صاحبخانه رفت ومیخواست کلاه اورا بردارد. دراین لحظه در باز شد وناگهان لوژین درآستانه‌ظاهر گردید ونگاه تندی برتمام حضارانداخت. کاترین بسوی او دوید.

ـ۳ـ

کاترین فریاد زد : لوژین مرا یاری‌کنید. باین زن احمق بفهمانیدکه حق ندارد با زنی نجیب وبدبخت اینطور صحبت‌کند... من بفرماندار شکایت خواهم‌کرد... باید بیاید جواب بدهد... بخاطر پذیرائی‌که درمنزل پدرم ازشما شده است به‌یتیمان من‌کمك‌کنید.

لوژین حرکتی‌کرد‌که اورا دور سازد وگفت : خانم اجازه دهید ... اجازه دهید . من هرگز افتخار شناسائی پدر شمارا نداشته ام (یکنفر بصدای بلند خندید) ونمیخواهم درمناقشات دائمی‌شما باآمالیا مداخله‌کنم... من برای کار شخصی خود بدینجا آمده‌ام... میخواهم بادختر شما سونیا... ایوانونا موضوعی‌را روشن‌کنم تصور میکنم اسمش همین‌باشد اجازه میدهید داخل شوم...

لوژین بسوی‌گوشه‌ای ازاطاق که‌سونیا درآنجا بود رفت کاترین برجای خودمیخکوب

شد. نمیتوانست قبول کند که لوژین شناسائی پدرش‌را انکار میکند. این شناسائی که جزدر خیال او وجود نداشت برای او موضوع ایمانی حقیقی شده بود چیزی که بیشتر اورامتعجب میساخت لحن‌خشک وتکبرآمیز وتهدیدکننده لوژین بود. پس ازورود لوژین‌سکوت کم کم برقرار گردید. وضع‌مرتب مردقضائی‌باوضع مستأجرین ژنده‌پوش آمالیا تناقض‌کامل‌داشت. همه میدانستند که فقط موضوع بسیارمهمی سبب حضورلوژین درچنین مکانی شده است. همه منتظر حادثه‌ای بودند. راسکلنیکوف که درکنار سونیا ایستاده بود بلوژین راه عبور داد. ولی اوچنان وانمودکرد که متوجه حضور مرد جوان‌نشده است.

پس از لحظه‌ای لبزیاتنیکوف هم ظاهر گردید ولی بجای آنکه داخل شود درآستانه ایستاده باکنجکاوی‌گوش میداد ولی نمیتوانست بفهمد چه خبر است.

لوژین بدون‌آنکه شخص بخصوصی را مخاطب سازد گفت:

ـ اگر مجلس شما را بهم‌زدم معذورم دارید ولی امرمهمی مرامجبور باین عمل‌کرد حتی بسیار خوشحالم که میتوانم درحضور جمع کثیری موضوع را مطرح کنم. آمالیا شما که صاحبخانه هستید خواهش‌میکنم بمذاکرات من‌وسونیا گوش دهید. بعد بدخترکه فوق‌العاده متعجب‌ووحشت‌زده‌شده بود گفت سونیا پس‌ازرفتن شما متوجه شدم که‌یک اسکناس‌صدروبلی که روی میز اطاق دوستم لبزیاتنیکوف بود مفقود شده است. اگرمیدانید این اسکناس چه شده وبمن بگوئید درحضور تمام این اشخاص قول‌شرف میدهم که موضوع دنبال‌نشود.درغیر اینصورت مجبورم اقدامات جدی بکنم وهرچه بشود تقصیر ازخودشما خواهد بود.

سکوت عمیقی پس ازادای این‌کلمات برقرار گردید. بچه‌هاهم‌دست‌از گریه برداشتند. سونیا چون مرده سفید شده وبدون آنکه بتواند جواب بدهد بلوژین نگاه میکرد. بنظر میرسید که چیزی نمی‌فهمد چند ثانیه‌گذشت. لوژین بادقت بدخترنگاه‌کرده پرسید:

ـ خوب چه جواب میدهید؟

بالاخره سونیا با صدای ضعیفی‌گفت: نمیدانم... نمیدانم.

لوژین پرسید: نمیدانید؟ پس از چند ثانیه بالحن شدیدی‌گفت خانم فکر کنید.من بشما وقت فکرکردن را میدهم. نگاه کنید اگرمن ازموضوع اطمینان نداشتم ازمتهم ساختن‌شما خودداری مینمودم. من بحدکفایت درامور قضائی تجربه دارم که‌کاری نکنم بعنوان ادعای شرف مورد تعقیب قرارگیرم.

امروز صبح چند برگ‌اوراق بهادار بمبلغ سه‌هزار روبل فروختم. پس از بازگشت بخانه پول را دوباره شمردم. لبزیاتنیکوف شاهد بود. پس ازشمردن پولها دوهزار وسیصد روبل‌آنها را توی‌کیفی درجیب لباسم‌گذاشتم. روی میز پانصد روبل باقی ماندکه بین‌آنها سه‌اسکناس صد روبلی بود.

دراین‌اثناء برحسب‌دعوت‌من‌باطاقم آمده ودرتمام مدتی که‌آنجا بودید گرفتارآشفتگی فوق‌العاده‌ای بودید. حتی با اینکه مذاکرات ما تمام نشده بود سه مرتبه برخاستید که بیرون‌روید. لبزیاتنیکوف تمام این قضایا را شهادت خواهدداد. تصور میکنم‌انکارنخواهید

کرد که شمارا توسط لبزیاتنیکوف برای‌آن خواستم که دربارهٔ بدبختی‌کاترین با شماصحبت کنم. (زیرا نمیتوانستم برای ناهار درمنزل اوحاضرشوم) میخواستم باوسایلی از راه اعانه یا بخت‌آزمائی با اوکمك کنم . شما با چشمان اشك‌آلودی از من تشکر کردید . بعد یك اسکناس ده روبلی ازروی میز برداشته بشما دادم‌که بعنوان‌کمك من بزن‌پدر خود بدهید. لبزیاتنیکوف تمام اینها را دید . بعد همراه شما تا نزدیك درآمدم وشما همانطور آشفته بودید. پس از رفتن شما مدت پنج دقیقه با لبزیاتنیکوف صحبت‌کردم و بالاخره او بیرون رفت. منهم برای برداشتن بقیهٔ پول بمیز نزدیك شدم وباکمال تعجب مشاهده‌کردم که‌یکی از اسکناسهای صدروبلی مفقود شده. حال قضاوت‌کنید من نمیتوانم بلبزیاتنیکوف سوءظن داشته باشم. حتی فکر این موضوع برای من غیرممکن است . درحسابم هم اشتباه نکرده‌ام زیرا یکدقیقه پیش ازآمدن شما پولها را شمرده بودم . وقتی‌آشفتگی وشتاب شما را برای بیرون‌رفتن درنظر گرفتم وبخاطر آوردم‌که مدتی دستهای شما روی میز بود وبالاخره با در نظر گرفتن موقعیت اجتماعی شما وعاداتی‌که مربوط بآن وضع اجتماعی است برخلاف میل خود تسلیم سوءظنی گردیدم. تکرار میکنم‌که میدانم با متهم‌ساختن شما خودرا درچه‌وضعی قرارمیدهم با اینحال بواسطهٔ حق‌ناشناسی‌شما این‌عمل‌را میکنم. چطور؟ من‌بزن پدربیچاره شما علاقه نشان داده ده‌روبل باومیدهم وشما اینگونه تلافی میکنید. این‌کار خوبی نیست! باید بشما درسی داد . فکر کنید بعنوان بهترین دوست شما، شمارا بایـن‌کار وادارمیکنم. زیرا اکنون میتوانیدکار خوبی انجام دهید . اگر نه من رحم نخواهم‌کرد. خوب‌اعتراف میکنید ؟

سونیا باوحشت‌گفت: من چیزی از مال شما برنداشته‌ام. شما ده‌روبل بمن داده‌اید. اینست بگیرید. دختر دستمالش را ازجیب بیرون‌آورده بازکرد ویك اسکناس ده روبلی از ازآن بیرون‌کشید وبلوژین داد. لوژین بدون‌آنکه پول‌را بگیردگفت:

ـ پس شما برداشتن صدروبل را انکار میکنید؟

سونیا نگاهی باطراف خود انداخت وبرقیافهٔ اشخاص جزآثار خشونت خشم‌یاتمسخر چیزی ندید. براسکلنیکوف نگاه‌کرد... مرد جوان‌کنار دیوارایستاده دستهاراروی‌سینه‌اش گذاشته نگاههای‌آتشینی براومیانداخت.

دختر ناله‌کردـ آه خدایا!

لوژین با صدای ملایمی‌گفت : آمالیا باید پلیس را خبرکرد . پس خـواهش میکنم دربان را صدا بزنید.

آمالیا دستها را بهم‌زده فریادکرد : میدانستم‌که این دختر دزد است.

لوژین جوابداد: شما میدانستید ؟ پس معلوم است شما از بعضی قضایا این نتیجه را راگرفته‌اید. آمالیا خواهش میکنم این حرفهای خود را بیاد داشته باشید . بعلاوه شهودی هستند.

ازهرطرف اشخاصی بصدای بلند صحبت‌میکردند. تماشاچیان هیاهو میکردندکاترین ناگاه ازحیرت بیرون‌آمده با حرکت سریعی بسوی لوژین رفت و گفت:

ـ چطور! شمااورامتهم بدزدی‌میکنید؟سونیارا؟آه! مرد پست! سپس بدختر نزدیک شده اورا دربازوان نحیف خودگرفته فشرد. سونیا چطور تو ده روبل را از اوقبول کرده‌ای؟ آه! ابله! زودباش پول او را بده.

کاترین اسکناس‌را از دستان سونیاگرفته‌آنرا مچاله‌کرده بسوی‌صورت لوژین‌پرتاب نمود.

اسکناس بصورت اوخورد وبرزمین‌افتاد. آمالیا با شتاب‌آنرا برداشت. لوژین‌عصبانی شده فریاد زد: این دیوانه راآرام‌کنید.

دراین هنگام چند نفر درآستانهٔ در پهلوی لبزیاتنیکوف جمع شدند. مابین‌آنها دو خانم مستأجرآمالیا بودند. کاترین فریاد زد:

ـ میگوئی دیوانه؟ احمق مرا دیوانه میخوانی؟ تو یکنفر ابله و مرد بازاری پستی هستی. سونیا، سونیا پول‌او را بردارد؟ سونیا دزدی بکند! کاترین خنده‌ای عصبانی کرد و لوژین را بهریک از مهمانها نشان داده میگفت این احمق را دیده‌اید؟ ناگاه آمالیا رادید وخشمش ازحد خارج گردید.

ـ چطور؟ توهم؟ توآلمانی پست ادعا میکنی‌که او دزد است! ممکن است! اما او از ازاطاق بیرون نرفته است بدجنس، از اطاق توکه بیرون آمد فوراً با ما سرمیز ناهار و پهلوی رودیا نشست. او را تفتیش‌کنید! چون هیچ‌جا نرفته است باید پول نزد او باشد. تفتیش‌کنید. اما اگر اسکناس پیدا نشود تو بواسطهٔ این رفتارت مسئول خواهی بود. من بامپراطور، به تزار رحم‌دل شکایت خواهم‌کرد. همین امروز میروم پیش‌پای او میافتم. من یتیم هستم. مرا راه خواهند داد. تصور میکنی مرا راه نمیدهند؟ اشتباه میکنی. چون این دخترآرام است ازکمروئی او سوءاستفاده نمودی. اما اگر او کمروست من ترس ندارم و حساب توغلط درمیآید تفتیش‌کن، زودباش. کاترین لوژین راگرفته اورا بسوی سونیا میکشانید.

ـ حاضرم... جزاین چیزی نمیخواهم ـ اماآرام شوید. می‌بینم‌که نمیترسید بایددر ادارهٔ شهربانی اینکار راکرد... ازطرفی اینجا بیش ازحدلزوم شاهد هست حاضرم‌ازطرفی برای یکنفر مرد مناسب نیست... اگر آمالیاکمک‌کند... اما قضایا اینطور نباید انجام شود.

کاترین فریاد زد: بدهید بهرکس میخواهید او را تفتیش‌کند. سونیا جیبهایت را بآنها نشان بده.

نگاه‌کن! می‌بینی‌که خالی است. درآن جیب یک دستمال بیش نبود. درجیب دیگر اینست! نگاه‌کن.

کاترین‌که از خالی‌کردن جیبهای سونیا خوشحال بود آنها را یکی بعد از دیگری

میگردانید . ولی هنگامیکه استر جیب راست او را بیرون میآورد کاغذ کوچکی از ان بیرون جست و نزدیك پای لوژین افتاد . همه آنرا دیدند وچند نفر فریاد کشیدند . لوژین روی زمین خم شده کاغذ را میان دوانگشت برداشته ودر برابر چشم همه آنرا باز کرد. یك اسکناس صدروبلی بود که هشت تا شده بود لوژین آنرا در برابر چشم همه نشانداد تا شکی در گناهکاری سونیا باقی نماند.

آمالیا فریادزد: دزد! از اینجا بیرون برو! پلیس! پلیس! باید اورا بسیبری فرستاد! خارج شوم!

از هرطرف فریادهای تعجب بلند بود. راسکلنیکوف با خاموشی بسونیا نگاه میکرد و فقط گاهی نگاه سریعی برلوژین میانداخت . دختر درجای خود بیحرکت ایستاده بیشتر خرف بنظرمیآمد تا متعجب. ناگاه سرخ شد وبا دستها صورتش را پوشانید وفریاد زد:

ــ نه، من نیستم! من چیزی برنداشته‌ام . سپس بسوی کاترین رفت . او هم بازوهای خودرا مثل پناهگاه برای دختر بدبخت باز کرد وموضوع مسلمی‌را انکار کرده تکرارمینمود:

ــ سونیا، من باور نمیکنم! می بینی که باور نمیکنم. این کلمات همراه هزاران نوازش بود. اودختر جوان‌را میبوسید وازدستانش میگرفت واورا مثل بچه‌ای درمیان بازوهامیفشرد.

ــ توچیزی برداشته باشی. چقدر این اشخاص احمق هستند. شما احمق هستید! بتمام حضار گفت: شما هنوز نمیدانید اوچه قلبی دارد. نمیدانید چگونه دختری است. اوبدزدد. اوکسی است که اگریکنفر را محتاج ببیند حاضراست لباسهای خود را فروخته پای برهنه راه برود ولی باو کمك کند.

چون بچه‌های من ازگرسنگی میمردند او دفترچهٔ زرد گرفت . بخاطر ما خــود را فروخت. آه شوهربیچاره‌ام! اما تمام شما بجای آرام ماندن از اودفاع کنید. رودیا چرا از اودفاع نمیکنید. آیا شما هم او را مقصر میدانید ؟ تمام شما بقدر انگشت کوچك او ارزش ندارید. خدایا! ازاودفاع کن.

بنظرمیآمد که اشکها وتضرع وناامیدی کاترین بیچاره تأثیر عمیقی درحضار نمودآن قیافه مسلول ولبهای خشك، آن صدای گرفته وضعیف از رنجی چنان تألم‌آور حکایت مینمود که مشکل بود انسان متأثر نگردد. لوژین اندکی ملایم‌تر گردید و گفت:

ــ خانم ! این قضیه بشما مربوط نیست . هیچکس نمیخواهد شما را بشرکت درجرم متهم نماید. ازطرفی خودتان جیبهای اورا برگردانده اسکناس دزدیده‌را مکشوف‌ساختید؛ این عمل برای اثبات بیگناهی شما کفایت میکند . چون ممکن است بیچارگی ، سونیا را وادار باین عمل کرده باشد حاضرم گذشت نشان بدهم. اماخانم چرانمیخواستید اعتراف کنید؟ ازآبروریزی میترسیدید؟ این اولین قدم شما بوده؟ شاید گیج شده بودید ؟ موضوع فهمیده میشود، خوب فهمیده میشود ... با اینحال نگاه کنید خود را در معرض چه خطری قــرار میدادید. بعد بتماشاچیان گفت آقایان بواسطه احساس ترحمی باوجودتوهین‌هائیکه بمن شده‌هنوز هم حاضرهستم اورا ببخشم. سپس دوباره متوجه سونیا گشته اضافه کرد خانم این شرمندگی

امروز درآینده برای شما درس عبرتی باشد. من قضیه‌را تعقیب نخواهم کرد. موضوع بهمین‌جا خاتمه میابد، کافی است.

لوژین زیرچشمی نگاهی براسکلنیکوف انداخت . نگاهها یشان با یکدگر تلاقی کرد ازچشمهای جوان شراره‌هائی خارج میشد. چنان بنظر میآمد که کاترین چیزی نشنیده است باحالتی سرسام آمیز سونیا را درآغوش میکشید. بچه‌ها هم ازمادر سرمشق گرفته دختر جوان را در بازوهای خود میگرفتند . پولچکا بدون آنکه بفهمد موضوع چیست بطرز دلخراشی هق هق گریه میکرد صورت زیبای اشك آلودش برشانهٔ سونیا تکیه داشت .

ناگاه درآستانهٔ در صدای پربانگی بگوش رسید:

ـ این چه عمل پستی است!

لوژین بتندی بقعب برگشت. لبزیاتنیکوف نگاه ثابتی برلوژین انداخته تکرار کرد:

ـ چه رذالتی!

مثل اینکه لوژین برخورد لرزید . همه متوجه این حرکت شدند (بعدآنرا بخاطر آوردند) لبزیاتنیکوف داخل اطاق شده بلوژین نزدیك گشته گفت:

ـ جرأت کردید مرا هم بشهادت بطلبید.

لوژین زمزمه کرد ـ لبزیاتنیکوف این‌چه معنائی دارد؟ شما از چه صحبت می کنید؟

ـ معنی آن اینست که‌شما مردی... مفتری‌هستید، اینست‌معنی حرفهای‌من. لبزیاتنیکوف این جواب را با عصبانیت داد. گرفتار خشم شدیدی بود ودرحالی‌که بلوژین خیره شده‌بود چشمهای کوچك ناخوشش حالت‌خشونتی غیرعادی داشتند. راسکلنیکوف نگاهش‌را برصورت سوسیالیست جوان دوخته باولع گوش میداد . سکوتی برقرار گشت ، لوژین دراولین لحظه تقریباً مبهوت مانده گفت:

ـ بامن هستید... شمارا چه میشود؟ آیا حواستان بجاست؟

ـ بلی حواسم کاملا بجاست وشما هم مردی... تزویر کار هستید. آه! چه عمل پستی ! همه را شنیدم واگرصحبت نکردم برای‌آن‌بود که میخواستم همه‌چیز را بفهمم اعتراف‌میکنم هنوز هم چیزهائی هست‌که نمیتوانم‌آنها را برای خود تشریح کنم. ازخود میپرسم چرا شما این کار راکردید.

ـ مگر چه کرده‌ام؟ آیا بزودی از صحبت معماآمیز دست برمیدارید ؟ شاید مشروب نوشیده‌اید ؟

ـ مردپست، اگریکی‌ازما دو نفر مشروب خورده باشیم شما هستید . من هرگز عرق نمی‌نوشم زیرا برخلاف اصول عقاید من است . فکر کنید که خودش با دست‌های خـود این موضوع‌را بقید قسم‌اعلام خواهم نمود. لبزیاتنیکوف‌خطاب بهمه وبهریك‌ازحاضرین‌میگفت:

ـ او خودش اسکناس را داد.

لوژین بشدت گفت: شما دیوانه هستیدیا نه جوان بی‌تجربه؟ لحظه‌پیش خودش‌درحضور

شما، درحضور همه کس، اظهار داشت که جز ده‌روبل ازمن نگرفته است. چطور ممکن است. چطور ممکن است بیشتر داده باشم؟

لبزیاتنیکوف بشدت گفت: دیدم! دیدم! با اینکه قسم‌خوردن مخالف اصول عقایدمن است حاضرم درداد گستری قسم بخورم؛ دیدم که شما این پول را درخفا درجیب او گذاشتید فقط، ازروی حماقت تصور کردم که شما این عمل‌را از راه سخاوت میکنید . هنگامیکه در آستانه در از اوخداحافظی میکردید ودرصورتی که دست‌راست خودرا باوداده بودید کاغذی راکه دردست چپ داشتید آهسته درجیبش گذاشتید دیدم!

رنگ لوژین پرید. بشدت جواب داد:

ـ چه داستانی میسرائید ؟ درصورتیکه شما نزدیک پنجره بودید چطور ممکن است این کاغذ را دیده باشید؟ چشمهای خراب شما اشتباه کرده‌اند. چشمهای شما عوضی دیده..

ـ نه، چشمهایم عوضی ندیده است باوجود فاصله‌ای که داشتیم همه‌چیز را خوب‌دیدم. همه را البته ! از نزدیك پنجره تشخیص کاغذ مشکل بود ـ از این نظر تذکر شما صحیح است ـ اما بواسطه علت بخصوصی میدانستم که یك اسکناس صد روبلی است. وقتی کـه شما ده‌روبل بسونیا دادید من نزدیك میز بودم دیدم که درعین حال یك اسکناس صد روبلی هم برداشتید. این مطلب جزئی را فراموش نکردم زیرا درآن لحظه فکری بسرم‌آمد. پس از اینکه اسکناس‌را تاکردید آنرا درکف‌مشتتان نگاه‌داشتید. بعدآنرا فراموش کردم.وقتیکه برخاستید کاغذ را از دست راستتان دردست چپ گذاشتید نزدیك بود ازدست شما بیفتد. فوراً بیادآن موضوع افتادم زیرا همان فکردوباره بسرم‌آمد، تصور کردم میخواهید بدون‌اطلاع من بسونیا کمك کنید. میتوانیدتصور کنید باچه دقتی بمشاهده اعمال وحرکات شماپرداختم. دیدم که آن‌کاغذرا درجیب اوفرو کردید. این‌را دیدم! بقید قسم این موضوع‌را تأیید خواهم نمود.

لبزیاتنیکوف تقریباً از غضب یارای سخن‌گفتن نداشت. از هرطرف صداهای تعجب‌آمیز مختلفی بیکدیگر برخورد نمودند . بیشترآنها ابراز شگفتی مینمودند ولـی پاره‌ای لحن تهدیدآمیزی داشتند.

تماشاچی‌ها دراطراف لوژین‌گردآمدند. کاترین بسوی لبزیاتنیکوف دوید.

ـ لبزیاتنیکوف من شمارا درست نشناخته بودم! شما از او دفاع میکنید ! تنها شما از او طرفداری مینمائید ! خدا شما را بکمك این دختر یتیم فرستاده. لبزیاتنیکوف دوست عزیزم.

کاترین بدون‌آنکه بفهمد چه میکند مقابل مرد جوان زانو زد. لوژین خشمناك‌شد.

ـ این‌حرفهااحمقانه است! آقا شما جزمهملات چیزی نمیگوئید من«فراموش کرده‌ام، بیادآوردم ، بیادآوردم ، فراموش کردم . » این چه معنائی دارد. پس بگفته شما مخصوصاً صدروبل را درجیب او گذاشته‌ام؟ برای چه؟ بچه منظوری؟ من چه مناسبتی با این...

ـ برای چه؟ خودم هم نمیفهمم . من بهمین اکتفا میکنم که قضیه را آنطور که واقع

شده حکایت کنم بدون آنکه ادعا کنم که آنرا تشریح نمایم تا این حد صحت کامل آنرا تضمین مینمایم جنایتکار پست. بحدی کم اشتباه میکنم که بیاد میاورم هنگامیکه دست شما را فشرده بشما تبریك میگفتم این سئوال را از خود میکردم. از خود میپرسیدم برای چه درخفا این بخشش را نمودید. باخود گفتم شاید کار نیك خودرا باین علت ازمن پنهان نمود که میداند من اصولا با بخشش و سخاوت مخصوصی مخالفم و آنرا برای دردها مسکنی موقتی میدانم. سپس فکر کردم که خواسته‌اید سونیا را متعجب سازید زیرا بعضی اشخاص هستند که دوست دارند نیکوکاریشان جنبه غیرمنتظره‌داشته باشد. سپس فکر دیگری بسرم آمد، تصور کردم خواسته‌اید اورا موردآزمایش قرارده‌ید وبدانید پس از یافتن صدروبل درجیب خود برای سپاسگزاری نزد شما خواهدآمد یا نه. مختصر خدا میداند چه تصوراتی نمودم. رفتار شما بحدی مرا متعجب‌نمود که تصمیم گرفتم بعداً سرفرصت درآن‌خصوص فکر کنم. تصورمیکردم اگر بشما بفهمانم که براز شما پی‌برده‌ام رفتار نامناسبی کرده‌ام. دراین‌اثنا ازآن ترسیدم که سونیا بعلت عدم‌اطلاع از وجود اسکناس صدروبلی درجیبش آنرا گم کند. ازآن جهت تصمیم گرفتم باینجا بیایم. میخواستم اوراکنار کشیده بگویم که صدروبل درجیبش گذارده‌اید. ولی قبلا باطاق خانم کبلیاتنیکوف رفتم که یك شماره از « نظری عمومی بروش مثبت» را بآنها داده سفارش کنم مقالهٔ «پیدریت» را مخصوصاً بخوانند (مقالهٔ واگرهم بی‌ارزش نیست) پس از لحظه‌ای بدینجا آمدم وشاهد قضایا بودم خوب، اگر من ندیده بودم که شما صدروبل را درجیب سونیا میگذاریدچه‌اتفاق بدی‌میافتاد.

لبزیاتنیکوف پس از آنکه نقطش را تمام کرد بسیار خسته شده و عرق بـر پیشانیش جاری گردید. افسوس! باوجودیکه جزبان روسی زبان دیگری نمیدانست حتی باین زبان هم نمیتوانست خوب صحبت کند کوششی که برای نطق خودکرد خسته‌اش نمود. با این‌حال حرفهایش تأثیر کرد. لحن صادقانه گفتارش تمام شنوندگان‌را مجاب نمود.

لوژین احساس کرد که زمینه برایش بد میشود فریاد زد:

ـ پرسش‌های احمقانه‌ای که بفکرشما رسیده بمن چه مربوط است. اینها دلیل‌نیست. ممکن است تمام این مهملات را درخواب دیده‌باشید. آقا بشما میگویم که دروغ میگوئید. برای‌آرام‌کردن کینهٔ خود دروغ میگوئید و بمن بهتان میزنید. حقیقت‌آنست که چون من عقاید ضد مذهبی واصول وافکار ضداجتماعی شما را رد میکنم با من دشمن شده‌اید!

این حملهٔ لوژین بنفع اوتمام نشد بلکه سبب ایجاد غرولندهای سختی در اطرافیان گردید. لبزیاتنیکوف پاسخ داد:

ـ آه ! تنها جوابی که میتوانی بدهی همین است! این جواب خیلی محکم نیست. پلیس را خبر کن. من قسم خواهم خورد! یك موضوع برای من روشن نیست وآن انگیزه‌ای‌است که سبب شده توچنان عمل پستی را مرتکب شوی. آه بدبخت بیغیرت!

راسکلنیکوف ازمیان جمعیت بیرون‌آمد وبا صدای محکمی گفت:

ـ من میتوانم علت این عمل او را شرح دهم ودرصورت لزوم قسم هم خواهم خورد.
درنظر اول لحن مطمئن مرد جوان بحضار چنان فهمانید که او ازکنه مطلب اطلاع دارد و عنقریب این موضوع درهم وبرهم روشن شده بنتیجه خواهد رسید. راسکلنیکوف مستقیماً لبزیاتنیکوف را مخاطب ساخته گفت:

ـ اکنون همه چیز را می‌فهمم. از ابتدای حادثه احساس کردم که درزیر این قضایا توطئه پست و بیشرمانه‌ای وجود دارد. علت این سوءظن من بعضی موضوعهائی است که فقط خودم اطلاع دارم وآنها را فاش میکنم زیرا این قضیه را روشن مینمایند لبزیاتنیکوف شما با شهادت قیمتی خود ذهن مرا روشن کردید. خواهش میکنم همه گوش کنند. با حرکتی لوژین را نشان داده گفت این آقای لوژین اخیراً تقاضای ازدواج با خواهر من دونیا راسکلنیکوف را نمود. او تازگی بپطرزبورگ آمده است وپریروز بدیدن من آمد ولی در اولین ملاقات با همدیگر نزاعمان شد ومن اورا ازخانه بیرون کردم ودونفر شاهد این قضیه بودند. این مرد خیلی بدجنس است... پریروز اطلاع نداشتم که درخانه شما منزل دارد. همان روزی که ما نزاع کردیم هنگامی که من باحترام دوست فقیدم مارملاردف کمی پول بزنش کاترین برای مخارج تشییع جنازه دادم او اینجا حاضر بود. هماندم برای مادرمن نوشته بود که من پول را بسونیا داده‌ام نه بکاترین. درعین‌حال ازاین دختر باکلمات زننده‌ای یادکرده وخواسته‌است بفهماند پولهائی راکه آنها برای تأمین احتیاجات من میفرستند من ولخرجی می‌کنم وباین‌طریق میخواسته است میانهٔ من وخانواده‌ام را بهم بزند. دیروز عصر درحضور مادر وخواهرم ثابت کردم که این پول را بسونیا که تاآنروز قیافه‌اش را ندیده بودم نداده بلکه برای مخارج دفن بکاترین داده‌ام ازاینکه افتراهایش نتیجهٔ مطلوب را نگرفت عصبانی شد وبخواهر ومادرم توهین کرد. موضوع بجدائی قطعی منجر گردید واورا بیرون کردند. تمام این وقایع دیروز عصر اتفاق افتاد. حال فکر کنید تا بفهمید دراین مورد چه علاقه‌ای داشت که سونیارا مجرم قلمداد کند. اگرموفق میشد دزدی اورا ثابت کند مرا درنظر خواهر ومادرم گناهکار نشان میداد زیرا دراینصورت بمن اعتراض میکردند که چراآنها راباشخص دزدی آشنا کرده‌ام. خلاصه میخواست با این وسیله میانه مرا با خویشانم بهم زند وخود را تبرئه کند.

درعین‌حال چون فکر میکرد که من بشدت بآسایش سونیا علاقمند هستم میخواست از من انتقام بگیرد. این حسابی است که او کرده است. من قضیه را اینطور میفهمم. علت‌این رفتار اوهمین است ودلیل دیگری برای‌آن وجود ندارد.

با این کلمات راسکلنیکوف نطقش‌راکه‌چند دفعه با فریادهای تعجب قطع گردید تمام کرد. ولی باوجود قطع‌شدن حرفش صحبتهایش باآرامش‌واطمینان وروشنی اختلال‌ناپذیری ادا میشد. صدای زنگ‌دار ولحن مطمئن وقیافهٔ‌متین اوحضار را بجنبش عمیقی انداخت.

لبزیاتنیکوف گفت: بلی، اینطور است. شما حق دارید زیرا وقتی سونیا داخل

اطاق من شد لوژین ازمن‌پرسید که شمارا درمیان مهمانان‌کاترین دیده‌ام یا نه پس‌میخواست که شما اینجا باشید. بلی همین است!

لوژین با رنگ پریده خاموش ماند و بطرز تحقیرآمیزی لبخند میزد. بنظر میرسید میخواهد فکری‌کند که خودرا ازاین‌گرفتاری نجات دهد. شاید حاضر بود باکمال میل از آنجا فرار کند ولی درآن‌لحظه فرار تقریباً غیرممکن بود زیرا اگرمیرفت اتهاماتی راکه باونسبت میدادند، تصدیق ضمنی‌کرده وخود را بافترا زدن بسونیا محکوم مینمود ازطرفی مهمانان بواسطهٔ افراط در شرابخواری تهییج شده ووضع اطمینان بخشی نشان نمیدادند. مأمور تهیهٔ خواربار با اینکه فکر صحیحی دربارهٔ قضیه نداشت بلندتر ازهمه‌صحبت‌میکرد واقدامات بسیار نامطبوعی را دربارهٔ لوژین پیشنهاد مینمود. از طـرفی فقط مست‌ها آنجا نبودند بلکه این صحنه اشخاصی را هم‌که درمنزل‌کاترین ناهار نخورده بودند جذب‌کرده بود سه نفر لهستانی که خیلی‌گرم شده بودند با زبان خودشان لوژین را فحش داده تهدید میکردند. سونیابا دقت‌گوش میداد ولی بنظر نمیرسید که حضور ذهن خودرا بازیافته باشد. مثل اینکه دختر جوان از بیهوشی بیرون‌آمده بود. راسکلنیکوف را از چشم دور نمیداشت زیرا احساس میکرد تکیه‌اش باوست. کاترین خیلی مریض بنظر میآمد. هردفعه‌ای‌که نفس میکشید صدای بمی ازسینه‌اش خارج میشد.

احمقانه‌ترین قیافه‌ها قیافهٔ آمالیا بود. فقط میفهمید که لوژین دربن بست بدی‌گیر کرده‌است. راسکلنیکوف‌میخواست دوباره‌صحبت‌کند ولی ازاینکار منصرف‌شدزیرا نمیتوانست صدایش‌را بگوش اشخاص برساند. ازهرطرف فحش وتهدید بطرف لوژین میبارید واطراف اورا عده‌ای دشمن فراگرفته بودند.

مردتاجرپیشه‌خودداری‌کرد. چون فهمید که دراین‌قضیه‌شکست خورده است، ببیشرمی متوسل‌گردید. کوشش‌کرد درمیان جمعیت راهی بازکند گفت:

ـ اجازه دهید آقایان اینطور عجله نکنید بگذارید عبور کنم. مطمئن باشید بیهوده میخواهید با تهدیدها خود مرا بترسانید. من باین‌آسانی وحشت‌زده‌نمیشوم. برعکس شما باید درداگستری مسئولیت دفاع از مجرم را قبول‌کنید. عمل دزدی کاملا ثابت شده ومن شکایت خواهم‌کرد. قضات اشخاص‌مطلعی‌هستند و... مست نمیباشند. البته آنها شهادت‌دونفر بیدین، وانقلابی راکه برای‌گرفتن انتقام شخصی مرامتهم میسازند وخودشان هم‌این‌قسمت را اعتراف میکنند رد خواهندکرد. بلی... اجازه دهید.

ـ دیگر نمیخواهم باشما در یکجا نفس بکشم و خواهش میکنم اطاق مرا خالی‌کنید بین ما همه چیز تمام شد وقتی فکر میکنم‌که ازپانزده روز پیش اینهمه خون‌دل خوردم تا باو بفهمانم...

ـ اما، لبزیاتنیکوف، لحظه‌ای قبل‌که عزیمت خود را بشما اطلاع دادم شما اصرار

میکردید مرا نگهدارید اکنون بهمین اکتفا میکنم که بشما بگویم مرد احمقی هستید معالجه مغز وچشمهای شمارا خواهانم آقایان اجازه دهید.

لوژین موفق شد راهی برای خود باز کند . اما متصدی تهیه خوار بار چون دید که ناسزا گفتن تنبیهی مکفی نیست از روی میز لیوانی برداشته وآنرا با تمام قوا بسوی لوژین انداخت. بدبختانه لیوان بآمالیا خورد واوهم شروع بفریادزدن نمود. افسر بازنشستهٔمالی پس ازانداختن لیوان تعادل را ازدست داده برزمین غلطید لوژین بمنزل لبزیاتنیکوف رفت وپس از ساعتی خانه را ترك کرد.

سونیا که طبعاً کمرو بود بیش ازاین حادثه میدانست که موقعیتش طوری است که مورد تمام حملات قرار خواهد گرفت وممکن است اشخاصی بدون پروا باوتوهین کنند. بهرصورت تاآن موقع امیدوار بود با نشان دادن توجه وملایمت وشرمساری دربرابر همه ازبدخواهی آنها بکاهد. اینك ازاشتباه بیرون میآمد. بدون شك آن قدر صبرداشت که حتی این وضع را با تمکین وبدون شکایت تحمل کند ولی درآن لحظه یأس برایش خیلی دردناك بود . با اینکه بیگناهیش مسلم وافترا برطرف گردیده بود پس ازآنکه وحشت اولیه‌اش برطرف گردید وقتی که توانست قضایا را درنظر بگیرد و بفکر بیکسی وتنهائیش در زندگانی افتاد قلبش بطرز دردناکی فشرده شد . دختر جوان دچار حمله‌ای عصبانی گردید بالاخره چون دیگر برخود مسلط نبود ازاطاق فرار کرد و با شتاب بسوی خانهٔ خود رفت . او لحظه‌ای پس از لوژین بیرون رفت. حادثه‌ای که برای آمالیا اتفاق افتاد سبب خندهٔ عمومی گردید . اما صاحبخانه موضوع را بدتلقی کرده خشمش را متوجه کاترین که بواسطه رنج والم مجبور شده بود برتختخواب خود بخوابد کرده و گفت:

ــ ازاینجا بروید. همین الان!

آمالیا درحالیکه این کلمات را باصدای خشمگینی ادا میکرد تمام اشیائی را که متعلق بکاترین بود برداشته برروی کف اتاق جمع میکرد. کاترین بیچاره که کوفته وتقریباً بیحال شده بود ازرختخواب خود پائین آمده وخود را روی آمالیا انداخت. اما طرفین از حیث زور باهم برابر نبودند وآمالیا توانست بسهولت اوراکنار زند.

ــ چطور مگر تهمت زدن بسونیا کافی نیست که اکنون بمن حمله میکنند چطور ! روز دفن شوهرم مرا از خانه بیرون میکنند. پس از این پذیرائی مرا با بچه‌هایم درمیان کوچه میاندازند. زن بدبخت زارزار گریه میکرد وبخود میگفت: کجا بروم؟ ناگاه چشمان براق خود راگردانیده فریاد زد: پروردگارا آیا ممکن است که عدالتی وجود نداشته باشد؟ اگر از ما که یتیم هستیم دفاع ننمائی ازکه دفاع خواهی کرد ؟ خواهیم دید! برروی زمین قضات ودادگاههائی هست ومن بآنها مراجعه خواهم کرد. اندکی صبر کن ای مخلوق بی‌دین. پولچکا توپهلوی بچه‌ها بمان من الساعه برمیگردم اگرشمارا بیرون کردند درمیان کوچه منتظرمن باشید! خواهیم دید که دراین دنیا عدالتی هست یا نه.

کاترین همان دستمال سبزش را روی سرش انداخت . با صورت اشك آلودی در میان هیاهوی مستأجرین مست که اطاق‌را پر کرده بودند راهی باز کرد و با این تصمیم که بهر قیمت باشد شکایت کند داخل کوچه گردید.

پولچکا، وحشت‌زده ، برادر وخواهرش را درآغوش گرفت. سه طفل بگوشه‌ای نزدیك صندوق پناه‌آورده ، لرزان منتظر مادرشان بودند. آمالیا چون زنان شرور وبیحیا دراطاق رفت‌وآمد کرده از غضب زوزه میکشید. هرچه بدستش میآمد روی زمین میانداخت. پاره‌ای از مستأجرین قضایا را تفسیر میکردند ، عده‌ای دیگر باهم نزاع مینمودند و دیگران آواز میخواندند.

راسکلنیکوف با خود فکر کرد «وقت‌آنست که بروم ! خوب سونیا ببینم اکنون چه خواهی گفت» سپس بسوی خانهٔ سونیا رفت.

-٦-

راسکلنیکوف با اینکه خودش گرفتاری واندوه زیادی داشت دربرابر لوژین ازسونیا دفاع کرد. صرف نظرازعلاقه‌ای که بدخترجوان داشت، پس ازرنج وعذاب صبح فرصتی بدست آورد که احساساتی راکه برایش تحمل‌ناپذیر شده بودکنار بزند. ازطرفی دیداری که‌قرار بود ازسونیا بکند فکرش را مشغول داشته وحتی‌گاهی او را متوحش میساخت: **لازم بود** باو بگوید که الیزابت‌راکشته است وچون احساس میکرد این اعتراف چقدر برایش‌دردناك است‌کوشش مینمود فکرش‌را ازاین موضوع برگرداند. هنگام خروج ازخانه‌کاترین با خود گفت :

«خوب ، سونیا ببینیم اکنون چه خواهی‌گفت ؟ » این فریاد جنگ طلبانه از دهان مبارزی بیرون میآمد که‌کشمکش تحریکش نموده وهنوزگرم غلبه برلوژین بود. ولی عجب آنکه وقتی بخانهٔ «کاپرنااوموف» رسید ناگاه‌آن حس اطمینان اورا ترك گفت وترس‌جانشین آن‌گردید . بی‌تصمیم جلو درایستاده از خود پرسید : «آیا باید بگویم الیزابت راکه کشته است؟» پرسش عجیبی بود زیرا درلحظه‌ای‌که این پرسش را از خود مینمود احساس میکرد که نه تنها عدم اعتراف این موضوع برایش غیرممکن است بلکه نمیتواند دقیقه‌ای این‌کار را عقب بیاندازد.

نمیدانست چرا این‌موضوع غیرممکن است فقط آن‌را **احساس** مینمود واحساس‌ضعفی که دربرابراین ضرورت‌مینمود تقریباً خردش‌میکرد. برای اینکه خودرا ازآلام‌طولانی‌تری نجات دهد درباز کردن در شتاب کرد و پیش از عبور ازآستانه سونیا را نگاه‌کرد . سونیا آرنجهایش را روی میز گذاشته وصورت را میان دو دست پنهان‌کرده ونشسته بـود. وقتی راسکلنیکوف را دید فوراً برخاست ومثل اینکه منتظرش بوده باشد بجلواورفت ودرحالیکه اورا داخل اطاق میکرد بتندی‌گفت:

– اگرشما نبودید برسرمن چه میآمد؟

برحسب ظاهردرآن‌موقع‌فقط بخدمتی که جوان باوکرده بود فکرمیکردوعجله‌داشت

که از اوتشکر کند. سپس منتظر شد. راسکلنیکوف بمیز نزدیك شد وبرصندلی که دختر از روی‌آن بلند شده بود نشست.

سونیا درست مثل شب پیش دردوقدمی اوایستاد. راسکلنیکوف گفت:

ـ خوب سونیا؟ـ ناگاه متوجه شدکه صدایش میلرزدـ متوجه شدیدکه اتهام شما بر «موقعیت اجتماعیتان وعاداتی‌که بآن وضع اجتماعی مربوط است» متکی بود؟

قیافهٔ سونیا وضع اندوهناکی بخودگرفت وجواب داد:

ـ مثل دیروز با من صحبت نکنید . خواهش میکنم از سر شروع نکنید . من بقدر کفایت رنج برده‌ام . درلبخند زدن شتاب‌کرد زیرا میترسیدکه این سرزنش سبب رنجش جوان‌گردد .

ـ الساعه‌مثل یکنفردیوانه ازآنجا بیرون‌آمدم. آیا حالاآنجا چه خبراست؟میخواستم بآنجا برگردم ولی فکرکردم‌که... شما خواهیدآمد.

جوان باو خبردادکه آمالیا خانوادهٔ مارملادف را بیرون‌کرد وکاترین بطلب عدالت رفته است.

سونیا فریاد زد:

ـ آه! خدایا! زود برویم... سپس رولباسیش را برداشت.

راسکلنیکوف آزرده گشت وگفت : همیشه یك موضـوع! شما فقط بفکر آنهاهستید ؟ لحظه‌ای با من باشید.

ـ اما... کاترین؟

با لحن خشمناکی جواب داد: کاترین خودش بمنزل شما خواهدآمد . مطمئن باشید اگر بیرون روید وشما را پیدا نکند تقصیرشما خواهد بود...

سونیا درحالی‌که‌گرفتار سرگردانی ناهنجاری بود نشست. راسکلنیکوف سررا پائین انداخته فکرمیکرد. بدون‌آنکه بسونیا نگاه کندگفت:

ـ امروز لوژین میخواست‌شمارا بدنام‌کند. ولی اگرموفق شده بود شمارا بازداشت کند ومن ولبزیاتنیکوف آنجا نبودیم حالا درزندان بودید. اینطور نیست؟ با صدای ضعیفی گفت‌ـ بلی.درحالیکه بواسطه اضطرابی‌که حس می‌کردگیج شده بود تکرارکرد بلی.

ـ ولی خیلی ممکن‌بودکه من‌آنجا نباشم وحضور لبزیاتنیکوف هم‌کاملا اتفاقی‌بود.

سونیا خاموش ماند.

ـ خوب، اگرشمارا زندانی‌کرده بودند چه اتفاق میافتاد؟ یادتان هست دیروزبشما چه‌گفتم ؟ سونیا سکوت خود را ادامه داد. راسکلنیکوف لحظه‌ای منتظر جواب ماند وسپس باخنده‌ای مصنوعی ادامه داد:

ـ فکر کردم باز هم فریـاد خواهید زد : «آه ! از این موضوع صحبت نکنید بس است !»

پس ازدقیقه‌ای پرسید خوب باز هم سکوت میکنید ؟ پس باید من تنها حرف بزنم . نگاه‌کنید من میخواهم بدانم بقول لبزیاتنیکوف شما یك «مسئله» را چگونـه حل میکنید (نگرانی او واضح‌تر میشد) نه، جدی صحبت میکنم. سونیا، فرض کنید که پیش از وقت از نقشه‌های لوژین مطلع بودید و میدانستید که این نقشه‌ها (اگر شما را درنظر نگیرم چون شما خودتان را بحساب نمیآورید) بمنظوراز بین بردن‌کاترین و بچه‌هایش میباشد. فرض کنید پس از آن پولچکا بیك زندگانی مثل زندگانی شما محکوم شود با ایـن وضع باختیار شما میگذاشتند که یا لوژین را معدوم نمائید یعنی‌کاترین وخانواده‌اش را نجات دهید یا اینکه بگذارید او زنده بماند ونقشه‌های خائنانه‌اش را انجام دهد از شما میپرسم دراین‌باره چه تصمیمی میگرفتید؟

سونیا با اضطراب باو نگاه میکرد. حدس میزد درزیراین حرفها که باصدای مقطعی ادا میشد قصدی مخفی نهفته است. درحالیکه باچشمان استفهام‌آمیزی باونگاه‌میکرد گفت:

ــ منتظرسئوالی شبیه این‌سئوال بودم .

ــ ممکن است. اما این موضوع اهمیتی ندارد چه تصمیمی‌میگرفتید؟

سونیا باکراه جواب داد: چه علاقه‌ای دارید بدانید در موردیکه ممکن نیست اتفاق افتد من چه خواهم کرد؟

ــ پس شما ترجیح خواهید داد که بگذارید لوژین زنده بماند ومرتکب‌تبهکاری‌هائی شود؟ معهذا جرأت نمیکنید عقیدهٔ خود را دراین‌باره اظهار دارید؟

ــ آخرمن که از اسرار دستگاه خدائی اطلاع ندارم... چه فایده دارد ازمن بپرسید درموردی‌که غیرممکن‌است اتفاق افتد چه خواهم‌کرد؟ این پرسشهای بیهوده برای چیست؟ چطورممکن است حیات مردی بارادهٔ من بستگی داشته باشد؟ که مرا صاحب اختیارزندگی ومرگ اشخاص کرده است؟

راسکلنیکوف با لحن سردی جوابداد : وقتیکه دستگاه خدائی را بمیان‌آورند دیگر کار تمام است.

سونیا مضطرب شده گفت : بهتراست‌آنچه را میخواهید بمن بگوئید راست و صریح بگوئید.چرا بااشاره و کنایه صحبت میکنید... آیا فقط آمده‌اید مرا مشوش کنید؟

نتوانست خودداری‌کند وگریستن‌گرفت. مرد جوان مدت پنج دقیقه با قیافهٔ‌تیره‌ای اورا نگاه‌کرد وبالاخره باصدای‌آهسته‌ای گفت:

ــ سونیا، توحق داری.

تغییری ناگهانی درادعارض‌شد. اطمینان وخوشحالی لحظهٔ پیش، لحن قاطعی که‌بآن تظاهر میکرد ناگاه ناپدید شد صدایش بزحمت شنیده میشد.

ــ دیروز بتوگفتم که برای عذرخواهی نخواهم‌آمد واین‌گفتگو را تقریباً با معذرت خواستن شروع کردم... سونیا وقتی با تودربارهٔ لوژین صحبت‌کردم پوزش میخواستم.

راسکلنیکوف میخواست‌لبخند بزند اماهرچه‌کرد باز قیافه‌اش خسته باقی ماند.سررا

خم کرد وصورتش‌را با دستهایش پوشانید. ناگاه تصور کرد درخود حس تنفری نسبت بسونیا مشاهده میکند! از چنان کشف عجیبی درشگفت ماند وحتی وحشت زده شد. ناگـاه سر را بلند ودخترراً بادقت‌نگاه کرد: دختر نگاهی‌مشوش که در آن عشق وجود داشت براواانداخت. هماندم کینه ازقلب راسکلنیکوف ناپدیدگردید. اینطور نبود. او درتشخیص احساسی که در درون خود حس کرده بود اشتباه نموده بود. معنی این وضع او فقط آن بود که دقیقهٔ قطعی فرا رسیده است. باز صورتش را درمیان دستها مخفی ساخته وسررا خم کرد. ناگاه رنگش پرید وبرخاست وپس از نگاه‌کردن بسونیا بدون‌آنکه‌کلمه‌ای برزبان‌آرد بی‌اختیار رفت و روی تختخواب اونشست. احساس‌آن لحظه‌اش درست مانندآن زمانی بودکه پشت سرپیرزن ایستاده وتبررا بیرون‌کشیده وباخود گفته بود «نباید دقیقه‌ای‌را ازدست داد».

سونیا پرسید: شمارا چه میشود؟

نتوانست پاسخ دهد. با خود حساب‌کرده بودکه درشرایط دیگری موضوع را شرح خواهد داد. خودش نمیدانست دردرونش چه میگذرد سونیاآهسته براسکلنیکوف نزدیك‌شده درکنار او روی تختخواب نشست وبدون‌آنکه از او چشم بردارد منتظر ماند. قلبش چنان بشدت می‌طپیدکه نزدیك بود ازهم‌گسیخته شود وضع اوتحمل‌ناپذیر میگردید. صورتش را که چون صورت مرده بیرنگ شده بود بسوی دختر گردانید. لبهایش برای سخن‌گفتن با کوششی حرکت‌کردند.وحشت برسونیا مسلط‌گردید. کمی ازاو دور شد. پرسید: شمارا چه می‌شود؟

ـ هیچ، سونیا، وحشت نکن.مثل مردی‌که فکرش جای دیگر باشد زمزمه‌کرد این بزحمتش نمی‌ارزد. حماقتی است.. ناگاه بمخاطب خود نگاه‌کرده‌گفت: فقط برای‌چه آمده‌ام تراآزارکنم؟ بلی برای چه؟ سونیا،همیشه این پرسش را ازخودکرده ومیکنم...

شاید یکربع ساعت قبل این سئوال را ازخودکرده بود. اما اکنون ضعفش بحدی‌بود که تقریباً ازخود بیخود شده‌بود. لرزشی دائمی بدنش‌را تکان میداد. دختر چشمها رابراو انداخته با صدای متأثری گفت:

ـ آه چقدر شما رنج میبرید!

ـ چیزی نیست!... سونیا موضوع از این قرار است (مدت دوثانیه لبخند بیرنگی برلبانش ظاهرگردید). بخاطرداری‌که دیروز میخواستم بتو چه بگویم؟

سونیا با اضطراب منتظر بود.

ـ وقتی‌که ازتوجدا شدم گفتم‌که شاید برای همیشه ازتو وداع میکنم ولی اگر روز دیگربیایم بتوخواهم‌گفت‌که... الیزابت راکه‌کشته است.

سونیا سراپا شروع بلرزیدن‌کرد.

ـ خوب. باینجهت است‌که‌آمده‌ام.

باصدای غیرمطمئنی‌گفت: راست است دیروز این را بمن‌گفتید. بتندی پرسید: چطور شده‌که شما از این موضوع خبردارید؟

سونیا با زحمت نفس میکشید. رنگش را بیش ازپیش میباخت.

ـ میدانم.

پس ازدقیقه‌ای خاموشی با حجب پرسید ـ **اورا** یافته‌اند؟

ـ نه، **اورا** نیافته‌اند.

یکدقیقه دیگر هم سونیا خاموش ماند. سپس باصدای تقریباً نامفهومی پرسید:

ـ پس چطور شما میدانید؟

مرد متوجه دختر شده و با خیرگی عجیبی باو نگاه کرد و در حالیکه لبخند ضعیفی برلبانش موج میزد گفت:

ـ حدس بزن.

سونیا احساس‌کرد مثل اینکه گرفتار تشنجی شده است. با لبخندی بچگانه پرسید:

ـ شما مرا... چرا اینطورمرا متوحش مینمائید.

راسکلنیکوف که چشمانش را باو دوخته بود و مثل اینکه قدرت آنرا نداشت‌که چشم از اوبردارد پاسخ داد:

ـ چون از این موضوع خبردارم معلوم میشودکه با **او**زیاد مربوط هستم‌این‌الیزابت را... اونمیخواست بکشد... او را بدون تصمیم قبلی کشته است... او میخواست پیرزن را بکشد... وقتیکه پیرزن تنها بوده ... بخانه او رفته است ولی دراین اثناء الیزابت داخل اطاق شده ... واوهنوزآنجا بوده... ناچار الیزابت راکشته است...

پس ازاین سخنان سکوت شومی برقرارگردید. مدت یکدقیقه هردوبیکدیگر نگاه کردند. مرد جوان پرسید:

ـ پس تو نمی‌توانی حدس بزنی؟ حالت شخصی را احساس میکردکه بخواهد خود را از بالای‌مناره‌ای پرت‌کند. سونیا با صدائی که‌بزحمت تشخیص داده می‌شد زمزمه‌کرد ـ نه.

ـ خوب جستجوکن.

راسکلنیکوف هنگامیکه این کلمات را ادا میکرد دوباره در درون خود احساس آن سردی وانجمادی را نمودکه باآن‌آشنا بود. بسونیا نگاه‌کرد ونـاگاه برصورت او همان حالتی‌رامشاهده‌کردکه هنگامیکه‌باتبر روبروی الیزابت ایستاده و برصورت‌آن زن‌بدبخت مشاهده نموده‌بود. درآن‌دم بازپسین الیزابت دستهای خودرا بجلوبرده ومثل‌اطفال‌کوچکی بودکه میترسند ونزدیك است‌گریه‌کنند وبا نگاه وحشت‌زده وبیحرکتی بآن چیزی‌که‌آنها را ترسانده نگاه میکنند. صورت سونیا هم از دهشت وصف‌ناپذیری حکایت می‌کرد. او هم دستهای خود را بجلو درازکرد وبسینهٔ راسکلنیکوف زد واندکی اورا بعقب راند ودرحالی که نگاه ثابت خود را از اوبرنمیداشت‌کم‌کم از او دورشد. وحشت‌او بمردجوان تأثیر کرد. با حال دهشت‌زده‌ای بدخترنگاه میکرد. بالاخره زمزمه‌کرد:

ـ حدس زدی؟

سونیا فریاد زد: پروردگارا!

سپس بیحال برروی تختخواب افتاد و صورتش درمیان بالش فرو رفت . اما پس از لحظه‌ای با حرکت سریعی بلند شده باو نزدیک گردید و از دو دست اوگرفت وبا انگشتان کوچك خود مثل گازانبرآنها را فشرد . نگاهی طولانی برمرد جوان انداخت. آیا اشتباه نکرده است؟ باز باین قسمت امیدوار بود ولی هنوز بصورت راسکلنیکوف نگاه نکرده بود که سوءظنی که از فکرش گذشته بود بیقین تبدیل گردید . مرد با صدای شکایت‌آمیزی تمنا کرد.

ـ بس‌است، سونیا، بس است! مرا رهائی ده!

این واقعه برخلاف تمام پیش‌بینی‌های او بود زیرا او نمیخواست **اینطور** بجنایت خود اعتراف کند.

سونیا بسیارآشفته گشته بود . از تختخواب خود بپائین پرید وتا وسط اطاق رفت و دستهارا درهم پیچید. سپس‌فوراً مراجعت‌کرده کنارمرد جوان وتقریباً شانه بشانهٔاو نشست. ناگاه برخود لرزید فریادی‌کشید و بدون‌آنکه خودش بفهمد برای چه اینکار را میکند در برابرراسکلنیکوف بزانوافتاد وبالحن مأیوسانه‌ای‌گفت:

ـ شما خود را نابودکرده‌اید!

سپس ناگاه برخاست ودست‌بگردن اوانداخت واورا درآغوش‌گرفت ونسبت باوابراز عطوفت‌کرد.راسکلنیکوف خویشتن را رهانیده با لبخند اندوهناکی دختر را نگاه میکرد:

ـ سونیا ، نمیفهمم چه میکنی . پس ازآنکه این موضوع را بتوگفتم مرا درآغوش میگیری... تونمیفهمی چه میکنی.

دختر این تذکررا نشنید باوضع ترحم‌آمیزی فریاد زد:

ـ نه ، اکنون در روی زمین مردی تیره‌بخت‌تر از تو وجود ندارد . ناگاه زار زار گریستن‌گرفت. راسکلنیکوف حس میکردکه درتحت تأثیراحساسی‌که مدتی بود باآن‌آشنا نشده بود روحش ضعیف میشودکوشش نکرد بـا این احساس مبارزه‌کند . دوقطره اشك از چشمانش غلطیده بمژگانش‌آویزان‌گردید. بانگاهی تقریباً تضرع‌آمیز گفت:

ـ پس سونیا، تومرا ترك نخواهی‌کرد؟

فریاد زد: نه، نه، هرگز،درهیچ‌جا. همه‌جا تورا دنبال خواهم‌کرد!آه!پروردگارا! آه چقدر من بدبختم!... پس چرا، چرا زودتر با توآشنا نشدم؟آه! خدایا.

ـ می‌بینی که‌آمده‌ام.

ـ اکنون!آه، اکنون چه‌باید‌کرد! باهم، باهم! این‌کلمات‌را با نوعی‌آشفتگی‌تکرار میکرد. دوباره جوان‌را درآغوش‌گرفت من با توبزندان خواهم‌آمد!

کلمات اخیر موجب احساس دردناکی بـرای راسکلنیکوف شد ، لبخند تلخ وتقریباً تکبرآمیزی برلبانش ظاهرگردید.

ـ سونیا، شاید من هنوز میل نداشته باشم بزندان بروم.

سونیا بسرعت چشمهارا متوجه‌اوکرد. تاآنوقت جزترحم زیادی نسبت بمردی‌بدبخت چیزی احساس ننموده بود. این‌گفتار ولحن‌آن بخاطر دخترجوان‌آوردکه این مردبدبخت قاتل است. نگاه شگفت‌زده‌ای براو انداخت. هنوز نمیدانست ایـن مرد چطور وبرای چه جنایتکارشده است. درآن‌لحظه تمام این پرسش‌ها بمغزش خطور میکرد. دوباره شروع کرد بشك بردن: «او، اوقاتل باشد! آیا ممکن است؟»

ـ نه! راست نیست! من‌کجا هستم. مثل اینکه خود را بازیچهٔ رؤیائی میدانست. چطور، شماکه باین‌خوبی هستید، توانسته‌اید باین‌کار دست بزنید؟ برای چه؟ باوضعی‌خسته واندکی خشمناك گفت ـ برای دزدیدن! سونیا، دست بردار!

سونیا بهت‌زده شد اما ناگاه فریادی ازگلویش بیرون‌آمد؟

ـ توگرسنه بودی؟ میخواستی بمادرت‌کمك‌کنی؟ بله؟

جوان‌سرش‌را پائین انداخت‌وگفت: نه سونیا، نه ـ من درچنان حالت فقری‌نبودم... راست است‌که میخواستم بمادرم‌کمك‌کنم اما ... این دلیل حقیقی این کار نبود ... سونیا مراآزار نکن.

دختردستها را بیکدیگر زد ـ آیا ممکن است این حرفها راست باشد؟ پروردگاراآیا ممکن است؟ چطورآنرا باورکنم! شماکه تمام پولتان را بدیگران میدهید چطور بـرای دزدیدن جنایت‌کرده‌اید. ناگاه فریاد زد آه!... آن پولی‌که بکاترین دادیدآن پول ... خدایا، ممکن است‌آن پول...

بتندی حرف او را قطع‌کرد ـ نه،سونیا آن پول از آنجا نیامده است. مطمئن باش وقتی مریض بودم... رازومیخین میداند... حتی پول‌را اوجای من‌گرفت... آن پول‌بخودم تعلق داشت...

سونیا حیرت‌زده‌گوش میداد وکوشش میکرد بفهمد.

ـ اما پول پیرزن ... از طرفی نمیدانم پولی درآن بود یا نه ـ ازگردنش کیسه‌ای چرمی بیرون‌آوردم‌که بنظرمیرسید پر باشد... ولی بمحتویات‌آن رسیدگی نکردم، چون وقت‌آنرا نداشتم ... چیزهای مختلفی برداشتم: دگمه‌های سردست، زنجیرهای ساعت ... فردای‌آنروز این اشیاء را باکیسه‌ای زیرسنگ بزرگی درحیاطی پنهان‌کردم...هنوز تمام آنهاآنجاست...

سونیا باولع‌گوش میداد پرسید:

ـ اگرمیگوئید برای دزدیدن مرتکب قتل شدید پس چرا چیزی برنداشتید؟ سونیا هنوز خودرا باآخرین امید مبهمی میاویخت.

راسکلنیکوف باصدای مقطعی پاسخ داد: نمیدانم .. هنوز تصمیم نگرفته‌ام‌که‌آنها را بردارم یا نه سپس لبخندی زد. عجب داستانی را برای توحکایت‌کردم، بلی؟

سونیا از خود پرسید « آیا او دیوانه نیست ؟ » اما فوراً این فکر را کنار زد : « نه موضوع دیگری است» دختر قطعاً چیزی نمی‌فهمید. جوان با لحن مطمئنی گفت:

ـ سونیا میدانی چه میخواهم بگویم؟ درحالیکه برهر کلمه‌ئی تکیه‌میکرددودر نگاهش که حکایت از راستگوئی او می‌نمود چیزی معما آمیز وجود داشت ادامه داد : اگر فقط بواسطه احتیاج مرتکب قتل شده بودم ، اکنون **خوشبخت** میبودم! این را بدان.

پس از لحظه‌ای با نومیدی فریاد زد ـ درصورتیکه الساعه اعتراف کردم که بدکاری کرده‌ام علت‌آن برای توچه اهمیتی دارد؟ پیروز شدن برمن بچه‌کارت میاید؟ آه!سونیا آیا برای این بمنزل توآمده‌ام؟

سونیا میخواست صحبت کند ولی ساکت شد.

ـ دیروز بتو پیشنهادکردم با من راه بیفتی زیرا جزتو کسی را ندارم.

دختر باکمروئی پرسید : ـ چرا میخواستی من همراه توباشم؟

راسکلنیکوف با خنده مسخره‌آمیزی جواب داد: ـ آسوده باش ، برای دزدیدن یاقتل کردن نبود ما هم عقیده نیستیم ... میدانی سونیا ؟ فقط الساعه فهمیدم چرا دیروز تو را دعوت‌کردم‌که با من بیائی. وقتی این تقاضا را از تو کردم هنوز نمیدانستم چه منظوری دارم . اکنون می‌بینم یك چیز بیشتر نمیخواهم وآن اینست‌که تو مرا ترك نکنی سونیامرا ترك نخواهی‌کرد؟ دختر دستهای او را فشرد. راسکلنیکوف پس از دقیقه‌ای باخود گفت:

ـ چرا این موضوع را باو گفتم ؟ چرا این اعتراف راکردم؟ با دلسوزی نامحدودی بدخترنگاه میکرد وصدایش از عمیقترین نومیدیها حکایت میکرد: « میبینم تو منتظر هستی توضیحاتی بدهم. سونیا ، اما چه بگویم؟ چیزی نخواهی فهمید و بیشتر سبب‌اندوه‌توخواهم شد. بازشروع بگریستن میکنی و مرا در آغوش میگیری. چرامرا درآغوش میگیری؟ برای آنکه جرأت‌نکردم خودم تنها بارخودرا ببرم‌وآنرا بردوش دیگری خالی‌کردم، برای‌آنکه خواستم با رنج دیگری درد و رنج خود را تخفیف دهم ؟

« تو میتوانی چنان آدم بیغیرتی را دوست بداری ؟ »

سونیا فریاد زد : ـ مگر توهم رنج نمیبری.

مرد جوان مدت یك ثانیه گرفتار حساسیت جدیدی‌گردید.

ـ سونیا ، دقت‌کن من آدم بدطینتی هستم. این موضوع خیلی چیزها را میرساند . چون‌آدم بدنهادی هستم باینجاآمده‌ام . اشخاصی هستندکه این کار را نمی‌کردند. اما من آدم بیغیرت... وپستی هستم. چراآمدم؟ هرگز این عمل را بخود نخواهم بخشید.

سونیا گفت ـ نه ، نه ، خوب کردی‌آمدی ! بهتر است من همه چیز را بدانم خیلی بهتر است!

راسکلنیکوف بطرز دردناکی باو نگاه‌کرد. میخواستم ناپلئونی بشوم: ازاینجهت‌بود که قتل‌کردم. خوب حالا موضوع را فهمیدی ؟

سونیا با صدائی محجوب و بسادگی جواب داد : ـ نه ، اما حرف بزن ، حرف بزن. همه‌چیز را خواهم فهمید.

ـ خواهی فهمید؟ خیلی خوب ، خواهیم دید!

راسکلنیکوف فکر خود را جمع کرد.

ـ موضوع این است که روزی این سئوال را از خود کردم : اگر ناپلئون جای من بود ، اگر برای شروع کارهایش تصرف تولن یامصر یا عبور از کوههای ابیض رالازم نداشت بلکه بجای این فتوحات درخشان برای تأمین آتیهٔ خود ، خود را در برابر انجام قتلی میدید آیا ازفکر قتل پیرزنی و دزدیدن سه‌هزار روبل اکراه می‌داشت؟ آیا بخود میگفت که این عمل مخالف حیثیت وخیلی... جنایت‌آمیز است؟ مدتی دراین « مسئله » فکر کردم و وقتی که بالاخره فهمیدم نه‌تنها درنك نمی کرد بلکه امکان تردید را دراین‌مورد نمی‌فهمید نتوانستم از احساس خجلتی خودداری کنم. چون هر راهی برویش بسته بود بدون کمترین قیدی بجلو میرفت. ازآن پس منهم نمیبایست درنگ روا دارم . نفوذ ناپلئون سراسروجود مرا فراگرفته بود. این بنظر تو مضحك است! حق داری ، سونیا.

دختر بهیچوجه احساس‌تمایل بخنده نمی‌نمود. باصدائی محجوبانه ونامفهوم گفت:

ـ واضح... وبدون مثال زدن برای من بگوئید.

راسکلنیکوف باو روکرد وبا اندوه او را نگاه کرده از دستهایش گرفت.

ـ بازهم حق داری ، سونیا . این‌ها همه بیمعنی وجزپرحرفی چیزی نیست. ملاحظه میکنی؟ همانطور که میدانی مادرم تقریباً منبع عایداتی ندارد . تصادف اجـازه داده است که خواهرم تحصیل کند او بشغل معلمی محکوم شده است. تمام امیدواری‌های آنهـا فقط برمن قرار داشت. من داخل دانشگاه شدم ولی بواسطه نداشتن وسایل معاش مجبور شدم تحصیلاتم را قطع کنم. فرض کنیم تحصیلاتم را ادامه میدادم: اگر خیلی خوب موفق میشدم پس از ده پانزده‌سال در دبیرستانی معلم میشدم یا شغلی با هزار روبل حقوق پیدامی کردم (مثل اینکه درسی را از حفظ میخواند) اما تاآنوقت اندوه وغصه سلامتی مادرم را مختل میکرد و خواهرم... شاید بلاهای بدتری بسرش میآمد. خود را ازهمه چیز محروم کردن، مادر را درحال احتیاج گذاشتن ، بیشرافتی خواهر را تحمل کردن ، آیـا این هم زندگی است ؟ تمام اینها برای چه منظوری؟ پس‌ازبخاك سپردن خویشانم میتوانستم خانوادهٔ‌جدیدی تشکیل دهم ولی هنگام مرك زن و بچه‌ام را بدون لقمهٔ نانی‌جا میگذاشتم . خوب... باخود گفتم با پول این پیرزن میتوانم بار مخارجم را از دوش مادرم برداشته و دوباره داخـل دانشگاه شوم و بعد مقدمات زندگانی خود را فراهم سازم... خوب ، تمامش‌همین‌است... البته بدکاری کردم که پیرزن راکشتم... خوب بس است!

راسکلنیکوف کوفته و بیحال بنظر میرسید. درمانده ، سررا پائین انداخت.زن‌روسپی با صدای ترحم انگیزی گفت:

ـ آه ! اینطور نیست! آیا ممکن است؟ نه ، باید موضوع دیگری باشد.

– تو تصور میکنی که موضوع دیگری هست! معهذا حقیقت را بتو گفتم.
– حقیقت ! آه ! پروردگارا !
– سونیا ، با تمام اینها من جز حشره کثیف ، پست ومضری را نکشته‌ام.
– این حشره کثیف انسانی بود.
راسکلنیکوف با قیافه‌ای عجیب باو نگاه کرده گفت:
– آه . میدانم که اوحشره بمعنای اصلی کلمه نبود . از طرفی آنچه من میگویم مقبول عامه نیست توحق داری سونیا دلایل دیگری مرا وادار باین عمل نمود سونیا مدتی است که من باکسی صحبت نمیکنم ... این گفتگو برای من دردسر شدیدی را باعث شد.
چشمانش برق تب‌آلودی داشتند . تقریباً حالت بحران و هذیانی بر او مسلط شده لبخند مضطربانه‌ای برلبانش نقش بسته بود . از خلال حرارت و خوشحالی او خستگی فوق‌العاده‌ای ظاهر بود. سونیا فهمید که او چقدر رنج میکشد. او هم داشت گیج میشد «چه بیان عجیبی! اینطور توضیحات را قابل قبول دانستن ! » از شدت نومیدی دستها را در هم میپیچید. راسکلنیکوف ناگاه سررا بلند کرده ادامه داد:
– نه ، سونیا ، اینطور نیست . ناگاه افکارش در مسیر دیگری افتاد و از این وضع حرارت و تندی جدیدی کسب کرد ؛ اینطور نیست. مرا مردی خود پسند ، حسود ، بدجنس کینه‌جو و مستعد جنون تصور کن . الساعه گفتم که مجبور شدم دانشگاه را ترك کنم خوب شاید هم میتوانستم تحصیلاتم را ادامه دهم . مادرم مخارج تحصیل مرا میداد وبا کارکردن میتوانستم مخارج لباس و خوراکم را تهیه کنم. موفق میشدم ! درسهائی میدادم که برای هرجلسهٔ آنها پنجاه کوپك میگرفتم. رازومیخین خوب کار میکند. اما من خارج از حد عصبانی بودم و نخواستم. بلی این کلمه عصبانی وضع مرا خوب میرساند . آنوقت مانند عنکبوتی که درگوشه‌ای بماند در اطاقم ماندم. اطاق مرا دیده‌ای ،آنجا آمده‌ای... سونیا میدانی که در اطاقهای کوتاه وتنك قلب انسان خفه میشود ؟ آه ! چقدر از این اطاق محقر وکثیف بدم میآمد . با این حال نمیخواستم از آنجا بیرون بیایم. روزهای تمام در آنجا میماندم و همیشه دراز میکشیدم. نمیخواستم کار کنم . حتی بفکر خوراك خوردن هم نبودم با خود میگفتم « اگر ناستازیا برایم چیزی آورد خواهم خورد. اگر نه از خوراك خوردن صرف نظر خواهم کرد» بحدی خشمناك بودم که چیزی نمیطلبیدم . از تحصیل دست کشیده وتمام کتابهایم را فروخته بودم . روی یادداشتها و دفترهایم را یك وجب خاك گرفته بود . عصرها روشنائی نداشتم برای داشتن پول شمع بایستی کارمیکردم و من نمیخواستم کارکنم دوست داشتم برروی نیمکت دراز بکشم و در افکار رؤیائی فرووروم. فایده‌ای ندارد بگویم خیالات من چه بود. آنگاه شروع بفکر کردن نمودم. نه ، اینطور نیست ! قضایا را آنطور که هست حکایت نمیکنم . ملاحظه میکنی ؟ همیشه از خود سئوال میکردم ، در صورتیکه میدانی دیگران احمق هستند چرا نمیخواهی از آنها عاقلتر باشی ؟ بعد فهمیدم که اگر انسان بخواهد منتظر وقتی شود که تمام اشخاص عاقل شوند باید صبر زیادی داشته باشد .

بعدها خودم را قانع کردم که آن زمان هم فرا نخواهد رسید و مردم تغییر نخواهند کرد و هر کس بخواهد آنها را عوض کند وقتش را تلف کرده است. بلی ، اینطور است . این قانون آنهاست... سونیا ، اکنون میدانم در میان آنها آن کسی فرمانرواست که هوشی قوی دارد. بنظر آنها حق بجانب کسی است که زیاد جرأت نشان دهد. کسی که آنها را تحقیر کند مورد احترامشان واقع میشود! این وضع بوده وهمیشه خواهد بود! برای اینکه کسی متوجه آن نگردد باید کور باشد.

راسکلنیکوف در ضمن صحبت کردن سونیا را نگاه میکرد ولی دیگر درفکر آن نبود که بداند دختر حرفهای او را میفهمد یا نه. مرد جوان گرفتار هیجان تیره‌ای بود. درحقیقت مدتی بود که با کسی صحبت نکرده بود. دختر احساس کرد که این عقاید سرکش قانون و ایمان او میباشد. مرد جوان که بیش ازپیش گرم میشد ادامه داد :

ـ آنگاه خود را مجاب کردم که قدرت داده نمیشود مگر بکسی که برای بدست آوردن آن خود را پائین بیاورد . اصل موضوع اینجاست : باید جسارت داشت. از روزیکه این حقیقت درنظرم مثل آفتاب روشن شد خواستم جسارت کنم و مرتکب قتل شدم... سونیا فقط خواستم کارجسارت آمیزی بکنم. محرك من دراین عمل همین بود.

دختر که بسیار عصبانی شده بود فریاد زد : ـ آه ! ساکت شوید ، ساکت شوید . شما از خدا دور شده‌اید و خدا هم شما را تنبیه کرده است. او شما را تسلیم شیطان نموده.

ـ راستی سونیا وقتیکه این افکار در تاریکی اطاقم سراغ من میآمدند شیطان مرا وسوسه میکرده است؟

ـ ساکت شوید. نخندید ! بیدین ! شما چیزی نمی‌فهمید! آه! پروردگارا اوهیچ‌چیز نخواهد فهمید .

ـ ساکت شو ، سونیا. من‌هیچ نمی‌خندم. خوب میدانم که شیطان مرا کشانیده.

با اصرار کامل تکرار کرد ـ ساکت شو سونیا، ساکت‌شو. همه چیزرا میدانم. هرچه که تو بتوانی بمن بگوئی هنگامیکه در تاریکیهاخوابیده بودم بخود گفته‌ام...چه کشمکش های درونی را تحمل کرده‌ام ! چقدر این رؤیاها برای من تحمل ناپذیر بود و تا چه حد مایل بودم برای همیشه ازآنها رهائی یابم ! تصور میکنی . مثل یکنفر گیج و بی‌مغز بآنجا رفتم ؟ نه ، اینطور نیست من پس از تفکرات عمیقی دست باین‌کار زدم وهمین موضوع مرا نابود کرد ! تصور میکنی که موضوع را بخود مشتبه کرده باشم ؟ وقتیکه از خود میپرسیدم که آیا حق قدرت داشتن را دارم، خوب حس میکردم بهمان دلیل که این‌موضوع را مطرح مینمایم حقم هیچ است . وقتیکه ازخود میپرسیدم آیا یك فرد انسانی‌حشره کثیفی است خوب متوجه بودم که برای من اینطور نیست اما برای مرد جسوری که این سؤال را از خود نکرده و بدون اینکه فکر خودرا با این پرسش مشوش نماید،راه خویش را دنبال کند،البته موجودات انسانی حشرات کثیفی‌هستند. بالاخره همین‌سئوالی که ازخودمیکردم: « آیا ناپلئون این پیرزن را میکشت ؟ » کافی بود که بمن ثابت کند ناپلئون نیستم ...

بالاخره از یافتن دلائل دقیق حقانیت خـود صرفنظر نمودم : خواستم بدون توجه بحالات وجدانی مرتکب قتل شوم و بخاطرخودم، بخاطرخودم تنها جنایت کنم! حتی‌درچنان‌موضوعی نخواستم با وجدانم حیله‌بازی‌کنم . اگرکشتم نه برای چاره کردن بدبختی مادرم بود و نه برای‌آن بودکه قدرت وتمولی راکه درعالم خیال تصور میکردم بکمك این قتل‌نفس برایم فراهم خواهد شد ، صرف راحتی نوع بشرنمایم . بدون شك درآن لحظه بهیچوجه فکرآن نبودم‌که بدانم‌آیا روزی بکسی خوبی خواهم‌کرد یا تمام عمرم طفیلی اجتماع خواهم بود. برای من پول محرك اصلی قتل نبود وبیشتر دلیل دیگری مرا باین‌کار واداشت ... اکنون این را میفهمم.. درست مقصودم را بفهم: اگرقرار بود ازسرشروع‌کنم شاید دیگر باین‌کار دست نمیزدم... اماآنوقت عجله داشتم بدانم‌آیا مثل دیگران حشره‌ای هستم‌یا بتمام معنای کلمه مردی‌هستم. میخواستم بدانم‌آیا نیروی‌آنرادارم‌که ازمانع عبورکنم، آیامخلوق‌لرزانی هستم یا اینکه **حق** آنرا دارم‌که ...

سونیا بهت‌زده فریاد زد: حق‌کشتن را؟

باخشم‌گفت‌آه: سونیا ــ پاسخی بزبانش‌آمد اما با تنفر ازاظهارآن خودداری‌کرد ــ سونیا حرفهای‌مرا قطع نکن، فقط‌میخواستم موضوعی‌را برای توثابت‌کنم وآن اینکه‌شیطان مرا بخانهٔ پیرزن راهنمائی‌کرد وبعد بمن فهمانیدکه حق رفتن بآنجا را نداشتم زیرامنهم حشره‌ای مثل دیگران هستم. نه بیش ونه‌کم. شیطان مرا مسخره‌کرد ، اینك اکنون بخانهٔ توآمده‌ام. اگرمن حشره‌ای نبودم‌آیا باینجا میآمدم؟ گوش‌کن: وقتی‌که بخانه پیرزن‌رفتم فقط میخواستم **تجربه‌ای** بکنم... اینرا بدان!

ــ شماکشته‌اید! کشته‌اید!

ــ اما چطورکشته‌ام؟ مگر اینطور میکشند ؟ وقتی‌که‌کسی میرود یکنفر را بکشدآیا آنطورکه من رفتارکردم رفتارمیکند؟ روزی تمام‌جزئیات را برای توشرح خواهم داد ... آیا من پیرزن راکشتم ؟ نه ، خودم راکشتم . خودم را تا ابد نابود ساختم ... اما پیرزن بوسیله‌شیطان‌کشته شد نه بوسیلهٔ من... ناگاه باصدای‌تأثرانگیزی فریاد زد بس است‌بس! مرا رهاکن! رهاکن.

راسکلنیکوف آرنجها را برزانوهاگذاشته وبطرز تشنج‌آمیزی سررا درمیان دو دست فشرد .

سونیا باناله‌گفت: چه رنجی.

ناگاه جوان سررا بلندکرده پرسید : خوب حالا چه بایدکرد؟ بمن بگو.

خطوط سیمایش بطرز وحشت‌آوری تغییریافته بود. دختر فریاد زد:

ــ چه بایدکرد! بسوی مرد جوان رفت وچشمانش‌که تاآنوقت پراز اشك بود ناگاه روشن‌شد ــ برخیز برخیز (ازشانه‌راسکلنیکوف گرفت مرد اندکی‌بلند شد وبا قیافهٔ‌متعجبی بسونیا نگاه‌کرد) الساعه، درهمین لحظه بنزدیکترین چهار راه برو. آنجا تعظیم کن‌وزمینی راکه ملوث‌کرده‌ای ببوس سپس بهرطرف خم‌شو وباصدای بلند بهمه‌کس بگو: «من‌قتل‌نفس

کرده‌ام! »آنگاه خدا زندگانی را بتو باز خواهد داد.

درحالی‌که میلرزید وبا نیروئی که ده برابر شده بود دست‌های او را فشارمیداد. پرسیدخواهی رفت؟ خواهی رفت؟ چشمان مشتعل خودرا براودوخته بود.

این‌هیجان ناگهانی دختر،راسکلنیکوف را دربهت عمیقی فروبرد. باحال بهت‌آمیزی گفت:

ــ سونیا، پس تومیخواهی که من بزندان بروم؟ لازم است که اعتراف کنم؟

ــ بایدکه مکافات را قبول کنی وبوسیلهٔ آن خودرا بازخری.

ــ نه، نمیروم اعتراف کنم، سونیا.

بتندی جواب‌داد: زندگی! چطورزندگی خواهی کرد؟ آیا اکنون ممکن است؟چطور میتوانی منظرهٔ مادرت را تحمل کنی؟ (آه ! اکنون آنها چه خواهندشد؟) اما چه میگویم ؟ تومادر وخواهرت را ترك کرده‌ای ازاین جهت است که با خانواده‌ات قطع رابطه نموده‌ای.

فریاد زد:آه ! پروردگارا ! خودش تمام اینها را میفهمد ! خوب چطور میتوان خارج از اجتماع بشرباقی ماند؟ اکنون چه خواهی شد؟

راسکلنیکوف بآرامی گفت: سونیا، معقول باش. برای چه بروم خودرا بپلیس معرفی کنم! بآن اشخاص چه بگویم؟ این معنائی ندارد... خودشان میلیون‌ها اشخاص‌راسرمیبرند وازاین‌عمل کسب افتخارمیکنند. سونیا، آنها مردمان‌دون وبی‌شرفی‌هستندنخواهم رفت!... بآنها چه بگویم ؟ با لبخند تلخی اضافه‌کرد بگویم که مرتکب جنایتی شده وچون جرأت نکردم از پولی‌که دزدیده بودم استفاده کنم‌آنرا زیر سنگی مخفی نمودم؟آنها مرا مسخره کرده وخواهندگفت احمق بوده‌ام که ازآن استفاده نکرده‌ام. احمق و ترسو ! سونیا،آنها چیزی نخواهند فهمید. آنها قادر بفهمیدن نیستند . برای چه بروم خودم را تسلیم نمایم ؟ نخواهم رفت. سونیا معقول باش.

ــ حمل چنان باری! آنهم درتمام مدت حیات! تمام مدت حیات!

باوضع بیرحمانه‌ای‌گفت: بآن عادت‌خواهم کرد... پس ازلحظه‌ای‌ادامه داد: گوش‌کن گریه‌بس‌است‌وقت آنست که جدی صحبت‌کنیم. آمده‌ام بگویم که اکنون درجستجوی‌من‌هستند. مرا بازداشت خواهندکرد...

سونیا، وحشت‌زده گفت: آه !

ــ خوب ترا چه شد؟ درصورتی‌که خودت میل داری من بزندان بروم ازچه‌میترسی؟ فقط‌بایدگفت‌که‌تاکنون مرا بچنگ نیاورده‌اند. مدتی‌کاربدستشان میدهم وبالاخره‌نتیجه‌ای نخواهندگرفت. آنهادلایل‌ومدارك مثبتی ندارند. دیروز درخطر بزرگی افتادم‌وتصور کردم که‌کار تمام است امروزآن بدی اصلاح شد. تمام دلایل‌آنها دارای دوجنبه است‌یعنی‌میتوانم دلایلی راکه علیه من بکار می‌برند بنفع خودم تعبیرکنم. میفهمی؟ انجام این‌کار برای من اشکالی ندارد زیرا اکنون تجربیاتی حاصل‌کرده‌ام... اما یقیناً مرا زندانی خواهندکرد.

اگر تصادفی نکرده بود ممکن بود امروز مرا توقیف کرده باشند وهنوزاین خطر برای‌من هست که پیش از شب بازداشت شوم... فقط چیزی نیست سونیا: آنها مرا توقیف میکنند اما مجبور میشوند رهایم کنندزیرا مدرك‌واقعی ندارند وقول میدهم که بعداً هم بدست نخواهند آورد. باتکای فرضیاتی مثل فرضیات‌آنها نمیشودکسی را محکوم نمود. خوب بس است... فقط میخواستم تو را مطلع کرده باشم... برای مادر وخواهرم هم طوری میکنم که مضطرب نشوند. ازقرار معلوم اکنون خواهرم احتیاجی‌ندارد پس میتوانم دربارهٔ مادرم هم اطمینان داشته باشم. خوب همین‌است. ازطرفی‌محتاط باش. وقتی‌که بزندان بروم بدیدن من‌خواهی آمد ؟

ـ آه ! بلی، بلی!

مانند دو نفر غریقی که طوفان‌آنها را برساحل بیابانی انداخته باشد اندوهگین و کوفته کنار یکدیگرنشسته بودند. هنگامیکه راسکلنیکوف بسونیا نگاه می‌کرد احساس‌کرد که دختر چقدر دوستش میدارد و چیز عجیب آنکه ناگاه حس‌کرد این محبت در او تأثیر دردناکی دارد . بخانهٔ سونیا آمده وبا خودگفته بود که تنها پناهگاه و امیدواریش‌اوست. تسلیم احتیاج شدیدی برای اظهار اندوه خودگشته بود واکنون‌که دخترجوان تمام‌قلب‌خود را تسلیمش‌کرده بود نزد خود اعتراف میکردکه بینهایت بدبخت‌تر ازسابق است‌گفت:

ـ سونیا، بهتراست‌که هنگامی زندانی بودنم بدیدن من بیائی.

ـ سونیا جواب نداد، میگریست. چند دقیقه‌گذشت.

سونیا مثل اینکه ناگهان فکری بسرش‌آمده باشد پرسید:

ـ با خودت صلیب‌داری.

راسکلنیکوف سئوال اورا نفهمید ـ نداری؟ خوب این‌را بگیر، از چوب سرو ساخته شده است. یك صلیب دیگر دارم‌که فلزی است والیزابت‌آنرا بمن داد ما معاوضه‌کردیم. اوصلیبش را بمن داد ومن تصویری باودادم. من صلیب الیزابت را برمیدارم وتواین یکی را بردار. بگیر ... این مال خودم است. با این بسوی مجازات خواهیم رفت وهردوصلیب خواهیم داشت.

راسکلنیکوف برای‌آنکه اورا نرنجاندگفت: بده .

دستش را درازکرد ولی همانذم آنرا عقب‌کشیده گفت :

ـ سونیا ، حالانه . بعدها بهتر است.

با حرارت پاسخ داد ـ بلی ، بلی‌بعدها، هنگام مجازات‌آنرابتوخواهم داد توبخانهٔ من خواهی‌آمد وآنرا بگردن تو خواهم انداخت . نمازی خوانده و بعد خواهیم رفت.

درهمان لحظه سه ضربت بر دراطاق زده شد. صدائی آشنا ومهربان‌گفت:

ـ « سونیاسمنونا اجازه دخول هست ؟ »

سونیا با اضطراب در را بازکرد . این‌شخص لبزیاتنیکوف بود .

لبزیاتنیکوف سیمای آشفته‌ای داشت.

- سونیا، من سراغ شما آمده‌ام. ناگاه براسکلنیکوف گفت - ببخشید ... منتظربودم که شما را دراینجا ملاقات کنم - یعنی فکر بدی نمیکردم ... تصور نکنید اما فقط فکر میکردم... دوباره خطاب بسونیا گفت: کاترین بخانه برگشت. اوهم دیوانه شده است.

دختر فریادی کشید.

- یا لااقل ظاهراً اینطوراست. ازطرفی... ما نمیدانیم چکار بکنیم. بمحلی رفته بود ولی ازآنجا بیرونش کرده‌اند. شاید هم اورا زده وبیرون کرده باشند ... بنظرم او بمنزل رئیس مارملادف رفته ولی پیدایش نکرده است زیرا درمنزل یکی از همکاران خود مهمان بوده. هیچ باور میکنید؟ هماندم بخانهٔ آن ژنرالی که رئیس آنجا بوده رفته واصرار کرده است که رئیس مارملادف راکه مشغول خوراك خوردن بوده است ببیند. البته او را بیرون کرده‌اند. میگوید که بژنرال فحش داده وحتی چیزی برسرش پرتاب کرده است.

چطور شده که او را توقیف نکرده‌اند؟ نمیدانم! اکنون نقشه‌هایش را برای همه کس شرح میدهد حتی برای آمالیا. فقط آشفتگی اوبحدی‌است که انسان ازامواج سخنانش چیزی درك نمیکند ... آه! بله، میگوید چون دیگر هیچ وسیله‌ای برایش باقی نمانده است در میان کوچه‌ها ارگ خواهد زد و بچه‌هایش آواز خوانده و خواهند رقصید و از رهگذرها تقاضای اعانه خواهند کرد. میگوید که هرروز زیر پنجره‌های خانهٔ ژنرال خواهد رفت تا «ببیند که بچه‌های یك خانوادهٔ نجیب درمیان کوچه‌ها گدائی میکنند» تمام اطفالش رامیزند وآنها را بگریه میاندازد. آواز «مزرعه کوچك» را به «لنا» یاد میدهد ودرعین حال به پسر کوچك خود و «پولین» درس رقص میدهد لباسهای آنها را پاره میکند تا برایشان لباس مطربهای دوره گرد تهیه کند، چون اسباب موسیقی ندارد میخواهد طشتی با خود بردارد وبرروی آن بکوبد ... حاضر نیست هیچ نوع تذکری را تحمل نماید... نمیتوانید تصورش را بکنید.

لبزیاتنیکوف باز هم صحبت میکرد. اما سونیاکه هنگام شنیدن حرفهای او بزحمت نفس میکشید ناگاه کلاه ورولباسی را برداشته خود را بیرون ازاطاق انداخت. درحال راه رفتن لباس میپوشید. دوجوان هم دنبال اوبیرون‌رفتند.

لبزیاتنیکوف براسکلنیکوف گفت - کاترین حتماً دیوانه شده است. برای اینکه‌سونیا نترسد گفتم ظاهراً اینطور است. جای هیچگونه شکی نیست. گویا درمغز اشخاص مسلول غده‌هائی تشکیل میشود. حیف که من علم طب نمیدانم. حتی کوشش کردم کاترین را قانع کنم اما اوگوش نمیدهد.

- با او از غده‌ها صحبت کردید؟

ـ نه ، از غده‌ها چیزی نگفتم . اولا چیزی نمیفهمید . اما من میگویم اگر بکمك استدلال بشود يك نفررا مجاب کرد که گریه‌اش موضوع ندارد، دیگر گریه نخواهد کرد وواضح است بعقیدهٔ شما دیگر برای چه گریه خواهد کرد؟

راسکلنیکوف جواب داد: اگر اینطور بود زندگی بسیار آسان میگردید.

وقتی راسکلنیکوف بجلو خانه خودش رسید با اشارهٔ سر از لبزیاتنیکوف خداحافظی کرده بخانه‌اش رفت. وقتی داخل اطاق کوچکش گردید ازخود سئوال کرد برای چه باینجا مراجعت کرده‌است. پارچهٔزرد وپارهٔ دیوار وگردوخاك اطاق ونیمکتی راکه جای‌تختخوابش بود نگاه میکرد. ازمیان حیاط صدای خشکی مانند صدای چکش بگوش میرسید. آیا جائی را میخ میکوبیدند ؟ نزدیك پنجره شد، برنوك پاها ایستاد و با دقت فوق‌العاده‌ای مدتی بمیان حیاط نگاه‌کرد. اما کسی را ندید. درسمت چپ چند پنجره باز بود ، گلدانهای‌گل شمعدانی میان پنجره‌ها قرار داشت ، دربیرون لباسهائی‌آویزان‌کرده بودند... تمام اینها را صددفعه دیده بود. محل دیده‌بانی خودرا ترك‌کرد وروی نیمکت نشست. تاآنوقت‌هرگز چنان تنهائی وحشت‌آوری احساس نکرده بود. آری ، باز حس میکرد که شاید حقیقتاً از سونیا تنفردارد وهنگامی از او متنفر است‌که بربدبختی او افزوده است. چرا بخانهٔ دختر رفته وسبب ریزش اشکهای اوشده بود؟ چه احتیاجی داشت‌که زندگانی اورا مسموم نماید. چه پستی! پیش خود باتصمیم گفت «تنها خواهم ماند واو درزندان بدیدن‌من نخواهدآمد.» پس ازپنج‌دقیقه سررا بلندکرد وبفکرعجیبی‌که ناگاه بسرش‌آمده‌بود لبخند زد. فکرمیکرد «شاید بهترآن باشد بزندان اعمال شاقه بروم» این تخیلات چقدر طول‌کشید ؟ او هرگز نتوانست مدت‌آن‌را بیادآورد. ناگاه در باز شد ودونیا داخل اطاق‌گردید. ابتدا دختر در آستانهٔ درایستاد وهمانطوری‌که لحظه‌ای قبل او بسونیا نگاه‌کرده بود باو نگاه‌کرد. سپس نزدیك شد وروی يك صندلی درهمان جای شب پیش نشست . راسکلنیکوف بدون‌آنکه در چشمانش فکری خوانده شود بخاموشی اورا نگاه‌کرد. دونیاگفت:

ـ برادر، غضبناك نشو ، من فقط برای یکدقیقه‌آمده‌ام.

قیافه دختر بدون آنکه خشن باشد جدی بود و نگاهش صفای ملایمی داشت . جوان فهمیدکه سبب این اقدام خواهرش محبت بوده .

ـ برادر، اکنون همه‌چیز را میدانم : رازومیخین همه‌را برای من‌گفت. تو را آزار میکنند. توراعذاب‌میدهند. تومورد‌سوءظن‌های نفرت‌انگیز وغیرمعقولی‌شده‌ای...رازومیخین میگویدکه جای ترس نیست وتوبیهوده تا این اندازه روح خودراآزارمیکنی. من با عقیده اوموافق هستم. من علت شدت خشم تورا بخوبی برای خود شرح میدهم. اگر درتمام دورهٔ زندگی عکس‌العمل‌آنرا احساس نمائی تعجب نخواهم‌کرد. من ازاین قسمت میترسم. توما را ترك‌کرده‌ای. من دربارهٔ این تصمیم توقضاوتی نمیکنم. جرأت نمیکنم‌آنرا قضاوت‌کنم‌و خواهش میکنم مرا از سرزنش‌هائی‌که بتوکردم معذور داری. حس میکنم‌که اگرمنهم جای

توبودم مثل توعمل‌میکردم وخودرا ازاجتماع خارج مینمودم. من نمیگذارم مادرمان ازاین قضیه آگاه‌شود ولی‌همیشه ازتو بااو صحبت‌کرده وازقول‌تو بااومیگویم که‌طولی نخواهد کشید که بدیدنش خواهی رفت. ازطرف اومضطرب نباش من اورا مطمئن میسازم اما توهم باعث رنج‌بردن اونشو. اگر یك دفعه هم باشد سراغ اوبیا. فکرکن که مادر توست! ـ دونیا در حالیکه برمیخاست صحبت خود را اینطور خاتمه داد ـ تنها قصد من از دیدن توآن بود که بگویم اگراتفاقاً برای‌هرکاری که‌باشد بمن احتیاج داشته‌باشی درزندگی ومرگ دراختیار توهستم... مرا صداکن خواهم‌آمد. خدا حافظ.

پشت‌کرد وبسوی در متوجه شد. راسکلنیکوف برخاسته باونزدیك شد وگفت:

ـ دونیا! این دمیتری رازومیخین مرد بسیارخوبی است.

دونیا اندکی سرخ شد وپس ازدقیقه‌ای تأمل پرسید: خوب، بعد؟

ـ مردی‌استکاری، فعال، باشرف ومیتواند که علاقهٔ محکمی داشته‌باشد... خداحافظ دونیا.

دخترجوان‌کاملا سرخ شده بود اما بعداً گرفتار ترسی ناگهانی گردید:

ـ برادر، آیا ما برای همیشه همدیگر را ترك میکنیم؟ حرفهائی که میزنی بوصیتی شبیه است.

ـ اهمیت ندارد... خداحافظ.

از خواهرش دورشد وبسوی پنجره رفت. دونیا لحظه‌ای منتظر شد با اضطراب بـاو نگاه‌کرد ودرحال‌آشفتگی بیرون رفت.

نه، او نسبت بخواهرش احساس بی‌اعتنائی نمیکرد. درآخرین لحظه احساس میل شدیدی‌کرده بودکه او را در میان بازوان خویش فشار داده از او وداع‌کند وهمه چیز را برایش‌بگوید. با اینحال نتوانسته بود اراده‌کندکه حتی دست خودرا بسوی اودراز نماید.

« بعدها بایادآوردن‌این‌خاطره برخودخواهدلرزید، خواهدگفت‌که این‌بوسه‌را ازاو دزدیده‌ام!» پس ازچند دقیقه باخودگفت: «آنوقت‌آیا تحمل این اعتراف را خواهدکرد. نه، تحمل‌آنرا نخواهد داشت، **این زنها** هیچ‌چیز را نمیتوانند تحمل‌کنند» سپس فکرش متوجه سونیاگردید.

ازپنجره هوای‌خنکی داخل‌میشد. نزدیك‌غروب بود. راسکلنیکوف بسرعت‌کلاهش را برداشت وبیرون رفت. بدون شك نمیتوانست و نمیخواست بسلامتی خود بپردازد. اما این وحشت‌ها واضطرابات شدید اثر خودرا میکرد واگر تاکنون تب او را ازپای نینداخته بود شاید بواسطهٔ نیروی مصنوعی بودکه این آشفتگی روحی موقتاً باو داده بود. بدون مقصد شروع بولگردی کرد. خورشید غروب‌کرده بود. مدتی بـود راسکلنیکوف احساس رنجی مینمودکه بدون‌آنکه شدید باشد دوامی داشت. گذراندن سالهای طولانی را در هیجانـی

مرگ‌آور و«تا ابد برفضای یك پای مربع» ایستادن را درنظر میآورد . معمولا شامگاهان این فکر بیشتر او راآزار میرساند « با این ناراحتی جسمانی بی‌معنائی که غروب آفتاب برای من سبب میشود چگونه میتوانم ازاعمال ابلهانه خودداری کنم؟»

باصدای خشمگینی‌زمزمه‌میکرد «نه‌تنها بمنزل‌سونیا بلکه‌سراغ دونیا هم‌خواهم‌رفت».

چون شنید صدایش میکنند بعقب نگاه کرد: لبزیاتنیکوف دنبال اومیدوید.

ـ الساعه بمنزل شما رفتم . در جستجوی شما بودم . کاترین نقشه اش را عملی کرده وبااطفالش بیرون رفته است. من‌وسونیا با زحمت زیادی‌آنها را یافتیم برروی‌تابه‌ای میزند وبچه‌هایش را میرقصاند. بچه‌های کوچك بیچاره گریه میکنند. درچهار راه‌ها و جلو دکانها متوقف میشوند. یك مشت اشخاص احمق هم بدنبال‌آنها افتاده‌اند عجله کنیم.

راسکلنیکوف باشتاب بدنبال لبزیاتنیکوف افتاد و با اضطراب پرسید : پس سونیا ؟

ـ اوکاملا گیج شده است. کاترین عقل خودرا ازدست داده ولی میتوان گفت سونیا هم همانطور است اماکاترین مطلقاً دیوانه شده . بشما اطمینان میدهم که حتماً گرفتار اختلال مشاعر شده است. آنها را به پست شهربانی خواهند برد وشما میتوانید تصور کنید این عمل برکاترین چه تأثیری‌خواهد داشت. اکنون‌برروی ترعهٔ نزدیك‌پل. . . درمجاورت خانهٔ‌سونیا هستند. حال بآنجا خواهیم رسید.

برروی ترعه ، نزدیك پل جمعیتی ایستاده بودند که بیشترآنها دختران و پسران کوچك بودند. صدای بم وخشن‌کاترین ازروی پل شنیده میشد. واقعاً این‌منظره باندازه‌ای که جلب‌توجه رهگذرها را بنماید عجیب بود. کاترین کلاه حصیری بدی برسرولباس‌کهنه‌ای بتن داشت وبا شالی روی‌آنرا پوشانیده بود. این وضع او صحت‌گفته‌های لبزیاتنیکوف را بثبوت میرسانید. خسته بود ونفس میزد. برصورت مسلولش‌آثار رنجی بیش ازهمیشه دیده میشد (بعلاوه قیافه مریض‌های مسلول درمیان‌کوچه ودرآفتاب ازمنزلشان بدتر است) اما باوجود ضعفش‌گرفتار هیجانی بود که دقیقه بدقیقه زیادترمیشد.

بسوی بچه‌هایش میرفت وبشدت‌آنها را سرزنش مینمود و درمیان مردم مشغول تعلیم موسیقی و آواز بآنها میگردید و بخاطر آنها میآوردکه برای چه لازم‌است برقصند وآواز بخوانند. سپس چون مشاهده میکردکه چقدر بیهوش هستند اندوهگین‌گشته‌آنها را میزد . گاهی تمرین‌های خودرا قطع‌کرده وجمعیت‌را مخاطب میساخت. اگر درمیان جمعیت‌مردی را میدیدکه سرووضع خوبی داشت برای او شرح‌میدادکه اطفال «یك خانواده نجیب وشاید اعیان» درچه حال ملالت‌باری افتاده‌اند . اگرصدای خنده یا مذاکرات تمسخرآمیزی را میشنید متوجه اشخاصی‌که جسارت می‌کردندگشته و مشغول نزاع با آنها میشد. چند نفر مسخرگی میکردند، عده‌ای سررا تکان میدادند وهمه عموماً این زن دیوانه‌ای‌راکه بوسیله اطفال متوحشی احاطه‌شده‌بود باکنجکاوی نگاه میکردند. لبزیاتنیکوف اشتباه کرده بودکه که‌گفته بودکاترین تابه‌ئی بدست‌گرفته‌است. راسکلنیکوف چنان چیزی ندید. کاترین برای اینکه هماهنگی‌کند درحالی‌که پولچکاآواز میخواند ولنا وکلیا میرقصیدند بطوریك‌آهنگ

دست میزد. گاهی خودش کوشش میکرد آواز بخواند ولی مرتباً درنت دوم سرفه آوازش را قطع میکرد. آنگاه نومید میشد و بیماری خویش را لعنت میکرد و نمیتوانست از گریه کردن خودداری نماید. چیزی که مخصوصاً اورا ازجا درمیکرد اشکها ووحشت «کلیا» و«لنا» بود. همانطور که لبزیاتنیکوف گفته بود او کوشش کرده بود بچه هایش را مانند آوازه خوانان کوچه‌ها لباس بپوشاند. پسر کوچك برای آنکه خود را بصورت ترکها درآورد کلاه سرخ و سفیدی برسر گذاشته بود. کاترین چون پارچه نداشت که برای لنا لباس بدوزد کلاه قرمزی یا بهتر بگوئیم شب کلاه مارملادف را برسر او گذاشته بود این کلاه با پر سفید شترمرغی مزین شده بود که سابقاً بمادربزرگ کاترین تعلق داشته وتا آن موقع کاترین آنرا مثل یادگار ذیقیمت خانوادگی در صندوقش حفظ کرده بود. پولچکا لباس معمولی خود را بتن داشت. اختلال مشاعر مادرش را حدس زده واورا ترك نمیکرد. با چشمان محجوبی نگاهش می کرد و کوشش مینمود اشکهای خود را از او پنهان دارد. دختر کوچك از اینکه خودرا بدینطریق درمیان کوچه ودروسط جمعیت میدید وحشت‌زده شده بود. سونیا از کاترین جدا نشده وهمواره از اوخواهش میکرد بخانه برگردد. اما کاترین تسلیم نمیشدودرحالیکه سرفه میکرد فریاد میزد:

ـ سونیا ساکت‌شو. توخودت نمیدانی چه میخواهی. تومثل بچه‌ای‌هستی من بتوگفتم که بمنزل این زن دائم‌الخمر آلمانی نخواهم‌آمد. تا تمام عالم، تمام اهالی پطرزبورگ ببینند که بچه‌های پدری نجیب که تمام مدت عمرش با شرافت خدمت کرده ومیتوان گفت که درحین خدمت فوت کرده بگدائی افتاده‌اند (کاترین موفق شده بود این فکررا درمغزخود فروکند و اکنون بیرون آوردن آن از سرش مشکل بود) بگذار این ژنرال بی پدر و مادر شاهد بدبختی ما باشد. سونیا تو احمق هستی. پس ما چه بخوریم؟ ما بحد کفایت از تواستفاده کرده‌ایم؛ دیگر نمیخواهیم! چون راسکلنیکوف را دید بسوی او دوید و گفت آه رودیا شما هستید خواهش‌میکنم باین دختراحمق بفهمانید که این عمل برای ما بهترین کار است ـ مردم بنوازندگان ارگ پول میدهند. ما را بسهولت ازآنها تشخیص خواهند داد. خواهند فهمید که ما ازخانواده نجیبی هستیم وبفلاکت افتاده‌ایم واین ژنرال پست‌کار خود را ازدست خواهد داد ـ هرروز بزیر پنجره‌های او خواهیم رفت. امپراطور ازآنجا خواهد گذشت ومن‌بچه‌هایم را باونشان داده میگویم «پدر، مارا محافظت‌کن» اوپدر یتیمان‌است. رحم‌دل است ومارا محافظت خواهد نمود واین ژنرال زشت‌خو... لنا راست بایست! کلیا تو دوباره قدم را شروع کن. چرا گریه میکنی؟ پس این کار توتمام نخواهد شد؟ احمق کوچك از چه میترسی؟ خداوندگارا! رودیا اینها را چه کنیم؟ اگر بدانید چقدر بیهوش هستند! باآنها نمیتوان‌کاری کرد! خودش تقریباً اشك بچشمان داشت و با این حال متوالیاً حرف میزد و بچه‌های‌بینوایش را براسکلنیکوف نشان میداد. جوان کوشش کرد او را قانع کند که

بخانه‌اش برگردد. برای تحریک حس خودپسندیش باو تذکرداد که مناسب نیست کسی که میخواهد برای دختران نجیب‌زاده مدرسهٔ شبانه روزی باز کند مثل نوازندگان ارگ در کوچه‌ها سرگردان شود.

ـ مدرسه شبانه‌روزی ها! ها! ها! چه شوخی خوبی! ـ کاترین پس ازخنده گرفتارسرفه گردید ـ نه، رودیا آن خیال واهی معدوم گردید، همه کس ما را ترک کرده است؟ اما آلنا، ژنرال...

رودیا میدانیددواتی راکه برروی میز اطاق کوچک درکنار دفتری که اشخاص اسم خودرا درآن ثبت میکنند گذاشته شده بود بطرفش پرتاب نمودم. پس ازثبت نامم دوات را بسوی او انداختم وفرار نمودم. آه! بیغیرت‌ها! بیغیرت‌ها! اماآنها را مسخره می کنم. اکنون خودم خرج بچه‌هایم را خواهم داد. دربرابر هیچکس خم نخواهم شد. سونیا را نشان داده گفت ما بقدر کفایت اورا آزار کرده‌ایم. پولچکا تا کنون چقدر پول جمع کرده ایم؟ پولها را نشان بده! چطور؟ رویهم دوکوپک! آه! مردمان لئیم! چیزی نمی دهند. بهمین اکتفا میکنند که ما را دنبال کرده و مسخره کنند. خوب! این بی‌شعور برای چه میخندد! (یکنفر را درمیان جمعیت نشانداد) باز هم تقصیر کلیا است. بیهوشی او سبب مسخره کردن ما میشود. پولچکا چه میخواهی؟ با من بزبان فرانسه صحبت کن. من بتو درس داده‌ام. چند جمله میدانی... اگر باین وسیله نباشد ازکجا خواهند فهمید که شما بخانواده‌ای نجیب تعلق دارید وبچه‌های تربیت‌شده‌ای هستید ونه ازموسیقی-دانان ولگرد معمولی. ما آوازهای عامیانه راکنار میگذاریم و جز اشعار عالی نخواهیم خواند... آه! بلی، راستی چه بخوانیم؟ شما همیشه حرفهای مرا قطع میکنید وما... رودیا می بینید، ما اینجا ایستاده ایم تا کارهای خود را مرتب کنیم بعد بخیابان نیوسکی میرویم که درآن‌جا بیشتر طبقه اشراف ساکن هستند. آنجا فوراً از وجود ما مطلع خواهندشد. لناآواز «مزرعه کوچک» را بلداست. اما «مزرعه کوچک» مبتذل شده وهمه‌جا شنیده میشود. باید یک چیز برجسته‌تری پیداکرد... خوب پولیا با مادرت کمک کن. من دیگر حافظه ندارم. راستی نمیشود ماآواز «سواری که برشمشیرش تکیه کرده» را بخوانیم. نه بهترآنست که بفرانسه آواز بخوانیم. مثلا «پنج شاهی» را. من این آواز را بشما یاد داده‌ام وچون این یک آواز فرانسوی‌است فوراًخواهند فهمید که شما ازطبقهٔ نجبا هستید و این خیلی مؤثرتر خواهد بود... حتی میتوانیم «مالبروک بجنگ میرود!» را هم بآن اضافه کنیم. این‌تصنیفی است بچگانه وآن‌را درتمام خانه‌های اعیان برای خوابانیدن‌بچه‌ها میخوانند.

مالبروک بجنگ میرود.

معلوم نیست چه وقت مراجعت کند.

شروع بخواندن کرد...ـ نه «پنج شاهی» بهتر است. کلیا دست را بکمر بگذار ولنا تومقابل اوبایست. من وپولچکا باهم هم‌آهنگی میکنیم.

پنج‌شاهی، پنج شاهی

برای ادارهٔ خانه ما...

ـ هی! هی! هی! پولچکا لباست را بالا ببر از شانه‌هایت پائین میافتد. درحالی که سرفه میکرد این تذکر راداد ـ حالا باید خوب بایستید وظرافت پاهایتان را نشان بدهید تا خوب ببینند که شما بچه‌های نجیب‌زداه هستید. بازهم یک سرباز. خوب چه میخواهی؟ گروهبانی در میان جمعیت راه عبور خود را باز میکرد. درعین حال مردی پنجاه ساله که ظاهری موقر ودر زیر پالتویش لباس متحدالشکل کارمندان را داشت نزدیک‌آمد. این‌مرد که قیافه‌اش تأثیری حقیقی را نشان میداد و در گردنش درجه‌ای داشت سبب خوشحالی کاترین‌گردید و تأثیر خود را هم بـرمأمور پلیس نمود. بخاموشی اسکناسی سه روبلی بکاترین داد واو هنگام گرفتن این اعانه بطرز مؤدبانه و تشریفاتی یک زن اشراف تعظیم کرد وبالحنی موقر گفت:

ـآقا تشکرمیکنم ـ دلایلی که مارا وادار... پولچکا پول را بگیر. می‌بینی مردان سخی وبلند همت پیدا میشوند که حاضرند با زنی نجیب که بدبخت شده کمک‌کنند. آقا، بچه‌های یتیمی که جلو شما ایستاده‌اند از فامیلی نجیب و میتوان‌گفت که با بهترین اشراف منسوب هستند... این ژنرال مشغول خوردن تیهو بود. چون بخود اجازه داده بودم‌که مزاحمش شوم پایش را برزمین‌کوبید. باوگفتم «حضرت اشرف با مارملادف زیادآشنابودید از یتیمانی‌که پس‌ازخودش‌گذاشته دفاع‌کنید. روز دفنش پست‌ترین اشخاص بدخترش‌افترا زده است» باز هم این سرباز! خطاب بکارمند فریاد زد: مرا حفظ‌کنید! چرا این سرباز عقب من میآید؟ مارا ازکوچه بورژواها بیرون‌کردند... چه میخواهی احمق؟

ـ درمیان‌کوچه‌ها هیاهو برپاکردن ممنوع است. خواهش میکنم وضع مناسبی‌داشته باشید.

ـ توخودت نامناسب هستی! منهم مثل نوازندگان ارگ هستم. مراآسوده بگذار.

ـ نوازندگان‌ارگ اجازه‌نامه دارند وشما ندارید ومردم‌را درکوچه‌هاجمع میکنید کجا منزل دارید؟

کاترین فریاد زد: چه اجازه نامه‌ای؟ امروز شوهرم را دفن‌کرده‌ام امیدوارم‌که‌این اجازه‌کافی باشد.

کارمند دولت مداخله‌کرد ـ خانم‌آرام شوید بیائید تامن شما را ببرم... جای شما درمیان این جمعیت نیست... شما مریض هستید.

کاترین فریاد زد: آقا، آقا شما اطلاع ندارید! ما باید برویم بخیابان نیوسکی...

سونیا، سونیا پس او کجاست؟ اوهم گریه میکند؟ شما را چه شده؟ـ با اضطرابی ناگهانی پرسید ـ کلیا، لنا، کجائید. آه! بچه‌های احمق! کلیا ولنا پس کجا هستند؟

کلیا ولنا که دیده بودند سربازی میخواهد آنها را توقیف کند و بواسطهٔ حضور جمعیت وعملیات مادرشان وحشت‌زده شده بودند گرفتار ترسی جنون‌آمیز گشته وفرار کرده بودند. کاترین بیچاره گریان وناله کنان بتعاقب آنها رفت. سونیا وپولچکا هم عقب او دویدند.

ـ سونیا آن‌ها را بیاور! آن‌هارا صداکن: آه! چه بچه‌های احمق حق ناشناسی. پلیا آن‌ها را بگیر. برای شماست که من...

هنگام دویدن پایش بمانعی برخورد و افتاد، سونیا برروی زن پدر خود خم شده فریاد زد:

ـ اومجروح شده کاملا خون‌آلود است. آه پروردگارا!

طولی نکشید که عده‌ای دور دونفرزن جمع شدند. راسکلنیکوف ولبزیاتنیکوف اولین نفرهائی بودند که دویدند. کارمند دولت و مأمور پلیس هم نزدیك شدند. پاسبان اشخاص کنجکاو را دور کرده میگفت:

ـ بروید، بروید!

پس ازاینکه کاترین را خوب معاینه کردند معلوم شد برخلاف تصور سونیا اومجروح نشده است بلکه خونی که سنگفرش را سرخ کرده بود از گلوی اوآمده بود. کارمند دولت بگوش دوجوان گفت:

ـ من بااین‌وضع آشنا هستم. این سل است خون اینطور بیرون میآید ودنبالش‌خفگی میآورد. چندی پیش یك نمونهٔ آنرا درمیان خویشانم دیدم. او هم همینطور یك لیوان‌ونیم خون استفراغ کرد... یکمرتبه... چه باید کرد؟ اوخواهد مرد...

سونیا تضرع کرد ـ اینجا، اینجا درمنزل من! من‌آنجا منزل دارم. عمارت دوم، زود، زود، یکنفرپزشك‌بیاورید. ـ تکرار میکرد ـ آه! پروردگارا! سونیا ازطرفی‌بطرف دیگر میرفت. بمناسبت‌مداخله وفعالیت کارمندکار بزودی مرتب‌شد. پاسبان دربردن‌کاترین کمك کرد. وقتیکه او را روی تختخواب سونیا گذاشتند مثل مرده بود. خونریزی مدتی دیگرطول کشید سپس بنظررسید که بیمار بهوش میآید.

علاوه برسونیا، راسکلنیکوف و لبزیاتنیکوف وکارمند هم داخل اطاق‌شدند. پاسبان هم پس از متفرق نمودن کنجکاوها که عده‌ای از آنها تا دم درآمـده بودند بآنها ملحق گردید.

پولچکا دو نفر فراری را که لرزیده وگریـه میکردند همراه خود آورد. از خانهٔ «کاپرنا اوموف» هم عده‌ای آمدند: خیاط شل ویك چشم بـا موها و ریشهای سیخ شده‌اش

که شبیه موهای خوك بود وضع عجیبی داشت . زنش متعجب مینمود اما معمولا وضع قیافهٔ او اینطور بود. درقیافهٔ بچه‌های آنها غیر از تعجبی خرف اثر دیگری دیده نمیشد. ناگاه درمیان حضار سویدریگایلوف هم ظاهر گردید.

راسکلنیکوف چون نمیدانست که او دراین عمارت منزل دارد و بیاد نمیآورد که اورا درمیان جمعیت دیده باشد بسیار درشگفت شد.

صحبت ازآوردن طبیب و کشیش بود. کارمنددولت کمک پزشک را دراین‌مورد بیفایده میدانست واین مطلب را براسکلنیکوف گفت. با این حال وسایل آوردن پزشک و کشیش را فراهم نمود. کاپرنااوموف آوردن پزشک را بعهده گرفت.

دراین‌ضمن کاترین‌اندکی آرامترشد وخونریزی موقتاً قطع گردید. زن‌بدبخت‌نگاهی مریض‌حال اما ثابت ونافذ برسونیای بیچاره که رنگش‌را باخته بود ومیلرزید وبا دستمالی پیشانی اوراپاك میکرد انداخت . بالاخره تقاضا کرد برروی تختخواب بنشیند. او را روی تختخواب نشاندند وازهرطرف نگاهداریش نمودند. باصدای ضعیفی پرسید:

ـ بچه‌ها کجا هستند ؟ پولیا ، آنها راآوردی ؟آه احمق‌ها ! خوب چرا فرار کرده بودید؟... خون لبهای خشکش را میپوشانید چشمانش را دور اطاق گردانید.

ـ پس تواینطور زندگی میکنی، سونیا !. من یکدفعه هم بخانه تو نیامده بودم ... میبایست اینطور شود تا بیایم... نگاهی ترحم‌آمیز بردختر جوان انداخت.

ـ سونیا، ما طفیلی توشدیم. پلیا، لنا، کلیا بیائید اینجا ... این است سونیا ، تمام آنهارا بگیر... من‌آنها را بتومیپسارم... مرا بس است !.. مجلس رقص تمام شد ..آه ! مرا رها کنید بگذارید براحتی بمیرم.

از او اطاعت‌کردند. دوباره برروی بالش افتاد.

ـ چی؟ یکنفر کشیش؟.. لازم ندارم ... مگر پول زیادی دارید ؟... من بروجدانم بارگناهی ندارم... بعلاوه، خدا باید مرا ببخشد ... میداند چقدر رنج برده‌ام : اگر هم مرا نبخشد، بجهنم !

افکارش بیش ازپیش آشفته میگشت. گاهی میلرزید و اطراف خود را نگاه می‌کرد و مدت یکدقیقه اشخاصی راکه احاطه‌اش کرده بودند میشناخت ولی بزودی دچار هذیان میگردید. بزحمت نفس میکشید وازگلویش‌صدائی مانند صدای‌جوش‌زدن‌آب بگوش‌میرسید.

ـ باوگفتم : «حضرت اشرف» پس از هرکلمه‌ای متوقف میشد : این آمالیالودویگونا آه! لنا !کلیا ، دست‌ها بکمر، بسرعت! بسرعت بلغزید، بلغزید. دایره نداریم! پاهایت را بهم بزن ... بچهٔ خوبی باش . بسرعت شروع بخواندن‌کرد .

«توالماس ومروارید داری.

بعدش چیست؟ باید اینرا خواند.

«توزیباترین چشمهارا داری .

«دختر جوان بیش ازاین چه میخواهی؟
آه ! بله، احمق، بیش از آن چه میخواهد؟آه ! این هم هست.
«دریکی از دره‌های داغستان:
«که خورشید آنرا با شعله‌های خود میسوزانید.
آه! چقدر این آواز را دوست میداشتم !.. این آواز را بحد پرستش دوست میداشتم پولچکا !... پدرت پیش از عروسی ما آنرا میخواند... ای روزگار اینست آنچه می بایست که میخواندیم !

خوب! پس‌چطور؟ پس‌چطور؟ فراموش کرده‌ام... پس‌دنبال آن‌را بیادمن بیاورید!...

گرفتار تلاطم فوق‌العاده‌ای بود وکوشش مینمود برروی تختخواب برخیزد بالاخره باصدای بم، شکسته وشومی درحالی که پس از هر کلمه‌ای نفس میکشید وصورتش وحشتی را نشان میداد که روبتزاید بود خواند:
«دریکی از دره‌های... داغستان.
«که خورشید آنرا... با شعله‌های خود میسوزانید.
«گلوله‌ای درمیان سینه...
سپس ناگاه کاترین شروع بگریستن نمود وبا اندوه مؤثری گفت:
ـ حضرت اشرف ، یتیم‌ها را محافظت کنید ! بخاطر پذیرائی کـه در منزل مرحوم مارملادف ازشما شد! می‌توان گفت پذیرائی اشرافی! ناگاه لرزید و گفت ها!

مثل این بود که کـوشش میکرد بخاطر آورد درکجاست . بـا نوعی اضطراب تمام تماشاچیان را نگاه کرد ولی‌فوراً سونیا را شناخت واز اینکه اورا دربرابر خود دیدمتعجب بنظر آمد .

باصدائی ملایم وعطوفت‌آمیز گفت:
ـ سونیا، سونیای عزیز تواینجا هستی؟
اورا دوباره بلندکردند با لحن نومیدانهٔ تلخی فریاد زد:
ـ بس است!... کار تمام است !... حیوان ترکید!... سپس دوباره سرش را برروی بالش انداخت. یکدفعه دیگر بحالت نیمه‌خواب افتاد اما مدت زیادی طول نکشید: صورت نحیف وزرد رنگش بعقب افتاد ودهانش بازشد. پاهایش بطرز تشنج‌آمیزی دراز شد. آهی عمیق کشید وجان سپرد . سونیا که خودش بیشتر به مرده شبیه بود تا بزنده خـود را روی نعش انداخت وسرش‌را برسینهٔ لاغر مرده تکیه داد. پولچکا درحالی که زارزار گریه میکرد شروع ببوسیدن پاهای مادرش کرد . کلیا ولنا کوچکتر ازآن بودند که بفهمند چه اتفاقی افتاده ولی احساس می کردند که حادثه وحشت‌انگیزی رخ داده است . دست‌ها را بگردن یکدیگر انداخته‌وپس‌ازآن که‌درچشم‌همدیگر نگاه کردندشروع بفریاد کشیدن نمودند. دوطفل

هنوز لباس مطربان ولگرد را بتن داشتند ؛ یکی از آنها کلاه ترکی ودیگری شب کلاهی که با پر شتر مزین شده بود برسرداشت.

چه تصادفی سبب شده بود که «گواهی افتخار» کاترین درکنارش روی تختخواب افتاده بود؟ این برگ گواهی برروی بالش افتاده بود وراسکلنیکوف آنرا دید. جوان بسوی پنجره رفت ولبزیاتنیکوف باوملحق گردید.

لبزیاتنیکوف گفت : جان سپرد!

سوید ریگایلوف به آنها نزدیك شد ـ راسکلنیکوف ، میخواهم دوکلمه با شما صحبت کنم .

لبزیاتنیکوف فوراً جایش را باوداد ودور شد. بااینحال سویدریگایلوف جوان راکه ازاین حرکات بسیار آشفته میگشت بکناری برد.

ـ تمام کارها، یعنی دفن و کفن وغیره را من بعهده میگیرم، میدانید این کارها مقداری پول لازم دارد و همانطور که بشما گفتم من مقداری پول دارم که بکارم نمیآید. این پولچکا ودوبچهٔ دیگر را درپرورشگاه یتیمان خواهم گذاشت. درآنجا وضع آنها خوب خواهد بود. برای هرنفر ازآنها هزاروپانصدروبل میگذارم تابسن بلوغ برسند وسونیا برای نگاهداری آنها زحمتی نداشته باشد. من سونیا را هم ازمنجلاب بیرون خواهم کشید زیرا دخترخوبی است، اینطور نیست؟ خوب، میتوانید بدونیا بگوئید که پولش را چگونه مصرف کردم.

راسکلنیکوف پرسید: بچه منظور اینقدر سخاوتمند هستید؟

سویدریگایلوف با خنده جواب داد :آه ! چقدر بدگمان هستید! گفتم که این پول را لازم ندارم . من از راه انسانیت این کار را میکنم . این قسمت را قبول ندارید ؟ سپس با انگشت مرده را نشان داده گفت بالاخره این زن مثل آن پیره زن رباخوار «حشره‌ای کثیف» نیست. قبول کنید آیا بهتر آن بود « که آن زن بمیرد ولی لوژین برای ارتکاب عملیات پست زنده بماند»؟ مثلا بدون کمك من پولچکا حتماً بیك زندگانی شبیه زندگانی خواهرش محکوم میگشت . . .

لحنش بدخواهانه و خوشحال و گفته‌هایش پرازگوشه وکنایه بود ووقتی کـه صحبت میکرد صورت راسکلنیکوف را ازچشم دور نمیداشت. مرد جوان رنگش را باخته ودرحالی که همان عباراتی راکه درگفتگوی با سونیا بکار برده بود می‌شنید برخود لرزید. بسرعت عقب کشید وبا قیافه‌ای عجیب سویدریگایلوف را نگاه کرد.

زمزمه کرد ـ چطور... شما اینرا میدانید؟

ـ من درآن طرف دیوار، درمنزل خانم رسلیخ دوست قدیمی وخوبم مسکن دارم همسایهٔ سونیا هستم.

ـ شما ؟

سویدریگایلوف درحالی‌که بقسمی میخندید که برخود می‌پیچید ادامه داد : رودیای عزیز بشما قول شرف میدهم که بطرز عجیبی جلب توجه مراکرده‌اید . بشماگفته بودم که باز همدیگر را خواهیم دید . این قسمت را پیش از وقت احساس‌کرده بودم. خوب! حالا باز بهمدیگر رسیدیم . خواهید دید چقدر من اهل محبت هستم ، خواهید دید که باز هم میشود با من زندگی کرد...

بخش ششم

-۱-

موقعیت راسکلنیکوف عجیب بود . مثل اینکه نوعی مه ویرا احاطه کـرده و از بقیهٔ افراد بشر جدایش مینمود. بعدها وقتی که این دورهٔ زندگانی خود را بیاد میاورد حدس میزد که درآن زمان گاهگاهی باحوال خود شاعر نبوده واین حالت تا هنکام وقوع فاجعهٔ آخری دوام داشته وفقط درفواصل چندی روشن‌بین میشده است. خودش‌کامل قبول داشت‌که درآن زمان مرتکب اشتباهات زیادی شده بود، مثلا اغلب اوقـات ترتیب حوادث از نظر زمان حدوث‌آنها ازخاطرش رفته بود. وقتیکه بعدها خواست خاطرات خودرا جمع ومرتب نماید برای اطلاع از پاره‌ای خصوصیات دربارهٔ خودش مجبور شد ازاظهارات وگواهی‌های خارجی استمداد کند.

مخصوصاً موضوعی را با موضوع دیگر اشتباه میکرد و یـا واقعه‌ای را نتیجهٔ واقعهٔ دیگری میدانست‌که فقط درعالم خیال وجود داشت. گاهی هم ترسی ناشی از ناخوشی براو مسلط میگشت‌که‌تبدیل بوحشتی بی‌اساس میگردید . ولی بیاد می‌آوردکه بالعکس دربعضی اوقات ، ساعات وحتی روزها دربی‌حسی و سستی عجیبی فرو میرفت‌که فقط با بـی‌اعتنائی پاره‌ای اشخاص محتضر قابل تشبیه بود. عموماً در این اواخر در فکر نبودکه درست وضع خود را بررسی نماید وکوشش مینمود باین موضوع فکر نکند . بعضی از کارهای معمولی زندگانی‌که عقب انداختن‌آنها ممکن نبود ، برخلاف میلش مورد توجهش قرار میگرفتند درعوض در موضوعهائی سهل‌انگاری مینمودکه فراموشی‌آنها درآن وضعی‌که داشت برایش شوم ومضر بود.

مخصوصاً از سویدریگایلوف میترسید . ازآنروزی‌که نامبرده‌آنچه راکه او درخانهٔ سونیاگفته بود تکرار نمود افکار راسکلنیکوف جهت دیگری اختیار نمودند امـا با اینکه این پیچیدگی غیر مترقبه فوق‌العاده او را مشوش ساخته بـود در روشن نمودن قضیه شتاب

نمیکرد. گاهی که دریکی از کوی‌های دورافتادهٔ شهر ولگردی می نمود وخـود را جلو میز مهمانخانه کثیفی میدید بدون‌آنکه بیادآورد براثرچه تصادفی داخل‌آنجا شده است، ناگاه بفکر سویدریگایلوف میافتاد، بخود قول‌میداد که هرچه زودتر ازاین مردی‌که فکرکردن باو سبب‌آزارش میگشت قطعاً توضیح بخواهد.

روزی‌که دربیرون شهرگردش میکرد تصور نمود که درآن محل با سوید ریگایلوف قرارملاقات‌گذاشته‌است. دفعهٔدیگر که پیش ازسفیدهٔ صبح ازخواب بیدار شد ازاینکه‌میدید در وسط بیشه‌ای برروی زمین خوابیده است متعجب‌گردید . بعلاوه درآن دوسه روز بعد از مرگ کاترین راسکلنیکوف دومرتبه سویدریگایلوف را ملاقات‌کرد یکدفعه در اطاق سونیا ودفعه‌دیگردرمیان‌دالان‌نزدیك‌پله‌های‌خانهٔسونیاهمدیگررا دیدند دراین‌موردبردوبدل‌کردن چندکلمه‌مختصراکتفانمودندواز نزدیك‌شدن بموضوع‌اصلی‌خودداری کردند. چنان مینمود که با یك توافق ضمنی قرارگذاشته باشند موقتاً این مطلب راکنارگذارند.

هنوز نعش‌کاترین برروی میز قرار داشت سویدریگایلوف مشغول اقدامـات مربوط بتشییع جنازه‌بود. سونیاهم خیلی مشغول بود. درملاقات اخیر سویدریگایلوف‌براسکلنیکوف اطلاع داد دراقداماتی‌که بنفع بچه‌های کاترین‌کرده موفق‌گشته است : میگفت‌کـه بکمك چند نفر ازآشنایان خود موفق شده است اطفال را در پرورشگاههائی‌که خوب اداره میشد جا دهد. هزار وپانصد روبلی‌که باسم هریك ازآنها داده شده بود برای‌گرفتن این نتیجه ضرر نداشت زیرا بچه‌های یتیمی‌که سرمایه‌ای داشتندآسانتر از دیگران‌که چیزی نداشتند پذیرفته‌می‌شدند. چندکلمه‌هم دربارهٔ سونیاصحبت‌کرد وقول‌داد‌که روزی بخانه‌راسکلنیکوف برود وضمناً باو فهمانید مطالبی هست‌که بسیار میل دارد دربارهٔآنها با او صحبت‌کند ... سویدریگایلوف درضمن صحبت بمخاطب خود نگاه میکرد. ناگاه سکوت‌کرد وسپس صدای خودراآهسته‌کرده پرسید:

ــ رودیا شما را چه میشود ؟ مثل اینکه ناراحت هستید. گوش می‌دهید ونگاه میکنید ولی بنظر نمیرسدکه مطالب را بفهمید ! افکار خود را جمع‌کنید. ما بایدکمی با همدیگر صحبت‌کنیم . بدبختانه من خیلی بکارهای خود و دیگران مشغول هستم . ناگاه اضافه‌کرد آه! رودیا برای تمام اشخاص هوا لازم‌است هوا... بیش از همه‌چیز هوا!

برای راه دادن یکنفر کشیش ویك خادم‌کلیسا که می‌خواستند از پله‌ها بالا روندکنار رفت . آنها برای انجام مراسم نماز آمده بودند . سویدریگایلوف اصرار داشت که این مـراسم مرتباً روزی دو دفعه انجام شود. سویدریگایلوف دور شد و راسکلنیکوف پس از لحظه‌ای تفکر بدنبال‌کشیش بخانه سونیا رفت . او درآستانه در ایستاد . مراسم مذهبی با تشریفات غم‌انگیز وآرام معمولی شروع شد. راسکلنیکوف ازابتدای طفولیت دربرابرمراسم

مرگ احساس نوعی وحشت اسرارآمیزی می نمود ازاینجهت اغلب اوقات ازشرکت‌درمراسم سوگواری خودداری می کرد. ازطرفی دراین مورد این مراسم برای او خصوصاً موثر بود. بچه‌هارا نگاه کرد: هرسه نزدیك تابوت‌زانوزده بودند، پولچکاگریه می کرد. درپشت‌آنها سونیا درحالی که کوشش می‌نمود اشکهایش را پنهان‌کند دعا میکرد. ناگاه راسکلنیکوف با خود فکرکرد : « دراین چند روز یکدفعه هم بمن نگاه نکرده و یك‌کلمه هم با من صحبت ننموده است؟»

دراطاق دودکندر با امواج ضخیمی بالا میرفت و خورشید نور زننده‌ای بداخل آن می‌انداخت.

کشیش دعای معمولی را خواند «خداوندا باوآرامش ابدی عطا فرما !» راسکلنیکوف تاآخر ماند.

کشیش هنگامی‌که تبرك میکرد و بیرون میرفت با وضع عجیبی باطراف خود نگاه کرد. پس ازخاتمه مراسم راسکلنیکوف بسونیا نزدیک شد. دخترفوراً از دودست اوگرفت وسرش را برشانه جوان خم‌کرد. این اظهارمحبت برای اوسبب تعجب عمیقی گردید.چطور! سونیا نسبت باوکمترین تنفر، کوچکترین وحشت را نشان نمیداد دستش‌کمترین لرزش را نداشت ! این منتهای از خودگذشتگی بود . لااقل او اینطور قضاوت کرد . دختر جوان کلمه‌ای صحبت نکرد راسکلنیکوف دست اورا فشرد وبیرون رفت.

احساس پریشانی تحمل‌ناپذیری می‌نمود. اگر درآن‌لحظه برایش ممکن بوددرمحلی تنها بسر برد حتی اگر این تنهائی درتمام مدت حیاتش طول می کشید خود را خوشبخت می‌پنداشت افسوس! ازچندی پیش با اینکه تقریباً همیشه تنها بود نمی‌توانست خود را تنها تصور نماید، برایش اتفاق می‌افتادکه بیرون شهریا درمیان جاده‌هاگردش‌کند حتی‌یکدفعه در داخل بیشه‌ای فرو رفت . ولی هرچه مکانی بیشتر خلوت بود بیشتر موجودی نامرئی را نزدیک خود حس میکردکه حضور او بیشتر برایش سبب خشم میشد تا باعث ترس. از این جهت باشتاب بسوی شهربرگشته داخل جمعیت‌می گردید یا بمهمانخانه یا میخانه‌هامیرفت. آنجا خود را راحت‌تر وحتی تنهاتر می‌دید.

نزدیک غروب درکافه‌کثیفی اشخاصی‌آواز می‌خواندند، یک ساعت تمام را بشنیدن آوازآنهاگذرانید وحتی ازاین‌کار لذت زیادی‌برد، اما بالاخره اضطراب دوباره براوچیره گشت: فکری تألم‌آور مانند یک احساس پشیمانی شروع بآزارکردنش نمود، با خودگفت «آوازآنها راگوش می‌دهم، آیا اینکاری است‌که من باید بکنم؟» بعلاوه حس میکردکه این تنها موضوع مورداندیشه‌اش نیست.

لازم بود مسئله دیگری را بدون تأخیر فیصله دهد، ولی این موضوع بیهوده جلب توجه اورا می نمود ونمی‌توانست خود را حاضر کندکه شکل معینی بآن بدهد : «نه، مبارزه

بهتر است! بهتر است باز روبروی پرفیر ... یا سویدریگایلوف ... قرار گیرم. بلی ، بلی داشتن یك طرف مبارزه. حمله‌ای را دفع کردن بهتراست!»

پس از این تفکرات با شتاب ازکافه بیرون رفت. ناگاه فکر مادر وخواهرش او را دروحشتی بی‌اساس افکند. آنشب دربیشهٔ «کرستوسکی استروف» خوابید. پیش ازسپید°صبح درحالی که از تب میلرزید بیدار شد، راه منزلش را درپیش گرفت و صبح زود بخانه رسید پس از چند ساعت‌خواب تبش قطع گردید ولی خیلی دیر (ساعت دوبعد از ظهر) بیدار شد. راسکلنیکوف بخاطر آورد که روز تشییع جنازه‌کاترین است و از اینکه در آن مراسم شرکت نکرده است بخود تبریك گفت . ناستازیا خوراکش راآورد . با اشتهای خوبی و تقریباً با حرص خوراك خورد . سرش کمی خنك‌تر بود ومزهٔ آرامشی را می‌چشید که از سه روز پیش نظیر آنرا بخود ندیده بود حتی لحظه‌ای از وحشتهای بی‌اساسی که گرفتار آنها شده بود در شگفت شد... در بازشد ورازومیخین داخل گردید. جوان یك صندلی برداشته نزدیك میز روبروی راسکلنیکوف نشست وگفت:

ـ آه ! او خوراك میخورد. پس مریض نیست. رازومیخین بسیار پریشان بود وکوشش نمی‌کرد پریشانی خود را پنهان نماید. با غضبی‌آشکارا و بدون آنکه صدایش را بلندکند یا شتاب نمایدصحبت میداشت. میشد حدس‌زدکه علت‌آمدنش موضوعی مهم می‌باشد. باالحنی مصمم شروع بصحبت‌کرد:

ـ گوش‌کن، من تمام شما را رها می‌کنم اکنون ملاحظه می‌نمایم ، واضح می‌بینم که بازیهای شما برای من قابل فهم نمی‌باشد . خواهش میکنم تصور نکنی که آمده‌ام از تو سئوال‌کنم .

من باین عمل می‌خندم. بفکر آن نیستم‌که از دهان توحرف بیرون‌آورم! اکنون تو خودت تمام را بمن خواهی‌گفت . احتمال داردکه نخواهم آنها را بشنوم در اینصورت تف کرده وبیرون خواهم رفت . باین منظورآمده‌ام‌که شخصاً وضع فکری تو را درنظرم‌آشکار نمایم. ملاحظه‌می‌کنی؟ اشخاصی هستندکه تورا دیوانه یا درشرف دیوانه شدن می‌پندارند. اعتراف میکنم‌که خودم هم خیلی مستعد پذیرفتن این عقیده هستم . زیرا طرز رفتار تو ابلهانه، زشت‌وکاملا غیرقابل توضیح است . از طرفی درباره رفتار اخیرت نسبت بمادر و خواهرت چه می‌توان‌گفت ؟کدام مردی‌آنطور که تو باآنها رفتارکردی با خواهر و مادر خود رفتار می‌نماید؟ پس تودیوانه هستی...

ـ چه وقت‌آنها را دیدی ؟

ـ الساعه . تودیگرآنها را نمی‌بینی ؟ خواهش میکنم بمن بگوئی تمام روز راکجا سرگردان هستی؟ سه دفعه بمنزل تو‌آمده‌ام. از دیروز مادرت سخت بیمار است. میخواست بیاید تورا ببیند. دونیاکوشش‌کرد او را از این فکر منصرف کند اما پولشری حاضر نبود

حرفی بشنود. میگفت «اگر او بیمار است یا فکرش مختل شده اگرمادرش از اوتوجه نکند که توجهش خواهدکرد ؟» برای اینکه نگذاریم تنها بیاید همه باینجا آمدیم و دربین راه لاینقطع باوالتماس میکردیم که آرام گیرد.

وقتیکه ماآمدیم تودرخانه نبودی، اوآنجا نشسته بود. مدت ده‌دقیقه اینجا ماند. ما هم پهلوی او ایستاده وساکت بودیم . وقتیکه برخاست گفت « درصورتی که بیرون رفته پس مریض نیست ومادرش را فراموش کرده است. مناسب نیست بروم از پسرم تقاضای مهربانی ونوازش بنمایم.» بخانه‌اش برگشت ومیان رختخواب افتاد . فعلا تب دارد . میگفت «خوب می‌بینم که تمام وقتش را صرف آن دختر میکند.» تصور میکند که سونیا نامزد ورفیقهٔ‌تست. فوراً بخانهٔ آن دختر رفتم زیرا لازم بود دراین باره اطمینان حاصل کنم داخل شدم و چه دیدم ؟

تابوتی درمیان اطاق بود وبچه‌ها دراطراف آن گریه میکردند وسونیالباس‌سوگواری آنها را امتحان میکرد ، توآنجا نبودی. معذرت خواسته وبیرون آمدم ونتیجهٔ اقدام خود را برای دونیا گفتم. قطعاً این‌موضوع‌ها معنائی ندارد. دراینجا موضوع عشقی دربین نیست، پس فرضیه جنون احتمالش از همه بیشتر است. اما، اینك می‌بینم مثل‌کسی که چهل وهشت ساعت خوراك نخورده باشدآبگوشت وگوشت‌گاو را میبلعی! بدون شك جنون مانع خوراك خوردن‌نیست، اما با اینکه تاکنون‌کلمه‌ای برای‌من نگفته‌ای... نه، تودیوانه نیستی‌حاضرم شرط ببندم، این موضوع برای من از بحث خارج است . پس تمام شما را بجهنم میفرستم زیرا دراین قضیه رازی هست و تصمیم ندارم برای‌کشف اسرار شما مغز خود را خسته‌کنم. فقط‌آمده بودم با تو دعواکنم وقلبم را تسلی دهم . دربارهٔ بقیهٔ مطالب اکنون تکلیف خود را میدانم.

ـ چه خواهی کرد؟

ـ بتو چه مربوط است؟

ـ مشغول میخواری خواهی شد؟

ـ چطور حدس زدی؟

ـ حدس زدنش مشکل بود؟

رازومیخین لحظه‌ای خاموش ماند ناگاه بتندی گفت:

ـ تو همیشه با هوش بوده و هرگز ، هرگز ، دیوانه نبوده‌ای راست‌گفتی . مشغول شرابخواری خواهم شد. خداحافظ

قدمی بسوی در برداشت. راسکلنیکوف گفت:

ـ اگرخوب بخاطر داشته باشم پریروز دربارهٔ تو با خواهرم صحبت‌کردم.

رازومیخین غفلتاً ایستاد. درحالیکه اندکی رنگش را باخته بود پرسید:

ـ دربارهٔ من! اما... پریروز اوراکجا دیدی؟

دراینکه باعث‌آشفتگی خاطر او شده بود جای شکی باقی نبود.

ـ تنها باینجا آمد ونشست وبا من صحبت کرد.

ـ دونیا؟

ـ بلی دونیا!

ـ خوب، باو چه گفتی؟... البته دربارهٔ من...

ـ گفتم که تومرد بسیار خوب، شرافتمند وفعالی هستی. نگفتم که تودوستش داری چون این موضوع را میداند.

ـ میداند؟

ـ البته! هراتفاقی بیفتد ومن بهر کجا بروم تو باید تنها حامی آنها باشی. من آنها را بتو می‌سپارم، رازومیخین. اگر این را میگویم برای آنست که خوب میدانم که تو او را دوست داری و از پاکی احساسات تو اطمینان دارم . میدانم که او هم اگر تو را تاکنون دوست نداشته باشد دوست خواهد داشت . اکنون تصمیم بگیر که باید شروع بمیخوارگی بکنی یا نه.

ـ رودیا... می‌بینی... خوب... آه! اما تومیخواهی کجا بروی! می بینی؟ درصورتی که تمام این موضوعها جزء اسرار است ازآن صحبت نکنیم! امـا من ... من موضوع را خواهم دانست ... مطمئن هستم که این قضیه جدی نیست وتخیلات تو قضایای بی‌اهمیتی را چون چیزهای موحشی بنظرت جلوه میدهد . بعلاوه تو مرد بسیار خوبی هستی مرد بسیار خوبی .

ـ میخواستم بگویم ـ اما توحرف مرا قطع کردی ـ بگویم الساعه که‌میگفتی ازدانستن این اسرار صرفنظر میکنی حق داشتی . دراین‌باره تشویش بخود راه مده. درموقعش قضایا کشف خواهد شد و روزیکه وقتش فـرا رسد همه را خواهی فهمید . دیـروز شخصی بمن گفت که برای انسان هوا لازم است، هوا، الساعه میروم از اوبپرسم مقصودش ازاین حرفها چه بود.

رازومیخین فکرمیکرد. فکری بسرش آمد. ناگاه بخود گفت: «یقیناً اویکنفرتوطئه‌چی سیاسی است! میخواهد عنقریب دست بعملی جسارت‌آمیز بزنـد . قطعی است! ممکن نیست طور دیگرباشد و... ودونیا ازاین موضوع اطلاع دارد...».

باکلمات شمرده‌ای گفت : پس دونیا بخانهٔ تومیآید وتوهم میخواهی کسی را ببینی که میگوید برای‌انسان هوای بیشتری لازم است... احتمال دارد نامه را هم همان‌کس فرستاده باشد. جملهٔ اخیر را تقریباً با خودش گفت.

ـ چه نامه‌ای؟

ـ امروز نامه‌ای بدستش رسید که خیلی باعث تشویش اوگشته. خواستم دربارهٔ تو با اوصحبت کنم ازمن خواهش کرد ساکت شوم. سپس ... سپس بمن گفت که شاید پس از اندك

مدتی ازهمدیگر جدا شویم واز من تشکرات گرمی کرد... بعد رفت دراطاقش ماند.

راسکلنیکوف که اندیشناك شده بود دوباره پرسید: نامه‌ای دریافت نموده ؟

ـ بلی، تواطلاع نداشتی؟

هردومدت یکدقیقه ساکت شدند.

ـ خداحافظ رودیا... دوست‌من ... روزی بود... خوب‌خداحافظ! منهم بایدبروم. راجع بشرابخواری، نه نخواهم‌کرد. بیفایده است... باشتاب بیرون رفت. اما هنوز در را نبسته بود که ناگاه دوباره آنرا بازکرد وگفت:

ـ راستی ! موضوع قتل‌آن پیرزن را بیاد میاوری . خوب ! بدان‌که قاتل را پیدا کرده‌اند، اوخود را مقصردانسته وبرای‌گفته‌های خود دلایلی‌آورده است. فکرکن‌که قاتل ازآن نقاشهائی است‌که من با حرارت از او دفاع میکردم. باور میکنی؟ تعقیب دوکارگر که هنگام بالارفتن دربان ودوشاهد دیگر درمیان پله‌ها میدویدند ومشتهائی‌که خنده‌کنان بهمدیگر میزدند تمام اینها حیله‌هائی است‌که قاتل برای رفع سوءظن بکار برده! این‌مرد عجیب چه حیله وحضور ذهنی بکار زده‌است. انسان بزحمت باورمیکند. اما خودش‌همه‌چیز را شرح داده واعترافات‌کاملی‌کرده است. چطور من اشتباه‌کرده بودم! بعقیدهٔ من این‌مرد درتظاهروحیله‌گری نابغه‌است بعدازاین واقعه انسان نباید از هیچ موضوعی متعجب‌گردد! آیا ممکن نیست اینطور اشخاصی وجود داشته باشند . چون نقشش را تاآخر بازی نکرده ودر راه اعتراف افتاده است من بیشتر براستی مطالبی‌که میگوید عقیده پیدا میکنم. این قسمت موضوع را حقیقی‌تر نمایش میدهد... اما من چشمهایم را بسته بودم چقدربرای‌این دونفر سنگ بسینه‌کوبیدم.

راسکلنیکوف بطرزنمایانی پریشان بود. پرسید: خواهش میکنم بمن بگو ازکجا از این موضوع مطلع شدی وچرا این قضیه باین اندازه جلب‌توجه تورا میکند؟

ـ چرا جلب‌توجه مرا نکند؟ این یك‌سئوالی است!.. اما این قضایا را من از پرفیر شنیدم. اوتقریباً همه‌چیزرا بمن‌گفت.

ـ پرفیر ؟

ـ بلی.

ـ راسکلنیکوف با تشویش پرسید خوب... بتوچه‌گفت؟

ـ این موضوع را بنا بعادتش با روش‌های روانشناسی بطرز خوبی برای من تشریح کرد .

ـ این موضوع‌را برای توشرح داد؟ خودش؟

ـ خودش ، خودش ، خداحافظ ، بعدها چیز دیگری هم بتو خواهم گفت اما اکنون مجبورم تورا ترك‌کنم... زمانی فکرمیکردم که... خوب اینرا روزی دیگر برای توحکایت

خواهم کرد. حالا چه احتیاجی بشرابخواری دارم؟ حرفهای تو برای مست نمودن من کفایت کرد. رودیا، اکنون مست هستم، بدون آنکه قطره‌ای شراب نوشیده باشم مستم. خداحافظ، بامید دیدار!

بیرون رفت و در حالی که از پله‌ها پائین میرفت بطور قطعی نتیجه گرفت «او یکنفر توطئه‌چی سیاسی است . این موضوع بطور مثبت معلوم است ! خواهرش را هم در این کار کشانیده است.

با درنظر گرفتن اخلاق وسجایای دونیا خیلی احتمال دارد که این فرض صحیح باشد آنها با همدیگر مذاکراتی کرده‌اند ... ازروی بعضی صحبت‌های دونیا من این موضوع را حدس زده بودم ... اکنون میفهمم این کلمات ... واشارات به چه مربوط است. بلی، همین است. ازطرفی اگراینطور نباشد این راز را چگونه میتوان تشریح نمود؟ آنوقت بفکر من آمده بود ... پروردگارا چه تصوری کرده بودم بلی، درحس قضاوت من ضعفی حاصل شده وبا این‌تصور خودرا نسبت باو مقصر گردانیدم. آنروز عصر درمیان راه‌رو بصورت او که در نورچراغ روشن شده بود نگاه کرده ویك دقیقه گمراه شدم. چه فکر وحشت‌انگیزی کردم! میکولای خوب کردکه اعتراف نمود!... بلی اکنون تمام قضایای پیشین را میتوان تشریح کرد: علت ناخوشی رودیا ورفتارهای عجیبش وخلق تیره وسرکشی که درایام تعطیل داشت معلوم میگردد... اما این نامه چه معنی میدهد؟ از کجا آمده؟ یك موضوعی هم هست؟ تصور میکنم... نه، بالاخره من ازاین موضوع سردرمیاورم.»

وقتی بفکر دونیا میافتاد احساس مینمود که قلبش منجمد میگردد وتقریباً برسرجای خود میخکوب میشد برای ادامه دادن راهش مجبور شد کوشش زیـادی بکند پس از رفتن رازومیخین، راسکلنیکوف ازجای خود برخاست. به پنجره نزدیك شد سپس مثل اینکه کوچکی ابعاد اطاقش‌را فراموش کرده باشد شروع بگردش ازیکطرف آن بطرف دیگر نمود. بالاخره برروی‌نیمکت نشست. بنظرمیرسید که تغییر کاملی دراوحادث شده‌باشد بازهم مبارزه‌درپیش داشت، این برایش مفری بود؟

بلی! مفری بود! وسیله فراری بود ازآن وضع دردناك، ازآن زندگی خفه‌کننده‌ای که ازهنگام دیدن میکولای درخانهٔ پرفیربرایش فراهم شده بود. پس ازآن حادثه‌درهمان روز واقعهٔ خانه‌سونیا اتفاق افتاده‌بود. صحنه‌ای که جزئیات ونتیجهٔ آن کاملا برخلاف پیش‌بینی راسکلنیکوف انجام شده بود . از خود ضعف نشان داده واذعان کردن بود، باکمال صداقت اذعان کرده‌بود که نمیتوانست چنان باری‌را بتنهائی بردوش‌خودحمل کند. اماسویدریگایلوف؟.. سویدریگایلوف معمائی بودکه اورا نوعی دیگرمشوش میساخت. شاید ممکن بود خودش را از سویدریگایلوف رهائی دهد . اما موضوع پرفیر ، موضوع دیگری بود، راسکلنیکوف با خود میگفت «پس پرفیر مجرمیت میکولای را با روش **روانشناسی** خود توضیح داده‌است.

آنجا هم این روانشناسی ملعونش را بکار برده است : پرفیر ؟ چگونه پس از آن صحنه که مابین ما اتفاق افتاد و جز بیك طریق نمیتوان آنرا تعبیر نمود پرفیر توانسته است دقیقه‌ای میکولای را مقصر بداند؟ درتمام مدت آن گفتگو ازحرف‌ها، حرکات، نگاه‌ها ولحن صدایش معلوم بود که چنان عقید؛ راسخی دارد که هیچیك از اعترافات کاذب میکولای در ایمان او خللی وارد نکرده است.

چطور؟ رازومیخین مشکوك شده‌است. بدون‌شك حادثه میان راهرو اورا وادار بتفکر نموده است. سراغ پرفیر رفته است . اما چرا پرفیر اوراگول زده است ؟ برای انجام چه مقصودی رازومیخین را دربارهٔ میکولای بـاشتباه می‌اندازد ؟ حتماً اینکار را بدون قصدی نمیکند. اومنظورهائی دارد اما این منظورها کدامند؟ درحقیقت ازامروز صبح تاحال مدتی گذشته است و من هیچ خبری از پرفیر ندارم . کسی چه میداند ، شاید این علامت بدی باشد ؟»

راسکلنیکوف کلاهش را برداشت وپس از تفکری تصمیم گرفت بیرون رود آنروز پس ازمدتی برای اولین دفعه قوای فکری خود را دراختیار خویش میدید. با خود فکر میکرد «باید بهرقیمت باشد وهرچه زودتر قضیهٔ سویدریگایلوف را خاتمه داد . ازطرفی بنظرم او منتظر دیدار من است » درآن لحظه ناگاه چنان کینه‌ای در قلبش لبریز گردید که اگر میتوانست یکی ازاین دوموجود منفور یعنی سویدریگایلوف وپرفیر را بکشد بدون شك در این کار تردیدی نمینمود.

اما هنوز در را باز نکرده بود که درمیان راهرو با پرفیر روبروشد. بازپرس بمنزل اومیآمد.

ابتدا راسکلنیکوف متعجب ماند ولی بزودی برخود مسلط گردید . عجیب آنکه این ملاقات اورا متعجب ننمود وتقریباً برایش سبب هیچگونه وحشتی نشد.

«شاید این مرحلهٔ آخری است! پس چرا نگذاشت صدای پایش شنیده شود ؟ من چیزی نشنیدم. شاید پشت درگوش میداد.؟»

پرفیر با خوشحالی گفت : رودیا ، شاید شما منتظر دیدار من نبودید . مدتی بـود میخواستم بدیدن شما بیایم و چون از نزدیك خانه شما عبور نمودم فکر کردم بشما اطلاعی بدهم. میخواستید بیرون‌بروید؟ مانع شما نمیشوم. اگر اجازه دهید فقط پنجدقیقه، خواهم ماند...

– پرفیر بنشینید، بنشینید. این‌کلمات را با قیافه‌ای چنان خوشحال وراضی اداکرد که اگرتوانسته بود خودش را ببیند درشگفت میشد. آثار تمام احساس‌های قبلی ازقیافهٔ او محو شده بود. مردی‌که گرفتار راهزنان شده‌باشد مدت نیم‌ساعتی‌را درتشویش‌مرگ‌آسائی میگذراند ولی وقتی‌که خنجررا برگردن خود حس میکند دیگر احساس ترسی نمینماید . جوان روبروی پرفیر نشست ونگاهی مطمئن براوانداخت. بازپرس چشمهارا بهم‌زد وشروع

باتش‌زدن سیگاری نمود. راسکلنیکوف در ذهن خود باو فریاد میزد «خوب ، حرف بزن ! آخر حرف بزن !»

-۲-

پرفیر شروع کرد_آه ؛ این سیگار؛ برای من بد است، اما نمیتوانم ازآن صرفنظر نمایم. سرفه میکنم. مقدمات تحریك درگلویم فراهم شده و مبتلا بتنگ‌نفس هستم. اخیراً با بوتکین مشورت کردم. او لااقل هرمریضی را نیمساعت معاینه میکند. پس ازآنکه مدتی قلب و سینه مرا باگوشی معاینه کردگفت : توتون برای شما ضرر دارد . ریه های شما اتساع پیداکرده است. بلی، اما چطور ازسیگار دست بکشم، جای‌آن چه بگذارم؛ بدبختی آنجاست‌که من مشروب نمی‌نوشم؛ هه، هه، هه، رودیا همه‌چیز نسبی است!

راسکلنیکوف متغیرانه با خود میگفت « این مقدمه‌ای است‌که ازآن بــوی حیله‌های قضائی میآید!» فوراً گفتگوی اخیرش‌را با بازپرس بیادآورد وبواسطه این خاطره غضبی در قلبش بیدار شد. پرفیر درحالیکه باطراف خود نگاه میکرد گفت:

ــ پریروز عصر بمنزل شماآمدم، شما اطلاع پیدا نکردید ؛ داخل همین اطاق شدم . مثل امروز تصادفاً ازکوچه شما عبورکردم فکر کردم ازشما دیدنی بکنم. دراطاق شما باز بود. داخل شدم و لحظه‌ای منتظر شما شدم سپس بدون‌آنکه اسم خود را بکلفت شما بگویم رفتم. هیچوقت دراطاقتان را نمی‌بندید؟

قیافهٔ راسکلنیکوف بیش‌ازپیش تیره میشد. بدون شك پرفیر حس‌کرد او بچه‌چیزی فکر میکند:

ــ آمده‌ام توضیحی بدهم . با لبخند ودرحالیکه‌آهسته برروی زانوی جوان زد ادامه داد من باید بشما توضیحی بدهم . اما در همان لحظه راسکلنیکوف باکمال تعجب مشاهده کردکه قیافه بازپرس وضعی جدی وحتی غم‌انگیز بخودگرفت. بنظر او بازپرس‌بطرزکاملا غیرمنتظری جلوه میکرد:

ــ رودیا، دفعهٔ پیش‌که ما یکدیگررا دیدیم مابین ما صحنهٔ عجیبی اتفاق افتاد.شاید نسبت بشما تقصیر زیادی داشته باشم . اینطور حس میکنم. بیاد میآورید چطور از همدیگر جدا شدیم : من وشما هردوخیلی اعصابمان تهییج شده بود . ما ساده‌ترین مراسم را هم در نظرنگرفتیم وباوجود این ما اشخاص شرافتمندی هستیم.

راسکلنیکوف که‌پرفیررا باکنجکاوی مضطربانه‌ای‌نگاه میکرد ازخود پرسید«میخواهد بکجا برسد ؟»

بازپرس‌سرراکمی‌گردانیده وچشمهارا پائین انداخت مثل‌اینکه‌میترسید‌با نگاههایش جوان راآشفته سازد. گفت :

ــ فکرکردم بهتراست بعد از این باصداقت رفتارکنیم . نباید دیگرآنطور صحنه‌ها تجدید شود . نمیدانم اگر آنروز میکولای نیامده بود قضایا بکجا میانجامید . رودیا شما

طبعاً زود غضبناك میشوید . من براین قسمت متکی شده بودم زیرا گاهی انسان کـه زیاد عصبانی‌میشود اسرار خودرا فاش‌میسازد. باخود میگفتم «اگرمیتوانستم ازاومدرکی‌کوچک اما حقیقی وقابل لمس بدست‌آورم، خلاصه چیزی باشد غیرازاین استنتاجات روانشناسی!» همانطورکه آنروز پی‌بردم این موضوع همیشه اتفاق نمی‌افتد . زیـاد بسجایای شما متکی شده بودم.

راسکلنیکوف بدون‌آنکه متوجه سئوالی باشدکه میکندگفت:

– اما شما... اکنون برای چه اینرا میگوئید، ازخود پرسید «آیا اتفاقاً مرابیگناه میداند؟»

– برای‌چه اینرا میگویم. من توضیح دادن طرز رفتار خود را چون وظیفه‌ای مقدس لازم میدانم. چون شمارا بیرحمانه شکنجه دادم نمیخواهم که مرا دیوی بپندارید پس برای اثبات‌حقانیت‌خود مقدمات این‌قضیه‌را برای شماشرح‌میدهم. ابتدا درخصوص‌شمازمزمه‌هائی شنیده شدکه صحبت‌کردن دربارهٔ مبداء ونوع‌آنها را بیفایده میدانم. همچنین لازم نمیدانم بگویم بچه مناسبت شخص شما را دراین قضیه داخل‌کرده‌اند. اما من، چیزی‌که مرا بیدار کرد موضوعی کاملا اتفاقی بودکه دربارهٔ آن صحبت نمیکنم. ازتمام این زمزمه‌ها و ایـن موارد اتفاقی برای من یک نتیجه بدست‌میآید ، اعتراف میکنم ، حقیقتاً من اولین دفعه پای شمارا بمیان‌آوردم. یادداشت هائی راکه باسبابهائی الصاق شده بودکه درخانهٔ پیرزن یافته شدکنار میگذارم. این علامت و بسیاری دیگرکه نظیرآن هستند معنائی ندارند. در این‌اثناء حادثهٔ‌کلانتری بگوشم رسید . این صحنه راکسی‌که درآن رل مهم را بازی‌کرده وبدون‌آنکه بفهمد باروشی عالی‌آنرا بانجام رسانیده بود باتمام جزئیاتش برای من‌تعریف کرد. خوب، با این شرایط چطور متوجه یکطرف نشوم؟ یک مثل انگلیسی میگوید: صد خرگوش بقدر یک اسب نمیشود، صد حدس جای یک مدرك را نمیگیرد. دراینجا عقل‌است که اینطور حرف میزند اما مگردراینگونه موارد میشود با هوی‌وهوس مبارزه‌کرد، بازپرس هم انسان است و درنتیجه هوی وهوسهائی دارد . بعد بیاد مقالهٔ شما دریک مجله افتادم . من این اولین اثر قلم شما را باکمال میل خواندم – البته بعنوان علاقمند بموضوع در آن نوشته ایمانی حقیقی وهیجان شدیدی ملاحظه میشد این مقاله باید بادستی تب‌دار ودریک شب بیخوابی نوشته شده باشد.

هنگام خواندن‌آن باخود فکرکردم «نویسنده بهمین اکتفا نخواهدکـرد!» از شما میپرسم چگونه میشودآنرا باوقایع‌بعدی نزدیک ننمود؟ سراشیبی مقاومت‌ناپذیربوده‌است. آه! خدایاآیا چیزی میگویم؟ آیا اکنون موضوعی را تثبیت می‌نمایم؟ بهمین اکتفا میکنم که فکری‌راکه‌آنزمان بسرم‌آمده برای شما بیان نمایم. اکنون چه فکر میکنم؟ هیچ یعنی تقریباً هیچ. فعلا میکولای زیر چنگ من است و پاره‌ای دلایل او را متهم مینماید هرچـه بگویند دلایل ومدارکی موجود است! اگر اکنون این قضایا را نزد شما فاش میکنم برای

آنست که دردرون وجدان خود رفتار آنروز مراجنایت‌آمیز ندانید.. از من خواهید پرسید پس چرا نیامدید خانهٔ مرا تفتیش کنید؟ آمدم، هه! هه ! وقتی آمدم که شما در بستر بیماری بودید. بعنوان‌قاضی یا بایك‌سمت رسمی نیامدم. بمحض ظهوراولین‌سوءظن خانهٔ شما ازسر تا ته تفتیش شد. با خود میگفتم اکنون این مرد بسراغ من خواهـد آمد . او بجستجوی من خواهدآمد. اگر مجرم باشد بهمین زودیها میآید . اگر کسی دیگر می بود نمیآمد امـا او خواهدآمد. پرحرفی‌های رازومیخین را بیاد میآورید ؟ ما مخصوصاً بامید آنکه او شما را دربارهٔ عقیدهٔ خودمان نسبت بشما دلواپس کند حدسیاتمان را باو گفتیم زیـرا میدانستیم رازومیخین نمیتواند ازخشم خود جلوگیری نماید. آلکساندر ازجسارت شما متحیر گشته‌بود والبته برای اینکه انسان بتواند در میان مهمانخانه‌ای ناگهان بگویـد « من مرتکب قتل شده‌ام!» جسارت لازم است. راستی این عمل خطرناك بود! با بیصبری واطمینان منتظر شما بودم تا خدا شمارا فرستاد! وقتی شما را دیدم که میآئید چقدر قلبم طپش کرد . راستی چه احتیاجی داشتید آنوقت سراغ من بیائید اگر بخاطر داشته باشید در حالیکه بـا قهقهه میخندیدید داخل اطاق من شدید وزیاد بخندهٔ شما فکر کردم اما اگر در آنموقع قبلاآگاه نشده بودم بخندهٔ شما توجهی نمیکردم. آنوقت‌رازومیخین‌ـ آه! آن سنگ، سنگی راکه‌اشیاء زیر آن پنهان‌هستند بیاد بیاورید؟ چنان بنظرم میرسید که ازاینجا آنرا می بینم، درگوشه‌ای از یك باغ صیفی کاری‌قراردارد‌ـ باآلکساندر هم دربارهٔیك باغ صیفی صحبت کرده بودید؟ سپس وقتیکه دربارهٔ مقالهٔ‌شماصحبت شد تصور میکردیم که درماوراء هریك ازحرفهای شما مطلب مضمری را درك مینمائیم. رودیا، بدین طریق بود که کم کم عقیدهٔ من جان گـرفت . معهذا بخود میگفتم «بدون‌شك تمام این قضایارا میتوان طور دیگری هم تعبیر نمود وقبول دارم که طبیعی‌ترهم خواهد بود ولی یك مدرك کوچك بهتراست» اما وقتیکه داستان‌ِریسمان زنگ اطاق پیرزن را شنیدم دیگر شکی برایم باقی نماند . تصور میکردم که مدرك کوچك را بدست‌آورده‌ام. درآنزمان حاضر بودم هزارروبل ازجیبم‌بدهم وشمارا ببینم که‌دوش‌بدوش یکنفر بورژوائی راه میروید که شما را قاتل خوانده بود وجرأت نکرده بودید جوابش را بدهید!... البته نباید برای‌حرکات واعمال شخص بیماری‌که تحت تأثیرنوعی بحران‌رفتار میکند اهمیت زیادی قائل شد.

معهذا، رودیا چرا باید ازرفتار من نسبت بخودتان متعجب باشید؟ چرا درست درآن موقع بخانهٔ من‌آمدید؟ یقیناً شیطانی شما را بدانجا رانده بود واگر میکولای ما را از هم جدا نکرده بود... آمدن میکولای‌را بخاطردارید؟ این‌مثل صاعقه‌ای بود. اما چه پذیرائی از او کردم؟ شما دیدید که کمترین ایمان را بگفته‌های او ابراز ننمودم! پس از رفتن شما بازپرسی او را ادامه دادم. درباره بعضی نکات چنان جوابهای قانع کننده‌ای بمن داد کـه خودم درشگفت شدم با اینحال من اظهارات او را بهیچوجه باور نکردم و چـون صخره‌ای تزلزل‌ناپذیر باقی ماندم.

ـ الساعه رازومیخین بمن گفت که شما بمجرم بودن میکولای ایمان دارید. گویا خود شما باو گفته‌اید که...

نتوانست جملهٔ خودرا تمام کند. نفسش تنگی میکرد. پرفیر که بنظر میآمد ازشنیدن تذکر راسکلنیکوف خوشحال است فریاد زد:

ـ آقای رازومیخین! هه! هه! هه! میخواستم خودرا از او که‌دراین‌کار دخالتی ندارد وهمیشه باقیافهٔ اندوهگین بخانه من میآید خلاص کنم. اگرمیل دارید اوراکنارمیگذاریم. اما میخواهید بدانید میکولای چگونه آدمی است یاالااقل عقیدهٔ من دربارهٔاش چیست؟ اولا اومثل بچه‌است وهنوز بسن‌بلوغ نرسیده‌است. بدون‌آنکه طبعاً ترسوباشد مانند یك‌آرتیست تحت تأثیر قرار میگیرد اگر اورا اینطور معرفی میکنم نخندید. ساده وحساس و بوالهوس است. در قریهٔ مولدش آواز میخوانده ومیرقصیده و قصه‌هائی حکایت میکرده که دهاتی‌های مجاور برای‌گوش‌کردن‌آن‌گرد اوجمع میشده‌اند. اتفاق میافتد که‌آنقدر مشروب بنوشد تا عقلش را از دست بدهد. نه اینکه او مردی دایم‌الخمرباشد ولی این عمل او بعلت‌آنست‌که وقتی بارفقایش باشد نمی‌تواند دربرابر سرمشقی که‌آنها میدهند مقاومت نماید.

نمی‌فهمد که با برداشتن‌گوشواره ازروی زمین وتصاحب‌آن مرتکب دزدی شده است. می‌گوید «چون‌آنرا روی زمین یافته‌ام حق دارم‌آنرا بردارم» بنابگفتهٔ همشیریهایش‌ـ‌اهالی زارایسك‌ـ اوآدم بسیارمؤمنی بوده شبهارا بدعا ونماز میگذرانیده ولاینقطع‌کتابهای‌مقدس «حقیقی و قدیمی» را میخوانده است، شهر پطرزبورك او را زیاد تغییر داده است. وقتی وارد این شهر شده با شراب وزنها سرگرم شده واینها مذهب را از یادش برده‌اند. اطلاع یافتم که یکی از هنرمندان ما باو علاقمند شده و شروع بتعلیم او نموده است. دراین اثناء این حادثه ملالت‌بار اتفاق میافتد.

جوان بیچاره میترسد و میخواهد خود را دار بزند. چه میخواهید؟ افراد ملت ما نمیتوانند این فکر را از سر بدرکنند. معتقدندکه هرکس مورد تعقیب دادگستری قرار بگیرد محکوم است.

میکولای درزندان بافکارمذهبی‌پیشین خود بازگشته‌است. اکنون تشنهٔ مجازات است وعلت اعتراف اوبمجرمیت خویش همین است. عقیدهٔ من‌دراین‌خصوص متکی برقضایائی‌است که خود او ازآنها اطلاع ندارد. بعلاوه بالاخره اوحقیقت را نزد من اعتراف خواهدکرد. تصور میکنید تاآخر دراین‌روش باقی خواهد ماند؟ کمی صبرکنید خواهید دیدکه‌حرف‌های خودرا نقض خواهدکرد. ازطرفی اگرتوانسته‌است درپاره‌ای موضوعها باظهارات خودجنبهٔ حقیقی بدهد درموضوعهای دیگر حرفهایش با حقیقت تناقض‌کامل دارد وخودش متوجه این قسمت نیست! نه، آقای رودیا میکولای قاتل نیست. ما دربرابر قضیه‌ای تاریك وعجیب‌قرار گرفته‌ایم. این‌جنایت نشان قرون معاصررا برخود دارد. مربوط بدوره‌ای است که‌اشخاص مقصود اززندگی را جستجوی راحتی میدانند. مجرم شخصی اصولی است که‌قربانی‌خواندن

بعضی کتابها شده است. در اولین عمل آزمایشی خود جسارت زیادی نشان داده است. ولی این جسارت او از نوع مخصوصی است مانند جسارت مردی که خودرا از بالای کوه یا مناره‌ای پرت کند. فراموش کرده است. دررا بروی خود ببندد و برای اطاعت از اصولی دو نفررا کشته است. مرتکب قتل شده ولی نتوانسته است پول را بردارد و آنچه راکه برداشته زیرسنگی مخفی نموده است. آن قلق و اضطرابی که در میان اطاق کفش کن هنگامی که از بیرون در اطاق را زده‌اند و زنگ را کشیده‌اند براو مسلط گشته برایش کافی نبوده است. زیرا بعدها تسلیم احتیاج مقاومت ناپذیر احساس همان لرزش شده است و برای دیدن خانهٔ خالی رفته وریسمان زنگ راکشیده است. فرض کنیم این عمل بعلت بیماری و یا حالت نیمه هذیانی باشد خوب ، اما یك نکتهٔ دیگر را باید در نظر داشت: اومرتکب قتل شده است وباوجوداین خودرا مردی شرافتمند میداند. مردم‌را تحقیر میکند ورفتاری فرشته‌مانند مینماید نه: رودیای عزیزاینجا موضوع میکولای نیست. او مجرم نیست!

این ضربت مستقیم چون پس از تمجید بـازپرس زده شد ، بیشتر غیر منتظر بود راسکلنیکوف برخود لرزید. باصدای مقطعی زمزمه کرد:

ــ پس... کی..! کشته است؟

بازپرس براثر تعجبی که بنظر میرسید چنان سئوالی برایش باعث شده باشد بپشتی صندلی خود تکیه کرد:

ــ چطور که کشته است؟ـ مثل اینکه نمیتوانست آنچه را میشنود باور کندـ شما هستید، شما رودیا راسکلنیکوف. شما کشته‌اید.ـ تقریباً آهسته وبا لحنی که ایمانی قطعی ازآن ظاهر بود اضافه کردـ شما هستید...

راسکلنیکوف با حرکت سریعی برخاسته ، چند ثانیه‌ای ایستاد و سپس بدون آنکه کلمه‌ای بگوید نشست. تشنجات خفیفی تمام عضلات صورتش‌را تکان میداد. پرفیر باقیافه‌ای علاقمند تذکر داد:

ــ بازهم لبهایتان مثل آنروز میلرزد . رودیا تصور میکنم هنوز علت آمدن مرا درك نکرده‌اید و از اینجهت متحیر هستید . من درست برای آن آمده‌ام که همه‌چیز را بگویم و حقیقت را روشن نمایم.

جوان با لکنت زبان گفت: من نکشته‌امـ مثل بچه کوچکی که گناهی کرده باشدازخود دفاع مینمود.

بازپرس بخشونت جواب داد ـ چرا، شما هستید وفقط شما هستید.

هردوساکت شدند وعجب آنکه این خاموشی ده دقیقه طول کشید. راسکلنیکوف آرنج خود را روی میز گذاشته موهای سرش را بهم میزد. پرفیر بدون آنکه هیچگونه علامتی از

بی‌صبری نشان دهد منتظر بود. ناگاه جوان بازپرس را با تحقیر نگاه کرد:
– پرفیر شما بروش‌های قدیمی خود برگشتید! همیشه همان روش‌ها؟ چطور بالاخره خسته نمیشوید؟

– آه! روش‌های مرا کنار بگذارید! اگر ما دربرابر شهودی صحبت میکردیم طور دیگری بود ولی اینجا ما دونفری صحبت مینمائیم. خودتان مشاهده میکنید نیامده‌ام شما را شکار کنم. دراین لحظه اعتراف کنید یا نه برای من یکسان است. درهردوحال من‌عقیده خودرا اتخاذ کرده‌ام.

راسکلنیکوف با خشم پرسید – اینطور است، چرا آمده‌اید؟ پرسشی را که تاکنون یك دفعه از شما کرده‌ام تکرار میکنم: اگرمرا مجرم میدانید چرا قرار بازداشت مرا صادر نمیکنید؟

– این یك سئوالی است. کلمه بکلمه جواب شما را میدهم: اولا بازداشت شما بکار من نخواهدآمد.

– چطور بکارتان نمیآید درصورتیکه شما ایمان دارید باید...

– ایمان من چه اهمیت دارد؟ تاکنون برتصورات مبهمی بیش تکیه ندارد چرا شما را **راحت** کنم. خودتان‌هم میدانید ازاین‌جهت میخواهید بازداشت شوید. فرض کنیم که شما را باآن بورژوائی که شما را قاتل خواند روبروکنیم باو خواهیدگفت «تو مشروب نوشیده بودی؟ آری یا نه؟ که مرا با تو دیده است؟ من تصور کردم که تو مست هستی، همینطور هم بوده» دراینصورت چه جوابی، خواهم داد. پاسخ شما خیلی درست بنظر خواهدآمد. بعلاوه شهادت او هم زیاد جنبه روانشناسی دارد و ادعای شما هم صحیح خواهد بود زیرا این مرد بدائم‌الخمری معروف است. تاکنون چند دفعه با صداقت نزد شما اعتراف کرده‌ام که تمام این دلایل تنها جنبه روانشناسی دارد وبدونوع تعبیر میشود وبجزآن دلایل فعلا چیزی‌علیه شما ندارم. البته من شما را بازداشت خواهم کرد – آمده بودم که بشما اطلاع دهم.
باوجود این از اینکه بشما بگویم این بازداشت بکارم نمیآید تردیدی بخود راه نمیدهم. دومین علت‌آمدن من...

راسکلنیکوف نفس‌زنان پرسید: خوب، چیست؟

– بشما گفتم میخواستم که علت رفتار خود را توضیح دهم تا مرا دیوی نپندارید مخصوصاً در موقعیکه کاملا طرفدار شما هستم، میخواهید باور کنید یا نه چون نسبت بشما علاقه دارم بشما میگویم که بروید اعتراف کنید. آمده بودم این اندرز را بشما بدهم این بهترین کاری‌است که میتوانید بکنید هم برای شما وهم برای من که‌ازاین قضیه راحت‌خواهم شد. خوب، باصداقت صحبت میکنم؟

راسکلنیکوف دقیقه‌ای فکر کرد – گوش کنید پرفیر: بنا بگفته خودتان جز نتایج

روانشناسی دلایلی علیه من ندارید . با اینحال عقیده خود را مثل یك حقیقت ریاضی مسلم میدانید. از کجا معلوم است که اشتباه نمیکنید؟

ـ نه، رودیا اشتباه نمیکنم. مدرکی دارم . این مدرك را آنروز بدست آوردم . خدا آنرا برای من فرستاد!

ـ آن مدرك کدام است؟

ـ رودیا، بشما نخواهم گفت. اما بهرصورت اکنون حق ندارم وقت تلف کنم. شمارا توقیف خواهم کرد. قضاوت کنید : هر تصمیمی بگیرید فعلا برای من اهمیت ندارد . هرچه بشما میگویم فقط بنفع خودتان است. بهترین راه حل همانست که بشما گفتم مطمئن باشید، رودیا !

راسکلنیکوف از غضب لبخندی زد ـ حرفهای شما علاوه برمضحك بودن بی‌شرمانه‌است. اگر فرض کنیم که‌من‌مجرم باشم (البته بهیچوجه این قسمت را قبول ندارم) درصورتی که می گوئید درزندان راحت خواهم بود چرا بروم اعتراف کنم؟

ـ آه! رودیا این‌کلمات‌را تحت‌اللفظی معنی نکنید. ممکن است در آنجا راحت باشید وممکن هم هست نباشید، بلاشك من معتقدم که زندان مجرم راآرام میکند اما این نظری بیش نیست واین نظر شخصی من است ولی‌آیا شما باید عقاید مرا قبول‌کنید؟ ازکجا معلوم است که درهمین لحظه من چیزی را ازشما پنهان نمیکنم؟ شما نمیتوانید از من بخواهید که تمام اسرارم را بشما بگویم. هه! هه! اما فایده‌ای‌که ازاین عمل خواهید برد انکارناپذیر است. یقیناً بااین‌وسیله مجازات شما خیلی کمترخواهد بود. فکر کنید که درچه‌موقعی‌بگناه خوداعتراف‌می کنید. موقعی که کسی دیگرجنایت‌شمارا بگردن گرفته‌وموضوع‌را بغرنج کرده است. من بسهم خود دربرابر خدا متعهد میشوم کاری کنم که درمحکمه جنائی حداکثر فایده را ازاین اقدام خود ببرید ، قول میدهم که قضات از تمام سوءظن‌ها ودلایل روحی که علیه شما وجود داشته بی‌اطلاع بمانند و این اقدام شما راکاملا اختیاری بدانند . جنایت شما را نتیجه جاذبه‌ای اجتناب‌ناپذیر ومربوط بتقدیر خواهند دانست ودرحقیقت هم چیزی جزاین نبوده است. رودیا من‌آدم شرافتمندی هستم وقول خودرا نگاه خواهم داشت.

راسکلنیکوف سر را پائین انداخت و مدتی فکر کرد . بالاخره دوباره لبخند زد اما ایندفعه لبخندش ملایم وحزن‌آور بود. گفت:

ـ باین موضوع اهمیتی نمیدهم! ـبنظر نمیرسید که متوجه باشد این‌طرزصحبت‌تقریباً اعترافی است. برای من کم شدن مجازات چه اهمیت دارد! احتیاجی بآن ندارم !

پرفیر مثل اینکه بی‌اختیار باشد گفت: منهم ازاین میترسیدم! افسوس ! میدانستم که نسبت باغماض ما بی‌اعتنائی نشان خواهید داد.

راسکلنیکوف با قیافه‌ای جدی ومحزون باونگاه کرد. بازپرس ادامه داد:

ـ آه! زندگی‌را حقیر نشمارید! هنوزعمردرازی درپیش دارید. چطورتخفیف‌مجازات نمیخواهید! خیلی‌سختگیر هستید!

ـ درآینده دربرابر خود چه خواهم داشت؟

ـ زندگی را ! مگـر شما نبوت داریدکه بدانید زندگی برای شما چه چیزهائی دربرخواهد داشت؟ جستجوکنید خواهید یافت. شاید خدا درآنجا منتظرشما بوده. ازطرفی شما محکوم بزندان ابد نخواهید شد...

راسکلنیکوف با خنده گفت: برای من موارد مخففه‌ای قائل خواهند شد...

ـ شاید بدون‌آنکه خود متوجه باشید شرمساری اشرافی مانع میشودکه بجرم خـود اعتراف‌کنید. باید خودرا مافوق‌آن قرار دهید.

جوان با لحن تحقیرآمیزی زمزمه‌کرد ـ آه! من این موضوع را مسخره میکنم! باز حرکتی‌کرد ومثل اینکه میخواست برخیزد. سپس چون‌گرفتارخستگی نمایانی بود نشست.

ـ شما بی‌اعتماد هستید وتصور میکنیدکه میخواهم شما را بامیدی واهی بفریبم؟ اما مگر شما زیاد زندگی‌کرده‌اید؟ شما درخیال خود یك تئوری را تصورکرده‌اید و عملا این تئوری منتج بنتایجی شده است که اکنون بعلت عدم ابتکارشان سبب شرمساری شمامیشود. راست است‌که شما مرتکب جنایتی شده‌اید ولی شما جنایتکاری نیستیدکه تا ابدگمراه شده باشد واز آن نوع اشخاص زیـاد فاصله دارید. عقیدهٔ من دربارهٔ شما چیست ؛ شما ازآن اشخاصی هستیدکه بشرط‌آنکه برای‌خود ایمانی یاخدائی پیداکرده باشندحاضرندبگذارند جلادانشان امعاء ایشان را بیرون‌آورند وبجلاد خود لبخند هم میزنند خوب، این ایمان‌را پیداکنید آنوقت زندگی خواهیدکرد اولا مدتی است‌که احتیاج بتغییرآب و هـوا دارید. آنگاه رنج‌کشیدن خوب چیزی است.

رنج ببرید، شاید میکولای حق داردکه میخواهد زجر بکشد. میدانم‌کـه شما شکاك هستید اما بدون استدلال خود را تسلیم جریان زندگی کنید: اوشما را بسوئی خواهد برد. بکجا دراینخصوص‌اضطراب‌بخود راه ندهید! بالاخره بساحلی خواهید رسید. بکدام‌ساحل؟ نمیدانم؟ فقط معتقدم‌که هنوزمدتی زندگی درپیش دارید. بدون‌شك اکنون باخودمیگوئید که‌من وظیفهٔ بازپرسی خود را انجام میدهم اما شاید بعدها حرف‌های مرا بخاطرآورده از آن استفاده خواهیدکرد. از این جهت است‌که با شما اینگونه صحبت میکنم. بازخوب‌است که شما پیرزن بدجنسی‌را بیش‌نکشته‌اید. بااعتقاد بتئوری دیگری ممکن بود مرتکب عملی بشوید صد میلیون برابر بدتر از این. شما میتوانید خدا را شکر کنید وکسی چه میداند شاید خدا برای شما نقشه‌هائی دارد. جرأت داشته باشید واز روی بزدلی دربرابرآنچه‌که عدالت حکم‌میکندعقب نکشید. میدانم که‌حرف مرا باور نمیکنید ولی باmروروزمان‌بزندگی علاقمند خواهید شد. امروز فقط برای شما هوا لازم است، هوا، هوا!

راسکلنیکوف لرزید. فریاد زد:

ـ شما که هستید که برای‌من اینطور پیش‌گوئی‌ها بکنید کدام‌عقل فوق‌العاده‌ای بشما اجازه میدهد که آتیهٔ مرا حدس بزنید؟

ـ من که هستم؟ مردی هستم کار کرده ودرحال زوال. مردی حساس ودلسوز هستم و شاید تجربه بمن چیزی آموخته باشد ولی کاملا درحال زوال میباشم موضوع شما نوعی دیگر است: شما در ابتدای زندگانی هستید. کسی چه میداند شاید این حادثه هیچ اثری در زندگی شما نگذارد. چرا از تغییری که دروضع شما حادث خواهد شد اینقدر بیمناك هستید؟ آیا قلبی مثل قلب شما برای راحتی تأسف خواهد خورد؟ ازاینکه می‌بینید مدتی‌درتاریکی خواهید افتاد افسرده هستید؟ با شماست که کاری کنید که این‌تاریکی ابدی نباشد. خورشیدی بشوید وهمه کس شما را خواهد دید. چرا باز هم لبخند میزنید؟ با خود میگوئید که اینها گفته‌های یك نفر بازپرس است، ممکن است هه! هه! هه! رودیا، از شما نمی خواهم که از روی حرفهایم بمن معتقد شوید. راست است من وظیفه‌ام را انجام میدهم. خودم هم این قسمت را قبول دارم. فقط‌اضافه میکنم: حوادث بشما نشان خواهد داد که من‌آدمی‌حیله‌گر وخائن یامردی شرافتمندهستم.

ـ میخواهید چه وقت مرا توقیف کنید؟

ـ هنوزمیتوانم یکروزونیم یا دوروز دیگر شمارا آزاد بگذارم. دوست‌من‌فکرهایتان را بکنید. از درگاه خدا بخواهید که بشما الهام کند. باورکنید اندرزی که بشما میدهم بهترین‌کاری است که میتوانید بکنید.

راسکلنیکوف با لبخند عجیبی پرسید: اگر فرار کنم چطور؟

ـ فرار نخواهید کرد. یك نفر دهاتی یا یك نفر انقلابی که مطیع افکار دیگری‌است فرار خواهد کرد زیرا او روش وافکاری راکورکورانه برای تمام مدت حیاتش قبول کرده است. اما شما دیگر به تئوری خود عقیده ندارید. پس اگر بروید باخود چه خواهید برد؟ بعلاوه زندگانی یکنفر فراری‌چقدرپست وپررنج والم است! اگر بگریزید خودتان‌مراجعت خواهید کرد. **نمیتوانید از ما صرفنظر کنید** پس ازآنکه شما را بازداشت نمودم پس از یك یا دو ماه یا اگر میخواهید سه ماه حرفهای مرا بیادآورده واعتراف خواهید کرد. تقریباً بدون‌آنکه خودتان متوجه باشید یا حس‌کنید این‌کار را خواهید کرد. حتی‌اطمینان دارم که پس ازتفکر تصمیم خواهید گرفت که مجازات را قبول کنید. اکنون این قسمت را باورنمیکنیداما خواهیددید. زیرارودیا، حقیقتاً رنج چیز بزرگی است. این حرف‌اگر از دهان مردی چاق که خود را از هیچ‌چیز محروم نمی‌سازد بیرون‌آید ممکن است سبب خنده شود. اهمیتی ندارد اما در رنج یك فکری هست میکولای حق دارد. شما فرار نخواهید کرد، رودیا.

راسکلنیکوف برخاست و کاسکتش‌را برداشت. پرفیر هم همین کار را کرد.

ـ میروید گردش کنید؟ عصرخوبی است فقط بشرطی که طوفان نشود. بعلاوه بهتر است زیرا سبب خنك شدن هوا خواهد شد.

جوان با لحن خشك و با شتابی گفت: پرفیر، خواهش میکنم تصور نکنید که امروز نزد شما اعترافاتی کرده‌ام. شما مرد عجیبی هستید ومن فقط ازراه کنجکاوی بحرفهای شما گوش دادم. اما فراموش نکنید هیچ چیز اعتراف نکرده‌ام...

ـ کافی است. فراموش نخواهم کرد. آه چه میلرزید! مضطرب نباشید عزیزم سفارش شمارا کاملا در نظر دارم. کمی گردش کنید ولی فقط از بعضی حدود تجاوز ننمائید. صدایش راآهسته کرده اضافه نمود. یك پرسش کوچکی هم از شما دارم. پرسش دقیقی است اما اهمیت دارد:

اگر درخلال این‌چهل‌وهشت ساعت هوس کردید بزندگی خود خاتمه دهید ـ درصورتی که بعقیدهٔ من این عمل احتمال ندارد ـ (از این تصور ابلهانه مرا معذور دارید) یك یادداشت دوسطری بنویسید ومحل آن‌سنگ‌را معین کنید: این‌عمل بزرگوارانه‌تر خواهدبود.

خوب بامید دیدار... از خدا میخواهم که افکار خوبی بشما الهام کند!

پرفیردرحالیکه ازنگاه کردن براسکلنیکوف پرهیز میکرد، بیرون رفت. جوان‌نزدیك پنجره شد وبابی‌قراری منتظر گردید که زمانی فرا رسد که بازپرس بقدر کفایت ازخانه‌دور شده باشد سپس خودش هم با شتاب بیرون رفت.

ـ۳ـ

عجله داشت که سویدریگایلوف را ببیند. خودش نمیدانست چه امیدی میتواند باو داشته باشد اما این مرد دراونفوذ اسرارآمیزی داشت. ازموقعی که راسکلنیکوف بااین‌قسمت پی‌برد اضطراب آزارش‌میکرد واکنون دیگرجا نداشت توضیحی راکه میخواست ازاوبپرسد بعقب اندازد.

دربین‌راه مخصوصاً یك موضوع فکر اورا بیشتر مشغول میداشت: آیا سویدریگایلوف سراغ پرفیر رفته است یا نه؟ فکر میکرد تاآنجائی که میتواند درك کند سویدریگایلوف سراغ پرفیر نرفته است.

راسکلنیکوف حاضر بود دراین موضوع قسم بخورد. پس ازاینکه تمام قضایائی راکه هنگام دیدار پرفیر اتفاق افتاده بود درنظر میگرفت باز هم بهمان نتیجهٔ منفی میرسید. اما اگر سویدریگایلوف تاکنون نزد پرفیر نرفته است آیا بعداً هم نخواهد رفت دراین موضوع هم میخواست جواب منفی بدهد.

چرا؟ نمیتوانست دلایل این طرز تفکر را بگوید واگر هم میتوانست علت‌آن‌را برای خود شرح دهد حاضر نبود فکر خود را دراین راه خسته کند. این موضوع‌ها او راآزار

میداد ودرعین‌حال تقریباً نسبت بآنها بی‌اعتنا بود. موضوع عجیب وتقریباً باورنکردنی آن بود که هرقدر وضع فعلیش بحرانی بود چندان سبب اشغال خاطرش نمیگشت. چیزی که او را آزار میکرد مسئله‌ای بود مهمتر که مورد علاقهٔ شخصی او بود ولی باین موضوعها مربـوط نبود. بعلاوه با اینکه بهتر از روزهای قبل میتوانست استدلال کند احساس خستگی روحی عظیمی مینمود. آیا پس ازآنهمه مبارزات لازم بود برای پیروزشدن برآن اشکالات بی‌اهمیت مبارزهٔ جدیدی را شروع کند؟ آیا مثلا بزحمتش ارزش داشت که سراغ سویدریگایلوف رفته وبرای آنکه اونزد بازپرس نرود کوشش نماید که اوراگول بزند؟ آه! تمام این قضایاچقدر اورا عصبانی میکرد! با این حال عجله داشت که سویدریگایلوف را ببیند. آیا انتظارچیزی تازه یا نصیحتی یا وسیله نجاتی را از اوداشت؟

اشخاص غریق خود را بیك پرکاه هم‌آویزان میکنند! آیا تقدیر بود یا غریزه که این دومرد را بسوی یکدیگرمیکشانید؟ شاید راسکلنیکوف این اقدام را بدان جهت میکرد که دیگرنمیدانست به‌که متوسل گردد. شاید کس دیگر غیر از سویدریگایلوف را لازم داشت و وجود اورا بیش‌ازپیش ناگوار تلقی کرده وبدترین چیزها میدانست اما سونیا! اکنون‌برای چه بخانهٔ سونیا برود؟ برای آنکه بازهم اورا بگریه اندازد؟ ازطرفی سونیا او را متوحش میساخت. موضوع سونیا برای او درحکم تصمیمی تزلزل‌ناپذیر بود. مخصوصاً دراین لحظه خودرا درحالی‌نمیدید که بادخترجوان روبروشود. نه، آیا بهتر نبود درنزدسویدریگایلوف اقدامی بکند؟ برخلاف میلش‌دردرون خود اعتراف میکرد که ازچندی پیش سویدریگایلوف تقریباً برایش‌لازم است.

معهذا چه وجه اشتراکی ممکن‌بود ما بین‌آنها وجود داشته باشد. حتی بزهکاری‌آنها هم طوری نبود که‌آنهارا بیکدیگرنزدیك کند. ازاین مرد خیلی بدش می‌آمد البته اومردی هرزه‌وفاسد ومزور وحیله‌گر وشاید هم خیلی بدجنس‌بود. حکایت‌های شومی دربارهٔ او گفته میشد. درحقیقت او از بچه‌های‌کاترین مواظبت مینمود ولی کسی چه میدانست چـرا اواین کار را میکند؟ همیشه باید چنان موجودی را صاحب افکار تیره‌ای دانست.

چند روزی بود فکردیگری هم اوراآشفته میساخت. با اینکه از بس‌آن فکر دردناك بود کوشش میکردآنرا ازمغز خود خارج سازد اغلب اوقات باخود میگفت «سویدریگایلوف همیشه دراطراف من میگردد، او راز مراکشف کرده است. اوبرای خواهرمن‌مقاصدی‌داشته است، شاید اکنون هم این مقاصد را دارد، حتی خیلی محتمل است. اگر اکنون‌که از راز من اطلاع یافته است‌کوشش‌کند آنرا چون سلاحی علیه دونیا بکار برد چه بایدکرد؟» این فکر که حتی‌گاهی در میان خواب هم او را مشوش میساخت هیچوقت باندازهٔ‌آن موقعی که بمنزل سویدریگایلوف میرفت باچنان وضوحی بنظرش‌نیامده بود. ابتدا بفکرش‌آمد که‌همه چیز را بخواهر خود بگوید این عمل اوضاع راکاملا تغییر خواهد داد. سپس فکر کردبهتر

است برود عمل خود را اعتراف کند تا بدین‌وسیله ازیك اقدام بی‌احتیاطانهٔ دونیاجلوگیری نماید. اما موضوع نامه، امروز صبح بدونیا نامه‌ای رسیده است. درپطرزبورگ که رادارد که باو نامه بنویسد (آیا لوژین نیست؟) درحقیقت رازومیخین خوب مراقبت میکرد ولی‌او اطلاعی نداشت. راسکلنیکوف باتنفری شدید از خود پرسید «آیا نباید همه چیز را برای رازومیخین هم بگویم؟ بهرحال باید هرچه زودتر سویدریگایلوف را دید. خدا را شکر در اینجا جزئیات کمتر از اصل مطلب اهمیت دارد، اما اگر سویدریگایلوف جرأت کند علیه دونیا اقدامی بنماید اورا خواهم کشت.»

احساسی دردناك آزارش میداد. در وسط کوچه ایستاد و نگاههائی باطراف خود انداخت:

ازچه راهی آمده بود؟ کجا بود؟ ازمیدان کاه ویونجه گذشته در سی یا چهل قدمی آن بود. طبقهٔ دوم عمارتی که درسمت چپ بود کاملا بوسیلهٔ کافه‌ای اشغال شده بود. تمام پنجره‌ها کاملا باز بود. از سرهائی که درپنجره‌ها دیده میشد معلوم بود که کافه پرازجمعیت است. در میان سالن آوازمیخواندندوصدای فلوت وویولن وطبل بگوش میرسید. فریادزنهائی شنیده میشد. جوان از اینکه خود را در این محل دید در شگفت شد و میخواست برگردد که ناگاه ازیکی از پنجره های کافه، سویدریگایلوف را دید که چپقی بلب دارد و جلو میزی نشسته است، این منظره برای او سبب تعجب‌آمیخته باترس شد سویدریگایلوف بخاموشی او را نگاه میکرد و چیزی که بیشتر راسکلنیکوف را متعجب ساخت آنکه او خواست از جای خود برخیزد وچنان مینمود که می‌خواهد پیش ازآنکه متوجه حضورش شوندآهسته ناپدید شود. فوراً راسکلنیکوف چنان وانمود کرد که او را نمی‌بیند ودرحالیکه زیر چشمی مراقب او بود نگاه خودرا بطرف دیگرانداخت. تشویش سبب طپش قلبش میشد. معلوم بود که‌سویدریگایلوف‌میل‌نداردکه‌دیده‌شود. چپقش‌را ازدهان‌برداشت وخواست ازنظرراسکلنیکوف مخفی‌گردد اما وقتی که‌برخاست وصندلیش‌را دورکرد بدون شك متوجه شد که دیرشده‌است همان بازی‌که دراولین روز ملاقاتشان بین‌آنها اتفاق افتاد تقریباً تکرارشد. هریك ازآنها میدانست‌که دیگری مراقبش میباشد.

لبخندی‌شرورانه کم کم برقیافهٔ‌سویدریگایلوف ظاهرمیگشت. بالاخره با قهقهه،خندهٔ پرصدائی‌کرد واز پنجره فریاد زد:

ــ من اینجا هستم! اگرمیل دارید بیائید بالا.

جوان بالارفت. سویدریگایلوف دراطاق کوچکی که مجاور سالنی بود نشسته‌بود. در سالن عدهٔ زیادی تاجروکارمندان دولت واشخاص دیگربنوازندگانی که هیاهوئی برپاکرده بودندگوش داده ومشغول نوشیدن چای بودند. در اطاق مجاور بیلیارد بازی میکردند. سویدریگایلوف یك بطری شامپانی‌که قسمتی ازآن را نوشیده بود با فنجانی پر درپیش

داشت. پهلوی او دو نفرموسیقی‌نواز ولگرد، یك آوازخوان ویك ارگ‌زن نشسته بودنـد . آوازه‌خوان دختری هیجده ساله وسالم بود که دامنی از پارچه راه‌راه بتن و کلاهی‌مزین با روبان بسرداشت و با صدای بمی بهمراهی ارگ و درمیان صداهائی که از آن اطاق میآمد آوازی عامیانه میخواند هنگامی که راسکلنیکوف داخل شد سویدریگایلوف گفت:

ـ خوب بس است!

دختراز آواز خواندن دست کشید وباوضع احترام‌آمیزی منتظر ایستاد. درآن‌لحظه‌ای که‌آواز نامناسبش را بگوش میرسانید درقیافهٔ متینش اثری ازاحترام وجود داشت.

سویدریگایلوف فریاد زد:

ـ فیلیپ یك گیلاس بریز!

راسکلنیکوف گفت: من‌شراب نمی‌نوشم.

ـ میل خودتان است. کاتیا توبنوش. اکنون دیگر باتوکاری ندارم میتوانی‌بروی. یك فنجان بزرگ شراب برای دختر ریخت واسکناس زردرنگی باوداد. کاتیا همانطور که‌زنان شراب مینوشند فنجان را جرعه جرعه نوشید وپس ازگرفتن اسکناس دست سویدریگایلوف را بوسید واین اظهاراحترام چاکرانه‌را با متانت پذیرفت. سپس دختر وبدنبال اونوازنده ارگ بیرون رفت . بیش از هشت روز نبود کـه سویدریگایلوف وارد پطرزبورگ شده بود ولی تصورمیرفت‌که یکی ازمشتریان‌معتاد این‌کافه است. فیلیپ مستخدم‌کافه اورا میشناخت واحترامات مخصوصی نسبت باو ابراز میداشت. دری‌که بمیان سالن باز میشد بسته بـود . مثل اینکه این اطاق که شاید سویدریگایلوف روزها را درآن‌گذرانیده بود خانه‌اش بود . وضع کافهٔ کثیف وپست، حتی ازمؤسسات متوسط همنوع خودش هم بدتر بود.

راسکلنیکوف گفت:

ـ من بخانهٔ شما میرفتم. اما نمیدانم چطور شدکه پس از عبور از میدان‌کاه ویونجه باین‌طرف آمدم. من هرگز ازاینجا عبور نمیکنم همیشه پس ازخروج ازمیدان بطرف‌راست میروم . این راه خانهٔ شما هم نبود. هنوز باین طرف نگردیده بودم‌که شما را دیدم، چیز عجیبی است!

ـ چرا نمیگوئید معجزه‌ای است؟

ـ برای اینکه شاید تصادفی بیش نباشد.

ـ دراینجا همه این عادت‌را دارند. درحالی‌که بمعجزه عقیده دارند جرأت‌نمیکنند آنرا اعتراف نمایند. شما خودتان می‌گوئید «شاید» تصادفی بیش نباشد، رودیا، نمیتوانید تصورش‌را بکنید‌که اشخاص چگونه‌کمترجرأت ابرازعقیدهٔ خود را دارند . اینرا برای‌شما نمیگویم. شما یك‌عقیدهٔ شخصی دارید وازاظهارآن ترسی نداشتید. ازآن جهت هم هست‌که شماکنجکاوی مرا جلب کرده‌اید.

ـ فقط از آن جهت؟

ـ کفایت میکند.

سویدریگایلوف با اینکه یك نصف لیوان شراب بیش ننوشیده بود در حالت هیجان نمایانی بود.

راسکلنیکوف تذکرداد:

ـ بنظرم وقتی که بخانه من آمدید هنوز نمیدانستید که من یك عقیدهٔ شخصی دارم یا نه.

ـ آن روز طور دیگری بود. هرکس کاری دارد. اما دربارهٔ معجزه باید بشما بگویم که روزهای اخیر همه را درخواب بوده‌اید. خودم آدرس این کافه را بشما دادم واگراینکه مستقیماً بدینجا آمده‌اید جای تعجب نیست. من راه را بشما نشان دادم وگفتم در چه ساعتی میتوانید مرا دراینجا پیداکنید.

آیا بخاطردارید؟

راسکلنیکوف با تعجب پرسید: فراموش کرده‌ام!

ـ اینطور تصورمیکنم. دودفعه نشانی اینجارا بشما داده‌ام. آدرسی که بشما داده بودم درحافظهٔ شما باقی مانده وبدون آنکه خود متوجه باشید شمارا رهبری کرده است. ازطرفی هنگامی که با شما صحبت می کردم خوب متوجه بودم که حواس شما پرت است. رودیا، شما خوب درحال خود دقیق نمیشوید. اما یك موضوع دیگر بگویم: من مطمئن هستم که در پطرزبورگ عده‌ای از اشخاص درحال‌راه رفتن صحبت میکنند. این‌شهر، شهر نیمه‌دیوانه‌ها است. اگرما، دانشمندان، پزشگها و حقوقدانها و فلاسفه‌ای داشتیم آنها میتوانستند هریك درشعبهٔ تخصصی‌خوددراینجامطالعات‌خیلی‌عجیبی‌بکنند. درهیچ‌محلی‌باندازه اینجاروح‌انسان تحت نفوذ تأثیراتی‌چنان تیره وعجیب قرارنمیگیرد. تأثیرآب وهوا هم شوم‌است. بدبختانه پطرزبورگ‌مرکزاداری‌کشوراست‌ووضع آن بایددرتمام‌روسیه منعکس‌شود اما حالاموضوع این‌نبود، میخواستم بشمابگویم که چنددفعه‌شمارا درمیان‌کوچه دیده‌ام. وقتی که‌ازخانهٔ خود بیرون‌میآئیدسر تان‌راراست‌نگاه میدارید. پس‌ازطی‌بیست‌قدم سررا پائین انداخته ودستها را برپشت‌خودمیگذارید. نگاه می کنید ولی‌واضح‌است که نه‌درجلو ونه در اطراف خود چیزی نمی‌بینید. بالاخره شروع میکنید بحرکت دادن لبها وصحبت‌کردن با خود. گاهی حرکاتی میکنید وبلند صحبت می‌نمائید. برای مدتی‌کم یا بیش‌درشارع عام می‌ایستید. این‌موضوع هیچ ارزشی ندارد. شاید اشخاصی غیر ازمن مراقب شما هستند واین قسمت خالی از خطر نیست. این موضوع برای من اهمیت ندارد. من ادعای معالجهٔ شمارا ندارم. ولی‌بدون‌شك شما مقصود مرا می‌فهمید؟

راسکلنیکوف نگاهی متجسس برسویدریگایلوف انداخته گفت:

ـ میدانید که مرا تعقیب میکنند؟

او باوضعی متعجب پاسخ داد: نه، ازاین قسمت اطلاعی ندارم.

راسکلنیکوف جبین درهم کشیده گفت: خوب! دیگر دربارهٔ من صحبت نکنیم.

ـ خوب، دیگر دربارهٔ شما صحبت نمیکنم.

ـ باین پرسش من جواب دهید: اگر راست است که شما دومرتبه آدرس این مهمانخانه را بمن داده‌اید چرا الساعه وقتیکه چشمها را بسوی پنجره بلند کردم خود را پنهان نموده وسعی کردید فرار کنید؟

خوب متوجه این قسمت شدم.

ـ هه! هه! چرا آنروز که داخل اطاق شما شدم خودرا بخواب زدید درصورتیکه کاملا بیدار بودید؟ من خوب متوجه این قسمت شدم.

ـ لابد دلایلی... داشتم... خودتان میدانید.

ـ منهم دلایلی داشتم ولی شما ازآنها اطلاعی ندارید.

یکدقیقه بود که راسکلنیکوف با دقت بصورت مخاطب خود نگاه میکرد این قیافه همیشه برای اوسبب تعجب جدیدی میگردید. قیافه‌اش زیبا ولی بسیار نفرت‌انگیز بود. ریشی خرمائی وموهائی انبوه وچشمانی خیلی آبی ونگاهی ثابت داشت.

حلقهٔ بزرگی با نگینی قیمتی دریکی ازانگشتها داشت. جوان بسرعت گفت:

ـ مابین ما حیله‌گری وطفره پسندیده نیست. باوجود اینکه اگر بخواهید بمن ضرر برسانید میتوانید بمن بدی کنید با شما رك وبی‌پیرایه صحبت میکنم. بدانید که اگر نسبت بخواهر من نظرهای سابق‌را داشته باشید واگر بخواهید برای رسیدن بمقاصد خود ازرازی که اخیراً بدست آورده‌اید استفاده کنید پیش از آنکه مرا بزندان بیندازید شما را خواهم کشت. دراین خصوص بشما قول شرف میدهم. درمرحلهٔ دوم تصورمیکنم که این روزها میل داشتید با من مذاکره‌ای داشته باشید: اگر میخواهید بمن چیزی بگوئید عجله کنید زیرا وقت قیمتی است وشاید بعدها دیرباشد.

سویدریگایلوف باکنجکاوی باونگاه کرده پرسید:

ـ چه چیزی باعث شتاب شما میشود؟

راسکلنیکوف با قیافه تیره‌ای جواب داد: هرکس کارهائی دارد.

سویدریگایلوف بالبخند اظهارداشت: شما مرادعوت براستگوئی نمودید ولی ازپاسخ دادن باولین سئوالی که ازشما کردم استنکاف کردید. شما همیشه تصورمیکنید که من مقاصدی دارم. بعلاوه بانظر عدم‌اعتماد بمن نگاه میکنید. با درنظرگرفتن وضعی که شما داریداین روش شما بخوبی قابل درك است. اما با اینکه میل دارم با حسن تفاهم با شما زندگی کنم

بخود زحمت نمیدهم که رفع اشتباه شما را بکنم. حقیقتاً این عمل ارزش زحمتش‌را ندارد.

– پس ازمن چه میخواهید؟ چرا همیشه اطراف من میگردید؟

– فقط برای اینکه مشاهدهٔ وضع عجیب شما جالب‌توجه است. من ازحالات عجیب و خیالی شما خوشم میآید. بعلاوه شما برادرکسی هستیدکه بسیار مورد توجه من بوده است او چند دفعه دربارهٔ شما با من صحبت‌کرد. از طرز تکلم او فهمیدم‌که نفوذ بسیاری در او دارید. آیا اینهادلایلی مکفی برای‌علاقهٔ من بشما نیست؟ هه! هه! هه! بعلاوه اعتراف‌میکنم برای من‌سئوال شما پیچیده وپاسخ‌دادن بآن مشکل است. مثلا اگرالساعه سراغ‌من‌آمده‌اید فقط برای‌کار نیست بلکه بامیدآن‌آمده‌اید که چیز تازه‌ای بشما بگویم. اینطور نیست؟ سویدریگایلوف با لبخندی ظریف تکرار کرد: اینطور نیست؟ خوب تصورش را بکنیدکه خودم وقتی بپطرزبورگ میآمدم پیش خود فکرمیکردم‌که چیز **تازه‌ای** بمن خواهیدگفت امیدوارم‌که بتوانم ازشما چیزی قرض بگیرم! ما متمولین اینطورهستیم.

– امیدوار بودید ازمن چه قرض بگیرید؟

سویدریگایلوف‌جوابداد – مگرمیدانم؟ می‌بینید تمام روز درچه‌کافه رستوران‌محقری هستم. نه اینکه تصور کنید که دراینجا من تفریح میکنم ولی باید انسان وقتش را درجائی بگذراند من با این‌کاتیای بیچاره که‌الساعه بیرون‌رفت سرگرم میشوم... باز هم اگرشانس آنرا داشتم که یك شکم‌پرست‌کثیف‌خوری باشم خوب بود اما اینطور نیست. آنچه‌که من میخورم همین است! (با انگشت یك بشقاب‌آهن سفید راکه روی میزی درگوشهٔ اطاق قرار داشت و بقایای یك خوراك بد بیفتك سیب‌زمینی بود نشان داد) راستی شما شام خورده‌اید؟ راجع بمشروبات باید بگویم‌که باستثناء شامپانی چیزی نمی‌نوشم ویك فنجان برای تمام شبم‌کافی است. اگر امروز این بطری را خواسته‌ام برای‌آنست‌که الساعه باید جائی بروم. میخواستم قبلا کمی سرم‌گرم شود. شما مرادروضع مخصوصی می‌بینید. الساعه مثل یك نفر شاگرد مدرسه پنهان شدم زیرا میترسم دیدار شما برای من سبب ناراحتی شود اما تصور میکنم که‌میتوانم‌ساعتی‌را با شما بگذرانم. پس ازنگاه کردن ساعتش اضافه‌کرد اکنون‌ساعت چهارونیم است. آیا میتوانید باورکنیدکه‌گاهی تأسف میخورم‌که نه مالك ونه پدر خانواده ونه نظامی ونه عکاس ونه روزنامه‌نگارهستم!... گاهی نداشتن هیچگونه تخصصی کسالت‌آور است حقیقتاً فکرمیکردم چیز تازه‌ای بمن خواهیدگفت.

– شماکه هستید وبرای چه به پطرزبورگ آمده‌اید؟

– شما میدانیدکه هستم. من از نجبا هستم. دوسال درقسمت سواره‌نظام خدمت‌نموده وبعد درپیاده‌روهای شهرپطرزبورگ ولگردی‌کردم. سپس با مارفا ازدواج نموده وبروستا رفتم این است شرح حال من!

– از قرار معلوم شما قمارباز هستید؟

– من قمارباز؟ نه، بگوئیدکه من یونانی هستم.

ـ آه! شما درقمار تقلب میکرده‌اید؟
ـ بلی.
ـ گاهی هم سیلی خورده‌اید؟
ـ این اتفاق هم برای من افتاده است. برای چه؟
ـ خوب میتوانستید دوئل بکنید. این قسمت گاهی دراشخاص تأثیر میکند.
ـ اعتراضی ندارم که بکنم. از طرفی هم من درمباحثات فلسفی زیاد قوی نیستم. اعتراف میکنم که اگر باین شهر آمده‌ام برای خاطرزنهاست.
ـ فوراً پس ازدفن کردن مارفا برای اینکار آمده‌اید؟
سویدریگایلوف لبخندی زد وبا صداقت بهت‌آوری جوابداد ـ خوب، بلی.
ـ بنظر میرسد ازآنچه بشما میگویم عصبانی هستید.
ـ نه برای چه ناراحت بشوم؟ اقلا این یکنوع سرگرمی است.
راسکلنیکوف برخاست. احساس ناراحتی میکرد و از اینکه بدانجا آمده بود متأسف بود.
سویدریگایلوف بنظرش فاسدترین وتبهکارترین اشخاص عالم آمد.
ـ آه! لحظه‌ای هم بمانید. دستوربدهید برایتان چای بیاورند. خوب، بنشینید. برای شما چیزی حکایت‌میکنم. میخواهید بشمابگویم چطور یکنفرزن برای تبلیغ من اقدام‌نمود. چون دراینجا موضوع خواهر شماست این خود پاسخی بسئوال اول شما خواهد بود. حکایت کنم؟ وقت را خواهید گذرانید.
ـ بگوئید، اما امیدوارم که شما...
ـ آه! نترسید. بعلاوه دونیا نمیتواند حتی بمردی فاسد مانند من هم جز احترامی عمیق چیزی‌الهام نماید. تصور میکنم اورا شناخته‌ام وباین قسمت افتخارمیکنم. امامیدانید که وقتی انسان هنوز اشخاصی را نمیشناسد ممکن است گول بخورد و در مورد خواهر شما برای من همین اتفاق افتاد. پس چرا او اینقدر زیباست؟ این‌گناه من نیست خلاصه این حالت من با یك هوس شهوانی شدید شروع شد. باید بشما بگویم که مارفا بمن اجازه داده بود با زن های روستائی رابطه داشته باشم. اتفاقاً برای ما دختر جوانی را بنام پارشا ازیکی ازدهات مجاور بعنوان مستخدمه‌آوردند اوخیلی قشنگ ولی ابله بودوحالتی باور نکردنی داشت: صدای‌گریه وفریادهایش‌که باآن حیاط را پرکرد سبب رسوائی شد. روزی پس‌ازشام دونیا مرا بکناری‌کشید وبا چشمان درخشانی بمن نگاه‌کرده ازمن‌خواست که پارشای بیچاره را راحت بگذارم. شاید اولین دفعه‌ای بود که دونفری تنها صحبت میکردیم. طبعاً دراطاعت ازاوعجله‌کردم. کوشش میکردم خود را متأثر ومضطرب نشان دهم خلاصه من رل‌آدم باوجدانی را بازی میکردم. ازآن ببعد اغلب اوقات درخفا با یکدیگر

ملاقات میکردیم و دراین ملاقاتها او بمن درس اخلاق میداد و با چشمان اشك آلـود بمن تضرع میکرد که روش زندگی خودرا عوض کنم. بلی با چشمان اشك آلود! عشق تبلیغاتی در پاره‌ای از دخترها تا این حد میرسد ! واضح است که من تمام تقصیرهای خود را بتقدیر نسبت‌میدادم. چنان‌وانمود میکردم که مردی هستم تشنهٔ روشنائی حقیقت وبالاخره بوسیله‌ای متشبث شدم که انسان با بکاربردن‌آن دربرابر زنان هرگز باعدم موفقیت مواجه نمیشود و آن چاپلوسی است . امیدوارم اگر بگویم که ابتدا دونیا دربرابر تمجیدهای من خونسرد نماند عصبانی نخواهید شد . بدبختانه بواسطه حماقت وبی‌طاقتی خودکار را خراب کردم . لازم بود هنگامیکه با خواهر شما صحبت میکردم برق چشمانم راکم کنم. شعله چشمان من سبب اضطراب او وبالاخره باعث نفرتش گردید.

بدون‌آنکه داخل جزئیات شوم کافی است بگویم که مابین ما رابطه قطع گردید . پس ازآن حماقت‌های‌دیگری کردم. نسبت‌بمبلغین شوخی‌های زننده‌ای کردم. دوباره پارشاداخل صحنه شد وچند نفرهم بدنبال اوآمدند. خلاصه زندگی ابلهانه‌ای را شروع کردم.

آه ! رودیا اگرآنوقت چشمهای خواهرتان را دیده بودید میفهمیدید که‌گاهی چه شعله‌هائی بیرون میدهد! نگاههای او تا میان خواب هم مرا دنبال میکرد. طوری‌شده‌بودم که نمیتوانستم صدای خش‌خش لباس اورا تحمل‌کنم. حقیقتاً تصور میکردم که‌گرفتار حمله صرع خواهم‌شد. هرگز تصور نمیکردم که تا این‌حد پریشان خاطر گردم. لازم بود که حتماً با دونیا آشتی‌کنم وآشتی هم غیر ممکن بود ! فکر کنیدآنوقت چـه کردم ! فکر کنید خشم میتواند انسان را تا چه حد ابله نماید. رودیا هرگز درحال خشم بکاری دست نزنید.چون فکر کردم دونیا دختر فقیری است (آه ! ببخشید نمیخواستم این‌را بگویم... اما این‌کلمه دراینجاکاری ندارد) وبالاخره او ازمزدکار خود اعاشه میکرد وبار مخارج شما ومادرش‌را بردوش‌داشت(آه ! بازهم عبوس شدید ...) تصمیم‌گرفتم تمام دارائی خودرا باوتقدیم نمایم (آنوقت میتوانستم سه‌هزارروبل جمع‌آوری نمایم) وباوپیشنهادکنم که بامن به پطرزبورگ فرارکند . واضح است وقتی بآنجا میرسیدم برای او قسم میخوردم که عشقی دائمی نسبت باوخواهم داشت. درآن دوره چنان عشق جنون‌آمیزی نسبت باو داشتم که اگر بمن میگفت «مارفا را بکش یا مسموم‌کن وبا من ازدواج‌کن» فوراً این‌کار را انجام میدادم! ولی این وقایع بحادثه‌ای منجرشد که میدانید. البته میتوانید بفهمید وقتی شنیدم زنم قرار ازدواج مابین دونیا ولوژین پست راگذاشته‌است تا چه حد خشمناك شدم زیرا با درنظرگرفتن تمام قضایا برای خواهرشما بهترآن بود که تقاضای مرا بپذیرد وحاضر بازدواج با چنان مردی نشود. راست است ؟ ملاحظه میکنم که با دقت زیادی بحرفهای من‌گوش میدهید ... جوان جالب‌توجه... دراین هنگام سویدریگایلوف مشت محکمی روی میز زد. خیلی سرخ‌شده‌بود وبا اینکه دولیوان‌شراب‌بیش ننوشیده بودآثار مستی دراوظاهرمیگشت. راسکلنیکوف‌متوجه این‌قسمت‌شده‌تصمیم‌گرفت ازاین‌فرصت استفاده کرده مقاصد مخفی‌شخصی‌راکه‌خطرناکترین دشمن خود میدانست‌کشف نماید.

ـ خوب ، با این حرف‌ها دیگر برای من شکی باقی نمانده که شما بـرای خاطر خواهرم بدینجا آمده‌اید. جوان چون میخواست سویدریگایلوف را ازجا درکند این کلمات را با جسارت گفت. سویدریگایلوف فوراً کوشش کرد اثر حرفهای خودرا ازبین ببرد.

ـ آه! مگر بشما نگفتم... خواهرتان نمیتواند تحمل مرا بکند.

ـ میدانم اما موضوع این نیست.

سویدریگایلوف چشمکی زد وبا وضع مسخره‌آمیزی لبخند زده جوابداد:

ـ شما میدانید که نمیتواند مرا تحمل بکند؟ حق دارید او مرا دوست نمیدارد ولی هرگز دربارهٔ روابط یك زن و شوهر یـا عاشق و معشوقه‌اش اظهار عقیده نکنید . همیشه گوشه‌ای از این روابط وجود داردکه ازنظر همه‌کس مستور میماند وجزعلاقمندان کسی‌از آن اطلاع ندارد . آیا جرأت دارید با یقین کامل بگوئید که دونیا بانظر تنفر بمن نگاه میکند ؟

ـ از بعضی ازکلمات داستانی که برای من‌گفتید ثابت شد که هنوز هـم نقشه‌های خائنانه‌ای برای دونیا دارید ومیخواهید درکمترین فرصت آنها را اجراکنید.

ـ چطور! چنان‌کلماتی ازدهان من بیرون‌آمده است؟ سویدریگایلوف ناگاه مضطرب گردید معهذا بااین‌که‌کلمه خائنانه را به‌نقشه‌های او اطلاق‌کرده بودند اهمیت نداد .

ـ الساعه‌هم نقشه‌های قبلی خودرا فاش میکنید. پس چرا اینقدر میترسید. این‌ترس ناگهانی‌که اکنون نشان میدهید برای چیست ؟

ـ میترسم ؟ ترس‌ازشما ؟ این‌چه داستانی است‌که میسرائید ؟ دوست عزیزم شما باید ازمن بترسید ... بعلاوه من مست هستم ، خودم میفهمم ، یك دقیقه دیگر ممکن بود حرف ابلهانه‌ای ازدهانم بیرون آید. لعنت برشراب! آه! آب !

بطری رابرداشت وبسادگی آنرا ازپنجره‌انداخت . فیلیپ آب‌آورد. سویدریگایلوف حوله‌ای راخیس‌کرده بصورتش‌کشید وگفت :

ـ این حرفها همه بیمعنی است . میتوانم بایك‌کلمه تمام سوءظن‌های شمارا برطرف کنم . میدانیدکه میخواهم ازدواج‌کنم ؟

ـ بلی ،گفته‌اید .

ـ بشماگفته‌ام ؟ فراموش‌کرده بودم . چه‌وقت عروسی‌آینده خودرا بشما اطلاع‌دادم. آنوقت فقط میتوانستم بطرز مشکوکی درباره‌آن صحبت‌کنم زیرا در آنموقع هنوز اقدامی بعمل نیامده‌بود . اکنون تصمیم‌گرفته شده است واگر آزاد بودم شمارا بمنزل‌زن آینده‌ام میبردم . خیلی میل دارم بدانم شما با انتخاب من موافق هستید یانه. آه! من‌ده‌دقیقه‌دیگر وقت دارم . معهذا داستان ازدواجم رابرای شما میگویم . خیلی عجیب است ... خوب‌شما میخواهید بروید .

ـ نه، اکنون دیگر هیچ شمارا ترک نمیکنم.

ـ دیگرهیچ؟ خواهیم دید ! شکی نیست که زن‌آتیه‌ام را بشما نشان خواهم داد ، اما نه حالا، زیرا باید الساعه ازیکدیگر وداع کنیم. شما از طرف راست میروید ومن از چپ. شاید اسم رسلیخ را شنیده‌اید که من فعلا درخانه‌اش منزل دارم اواین ازدواج را برای من درست کرد. بمن میگفت «توکسل میشوی، این ازدواج برای تووسیله تفریحی موقتی است» درحقیقت من مردی اندوهگین وعبوس هستم تصورمیکنید من بشاش هستم؟ از اشتباه بیرون آئید چون من خلق تیره و عبوسی دارم بکسی بدی نمیکنم امـا گاهی سه روز متوالی در گوشه‌ای میمانم بدون‌آنکه‌کلمه‌ای باکسی سخن‌گویم. ازطرفی این رسلیخ حقه‌باز مقصودی دارد: اوپیش خود فکر کرده که من زود از زنم متنفرشده ورهایش خواهم کرد و او زنم را بکار خواهد انداخت . از قرار اطلاعاتی که او بمن داده است پدر زنم سابقاً کارمند دولت بوده و اکنون عاجز است ؛ سه سال است نمیتواند راه برود و از روی صندلی خـود تکان نمیخورد . مادر زنم خانمی بسیار با هوش است وپسرش در ولایات خدمت میکند وبوالدین خود کمکی نمی‌نماید. دختر بزرگتر آنها شوهر کرده است ولی از او خبری ندارند . این خانواده مخارج دو برادرزاده کوچك را بعهده دارند . دختر دومشان را پیش از انجام تحصیلاتش از دبیرستان بیرون‌آورده‌اند یك ماه دیگر شانزده ساله خواهد بود . او نامزد من است . پس از کسب این اطلاعات من خود را یك‌نفر بیوه مرد مالك واز خانواده خوب ومتمولی معرفی نمودم. پنجاه سال سنم باعث‌کوچکترین ایرادی نشد.

خوب بود مرا میدیدیدکه با پدر ومادر اوصحبت میکردم. خیلی عجیب بود دخترك با لباس‌کوتاهی‌آمد وبمن سلام‌کرد ومثل‌گل شقایق سرخ شد(شکی نیست‌که باودستورداده بودند) هنوز سلیقه شما را درباره زیبائی صورت زنها نمیدانم اما بعقیده من شانزده سال سن وچشمهای بچگانه وحجب واشکهای عفیفانه بیش اززیبائی جاذبه دارد. ازطرفی دختر باآن‌گیسوان‌مجعد وخوشرنگ ولبهای سرخ وکمی‌متورم وپاهای‌کوچکش خیلی زیباست... خلاصه باهم‌آشنا شدیم ومن اظهار داشتم‌که بعلت‌کارهای خانوادگی مجبورم عروسی را جلو بیندازم و دوروز بعد ازآن یعنی پریروز نامزد شدیم. ازآنروز هروقت بدیدنش میروم او را روی زانوهای خود نشانده و دقیقه‌ای یك‌بار درآغوشش میگیرم. سرخ میشود ولی مانع نمیگردد . بلاشك مادرش باوگفته است‌که نامزد حق دارد از این پرروئیها بکند. با این وضع اختیارات یك نامزد از اختیارات شوهرکمترمطبوع نیست.

میتوان‌گفت‌که طبیعت و حقیقت است که دراین طفل سخن می‌گوید. دو دفعه با او صحبت‌کردم، دخترك بهیچوجه احمق نیست. طوری درخفا بمن نگاه می کند که تمام وجود مرا آتش میزند .قیافه‌اش‌کمی شبیه «مادون سیکستین» است . ملاحظه کردید رافائل نقاش سر این دختر باکره را با چه وضع وهمی مجسم‌کرده است؟ دراین دختر هم اندکی ازآن

حال وجود دارد. فردای روز نامزدی هزاروپانصد روبل هدیه برای نامزدم خریدم. الماس ومروارید ویك دستگاه اسباب توالت نقره برایش خریدم . صورت دخترك از فـرط شادی پرتومیافکند. دیروزخجالت نکشیدم واورا روی زانویم گرفتم ــ سرخ‌شد ودیدم‌درچشمهایش اشکهای‌کوچکی جمع شد که کوشش کرد آنها را مخفی نماید . ما را با هم تنها گذاشتند . دستهایش‌را بگردن من انداخت وقسم خورد که برای من زنی خوب، مطیع و باوفا بوده و مرا خوشبخت خواهد گردانید. وتمام لحظات زندگی خویشرا صرف من‌خواهد نمود و در عوض بغیر ازقدردانی و احترام از من چیزی نمیخواهد . گفت: « من هدیه لازم ندارم !» تصدیق کنید که شنیدن این اظهارات ازدهان فرشته‌ای شانزده ساله که گونه‌هایش از شرم و عفت گلگون شده ودرچشم اشکهای تأثر داشته باشد چقدر لذت دارد... خوب گوش کنید : شمارا بخانهٔ نامزدم خواهم برد... فقط نمیتوانم الساعه اورا بشما نشان دهم.

ــ خلاصه این اختلاف سن شگرف سبب تهییج حس شهوت پرستی شما میشود . آیـا ممکن است که جداً بفکرانجام چنان ازدواجی باشید.

سویدریگایلوف با تمسخر گفت: عجب مرد اخلاقی تندی! ببینید تقوی‌درچه‌محلهائی منزل میکند ؟ ها ! ها ! میدانید که با اظهار تعجب‌آمیخته با خشم خود خیلی باعث تفریح من میشوید؟

سپس فیلیپ را صدا کرد وپس ازپرداخت حساب خود بلند شد و گفت:

ــ خیلی‌متأسفم که نمیتوانم بیشتربا شما صحبت‌کنم اما باز همدیگررا خواهیم‌دید... کمی صبر کنید... ازکافه بیرون رفت. راسکلنیکوف دنبال او راه افتاد. واضح بود که‌مستی سویدریگایلوف دارد ازبین میرود. ابروها را درهم‌کشیده وچون‌کسی‌که درشرف انجام‌کار مهمی باشد خیلی اندیشناك بنظرمیرسید. چند دقیقه بودکه درعین‌حالیکه طرز تکلمش نیش دار وحمله‌کننده شده بود از حرکاتش نوعی بی‌صبری ظاهر میگردید . تمام ایـن قسمت‌ها ترس راسکلنیکوف را بیشتر تأیید میکرد و او تصمیم‌گرفت‌که از مرد اضطراب‌انگیز جدا نشود .

درپیاده‌رو بهمدیگر رسیدند.

ــ ما دراینجاهمدیگررا ترك میکنیم: شما بطرف راست بروید ومن از طرف چپ یا بالعکس خداحافظ بامید دیدار شما.

بعد بسمت بازارکاه‌ویونجه رفت.

راسکلنیکوف مشغول تعقیب اوشد. سویدریگایلوف بعقب برگشته‌گفت:

ــ این چه معنائی دارد؟ تصورمیکردم‌که بشماگفتم...

ــ معنی این حرکت آنست‌که تصمیم‌گرفته‌ام همراه شما بیایم.

ــ چطور؟

هردوایستادند ولحظه‌ای همدیگرراورانداز کردند. راسکلنیکوف‌جوابداد:

ــ شما درحال نیمه‌مستی چیزهائی گفتید که فهمیدم علاوه برآنکه ازنقشه‌های‌نفرت‌انگیز خود نسبت بخواهرم صرف‌نظر نکرده‌اید بیش از هروقت دیگرفکرتان‌مشغول‌اوست. میدانم که‌امروزصبح‌نامه‌ای بدست‌خواهرم‌رسیده‌است. ازهنگام ورود بپطرزبورگ وقت‌خود را تلف نکرده‌اید ممکن است در ضمن رفت‌وآمدهای خود زنی را پیداکرده باشید اما از این نمیتوان نتیجه‌ای گرفت.

میل دارم شخصاً اطمینان حاصل کنم...

ــ از چه اطمینان حاصل کنید؟ راسکلنیکوف بزحمت میتوانست این سئوال را جواب دهد.

ــ راستی میخواهید که پلیس‌را صداکنم؟

ــ صداکنید!

دوباره روبروی هم ایستادند. بالاخره وضع قیافهٔ سویدریگایلوف تغییر کرد. چون دید که تهدید بهیچوجه درراسکلنیکوف تأثیر نمیکند ناگاه بالحنی بشاش‌ودوستانه گفت:

ــ چقدرعجیب هستید! باوجودکنجکاوی عجیبی که موضوع شما درمن تولیدکرده‌بود مخصوصاً دربارهٔآن با شما چیزی نگفتم. می‌خواستم این‌کار را برای موقع دیگری بگذارم اما واقعاً شما خونسردترین اشخاص را هم بیحوصله میکنید... خوب بامن بیائید اما قبلا بشما خبربدهم که فقط‌برای برداشتن پول بخانه میروم بعد بیرون‌آمده سوار درشگه‌میشوم ومیروم تمام شب را درجزیره‌ها بگذرانم.

خوب چه احتیاجی دارید که مرا تعقیب‌کنید؟

ــمن درخانه شماکار دارم اما منزل شما نمیآیم بلکه سراغ سونیا میروم. باید ازاو معذرت بخواهم که درتشییع جنازهٔ زن پدرش شرکت نکردم.

ــ میل خودتان است، اما سونیا درخانه نیست. اورفته است‌آن سه طفل‌را بخانهٔ‌پیره زنی که دررأس پرورشگاه یتیمان قرار دارد ومدتی است او را میشناسم ببرد. من با دادن مبلغی‌برای بچه‌های‌کاترین وهدیه نقدی‌بنفع بنگاههای خیریه وی را بسیار مشعوف نمودم. بالاخره داستان‌سونیارا بدون فراموش‌کردن هیچیك ازجزئیاتش برای اوگفتم. صحبت‌های من در او تأثیر توصیف ناپذیری نمود. از این جهت امروز از سونیا دعوت شده است که بمهمانخانه... که‌آن خانم از هنگام مراجعت ازییلاق درآن منزل دارد برود.

ــ اهمیت ندارد باوجود این بخانه خواهم رفت.

ــ مختارید، اما من همراه شما بآنجا نخواهم‌آمد، چه فایده دارد؟ مطمئن هستم که اگر شما بمن اعتماد ندارید برای آنست که تاکنون نخواسته‌ام از شما پرسشهای دشواری بکنم... کسی‌که نزاکت نشان میدهد اینطور پاداش میگیرد!

ـ استراق سمع درپشت درها را نزاکت میدانید؟

سویدریگایلوف باخنده جوابداد : ها! ها! اگراین تذکررا نمیدادید خیلی متعجب میشدم عقیده‌دارید که نباید پشت درها گوش کرد ولی میتوان پیرزن‌ها را بقتل رسانید چون ممکن است قضات با این عقیده موافق نباشند بهتر است هرچه زودتر بامریکا فرار کنید! زود بروید شاید هنوز هم وقت باشد . من باکمال صداقت با شما صحبت میکنم شاید پول ندارید؟ من مخارج سفرشمارا خواهم داد.

راسکلنیکوف با تنفرجواب داد ـ من بهیچوجه بفکرآن نیستم .

ـ می‌فهمم: شما از خود میپرسید که آیا بروفق اخلاقی که مناسب یك نفر انسان باشد رفتار کرده‌اید یا نه. می بایست این سئوال را زودتر میکردید. اکنون کمی بی‌موقع است. آه! آه! اگر فکرمیکنید که جنایتی کرده‌اید مغز خودرا پریشان کنید. آیا میل اینکار را ندارید؟

ـ بنظرم، بامید اینکه شما را رها کنم مرا اذیت میکنید...

ـ چقدر عجیب هستید. رسیدیم، زحمت بکشید وازپله‌ها بالا بیائید. نگاه کنید این دراطاق سونیا است . کسی آنجا نیست باور نمیکنید ؟ از خانوادهٔ کاپرناوموف بپرسید ، او کلید اطاق خود را نزد آنها میگذارد . این خانم کاپرناوموف است (کمی کر است) سونیا بیرون رفته‌است؟ کجا رفته است؟ اینجا نیست وشاید شب خیلی دیربیاید، خوب حالا باطاق من بیائید. آیا قصد نداشتید از من دیدن کنید؟ اینجا منزل من است. خانم رسلیخ درخانه نیست این زن همیشه هزارکار دارد ، اما بشما اطمینان میدهم که شخص بسیار خوبی است شاید اگر کمی معقول‌تر بودید بـرای شما خیلی مفید می بود می‌بینید : ازکشو میزم یك برگ بهادار برمیدارم (نگاه کنید چقدر دیگربرایم میماند !) امروز این برگ را تبدیل بپول مینمایم.

خوب دیدید ؟ دیگر اینجاکاری ندارم. کشومیز ودر اطاقم را می‌بندم واینك درمیان پله‌ها هستیم. اگر میخواهید یك درشگه میگیرم وبسمت جزیره‌ها میرویم . آیا میل ندارید گردش کوچکی درکالسکه بکنید ؟ میشنوید ، باین درشگه‌چی دستور میدهم مـرا بسوی «الاگین» ببرد. قبول نمیکنید؟ شمارا بس است؟ بگذارید مورد وسوسه قرارگیرید . ممکن است ببارد اما اهمیت ندارد.

سویدریگایلوف بمیان درشگه رفت . هرچند راسکلنیکوف اعتماد نداشت فکر کـرد که فعلا خطری وجود ندارد . بدون آنکه کلمه‌ای جواب گوید پشت کرده و درجهت بازارکاه ویونجه رفت. اگرسرش را برگردانیده بود میدید که سویدریگایلوف پس ازطی صدقدم از درشگه پیاده شده پولی بدرشگه‌چی داد. اما جوان بدون آنکه بعقب نگاه کند راه میرفت. زود درگوشهٔ کوچه‌پیچید. مانند همیشه چون خودرا تنها دید درتفکرات واهی عمیقی فرو رفت. چون بپل رسید جلونرده‌ها ایستاده چشمها را برودخانه خیره کرد. دونیا بفاصله کمی

ازراسکلنیکوف ایستاده اورا نگاه میکرد. وقتی که راسکلنیکوف ازپل بالا میرفت از نزدیك خواهرش عبورکرد اما متوجه او نشد.

دونیا با مشاهدهٔ برادر خود احساس شگفتی واضطراب نمود. لحظه‌ای ایستادوباخود فکرکردکه باو نزدیك شود یا نه . ناگاه دونیا سویدریگایلوف را دیدکه بسویش میآید . اما بنظر میرسیدکه با دقت وبطور اسرارآمیزی نزدیك میشود . بسوی پل نرفته درپیاده‌رو ایستاد وکوشش میکرد از نظر راسکلنیکوف مخفی باشد. مدتی بودکه دونیا را دیده وباو اشاره میکرد. دخترفهمیدکه اورا بسوی خود میطلبد واشاره میکندکه جلب‌توجه رودیا را ننماید. دونیا ازاین دعوت بی‌صدا اطاعت‌کرده ازبرادرش دورشد و بسویدریگایلوف ملحق گردید . سویدریگایلوف آهسته باوگفت:

ــ زودتربرویم. میل دارم رودیا از ملاقات ما بی‌اطلاع بماند . بشما خبر میدهم‌که الساعه دریك‌کافه مرا پیداکرد وبا زحمت توانستم خود را از اونجات دهم.

میداندکه بشما نامه‌ای نوشته‌ام وسوءظن دارد . حتماً شما دربارهٔ این موضوع با او صحبت نکرده‌اید. پس اگرشما نگفته‌ایدکه‌گفته است؟

دونیا حرف‌اورا قطع کرد ــ اینك ما ازگوشهٔ‌کوچه پیچیدیم اکنون برادرم نمیتواند ما را ببیند.

بشما اطلاع میدهم‌که بالاترازاینجا با شما نخواهم‌آمد، همه را اینجا بمن بگوئید. این حرفها را میتوانید درمیان‌کوچه هم بزنید.

ــ اولا درمیان‌کوچه نمیشود اینگونه اسرارراگفت. بعلاوه شما باید حرف‌های‌سونیا را هم بشنوید. ثالثاً باید درخانه پاره‌ای مدارك را بشما نشان دهم ... بالاخره اگر قبول نمیکنیدکه بمنزل من بیائید از هرگونه توضیحی خودداری‌کرده والساعه میروم. ازطرفی خواهش میکنم فراموش نکنید رازعجیبی‌که برای برادر محبوب شما بسیار اهمیت دارد در دست من است.

دونیا باتردید ایستاد ونگاه‌نافذی برسویدریگایلوف انداخت. مردبآرامی‌تذکرداد:

ــ از چه میترسید. شهر با دهات فرق دارد. حتی دردهات هم شما بیش ازآنچه من بشما بدی‌کردم بمن بدی‌کردید...

ــ سونیا را خبرکرده‌اید؟

ــ نه ، چیزی باو نگفته‌ام و حتی اطمینان ندارم‌که حالا در خانه‌اش باشد اما تصور میکنم منزل باشد . امروز زن پدرش را دفن‌کرده است وروزی نیست‌که بیرون رود . فعلا نمیخواهم دراین خصوص با هیچکس صحبت‌کنم و تا اندازه‌ای هم تأسف میخورم‌که شما را ازاین‌راز مطلع‌کردم. دراینطور مواقع کمترین حرفی‌که ازروی عدم‌توجه گفته شود ممکن است باعث گرفتاری طرف شود . من نزدیك اینجا دراین خانه مسکن دارم . این دربان ماست. می‌بینیدکه مرا خوب میشناسد وسلام میکند.

اومی‌بیند که من همراه خانمی هستم وبلاشك قیافه شما درنظرش میماند.

اگر بمن اعتماد ندارید این قسمت باید شما را مطمئن سازد. اگر با شما بخشونت صحبت میکنم مرا معذور دارید. من اینجا اطاق مبله دارم. مابین اطاق سونیا و اطاق من دیواری بیش نیست. درتمام این طبقهٔ ساختمان مستأجرین مختلف می‌نشینند چــرا مانند بچه‌ای میترسید؟ چه‌چیز من اینهمه وحشت‌انگیز است؟

سویدریگایلوف کوشش کرد لبخند ضعیفی بزند اما صورتش از او اطاعت نکرد قلبش بشدت می‌طپید وسینه‌اش تنگی مینمود. برای مخفی کردن آشفتگی فوق‌العادهٔ خود صدایش را بلند میکرد. از طرفی این احتیاط او بیهوده بود زیرا دونیا وضع مخصوصی را در او مشاهده نمیکرد. کلمات اخیر سویدریگایلوف بحدی دختر متکبر را خشمناك ساخته بود که بغیر ازجریحه‌دارشدن حس خودپسندیش بفکردیگری نبود.

ـ با اینکه میدانم شما مرد... بیشرفی هستید بهیچوجه ازشما نمیترسم. مرا هدایت کنید. دختر این‌کلمات را با لحن‌آرامی گفت ولی درحقیقت بی‌رنگی فوق‌العادهٔ صــورتش این لحن را تکذیب میکرد.

سویدریگایلوف نزدیك دراطاق سونیا ایستاد.

ـ اجازه دهید مطمئن شوم او درخانه است یا نه. نه،آنجا نیست. بد شد! امامیدانم که بهمین زودیها خواهدآمد. رفته است زنی را دربارهٔ یتیمانی کــه بآنها علاقمند است ملاقات نماید.

من باین‌کار اقدام‌کردم. اگرپس ازده‌دقیقه دیگر سونیا نیامد و شما خواستید حتماً با او صحبت‌کنید امروز اورا بمنزل شما خواهم فرستاد. این منزل من است‌که از دواطاق تشکیل شده. پشت این اطاق خانم رسلیخ صاحبخانه من منزل دارد اکنون از اینجا نگاه کنید مدارك مهم را بشما نشان میدهم. این درکه می‌بینید اطاق خواب مرا بدواطاقی‌که کاملا خالی است متصل میسازد. نگاه‌کنید... باید شما خوب این محل را بشناسید. منزل سویدریگایلوف از دواطاق مبلهٔ بزرگ تشکیل شده بود. دونیا با عدم اعتماد باطراف‌خود نگاه‌کرد اماهیچ‌چیزی دراطاق ندیدکه ایجاد سوءظن نماید. درصورتیکه می‌بایست متوجه شود سویدریگایلوف مابین دوآپارتمان غیرمسکون منزل دارد. برای رسیدن بمنزل اولازم بود از دواطاق تقریباً خالی که جزء منزل صاحبخانه بود عبورکرد دری را باز کــرد که اطاق خوابش را باطاق خالی متصل میکرد وآن اطاق را بدونیا نشان داد. دختر درآستانهٔ در ایستاد. نمی‌فهمید برای‌چه این قسمت‌را باونشان میدهد. اما سویدریگایلوف‌توضیح‌داد.

ـاین اطاق بزرگ دومی را ببینید. این دری راکه قفل است ملاحظه‌کنید درکنار آن یك صندلی هست واین تنها صندلی است‌که دراین دواطاق وجود دارد.

من‌آنرا ازاطاق خودآوردم تا بتوانم براحتی‌گوش‌کنم. میز سونیا درست پشت ایندر قرار دارد. دخترآنجا نشسته بود و با رودیا صحبت میکرد و من اینجا روی صندلی نشسته

گوش میدادم . من در دوروز متوالی وهرروز دوساعت اینجا ماندم . پس توانسته‌ام چیزی بفهمم. شما چه عقیده دارید؟

ـ شما گوش میکردید؟

ـ بلی، اکنون بمنزل من برگردیم. اینجا نمیتوان نشست.

ـ دونیا را در اطاق اول که سالونش بود برد وبرای او یك صندلی در نزدیك میز گذاشت . خودش هم کمی فاصله گرفت اما درچشمانش همان شعله‌ای که سابقاً سبب وحشت دونیا شده بود برق میزد.

دونیا باوجود اطمینانی که میخواست نشان دهد لرزید وباز نگاهی بی‌اعتمادباطراف خود انداخت . بالاخره منفرد بودن منزل سویدریگایلوف توجه او را جلب کرد میخواست بپرسد که‌لااقل صاحبخانه منزل است یا نه ولی تکبرمانع شدکه این پرسش‌را بکند. بعلاوه اضطرابی که بخاطرخودش داشت دربرابرتشویشی که قلبش‌راآزار میداد چیزی نبود. نامه‌ای برروی میز گذاشت‌او گفت:

ـ این نامهٔ شماست . آیا آنچه شما نوشته‌اید ممکن است ؟ شما میگوئید که برادرم مرتکب جنایتی شده است. آنچه شما میخواهید تلقین‌کنید واضح است حالاکوشش نکنید که بحیله متشبث شوید. بدانید‌که قبل از این‌کشف ادعائی شما من این داستان ابلهانه راکه بیك کلمهٔ آن عقیده ندارم شنیده بودم . این موضوع بیش ازآنچه نفرت‌انگیز است مضحك میباشد . من ازاین سوءظن‌ها اطلاع دارم و میدانم چه عواملی سبب ایجادآنها شده است و شما نمیتوانید مدرکی‌داشته باشید. شما قول دادید‌که موضوع‌را مدلل نمائید صحبت‌کنید! اما قبلا میگویم‌که حرفهای شما را باور نمیکنم.

دونیا این‌کلمات را با سرعت فوق‌العاده‌ای اداکرد وتأثر سبب سرخ‌شدن‌گونه‌هایش گردید.

ـ اگرشما حرف‌های مرا باور نمیکردید آیا حاضر میشدید تنها بمنزل من بیائید؟ پس چراآمدید؟

فقط ازروی کنجکاوی؟

ـ مرا مشوش نکنید، حرف بزنید!

ـ بایدتصدیق کردکه شما دختر دلیری هستید. حقیقتاً تصورمیکردم‌که ازرازومیخین خواهش خواهید‌کردکه همراه شما بیاید . ولی اطمینان حاصل‌کردم‌که نه فقط همراه شما نیامده است بلکه از دور هم مراقب شما نبوده است . این حرکت شما جسارت‌آمیز است . بلاشك خواسته‌اید رودیا را حفظ‌کنید. بعلاوه تمام رفتارهای شما ربانی است...امادربارهٔ برادرتان چه بگویم؟ برادرتان را الساعه دیدید. بنظرشما چطور است؟

ـ شما اتهامات خودرا برحالات اومتکی میسازید؟

ـ نه ، بلکه برصحبت‌های خودش متکی مینمایم . دوروز متوالی عصرها را در منزل

سونیا گذرانید. بشما گفتم کجا نشسته بودند . نزد دختر اعتراف کامل کرد. او قاتل است . پیرزن رباخواری راکه بعضی اسبابها پهلوی او گرو گذاشته بود کشته است. لحظه‌ای پس از انجام قتل اتفاقاً خواهرمقتول که الیزابت نام داشته ولباس‌فروش‌بوده داخل خانه شده‌است وبرادر شما او را هم کشته است . برای کشتن آنها تبری راکه همراه خود داشته بکار برده است. مقصودش دزدی بوده است مقداری پول و اشیاء مختلف دزدیده است . این است آنچه که او برای سونیا گفت . فقط سونیا ازاین رازاطلاع دارد ولی هیچگونه مداخله‌ای درقتل نداشته است . بعلاوه وقتی که این داستان را شنید باندازه‌ای که شما حالا متوحش شده‌اید اوهم وحشت‌زده شد. آسوده باشید اوبرادر شما راگرفتار نخواهد کرد.

ازلبهای بیرنگ دونیا این‌کلمات بیرون‌آمد:

ـ غیرممکن است! غیرممکن! هیچ دلیل‌وعلتی وجود نداردکه اومرتکب این جنایت شود... دروغ است!

ـ علت قتل را دزدی فاش میسازد . او با خودش مقداری جواهرات و پول برداشته است. راست‌است‌که بنابراعتراف خودش هیچ استفاده‌ای ازآنها نکرده وآنها را زیرسنگی پنهان‌کرده وهنوزهم درآنجاست. اما معلوم است که‌جرأت نکرده است ازآنهااستفاده کند.

دونیا بتندی برخاسته گفت:

ـ آیا راست است که اودزدی‌کرده است؟ ممکن است این فکربسرش‌آمده باشد؟ شما اورا دیده ومیشناسید، آیا بنظرتان او دزد است؟

ـ دونیا درمیان این طبقه اشخاص انواع مختلفی وجود دارد . عموماً دزدها متوجه عمل پست خود هستند . ولی شنیده‌ام‌که اخیراً مردی از طبقهٔ اشراف پست را سرقت کرده است. کسی چه میداند ؟ شاید برادرشما تصور میکرده است که عمل قابل تمجیدی را انجام میدهد. یقیناً اگرمنهم مثل شما ازطریق غیرمستقیم ازاین قضیه خبردار شده بودم‌آنراباور نمیکردم اما مجبورهستم‌شهادت‌گوش‌های خودرا قبول‌کنم.. دونیا، کجا میروید؟

دونیا باصدای ضعیفی جواب داد؛

ـ میخواستم سونیا را ببینم. دراطاقش کدام است؟ شاید مراجعه‌کرده باشد. میخواهم الساعه اورا ببینم. بایدکه او...

دونیا نتوانست جملهٔ خود را تمام‌کند. گلویش میگرفت.

ـ ظاهراً سونیا پیش از اوائل شب مراجعت نخواهد کرد . قرار بود غیبتش کوتاه باشد. چون تاکنون نیامده است احتمال دارد خیلی دیربیاید...

ـ آه! تواینطوردروغ‌میگوئی. می‌بینم که دروغ گفته‌ای... جزدروغ چیزی‌نمیگوئی! حرفهایت را باور نمیکنم. نه، باور نمیکنم. دونیا درحال هیجان وخشمی‌که اورا ازجا در کرده بود فریاد میزد: باور نمیکنم.

درروی صندلی که سویدریگایلوف باو نزدیک کرده بود تقریباً بی‌حال افتاد.

- دونیا، شمارا چه میشود؟ بهوش بیائید! این آب است. یك جرعه بنوشید.

کمی آب بصورت اوریخت. دختر تکان خورد و بهوش آمد!

سویدریگایلوف آهسته با خود زمزمه کرد - این خبر در او تأثیر کرد . دونیا آرام بگیرید! بدانید که رودیا دوستانی دارد. ما اورا نجات خواهیم داد، اورا ازاین‌ورطه بیرون خواهیم کشید، میخواهید اورا بخارجه ببرم. من پول دارم. از امروز تا سه‌روز دیگر تمام دارائیم‌را جمع آوری خواهم‌نمود. برادرشما کارهای خوبی‌خواهد کرد که قتل را تلافی کند. آسوده باشید اوهنوز میتواند مرد بزرگی بشود. خوب حال شما چطوراست؟

- بدجنس! باز هم مسخره میکند؟ مرا رهاکن...

- میخواهید کجا بروید؟

- میخواهم پهلوی برادرم بروم. او کجاست ؟ شما میدانید. چرا این در بسته است ؟ ما از این در داخل شدیم وحالا قفل است. چه وقت آنرا قفل کردید؟

- لازم نبود همه کس بفهمد ما درچه خصوص صحبت می کنیم . با این حالی که شما دارید چه لزومی دارد سراغ برادرتان بروید؟ مگر می‌خواهید سبب فنای او شوید؟ اقدام شما اورا خشمناك میسازد و او خودش را معرفی خواهد کرد. از طرفی بدانید که مراقب او هستند و کمترین بی‌احتیاطی شما برای او شوم خواهد بود. کمی صبر کنید : الساعه او را دیدم وبا اوصحبت کردم، هنوز هم ممکن است اورا نجات داد. بنشنید، تا با همدیگر فکر کنیم چه‌کار باید کرد. من برای حل این مسئله شما را دعوت کردم که به منزل من بیائید. پس بنشینید.

- چطورموفق میشوید اورا نجات دهید؟ آیا ممکن است؟

دونیا نشست. سویدریگایلوف کنار او جاگرفت وباصدای آهسته‌ای گفت؟

- تمام اینها دردست شما است ، شما تنها ! چشمانش برق میزد وبحدی آشفته بود که بزحمت میتوانست صحبت کند.

دونیا وحشت‌زده شد وکمی از اوفاصله گرفت. سویدریگایلوف درحالیکه تمام بدنش میلرزید گفت:

- شما... با یك‌کلمهٔ شما اونجات خواهد یافت. من... اورا نجات میدهم. من پول ودوستانی دارم. فوراً اورا بخارجه میبرم. برایش گذرنامه تهیه میکنم. دوگذرنامه‌میگیرم یکی برای او و یکی برای خودم . من دوستانی دارم کـه بهوش و فداکاری آنها امیدوار هستم... اگر بخواهید برای شما هم گذرنامه خواهم گرفت... برای مادرتان . رازومیخین برای شما چه اهمیت دارد ؟ عشق من باندازهٔ عشق او ارزش دارد ... من شما را بی‌نهایت دوست میدارم. بگذارید دامن لباستان را ببوسم. خواهش میکنم ! صدای لباسهای شما مرا

بیحال میکند! امر بدهید. تما اوامر شما را، هرچه باشد، انجام خواهم داد. غیرممکن را انجام خواهم داد. تمام عقاید شما عقاید من خواهد بود اینطور بمن نگاه نکنید ! میدانید که مرا میکشید ؟

مرد شروع بهذیان گفتن نموده بود. تصور میرفت که گرفتار اختلال مشاعر شده‌است. دونیا بطرف در پرید وبا تمام قوایش آنرا تکان داد.

ـ بازکنید ! بازکنید ! امیدوار بود که از خارج صدایش را بشنوند . بازکنید! آیا کسی دراین خانه نیست؟

سویدریگایلوف برخاست. کمی خونسردی خودرا بازیافته بود. لبخند تلخ مسخره آمیزی برلبان لرزانش جاری بود. آهسته گفت:

ـ کسی اینجا نیست ، صاحبخانهٔ من بیرون رفته است . خبط میکنید اینطور فریـاد میزنید. بیهوده بخود زحمت میدهید .

ـ کلید کجاست؟ دررا بازکن! فوراً! مرد پست!

ـ کلید راگم کرده‌ام، نمیتوانم آنرا پیداکنم.

دونیا که چون مرده‌ای رنگش پریده بود فریاد زد:

ـ آه ! پس این دامی است . بگوشه‌ای رفت و میزکوچکی راکه تصادفاً بزیر دستش آمد سنگر خود قرار داد . سپس سکوت کرد اما چشمانش را بردشمنش دوخته و مراقب کوچکترین حرکات او بود. سویدریگایلوف درآنطرف اطاق روبروی او ایستاده وازجایش تکان نمیخورد اقلا از نظر وضع ظاهری برخود مسلط گشته بود . با اینحال رنگ صورتش پریده بود ولبخندش سبب عصبانیت دخترمیگردید.

ـ دونیا الساعه کلمهٔ دام را بکار بردید . اگر دامی وجود دارد باید بدانیدکه تمام اقدامات لازم را کرده‌ام . سونیا در خانه‌اش نیست مابین ما و منزل کاپرنااوموف پنج اطاق فاصله است، من اقلا دوبرابر شما زور دارم. علاوه براین ترسی ازشما ندارم زیرا اگراز من شکایت کنید برادرتان نابود خواهد شد. ازطرفی کسی حرف شما را باور نخواهد کرد. ظواهر امر علیه دختری که تنها داخل خانه مردی میشود شهادت میدهد . بعلاوه اگر هم تصمیم بگیرید برادرتان‌را فداکنید نمیتوانید چیزی‌ثابت کنید ـ دونیا، اثبات هتك ناموس کار مشکلی است.

دونیا با صدای آهسته‌ای که ازخشم لرزان بود گفت:

ـ بدبخت.

ـ باشد ، اما درنظر داشته باشید که تاکنون من از نظر فرضیه شما استدلال میکردم من شخصاً با شما هم‌عقیده‌ام وقبول دارم که هتك ناموس دختران جنایت زشتی است. آنچه بشما میگویم برای آنست که درصورت پذیرفتن پیشنهادی که برای نجات برادرتان بشما میکنم وجدانتان آرام باشد میتوانید بخود بگوئید که تسلیم اتفاقات ویا اگر بخواهید این کلمه را استعمال کنید تسلیم زور شده‌اید.

فکر کنید ، سرنوشت برادر ومادرتان در دست شماست . من درتمام مدت عمرم ... غلام شما خواهم بود... اینجا منتظر خواهم شد...

درهشت‌قدمی دونیا روی نیمکتی نشست. دختر شکی نداشت که تصمیم سویدریگایلوف تزلزل ناپذیر است. بعلاوه او را میشناخت...

ناگاه دونیا ازجیبش طپانچه‌ای بیرون آورده روی میز نزدیك دستش گذاشت . سوید - ریگایلوف بادیدن آن فریادی ازتعجب کشید وحرکت سریعی بجلو کرد. بالبخندشیطنت آمیزی گفت:

ـ آه! پس اینطور است ! خوب حالا اوضاع کاملا تغییر کرد . دونیاکار مرا خیلی سبك کردید اما این را ازکجا تهیه کرده‌اید؟ شاید رازومیخین آنرا بشما قرض داده است ؟آه ! این طپانچهٔ من است ! من آنرا میشناسم . من عقب آن میگشتم ولی پیدایش نکردم ... پس درسهای تیراندازی که بشما دادم بیفایده نبوده است.

ـ مرد جنایتکار، این طپانچه مال تو نیست . این مال مارفاست که بقتلش رسانیدی درآن خانه هیچ چیز بتوتعلق نداشت. وقتی فهمیدم توقادر بچه‌کارهائی هستی آنرا برداشتم اگرقدمی برداری قسم میخورم که تورا خواهم کشت.

دونیاکه بسیار غضبناك شده بود حاضر میشد که درصورت لزوم تهدید خود را عملی نماید. سویدریگایلوف که درهمانجا ایستاده بود پرسید:

ـ خوب، برادرتان چه میشود؟ این سئوال را ازروی کنجکاوی میکنم.

ـ اگرمیل داری گزارش اورا بده! پیش نیا، میزنم! توزنترا مسموم کرده‌ای! خودت میدانی! توخودت قاتل هستی!

ـ شما مطمئن هستید که من مارفارا مسموم کرده‌ام!

ـ بلی ! من ازحرفهای خودت این نتیجه راگرفتم، تو بامن ازسم صحبت کردی... میدانم که سم تهیه کرده بودی حتماً توهستی...تو...مرد پست!

ـ اگرهم راست باشد این‌کار را بخاطر توکرده‌ام...توعلت آن بودی.

ـ دروغ میگوئی! من همیشه از تونفرت داشته‌ام... همیشه...

ـ دونیا، بنظر میرسد فراموش‌کرده‌اید چطور هنگامیکه میخواستید مرا تبلیغ‌کنید با نگاههای درماندهٔ خود بطرف من خم میشدید .. من در چشمان شما میخواندم ، بیاد میآورید؟ آن شبی‌که درنورمهتاب نشسته بودیم وهزار دستان میخواند .

ـ دروغ‌میگوئی!(برقی ازخشم درچشمان‌دونیا ظاهر گردید) دروغ میگوئی، مفتری!

ـ دروغ میگویم؟ خیلی خوب دروغ میگویم. زنها دوست ندارند این قضایای‌کوچك را بآنها یادآوری نمایند ـ لبخندی زد ـ میدانم که خواهی زد . موجود عجیب زیبا، خوب، برو !

دونیا نشانه رفت ومنتظر یك حرکت اوبودکـه ماشه را بکشد . صورت دختر مانند

صورت مرده‌ای بیرنگ شده بود . لب‌زیرینش از خشم میلرزید و چشمان درشتش شعله‌هائی بیرون میدادند. هرگزسویدریگایلوف اورا بآن زیبائی ندیده بود. یك‌قدم بدختر نزدیك شد. صدای تیری بگوش‌رسید گلوله موهای سرش را لمس کرد ودرمیان دیوارجاگرفت. مرد ایستادو با خنده‌ای گفت:

ــ یك نیش‌زنبور! سررا نشانه میرود... این چیست؟ خون میآید!

دستمالش را بیرون‌آورد و خونی راکه از شقیقهٔ راستش جاری بود پاك کرد .گلوله پوست جمجمه‌راکمی‌لمس‌کرده‌بود. دونیا اسلحه‌را پائین‌آورده بانوعی‌تعجب‌سویدریگایلوف را نگاه‌کرد. بنظر میرسید که نمی‌فهمید چه‌کاری‌کرده است مردگفت:

ــ خوب، تیرشما خطا رفت، ازنوشروع کنید، منتظرهستم. خوشحالی‌سویدریگایلوف اندکی شوم بود: اگرتأخیرکنید پیش ازآنکه حالت دفاعی بخود بگیرید وقت‌آنراخواهم داشت‌که شما را بگیرم.

دونیا لرزان و بسرعت طپانچه خود را پرکرد و دوباره آزار دهنده خود را تهدید نمود. با نومیدی‌گفت:

ــ بگذارید بروم ، قسم میخورم که باز هم تیر را رها خواهم‌کرد ... شما را ... میکشم .

ــ درسه قدمی، غیرممکن است‌که‌تیرشما بخطا رود،امااگرمرا نکشیدآنوقت...

در چشمان سویدریگایلوف بقیهٔ فکرش خوانده میشد . باز هم دوقدم جلوآمد دونیا آتش‌کرد. گلوله‌آهسته بیرون‌آمد.

ــ اسلحه را خوب پرنکرده بودید اهمیت ندارد. این موضوع قابل ترمیم است‌هنوز یك چاشنی دارید. منتظرهستم.

دردوقدمی دخترایستاده نگاه‌آتشینی براومی‌انداخت‌که حاکی‌ازتصمیمی رام نشدنی بود. دونیا فهمیدکه اوحاضراست بمیرد واز نقشهٔ خود دست برندارد. با خودفکر میکرد: بدون شك... اکنون‌که دردوقدمی اوست او را خواهدکشت».

ناگاه هفت‌تیر را انداخت. سویدریگایلوف با تعجب پرسید:

ــ تیررا رها نمیکنید. نفسی‌طولانی‌کشید.شاید ترس مرگ‌سنگین‌ترین بارهائی نبود که احساس میکرد روحش ازآن رهائی می‌یابد . معهذا برایش مشکل بود نوع تسکینی را که احساس مینمود برای خود تشریح‌نماید. بدونیا نزدیك شد وآهسته قامت اورا دربازوی خودگرفت.

دونیا مقاومت نکرد اما در حالیکه سراپا میلرزید با چشمان تضرع‌آمیزی باو نگاه کرد.مرد خواست صحبت‌کند اما نتوانست چیزی بگوید. دونیا خواهش‌کرد:

ــ مرا رهاکن!

سویدریگایلوف چون شنید با صدائی که صدای لحظهٔ پیش نیست حرف میزندودیگر باوشما خطاب نمیکند، لرزیده آهسته پرسید:

ـ پس تومرا دوست نداری؟

دونیا بعلامت نفی سررا بالابرد.مرد با لحنی مأیوس تکرار کرد:

- پس... تونمیتوانی مرا دوست بداری؟... هرگز؟

دخترزمزمه کرد - هرگز!

لحظه‌ای کشمکش وحشت‌انگیزی دردرون سویدریگایلوف جریان داشت. چشمانش‌را باوضع توصیف‌ناپذیری بدختر خیره‌کرده بود. ناگاه بازویش را از دور کمردونیا کشیده و بسرعت از اودورشد ونزدیك پنجره رفت. پس ازلحظه‌ای خاموشی گفت:

ـ این‌کلید است؛ (آنرا ازجیب پالتو خود بیرون‌آورده بدون‌آنکه بدونیا روکنداز پشت‌کلید را روی میزگذاشت)آنرا بردارید وزود بروید!...

لجوجانه بسوی پنجره‌نگاه میکرد.دونیا بمیز نزدیك شد تاکلیدرا بردارد.

سویدریگایلوف تکرارکرد - زود! زود!

وضع خودرا تغییرنداده بمخاطب خویش نگاه نمیکرد. اما این‌کلمهٔ «زود» باچنان لحنی ادا شدکه جای اشتباه‌کردن درمعنی‌آن نبود.دونیاکلید را برداشته بطرف در جست و با شتاب‌آنرا بازکرد و بسرعت از اطاق بیرون رفت ، لحظه‌ای بعد چون دیوانه‌ای درطول رودخانه ودرجهت پل... میدوید .

سویدریگایلوف سه دقیقه دیگر نزدیك پنجره ماند . بالاخره آهسته حرکتی‌کرده چشمی باطراف خودانداخته دست‌را به پیشانی برد. خطوط سیمایش‌که بواسطهٔ لبخندعجیبی تغییر شکل داده بود غم‌انگیزترین نومیدی‌ها را توصیف مینمود. چون مشاهده‌کرد دستش خون‌آلود است با غضب بخون نگاه کرد و پارچه‌ای را ترکرده باآن زخم خود را شست . طپانچه‌ای‌که دونیا برزمین انداخت تا نزدیك در غلطیده‌بود . آنرا برداشته و نگاه‌کرد . طپانچه کوچك سه تیر مدل قدیم بود هنوز دوگلوله و یك چاشنی‌آن باقی مانده بود . پس ازلحظه‌ای‌تفکراسلحه را درجیب‌گذاشت وکلاهش را برداشته بیرون رفت.

ـ ۵ ـ

تا ساعت ده عصر سویدریگایلوف تمام‌کافه‌ها و رستوران‌های‌کثیف راگردید . چون کاتیا را در یکی از این محلها پیداکرد مخارج خوراك او و نوازنده ارگ را پرداخت . همچنین حساب دونفر منشی راکه جاذبهٔ عجیبی بطرف آنها متمایلش کرده بود پرداخت . متوجه شدکه بینی این دو جوان‌کج است ، بینی یکی ازآنها بطرف راست و مال دیگری متمایل بچپ بود . بالاخره همراه‌آنها بباغی که تفرجگاه بود داخل شد و او قیمت بلیط ورودی آنها را پرداخت . این مؤسسه که «وکس‌هال» نام داشت درحقیقت کافهٔ پستی بیش نبود. منشی‌ها درآنجا چند نفر از همکاران خود را ملاقات‌کردند و باآنها نزاعشان شد .

چیزی نمانده بودکه کار بکتک کاری بکشد . سویدریگایلوف را حکم قرار دادند . پس از آنکه مدت یکربع ساعت ادعاهای طرفین را شنید اینطورفهمیدکه یك نفر ازمنشی‌هاچیزی را دزدیده وبیکنفر یهودی فروخته است ولی نمیخواهد محصول این تجارت را با رفقایش قسمت کند. بالاخره معلوم شدکه مال سرقت شده یك قاشق چای کافهٔ «وکس‌هال» بوده است. اگرسویدریگایلوف رفع خسارت اشخاص شاکی را نمی‌نمود، ممکن بود مستخدمین‌موضوع را بفهمند وقضیه صورت بدی بخود بگیرد. سپس ازجای خود برخاسته وازباغ بیرون‌رفت. نزدیك ساعت ده بود . درتمام‌آنشب یك قطره شراب ننوشیده‌در «وکس‌هال» هم یك فنجان چای خواست وآنهم برای‌آنکه مجبور بود چیزی دستوربدهد. هوا خفه‌کننده بود وابرهای سیاهی درآسمان جمع میشد نزدیك ساعت ده‌کولاك شدیدی شروع شد.

سویدریگایلوف وقتی بخانه رسیدکاملا خیس شده بود. در را بروی خود بست وکشو میزش را بازکرده وازآنجا تمام اوراق بهادار خود را بیرون‌آورد و دوسه برگ‌کاغـذ را پاره‌کرد. پس از آنکه پولهایش را درجیب‌گذاشت فکرکرد لباسش را عوض‌کند اما چون باران می‌بارید این کار را بیفایده دانست وکلاهش را برداشته و بدون‌آنکه درمنزلش را ببندد بیرون رفت. مستقیماً بطرف خانهٔ سونیا رفت واو را درخانه دید. دختر تنها نبود در اطرافش چهاربچه‌کوچك‌کاپرناوموف ایستاده بودند. سونیا بآنها چای میداد. با احترام‌از تازه‌وارد پذیرائی‌کرده وباکمال تعجب بلباس‌های خیس او نگاه‌کـرد ولی چیزی نگفت . بچه‌هاکه یکنفر خارجی‌را دیدند باوحشت توصیف‌ناپذیری فوراً فرارکردند.

سویدریگایلوف نزدیك میزنشست و سونیا را دعوت‌کردکه‌کنارش بنشیندذدختر خود را حاضرمیکردکه بحرفهای اوگوش بدهد.

ــ سونیا، شاید من بامریکا بروم وچون‌احتمال داردآخرین دفعه‌ای باشدکه همدیگر را می‌بینیم‌آمده‌ام بعضی‌کارها را مرتب‌کنم. خوب ، امروز سراغ‌آن خانم رفتید؟ میدانـم بشما چه‌گفت لزومی ندارد برای می حکایت‌کنید (سونیا حرکتی‌کرد وسرخ شد) اینطور اشخاص افکار خرافی مخصوص بخود دارند ، وضع خواهران و برادرتان تأمین شده است . پولی‌راکه بهرکدام ازآنها اختصاص داده‌بودم بدست شخص مطمئنی سپرده‌ام. این‌قبض‌های رسیدآنها را بگیرید. اکنون، این اوراق بهادار بمبلغ سه‌هزار روبل هم برای‌خودشماست. میخواهم این قضیه بین ما باشد وکسی ازآن اطلاع نداشته باشد. سونیا این پول برای‌شما لازم است برای اینکه نمیتوانید باین طرز زندگانی ادامه دهید.

ــ شما خیلی‌نسبت به یتیمان وکاترین ومن خوبی‌کرده‌اید واگر تاکنون ازشماتشکر نکرده‌ام تصور نکنید...

ــ خوب، بس است!

ــ آقای سویدریگایلوف دربارهٔ این پول ازشما خیلی ممنونم ولی فعلا احتیاجی بآن ندارم . چون دیگر جزمخارج خود خرجی ندارم میتوانم گلیم خود را ازآب بیرون‌کشم .

اگر از پذیرفتن این وجه خودداری میکنم مرا متهم بحق‌ناشناسی نکنید. چون شما مرد سخاوتمندی هستید این مبلغ...

ـ سونیا ، خواهش میکنم این وجه را بپذیرید . از من ایراد نگیرید. وقت شنیدن آنرا ندارم.

رودیا ، از دوکار میتواند یك‌کار را بکند ؛ یاگلوله‌ای در مغز خود جای دهد ویا بسیبری برود..

سونیا باشنیدن این‌کلمات شروع بلرزیدن‌کرد وبا وحشت بمخاطب خود نگاه‌نمود . سویدریگایلوف ادامه داد:

ـ مضطرب نباشید، تمام قضایا را از دهان خودش شنیده‌ام. من پرحرف نیستم واین مطلب‌را بکسی نخواهم‌گفت. بشما خوب الهامی شده بودکه باونصیحت‌کردید برودا‌عتراف کند . این بهترین کاری است‌که او میتواند انجام دهد خوب وقتی به سیبری برود همراه او خواهید رفت؟ بلی! دراینصورت پول‌لازم دارید. می‌فهمید برای او بپول احتیاج‌دارید؟ پولی راکه‌بشما تقدیم میدارم برای اوست.

بعلاوه‌شما به‌آمالیا قول داده‌اید طلبش‌را بپردازید. سونیا، پس چرا چنان‌مسئولیت‌هائی قبول میکنید ؟ شما باین آلمانی مقروض نبودید ، بلکه کاترین مقروض بود . شما میتوانستید این‌آلمانی را بجهنم بفرستید . انسان درزندگانی باید بیش از این حساب‌گر باشد ... اگر فردا یا پس‌فرداکسی دربارهٔ من و شما سئوال‌کرد نگوئید که مرا دیده‌اید ودرخصوص مبلغی‌که بشما میدهم چیزی ابرازنکنید، فعلا خداحافظ (ازجای خودبرخاست) از قول من برودیا سلام برسانید . راستی بهتر است موقتاً این مبلغ را بدست رازومیخین بسپارید. بدون‌شك شما رازومیخین را میشناسید؟ مرد خوبی است. فردا یاهروقت دیگر که فرصت‌کردید این پول‌را باوبدهید. اما مواظب باشید تاآنوقت این وجه‌را ازشما نربایند.

سونیا هم برخاسته بود و نگاه پرتشویشی بمخاطب خود میافکند . خیلی میل داشت چیزی بگوید یا پرسشی بکند اما حجب مانع او میشد ونمیدانست ازکجا شروع‌کند.

ـ پس شما... .رچنین موقعی راه میافتید؟

ـ وقتی‌که کسی بامریکا میرود مگردرفکرباران است؟ خداحافظ سونیا زنده‌بمانید. مدتی ز دگی کنید . شما برای دیگران مفید هستید. راستی از قول من باقای رازومیخین تبریك‌گفته سلام برسانید. فراموش نکنید.

هنگامیکه سویدریگایلوف بیرون میرفت احساس ترس مبهمی سونیا راآزار می‌نمود. همان شب سویدریگایلوف بدیدنی عجیب وغیرمنتظر رفت! هنوز باران میبارید.ساعت‌یازده وبیست‌دقیقه درحالیکه سراپا خیس شده بود بمنزل نامزدش که در «واسیلی‌استروف» واقع بود رفت.

پس از مدتی در را برای او بازکردند ودراولین وهله، آمدن او درچنان ساعتی‌سبب ایجاد شگفتی زیادی‌گردید. ابتدا تصور کردندکه اومست است اما این تصور آنها لحظه‌ای بیش طول نکشید زیرا سویدریگایلوف غالباً رفتارش فریبنده بود. مادر نامزدش صندلی شوهرمریض‌خودرا باونزدیك نمود وشروع بصحبت‌کرد. سئوالهای دور ازموضوعی‌می‌نمود. این زن هرگز سئوال خود را مستقیماً اظهار نمیکرد، مثلااگرمیخواست ازسویدریگایلوف بپرسد چه وقت عروسی خواهدکرد ابتدا باکنجکاوی دربارهٔ پاریس وزندگانی درآن شهر سئوال میکرد تاکم‌کم موضوع را به «واسیلی استروف» برساند. دفعات پیش او دراین‌کار موفق شده بود اما این‌دفعه سویدریگایلوف خودراکم تحمل‌تر ازمعمول نشان داد وبااینکه گفتند نامزدش خوابیده است‌خواست فوراً اورا ببیند. البته فوراً رضایت خاطر او رافراهم نمودند. سویدریگایلوف بنامزدش‌گفت‌که بواسطه‌کاری فوری مجبور است برای مدتی از پطرزبورگ دورشود. پانزده هزارروبل برای اوآورده بود. خواهش‌کردکه این وجه‌ناقابل راکه مدتی بود میخواست پیش ازعروسی‌باوهدیه‌کند ازوی بپذیرد. البته ما‌بین‌این‌پیشکشی ومسافرتی‌که اطلاع میداد هیچگونه رابطهٔ منطقی وجود نداشت.

بعلاوه بنظر نمیرسیدکه لزومی داشته باشد این‌کار درنیمه‌شب وهنگامیکه باران بآن شدت میبارید انجام یابد. معهذا هرقدر هم این توضیحات مبهم بنظر میرسیدکاملا پذیرفته شد. حتی والدین دختر از این طرز رفتار عجیب او اظهار تعجب ننمودند. بدون اینکه پرسش‌های شگفت‌آمیزی بکنند تشکرات‌گرمی نمودند ومادرهم‌گریه‌کرد. سویدریگایلوف برخاست ونامزدش را درآغوش‌کشید وآهسته با دست برگونه‌های او زد و اطمینان دادکه زود مراجعت خواهدکرد. دختر باوضع‌آشفته‌ای باو نگاه میکرد. درچشمانش چیزی بیش ازکنجکاوی سادهٔ بچگانه خوانده میشد. سویدریگایلوف متوجه این نگاه شد. یکبار دیگر نامزدش را درآغوش‌گرفت ودرحالیکه فکرمیکرد هدیه‌اش را مادر عاقل نامزدش درمحلی محفوظ نگاه خواهد داشت بیرون رفت.

نیمه‌شب ازپل... گذشته داخل شهرشد. باران قطع شده بود ولی باد بشدت میوزید تقریباً مدت نیمساعت سویدریگایلوف درپیاده‌روخیابان سرگردان بود وچنان بنظرمیرسید که درجستجوی چیزی است. مدتی قبل درطرف راست خیابان مهمانخانه‌ای را دیده بود که تا حدی‌که بخاطر میآورد نامش مهمانخانهٔ ادرنه بود. بالاخره آنرا پیداکرد. این مهمانخانه یك ساختمان بزرگ چوبی بود و با اینکه زیاد از شب‌گذشته بود چراغهای آن میسوخت. داخل شد واز مستخدم ژنده‌پوشی‌که درمیان راهرو بود اطاقی خواست. مستخدم نگاهی باوانداخته واو را باطاقی‌که خالی بود برد.

سویدریگایلوف پرسید:

ــ چای دارید؟

ــ تهیه میکنیم.

ـ دیگر چه دارید؟

ـ خوراك گوشت گوساله وعرق .

ـ برای من چای ویك خوراك گوشت گوساله بیاورید.

مستخدم پس‌از اندکی تأمل گفت : دیگرچیزی نمیخواهید؟

ـ نه .

مستخدم ژنده‌پوش مأیوس شده دور گردید.

سویدریگایلوف با خود فکر کرد «این مهمانخانه جای تمیزی است. از طرفی خودم مانندکسی هستم که از میخانه‌ای بیرون‌آمده و دربین راه برایش حادثه‌ای رخ داده باشد . با اینحال خیلی میل دارم بدانم چگونه اشخاصی دراین مهمانخانه منزل میکنند» .

شمع‌را روشن‌کرده واطاق‌را با دقت بیشتری بررسی‌کرد. اطاق خیلی کوچك وبحدی کوتاه بود که سویدریگایلوف بزحمت میتوانست در آن راست بایستد مبل‌های آنـرا یك تختخواب بسیار کثیف ویك میزازچوب رنگ‌کرده ویك صندلی تشکیل میداد. پارچهٔ‌دیوار بحدی گرد گرفته بود که رنگ اولیه‌آن بزحمت تشخیص داده میشد. پله‌ها سقف اطاق‌را بطورمایل قطع نموده واین اطاق را مثل یك اطاق زیرشیروانی‌کرده بود. سویدریگایلوف شمع‌را روی میز گذاشته برروی تختخواب نشست ودرفکر فرورفت. اما صداهائی که‌لاینقطع ازاطاق مجاور بگوش میرسید توجه اورا بخود جلب‌کرد. برخاسته، شمع‌را برداشت وازدرز دیوار مشغول تماشاکردن شد.

دراطاقی که‌کمی ازاطاق خودش بزرگتربود دونفر را دیدکه یکی ازآنها ایستاده و دیگری روی یك صندلی نشسته بود. اولی مردی بود سرخ رنگ وموهای مجعدی داشت در حالی‌که بغض‌گلویش راگرفته بود رفیقش را ملامت میکرد : « توکاری نداشتی درآخرین درجهٔ سیه‌روزی بودی. تورا از منجلاب بیرون‌کشیدم وتنها من میتوانم دوباره تو را درآن فروبرم».

دومی‌که مخاطب بود حال‌کسی را داشت کـه بخواهد عطسه بزند ولی موفق نشود گاهگاهی نگاهی خرف برفیق خود میانداخت ، حتماً از آنچه کـه باوگفته میشد چیزی نمی‌فهمید و شاید هم‌آنرا نمی‌شنید، برروی میزکه شمعی میسوخت ونزدیك باتمام بود یك تنگ عرق تقریباً خالی وچند فنجان مختلف وکمی نان وچند عدد خیارواسباب‌چای‌خوری وجود داشت. سویدریگایلوف پس ازاینکه این منظره را بادقت تماشاکرد دیدگاه خود را ترك‌کرده وروی تختخواب نشست.

مستخدم وقتی‌که چای و خوراك آورد دوباره پرسیدکه چیز دیگری لازم است یا نه چون جواب منفی شنید بیرون رفت. سویدریگایلوف باشتاب یك فنجان چای نوشید تاگرم شود اما نتوانست خوراك بخورد . تبی‌که شروع بآزار کردنش نموده بود اشتهایش را از بین‌میبرد. لباسهایش‌را بیرون‌آورده درمیان رختخواب خوابید، خیلی‌عصبانی بود. بالبخندی

بخود گفت :«خوب بود دراین موقع سالم باشم » هوا خفه کننده بود ، شمع روشنائی ضعیفی میداد، باد در بیرون‌غرش میکرد، ازگوشه‌ای صدای حرکت موشی شنیده میشد. بعلاوه بوئی مثل بوی موش وچرم تمام اطاق را فراگرفته بود . سویدریگایلوف روی تختخواب دراز کشید بیش از آنچه فکر کند دررؤیائی فرورفته بود ، افکارش درهم وبرهم بود. میل داشت فکرش‌را دریك موضوع متمرکز کند: «بدون شك زیراین پنجره باغی است، باد درختهارا حرکت میدهد. چقدر از صدای درختها درشبهای طوفانی وتاریك بدم می‌آید»بیادآورد که لحظه‌ای پیش هم نزدیك پارك «پتروسکی» همان احساس دردناك‌را کرده بود. بعدبرودخانهٔ «نوا» فکر کرد. همان‌لرزشی که لحظه‌ای پیش‌که روی پل ایستاده ورودخانه را نگاه‌میکرد احساس‌کرده بود اورا فراگرفت. با خود فکر کرد: «من هرگز ازآب خوشم نیامده است. حتی درمناظرهم آب را دوست ندارم» ناگاه فکرعجیبی سبب لبخند اوگشت: «بنظرم‌اکنون باید جمال و زیبائی و راحتی را مسخره کنم . با اینحال مثل حیوانی که درانتخاب جایش دقت‌کند سختگیر شده‌ام... آنهم درچنان موقعی. اگرلحظه‌ای پیش به «پتروسکی‌استروف» رفته بودم؟ ظاهراً ازسرما وتاریکی‌ترسیدم. هه‌!هه! با حساسهای‌مطبوعی احتیاج دارم!... اما برای چه شمع را خاموش نکنم؟» (شمع را خاموش‌کرد) چون دید دیگر از درز تیغه روشنائی نمی‌آید باخود گفت «همسایه‌هایم خوابیدند. مارفا، اکنون وقتی است‌که‌آمدن‌شما مناسب میباشد . اطاق تاریك و محل مناسب و موقعیت استثنائی است و درست شما در چنین مواقعی ظاهر میشوید...»

خواب ازاوفرارمیکرد. کم‌کم تصویر دونیا دربرابرش مجسم‌گردید وخاطرهٔ‌صحنه‌ای که چند ساعت پیش مابین‌آنها رخ داده بود ناگهان سبب لرزش اعصابش‌گردید. «نه، باین قسمت فکرنکنم. چیزعجیبی است، من هرگزنسبت بکسی‌کینه‌نداشته‌ام.حتی هرگزاحساس نکرده‌ام‌که بخواهم ازکسی انتقام بگیرم این علامت بدی است!بسیاربد! بعلاوه هرگز من پرخاشجو وتند نبوده‌ام- اینهم یك علامت بدی است ! اما چه قولهائی بدونیامیدادم! ممکن بود مرابجاهای‌وخیمی بکشاند...» ساکت شد ودندانهارا برهم فشرد ودرعالم خیال‌یکدفعه دیگر دونیا را درست درهمان وضعی دیدکه پس ازرهاکردن طپانچه داشت وقادر بمقاومت نبود ونگاه وحشت‌زده‌ای براومیانداخت. بخاطرآوردکه درآن‌لحظه چگونه احساس‌ترحمی نسبت بدخترکرده وقلبش فشرده شده بود ... «لعنت براین افکار،دیگر باین موضوع فکر نکنم.»

خوابش برد ولرزش اعصابش قطع شد . ناگاه درعالم خواب چنان بنظرش رسید که اززیرلحاف‌چیزی در روی پا ودستش میدود. ازجای خود پرید وفکر کرد: «بدون شك‌این موش است . خوراك را روی میزگذاشتم . » چون میترسید سرما بخورد نخواست لحاف را بردارد یا برخیزد . اما ناگاه احساس‌کرد چیز نامطبوعی پایش را لمس میکند لحاف را

کنار انداخته شمع را روشن کرد ولرزان برروی تختخواب خم شد ولی چیزی ندید. لحاف را تکان داد و غفلتاً موشی بروی ملافه جست. کوشش کرد آنرا بگیرد اما موش برروی تختخواب حرکت مارپیچی کرده واز زیرانگشتان اولغزید. ناگاه موش بزیر بالش رفت. سویدریگایلوف بالش را برزمین انداخت. اما در همان لحظه احساس کرد چیزی برروی تختخواب جست واز زیر پیراهن برروی بدنش حرکت میکند. لرزش عصبانی براو مسلط گردید وبیدار شد.

تاریکی دراطاق حکمفرما بود. برروی تخت درازکشیده وچون لحظه‌ای قبل درمیان لحاف در بیرون نشست بادغرش میکرد. باغضب گفت: «طاقت فرساست!»

برخاست وکنار تختخواب نشست و پشت پنجره کرد. تصمیم گرفت «بهتر است که نخوابم» از طرف پنجره هوای سرد و مرطوبی داخل میشد. سویدریگایلوف بدون آنکه از جای برخیزد لحاف‌را بسوی خود کشیده وخودرا درآن پیچید. شمع‌را روشن نکرد. بچیزی فکر نمیکرد ونمیخواست فکر کند. اما افکار رؤیائی و نامربوطی از مغزش عبور میکرد. مثل اینکه درحال نیمه‌خوابی فرورفته بود. خیالاتش جنبهٔ رؤیائی عجیبی بخود گرفته‌بود. آیااین‌دراثراین‌سرما، ظلمت، رطوبت ویا بادی بود که درختهارا تکان میداد؟ لاینقطع‌درعالم خیال گلها ومناظردلپذیری را میدید.

دررؤیا میدید روزعید تثلیث است وهوا بسیارخوب میباشد. درمیان باغچه‌های پراز گل خانهٔ روستائی کوچکی بسبك انگلیسی ظاهربود. پیچکهائی دورپله پیچیده بودند. در دوطرف پله‌ها که ازقالی زیبائی مستور بود گلدانهای چینی قرارداشتند که گلهای کمیابی‌در آنها بود. جلو پنجره‌ها درمیان ظرفهائی که تا نصف پرآب بود سنبل های سفید برروی چوبه‌های سبزی خم شده وعطر مست‌کننده‌ای منتشرمیکردند. این دسته‌گلها خصوصاً توجه سویدریگایلوف‌را جلب میکردند ومیخواست ازآنها دورنشود. با اینحال از پله‌ها بالارفت وداخل سالن بزرگ وبلندی شد. آنجا هم درهمه‌طرف، درمیان پنجره‌ها ونزدیك دری‌که بسوی ایوان بازمیشد ودرمیان ایوان هم‌گل فراوان بود.

کف‌اطاقها ازعلفی‌که تازه چیده شده وعطری دلپذیر منتشرمینمود پوشیده شده بود. ازپنجره‌های‌باز، نسیم فرح‌بخشی داخل اطاق‌میگردید. پرندگان درزیرپنجره‌ها نغمه‌سرائی میکردند. اما دروسط سالن برروی میزی‌که از پارچهٔ حریرسفیدی مستوربود تابوتی قرار داشت. تاجهای‌گل ازهرطرف‌آنرا احاطه‌کرده وداخلش با پارچه ابریشمی ناپلوروبانهای سفید مزین‌شده بود. درداخل این تابوت دختری‌که لباس تورسفیدی بتن‌داشت‌آرمیده‌بود. دستهای صلیب‌وار برروی سینه‌اش قرارداشت وتصور میرفت دستهای یك مجسمهٔ مرمر سفید باشد. موهای خرمائی روشنش بی‌ترتیب وخیس بود. تاجی ازگل‌دورسرش قرارداشت. بنظر میرسید که نیمرخ خشن و سرد صورتش هم از مرمر ساخته شده باشداما لبخندی‌که برلبهای بیرنگش وجود داشت از اندوهی سوزناك و غمی که بطفولیت تعلق دارد حکایت میکرد. سویدریگایلوف دخترك‌را میشناخت. نزدیك تابوت نه تصاویرمذهبی ونه مشعلهای فروزانی

وجود داشت و نه کسی دعا میکرد . این تابوت دختری بود که خودکشی کرده بود . در سن چهارده سالگی توهین وهتك ناموسی که وجدان بچگانه‌اش را وحشتزده ساخته بود سبب شکستن قلبش گردیده وروح فرشته‌آسایش را از حس شرمساری‌که سزاوارآن نبود مملو و ازسینه‌اش آخرین فریاد یأس‌را بیرون‌آورده بود. ولی این فریاد دروسط شبی‌تیره‌ومرطوب وسرد بوسیلهٔ خروش باد خفه شده بود...

سویدریگایلوف بیدار شد و تختخواب خود را ترك کرده پنجره نزدیك شده.پس از آنکه باکورمالی چفت پنجره را یافت‌آنرا بازکرد. صورت و نیم‌تنهٔ خود را در معرض باد سردی‌که داخل اطاق‌کوچك میشدقرارداد. حتماً در زیر پنجره باغی بودکه احتمال داشت تفریحگاه باشد. بدون‌شك روزها در آنجا اشخاص‌آواز میخواندندو برروی‌میز کوچکی چای خورده میشد. اما اکنون همه‌چیز درظلمت فرورفته بود واشیاء بصورت لکه‌های سیاه‌تقریباً نامعلومی دیده میشدند . مدت پنج دقیقه سویدریگایلوف به پنجره تکیه کرده در تاریکی بپائین نگاه میکرد. در نیمهٔ‌شب صدای دوتیر طنین‌انداز گردید.

باخود فکر کرد: « آه این علامتی است ! رودخانه طغیان کرده است . امروز صبح قسمت‌های‌پائین شهررا سیل فرا خواهدگرفت. موش‌ها درمیان زیرزمین‌ها غرق خواهندشد. مستأجرین طبقات اول ساختمانها در حالیکه خیس‌آب میباشند در میان باران و باد اشیاء بی‌ارزش و ناقابل خود را بیرون خواهند آورد . مجبور خواهند شد آنها را بطبقات بالا ببرند... اما ساعت چند است ؟» در همان لحظه‌ای‌که این پرسش را از خود میکرد ساعتی دیواری سه زنگ زد. «آه! یك ساعت دیگر روزخواهد شد! چرا منتظرشوم؟ الساعه‌بجزیرهٔ پتروسکی‌میروم»سپس پنجره را بازکرده شمع را روشن نمود ولباس پوشید. آنگاه شمعدان را دردست‌گرفته از اطاق بیرون رفت تا مستخدم را بیدارکند وحساب خود را پرداخته و خارج شود «حالا مناسب‌ترین موقع‌هاست. وقتی بهتر ازاین نمیتوان یافت».

مدتی درد‌الان تنگ‌ودراز سرگردان شد، چون‌کسی را پیدا نکرد میخواست بصدای بلند صداکند. ناگاه درگوشهٔ تاریکی ما بین‌گنجه کهنه ودری چیز عجیبی که چون موجود زنده‌ای بودکشف‌کرد. پس ازاینکه باشمع خم‌شد ونگاه‌کرد دیدکه دختری تقریباً پنج‌ساله است. میلرزید وگریه‌میکرد. لباسش چون‌پارچهٔ قاب‌شوئی خیس‌بود. دیدن‌سویدریگایلوف سبب وحشت اونگردید ولی با چشمان درشت سیاهش‌که از تعجب حکایت میکردند باو نگاه کرد. همانطورکه بچه‌ها پس‌ازگریهٔ فراوان تسلی یافته وگاهگاهی هق وهق‌گریه میکنند میگریست. صورتش رنگ پریده ورنجور ازسرما بگوشه‌ای پناه‌آورده بود. اما «چه‌تصادفی اورا باینجاآورده بود! بدون‌شك درآن‌گوشه پناه‌آورده وتمام شب‌را نخوابیده است»شروع بسئوال‌کردن ازاونمود. دختر باصدای بچگانه خود داستان طویلی را شروع کردکه درآن صحبت از «مامان» و«فنجان شکستن» بود .

سویدریگایلوف اینطور حدس زد که این طفل مورد علاقه والدینش نیست و لابد مادرش‌که شاید ازآشپزهای مهمانخانه باشد مشروب نوشیده و او را اذیت میکند. دخترك

فنجانی را شکسته واز ترس تنبیه هنگام شب درمیان باران شدید از خانه فرارکرده است. پس ازاینکه مدتی دربیرون مانده مخفیانه مراجعت و پشت گنجه پنهان گشته تمام شب را لرزان وگریه‌کنان درآنجا مانده‌است. ازتاریکی وبیش‌ازآن ازفکر اینکه بواسطه‌شکستن فنجان وفرارش کتك خواهد خورد وحشت‌زده شده بود.

سویدریگایلوف اورا درمیان بازوانش گرفته باطاق خود برد واورا برروی‌تختخواب گذاشت وشروع به بیرون‌آوردن لباسش کرد.

دخترك جوراب بپا نداشت وکفشهای سوراخش مثل اینکه تمام شب درآب فرو رفته باشند خیس‌بود ـ پس ازاینکه لباس‌های اورا بیرون‌آورد اورا با دقت درمیان لحاف‌پیچید. دخترفوراً خوابید.

سویدریگایلوف پس ازانجام این‌کارها دوباره درافکار محزون خود فرورفت.

با احساس‌غضب بخودمیگفت: «درچه‌کارهائی مداخله میکنم! چه حماقتی!»درحالیکه خشمگین بود شمع را برداشت و بجستجوی مستخدم پرداخت تا هرچه زودتر مهمانخانه را ترك کند. هنگامیکه در را باز میکرد برگشته و نگاهی بردخترك انداخت تا مطمئن شود دختر خواب است وچگونه میخوابد، فحشی داده فریاد زد:

«آه! دخترك ولگردی است» بادقت لحاف راکه سردخترزیرآن بود بلندکرد. دختر درخواب عمیقی فرو رفته ، درمیان رختخواب گرم شده وگونه بیرنگش رنگین‌گشته بود. چیز عجیب‌آنکه سرخی رنگ صورتش شدیدتر از سرخی طبیعی صورت اطفال بود. سوید ـ ریگایلوف‌فکر کرد: «سرخی تب است» مثل‌اینکه دخترمشروب نوشیده بود. لب‌های سرخش مشتعل بنظرمیرسید. غفلتاً تصور میکردکه می‌بیند مژگان سیاه دخترك خواب‌آلود چشمك خفیفی میزنند. در زیرپلکهای نیمه بستهٔ او حرکت مردمك چشم را تشخیص دادکه حکایت ازبدجنسی وتزویری غیربچگانه مینمود. آیا دخترخواب نبود وتظاهربخواب می‌نمود، بلی، برلبانش لبخندی دیده میشد مثل اینکه بخواهد تمایل بخنده را در خود خفه‌کند انتهای لبهایش‌میلرزید اما ناگاه ازخودداری دست برداشته واضح خندید، برروی این قیافه‌ای‌که دیگر اثری از بچگی درآن نبودآثار بیشرمی وتحریك مشاهده میشد. قیافه‌اش صورت یك روسپی فرانسوی را بخودگرفته بود. اینك چشمها را باز میکند ؛ چشم‌هایش با نگاههای شهوت‌انگیزوشیفته‌ای سویدریگایلوف‌را احاطه‌کرده باومیخندیدند واو را صدا میزدند... همچیز مانند این‌قیافهٔ بچگانه‌ای‌که تمام خطوطش حکایت از شهوترانی وهرزگی‌مینمود، تنفرانگیز نبود.

سویدریگایلوف‌که دچار وحشتی حقیقی شده بود فریاد زد: «چطور! درپنج سالگی! آیا ممکن است؟»

اینك دخترك صورت‌مشتعل‌خود را متوجه او گردانیده دستها را بسویش درازکرد. سویدریگایلوف با نفرت فریاد زد: «آه ! ملعون!» ودستش را بسوی او درازکرد ودرهمان

حال بیدار شد . برروی تختخواب دراز کشیده و خود را میان لحاف پیچیده دید ـ شمع روشن نبود . هوا روشن میشد « تمام شب راگرفتار کابوس بودم » روی تختخواب نشست و باکمال خشم مشاهدکرد که خمیده وخردشده است. درخارج مه‌غلیظی که ازماوراءآن‌چیزی تشخیص داده نمیشد وجود داشت . نزدیك ساعت پنج بود . سویدریگایلوف مدتی خوابیده بود! برخاسته لباسهای مرطوبش را پوشیده وچون احساس‌کرد طپانچه درجیبش است آنرا بیرون‌کشیده و نگاه‌کرد تا مطمئن شود چاشنی آن خوب جاگرفته است یا نه سپس نشسته وبراولین صفحه دفترچه‌اش چند سطررا با حروف درشت نوشت. پس ازآنکه دوباره‌آنهارا خواندآرنجها را روی میزگذاشته درافکار خود فرو رفت . مگس‌ها از باقیماندهٔ خوراك تغذیه میکردند. مدتی‌بآنها نگاه‌کرد، سپس مشغول شکارکردنشان شد. بالاخره ازکاری‌که خودرا بآن مشغول داشته بود درشگفت شده و ناگاه متوجه وضعیت فعلی خود شده بسرعت ازاطاق بیرون رفت. لحظه‌ای بعد درمیان‌کوچه بود.

مه ضخیمی شهر را پوشانده بود. سویدریگایلوف درجهت رودخانهٔ نوای‌کوچك راه میرفت ودرحالی‌که برکرانه چوبین و لغزان راه میرفت ، جزیره پتروسکی را با راه‌های باریك‌ومزارع‌ودرختهاو بیشه‌هایش درعالم خیال میدید ... درتمام خیابان یك‌نفرپیاده‌یاسوار درشگه‌دیده نمیشد.خانه‌های‌کوچك‌زردرنگی که‌دریچه‌هایشان‌بسته‌بودمنظرهٔ کثیف‌وغم‌انگیزی داشتند.سرما ورطوبت سبب‌لرزش‌این رهگذرسحرخیز می‌گردید. گاهگاهی که تابلوی‌دکانی را مشاهده میکرد بی‌اختیارآنرا میخواند. پس‌ازآنکه بانتهای‌کرانه چوبین خیابان‌نزدیك خانهٔ بزرگ سنگی رسید سگی بسیار زشت‌را دیدکه دمش‌را مابین پاهایش فشرده‌ازخیابان عبور میکرد. مردی مست چون مرده‌ای دروسط پیاده‌رو درازکشیده وصورتش برروی زمین قرار داشت. سویدریگایلوف لحظه‌ای مست را نگاه‌کرد واز آنجاگذشت . درسمت چپ یك منارهٔ محل دیدبانی‌را مشاهده‌کرد، با خود اندیشید: «چه لزومی‌دارد به جزیرهٔ پتروسکی بروم، همین‌جا خوب‌است. دراینجا یك‌نفرهم وجود داردکه رسماً شاهدقضیه خواهدبود...» بفکرجدید خود لبخندی زده بطرف کـوچه رفت . درآنجا ساختمانی بودکه برمنار مسلط بود . مردی‌که خودرا درشنلی سربازی پیچیده بود وکاسکتی یونانی برسرداشت بدر تکیه داده بود چون‌سویدریگایلوف‌را دید ازگوشهٔ چشم نگاهی عبوس براوانداخت.قیافه‌اش‌وضع اندوهگین وکج خلقی را داشت‌که‌گذشت قرون برصورت افراد بنی‌اسرائیل گذاشته است. مدتی هردوبخاموشی یکدیگررا وراندازکردند. بالاخره بنظر سرباز عجیب‌آمد مردی که مست نباشد درسه‌قدمی اوایستاده وبدون‌آنکه‌کلمه‌ای سخن‌گوید باو خیره شود. درحالی‌که بدرتکیه داده بود پرسید:

ـ چه میخواهید؟

سویدریگایلوف پاسخ داد - هیچ چیزنمیخواهم. آقا سلام

ـ راه خودرا ادامه دهید.

ـ من بخارجه میروم.

ـ چطور؟ بخارجه؟

ـ بامریکا میروم.

ـ آمریکا؟

سویدریگایلوف طپانچه را ازجیب بیرون‌آورده پر کرد. سرباز ابروها را بالا برد.

ـ اینجا جای اینطور شوخی‌ها نیست!

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه اینجاجایش نیست.

ـ اهمیت ندارد، دوست من، با این حال خوب جائی است اگر از تو پرسیدند بگو که من بآمریکا رفتم.

لولهٔ طپانچه را برشقیقهٔ راست خودگذاشت.

سرباز درحالیکه چشمانش را بیش ازبیش باز میکرد گفت:

ـ دراینجا نمیشود این‌کارراکرد اینجا جایش نیست!

سویدریگایلوف برماشهٔ طپانچه فشارآورد...

ـ۶ـ

همان‌روز بین ساعت شش وهفت عصر راسکلنیکوف بخانهٔ مادر وخواهر خود رفت‌آنها درهمان خانه‌ای که رازومیخین دربارهٔ آن صحبت‌کرده ودرعمارت باکالیف واقع بود منزل داشتند راسکلنیکوف هنگامیکه از پله‌ها بالا میرفت مردد بود معهذا بهیچ‌قیمت حاضر نبود برگردد وتصمیم داشت ازآنها دیدن‌کند.

با خود فکر میکرد « آنها هیچ اطلاعی ندارند و عادت کرده‌اند مرا مرد عجیبی بپندارند.» لباسهایش گل‌آلود و کثیف‌بود. ازطرفی‌خستگی بدنی و کشمکشی که بیست‌وچهار ساعت بود دردرون اوحادث‌گشته بود صورتش را بحدی تغییر داده بودکه شناخته نمیشد. معلوم نبودکه جوان تمام شب را درکجاگذرانیده است اما بهرصورت تصمیم گرفته بود.

در را زد ومادرش دررا بازکرد. دونیا بیرون رفته وکلفت‌آنها هم درآن‌لحظه‌منزل نبود. پولشری ابتدا ازتعجب و خوشحالی ساکت ماند سپس دست پسرش راگرفت و بداخل اطاق‌کشید. باصدائی‌که ازتأثر بلرزش درآمده بودگفت:

ـ آه! آمدی! رودیا، اگرحماقت میکنم واز تو با اشك پذیرائی مینمایم عصبانی‌نشو. این اشکها ازخوشحالی جاری میشود.

تصورمیکنی‌که من غمگین هستم؟ نه، خوشحالم ومیخندم. فقط این عادت ابلهانه را دارم‌که اشك بریزم. ازروز مرگ پدرت من درهرموردی گریه میکنم بنشین، عزیزم‌می بینم که خسته هستی. آه! چقدر کثیف هستی!

ـ مادر؟ دیروز زیرباران ماندم.

پولشری بتندی حرف اورا قطع کرد ـ اهمیت ندارد! توتصورمیکردی که باکنجکاوی زنانه ازتوسئوال خواهم کرد. آسوده باش. میفهمم، همه‌چیز را می‌فهمم اکنون کمی بااوضاع این شهرآشنا شده‌ام و ملاحظه میکنم که اهالی پطرزبورگ از همشهریهای ما عاقل‌ترند. با خودگفتم احتیاجی نیست که درکارهای تو مداخله کنم. درصورتیکه خدا میداند مغز تو با چه افکاری مشغول است آیا با سئوالات بی‌موقع توراآشفته میسازم!... آه! پروردگارا! ملاحظه میکنی رودیا؟ برای مرتبه سوم است که مقاله‌ای راکه تو دریکی از مجلات منتشر کرده‌ای میخوانم. رازومیخین آنرا برای من‌آورد. با خواندن آن مقاله موضوع برای من کشف شد. ازآن پس تمام موضوع برای من‌روشن شد وفهمیدم چقدر احمق بوده‌ام. باخود گفتم«افکارجدیدی مغز اورا مشغول داشته است. اومیل نداردکه درحین تفکر حواسش را پرت کنند. تمام دانشمندان اینطور هستند» باوجود اینکه نوشته‌های تورا بادقت خواندم در مقالهٔ توبعضی مطالب هست که درك نمیکنم اما با این جهلی که‌دارم‌اگر قسمتی‌ازآنرانفهمم تعجب نخواهم کرد.

ـ مادرآنرا بمن نشان بدهید.

راسکلنیکوف مجله را برداشت و نظر سریعی برمقاله‌اش انداخت. یك نفر نویسنده هنگامیکه‌اولین نوشته‌اش را چاپ شده ببیندلذت‌زیادی‌میبردمخصوصاً وقتی که سنش بیش از بیست‌وسه‌سال نباشد. قهرمان‌ماهم‌بااینکه گرفتاراندیشه‌های ناگواری‌بود نتوانست‌ازاحساس خوشحالی خودداری‌کند اما این احساس بیش ازلحظه‌ای طول نکشید. پس ازخواندن چند سطر ابروها را درهم کشید ورنجی وحشت‌انگیز قلبش را فشرد.

قرائت این مقاله ناگهان تمام آشوبهای روحی ماههای اخیرش را بیادش آورد با اکراه شدیدی مقاله را برروی میزانداخت.

ـ اما، رودیا هرقدر هم من احمق باشم می‌توانم بفهمم که بهمین زودیها اگر مقام اول را در عالم دارا نشوی از دانشمندان درجهٔ اول خواهی شد. آنوقت آنها جرأت میکنند بگویند تودیوانه هستی! ها! ها! ها! تونمیدانستی که‌این‌فکربسرآنهاآمده است؟ آه! بیچاره‌ها! بعلاوه‌آنها ازکجا میتوانند بفهمند دانائی چیست؟ آنوقت فکرکن‌که دونیا هم نزدیك بود این حرف را قبول‌کند! آیا ممکن است! رودیا! شش هفت روز است وقتی فکر میکنم توچطورلباس می‌پوشی وخوراك میخوری و درچه محلی منزل داری اندوهناك میشوم اما اکنون تصور میکنم‌که این فکرمن ازروی حماقت است؛ زیرا بمحض‌آنکه تو بخواهی باهوش وذوقی‌که داری فوراً بتمول خواهی رسید. بدون شك فعلا تو مشغول قضایای بسیار مهمتری هستی ودرفکرتمول نیستی...

ـ مادر، دونیا اینجا نیست؟

ـ نه، رودیا. او بیشتر اوقات بیرون است و مرا تنها میگذارد. رازومیخین بدیدن من میآید و دربارهٔ تو صحبت میکند. او تو را دوست میدارد و بتو علاقمند است. اما از

اینکه خواهرت چندان مواظب من نیست شکایتی ندارم. اگر میخواهد نگذارد از کارهایش مطلع شوم آزاد است. من چیزی‌را ازبچه‌هایم پنهان نمیکنم . بدون شك اطمینان دارم که دونیا خیلی عاقل است وبعلاوه نسبت بمن وتو محبت دارد... اما نمیدانم بالاخره کاربکجا خواهد رسید ... از اینکه اینجا نیست تا از دیدار تو استفاده کند متأسف هستم . وقتیکه مراجعت‌کرد باو خواهم‌گفت « درغیبت تو برادرت باینجا آمد؛ دراین مدت‌کجا بودی ؟» رودیا، هروقت فرصت‌کردی سراغ ما بیا اگر آزاد نیستی خودرا بزحمت نیانداز من صبر خواهم‌کرد. همینقدر که بدانم تو مرا دوست میداری کافی است. من نوشته‌های توراخواهم خواند وگاهگاهی بدیدنم خواهی‌آمد. دیگر بیش‌ازاین چه‌انتظاری میتوانم داشته باشم.می-بینم‌که امروز برای تسلی خاطر من بدیدنم آمده‌ای .

غفلتاً پولشری بگریه افتاد.

ـ بازهم شروع کردم! بمن توجه نکن! من دیوانه هستم! ناگاه برخاسته‌گفت: آه ! پروردگارا! من هیچ درفکر نیستم. قهوه‌داریم وبتو نمیدهم! حال معنی خودخواهی‌اشخاص پیررا میفهمم . الساعه میآورم!

ـ مادر ، زحمت نکش من میروم . من برای اینکار بدینجا نیامده‌ام خواهش میکنم حرفهای مراگوش کن.

پولشری باکمروئی بپسرش نزدیك شد . راسکلنیکوف پرسید :

ـ مادر، هراتفاقی‌بیفتد، هرچه دربارهٔ من بشنوید‌آیا بازهم مانند امروز مرادوست خواهید داشت ؟

این‌کلمات پیش‌ازآنکه فرصت‌کند معنی آنهارا بسنجد بی‌اختیار ازته قلبش بیرون جست .

ـ رودیا، تورا چه میشود ؟ چطور جرأت میکنی این سئوال‌را ازمن بکنی؟که می-تواند نزد من ازتو بد بگوید؟ اگر کسی اینکار را بکند ازشنیدن حرفهایش امتناع نموده بیرونش خواهم‌کرد.

ـ منظورم ازدیدن شما آن بودکه بشما اطمینان دهم‌که همیشه شما را دوست داشته‌ام اکنون خیلی خوشحالم که تنها هستیم و دونیا اینجا نیست. ممکن است روزی شما بدبخت شوید معهذا بدانیدکه پسرتان شمارا بیش‌ازخودش دوست دارد واگر درمحبت او شك‌دارید اشتباه میکنید. هرگز ازدوست‌داشتن شما دست برنخواهم داشت. خوب بس‌است تصورکردم که لازم است بیش‌از هرچیز شمارا مطمئن نمایم ...

پولشری بخاموشی پسرشرا درآغوش‌کشیده اورا بسینهٔ خود فشرد و اشکهایش جاری شد. بالاخره‌گفت :

ـ رودیا، نمیدانم تورا چه‌میشود. تاکنون فکر میکردم حضور ما توراکسل میکند. اکنون ملاحظه میکنم که بدبختی بزرگی تورا تهدید مینماید و درآشفتگی بسر میبری . رودیا ازاینکه دربارهٔ این موضوع باتو سخن میگویم مرا ببخش. همیشه بفکر آن هستم و

بدینواسطه بیخوابی میکشم. شب قبل خواهرت دچار هذیان شده بود و نام تو لاینقطع در حرفهایش تکرارمیشد. چند کلمه‌ای شنیدم، اما چیزی نفهمیدم ازامروز صبح تاهنگام آمدن تو مانند محکومی بودم که منتظر اعدام باشد . پیش از وقت قلبم گواهی میداد که اتفاقی خواهد افتاد.

رودیا، کجا میروی؟ مثل اینکه میخواهی بروی. اینطور نیست؟

ـ بلی.

ـ حدس زده بودم! اگر باید بروی منهم میتوانم باتوبیایم. دونیا هم همراه‌ماخواهد آمد. او تورا دوست میدارد، خیلی هم دوست دارد. اگر لازم است سونیارا هم با خودمان خواهیم برد. ملاحظه میکنی حاضرم اورا بدختری خود بپذیرم. رازومیخین درتهیه وسائل حرکت باماکمك خواهد کرد ... اما ... توکجا میروی؟

ـ خداحافظ ، مادر

پولشری فریاد زد : چطور؟ همین امروزمیروی؟ مثل اینکه برای مادر بیچاره‌صحبت ازجدائی دائمی بود.

ـ نمیتوانم بمانم. حتماً باید شمارا ترك کنم...

ـ ممکن نیست من هم باتو بیایم؟

ـ نه، اما برزمین زانوزده ودردرگاه خدا مرادعاکنید . شاید دعای شمارا بپذیرد.

ـ آیا خواهد پذیرفت؟ من تورا دعا خواهم کرد... آه! پروردگارا!

خیلی مایل بودکه خواهرش در این جلسه حضور نداشته باشد ، برای اینکه محبتش آزادانه ابراز شود لازم بود بامادرش تنها باشدواگر کسی دیگر حتی دونیا شاهد این‌صحنه میبود سبب ناراحتی او میشد. بپای مادرش افتاد وپاهای اورا بوسید. پولشری و پسرش‌در حالی‌که یکدیگر را درآغوش‌گرفته بودندگریه میکردند. پولشری دیگر سئوالی نکرد . فهمیدکه پسرش دچار بحران دهشت‌انگیزی است ولی طولی نخواهدکشید سرنوشتش‌معلوم خواهد شد . درحالیکه زاری میکردگفت :

ـ رودیای عزیزم ! اینك اکنون مثل دوران طفولیت شده‌ای . در آنزمان هم بهمین طریق میآمدی بوسه ونوازشهایت‌را تقدیم من مینمودی. هنگامی‌که پدرت زنده بوددرمیان بدبختی هائی که داشتیم جز حضور تو مایه تسلیتی نداشتیم و از روزی‌که او راگور گردیم تاکنون چه روزهائی‌که من وتو برسر قبرش مثل امروز یکدیگررا درآغوش‌گرفته وگریه کرده‌ایم! اگر مدتی است‌گریه میکنم برای آنستکه قلب مادری من حوادث شومی‌را خبر میدهد. همان روزیکه بپطرزبورگ رسیدیم قیافه تو همه‌چیزرا بمن فهماند وامروزوقتیکه دررا بروی تو بازکردم چون تو را دیدم فکرکردم‌که ساعت قطعی فرارسیده است. رودیا آیا بهمین‌زودیها میروی؟

ـ نه

ـ باز خواهی‌آمد؟

ـ بلی ... خواهم آمد.

ـ رودیا عصبانی نشو، جرأت نمیکنم ازتو سئوال بکنم، فقط دوکلمه از تو می‌پرسم خیلی دور ازاینجا میروی؟

ـ خیلی دور

ـ درآنجا کار یامقامی خواهی داشت ؟

ـ آنچه‌را خدای من بخواهد خواهم داشت ... فقط برای من دعا کنید..

راسکلنیکوف میخواست بیرون رود اما مادرش خودرا باو آویخت وبا نومیدی بصورت او نگاه کرد. جوان‌که متوجه این رنج دلخراش گردید از اینکه بدیدن اوآمده بود بسیار تأسف خورد وگفت :

ـ مادر، بس است

ـ برای همیشه نمیروی؟ بهمین زودیها راه خواهی افتاد؟ فردا خواهی آمد؟

ـ بلی ، خداحافظ

بالاخره توانست‌فرار کند. هوا بدون اینکه خفه‌کننده باشدگرم بود. ازصبح آسمان صاف شده بود. راسکلنیکوف بسرعت بخانهٔ خود برگشت . میخواست پیش از غروب آفتاب کارهارا تمام‌کند.

دراین لحظه هرنوع ملاقاتی برایش نامطبوع بود . وقتی‌که داخل خانه شد ملاحظه کرد ناستازیاکه مشغول تهیهٔ چای بود از کار دست‌کشیده باچشمان کنجکاوی او را تعقیب میکند. ازخودپرسید «آیاکسی‌درمنزل‌من‌است؟ » برخلاف میل‌خود بفکر پرفیر نفرت‌انگیز افتاد. اماوقتیکه دررا بازکرددونیارا دراطاق خود دید. دختربرروی نیمکت‌نشسته‌ومتفکر بود. بدون‌شك مدتی بودکه‌منتظر برادرش‌بود. راسکلنیکوف درآستانه‌ایستاد. دونیاحرکتی حاکی‌ازوحشت‌کرد. برخاست‌ومدتی‌باونگاه کرد. اندوه‌شدیدی‌درچشمان‌دونیاخوانده‌میشد. همین نگاه براسکلنیکوف ثابت‌کردکه خواهرش همه‌چیزرا میداند باتردید پرسید:

ـ آیا باید بتو نزدیك شوم یابروم؟

ـ امروز درمنزل سونیا منتظر تو بودم. تصور میکردیم تورا درآنجا خواهیم‌دید.

راسکلنیکوف داخل اطاق شد وباحال‌کوفتگی خودرا روی یك صندلی انداخت.

ـ دونیا، احساس ضعف میکنم . خیلی خسته هستم ومخصوصاً دراین موقع تمام قوای خودرا لازم دارم.

نگاهی بی‌اعتماد برخواهرش انداخت

ـ پس تمام شب قبل‌را درکجا بودی؟

ـ خوب بخاطر ندارم . خواهر ، ملاحظه میکنی، میخواستم تصمیمی قطعی بگیرم و چند دفعه برودخانهٔ نوا نزدیك شدم . این را بخاطر دارم، قصد داشتم بدین طریق کاررا خاتمه دهم... اما... نتوانستم خودرا باین عمل راضی کنم... این حرفهارا باصدای‌آهسته گفت وکوشش نمود اثر حرفهای خود را درقیافهٔ دونیا بفهمد.

ـ خدارا شکر. من و سونیا هم از همین میترسیدیم! پس تو هنوز هم‌بزندگی معتقد هستی. خدارا شکر.

راسکلنیکوف لبخند تلخی زد.

ـ من بزندگی عقیده نداشتم اماالساعه درمنزل‌مادرمان‌بودم. گریه‌کنان یکدیگررا درآغوش گرفتیم. من‌مذهبی نیستم وبااینحال‌ازاو خواهش‌کردم برای‌من دعاکند. دونیاخدا میداندچطور میشود. خودم ازآنچه احساس میکنم چیزی نمی‌فهمم.

دونیا باوحشت پرسید: تو سراغ مادرمان رفتی؟ باو صحبت‌کردی؟ آیا ممکن‌است آن موضوع را باو بگوئی

ـ نه، باو نگفتم اما ازچیزی مشکوك است. شب پیش هذیان‌گفتن تورا شنیده بود. مطمئن هستم‌که تاکنون نصف این رازرا حدس زده است. شاید خبط‌کردم بدیدن او رفتم. نمیدانم چرا اینکارراکردم. دونیا من‌آدم پستی هستم.

ـ اما انسان میتواند باستقبال مجازات برود. خواهی رفت؟ اینطور نیست؟

ـ الساعه میروم. برای فرارازاین بیشرافتی میخواستم خودرا غرق‌کنم اماهنگامیکه میخواستم خویشتن‌را درآب بیفکنم باخودگفتم‌که مرد قوی نباید از شرمساری ترس داشته باشد. دونیا آیا این ازغرور است؟

ـ بله، رودیا

برقی درچشمان تیره‌اش روشن شد. بنظر میرسید از اینکه غرور خودرا حفظ‌کرده است خوشحال میباشد. بالبخند نامطبوعی پرسید:

ـ خواهر فکر نمیکنی‌که ازآب ترسیده‌ام.

دخترکه ازاین پندار آزرده شد جواب داد: آه! رودیا بس است.

هردو مدت ده دقیقه خاموش ماندند. راسکلنیکوف چشمانش‌را پائین انداخته بود. دونیا بارنج وتألم باو نگاه میکرد. ناگاه راسکلنیکوف برخاست.

ـ وقت میگذرد، هنگام رفتن است. من خودرا تسلیم میکنم اما نمیدانم چرا اینکار را میکنم.

اشکهای درشتی برگونه‌های دونیا ظاهرگردید.

ـ خواهر توگریه میکنی! اما آیا میتوانی بمن دست بدهی.

ـ مگر دراین قسمت شکی داشتی؟

برادرش‌را باقوت برسینه فشرده فریاد زد.

ـ مگر باتسلیم نمودن خود بمجازات، نصف جنایت خویش‌را پاك نخواهی‌کرد؟

ناگاه باخشم‌گفت: جنایت؟ چه جنایتی؟ کشتن حشره‌ای‌کثیف و موذی، نابودکردن پیرزن‌رباخواری‌که برای همه مضر بود، ازبین بردن زالوئی‌که خون فقرارا میمکیدجنایت

نام دارد؟ برای چنان جنایتی باید چهل گناه دیگر بخشوده شود! من هیچ بفکر آن نیستم و نمیخواهم آنرا پاك کنم. چرا تمام آنها از هرطرف فریاد میزنند « جنایت! جنایت! » اکنون که قصد کرده‌ام بلاعوض باین بیشرافتی تن دهم، فقط اکنون ابلهانه بودن تصمیم جنون‌آمیزی که گرفته‌ام بنظرم ظاهر میشود. پرفیر میگفت اگر تسلیم شوم بنفع من است. اگر دست زدن باین اقدام برای خاطر منفعت شخصی نباشد از روی پستی و ناتوانی است.

دونیا باتعجب پاسخ داد: برادر، چه میگوئی؟ بالاخره تو مرتکب قتل شده‌ای!

باحرارت زیادی جواب داد: خوب، چطور شد! همه کس قتل میکند. همیشه امواج خون برروی زمین جاری بوده است. چنانکه آنهائیکه خون‌را مثل آب جاری میکنند بعدها صاحب بزرگترین افتخارات شده وجزء نیکوکاران نوع بشر خوانده میشوند. پیش‌از آنکه درباره موضوعی قضاوت کنی از نزدیك در آن دقت کن. منهم میخواستم بمردم خوبی کنم. باصدها وهزاران کارهای خوب این‌حماقت‌را تلافی میکردم. بهتر است بجای حماقت بگویم ناشیگری زیرا این‌فکر آن‌قدر که امروز ابلهانه بنظرمیرسد، ابلهانه نیست؛ بهترین‌نقشه‌ها اگر مواجه باعـدم موفقیت‌گردد احمقانه بنظر خواهد رسید، بااین‌کار من فقط میخواستم وضع‌مستقلی برای‌خود ایجاد کرده ومنابعی‌بدست‌آورم. سپس میتوانستم شروع بترقی‌نمایم. اما موفق نشدم ازاینجهت آدم پستی بیش نیستم. اگرموفق شده بودم برای من تاج‌افتخار میساختند. درصورتی‌که اکنون فقط مناسب‌آن هستم‌که مرا جلو سگها بیندازند!

ـ نه، موضوع این نیست! برادر چه میگوئی؟

ـ راست است‌که من موافق قواعد زیباشناسی عمل نکرده‌ام! من نمی‌فهمم چرا بمب انداختن بریك‌شهر محاصره‌شده زیباتر وافتخارآمیزتر ازکشتن یك نفر باضرب تبراست! **ترس ازقواعد جمال شناسی** اولین علامت ناتوانی است! هیچ وقت بهترازامروز این قسمت‌را درك‌نکرده‌ام واکنون‌کمتر میفهمم چه‌جنایتی مرتکب شده‌ام؛ هرگز باندازه‌امروز باین قسمت عقیده نداشته‌ام.

صورت رنگ پریده ولاغرش ناگهان رنگین شد. اما هنگامیکه اظهار تعجب اخیررا کرد ناگهان چشمانش باچشمهای دونیا تصادف‌کرد. خـواهرش با چنان اندوهی باو نگاه میکرد که او هیجان خود را ازدست داد. نتوانست ازاین‌که باخود بگوید‌که سبب بدبختی خواهرش ومادرش شده است خودداری‌کند...

ـ دونیای عزیز! اگر من‌گناهکارهستم مرا ببخش (بااینکه اگر واقعاً گناهکارباشم شایستگی هیچگونه بخشایشی‌راندارم) خداحافظ! باهمدیگر بحث نکنیم! وقت رفتن‌است. تمنا میکنم مرا تعقیب نکنی، باید یکنفر دیگررا هم ببینم... برو الساعه مادرمان را پیدا کن وپهلوی‌او بمان. این آخرین خواهشی است‌که ازتو میکنم. اورا ترك‌نکن. من‌درحال اضطراب رهایش‌کردم ومیترسم نتواند دربرابر اندوهی‌که دارد مقاومت‌کند. یامیمیرد یا

دیوانه‌میشود. پس‌تو ازاوتوجه‌کن! رازومیخین‌شمارارها نخواهدکرد، بااوصحبت‌کرده‌ام... برای خاطرمن‌گریه نکن هرچند من قاتل هستم‌کوشش میکنم تمام عمرم شجاع وشرافتمند باشم. شاید روزی اسم مرا بشنوی. خواهی دیدکه من سبب بیشرافتی شما نخواهم‌شد، ثابت خواهم‌کردکه... چون وقتی‌که این قول ها را میداد درچشمان دونیا وضع عجیبی مشاهده نمود باشتاب اضافه‌کرد ـ فعلا بامید دیدار. چرا اینطور گریه میکنی؟ گریه نکن ما برای همیشه ازهمدیگر جدا نمیشویم!.. آه! بله! صبرکن فراموش کردم که بگویم...

بسوی میز رفت وکتاب بزرگی‌راکه ازگرد پوشیده شده بود برداشت واز میان آن تصویری را که بارنگ برصفحه‌ای از عاج نقاشی شده بود بیرون‌آورد . این تصویر دختر صاحبخانه‌اش بودکه زمانی اورا دوست میداشت. لحظه‌ای این صورت با حالت ودردمند را مشاهده‌کرد سپس‌آنرا بوسیده وبدونیا داد. متفکرانه‌گفت:

ـ بارها بااین‌دختر وفقط بااو درباره این‌موضوع صحبت‌کرده‌ام . من این نقشه‌ای راکه میبایستی چنان نتیجه تأسف‌آوری داشته باشد بااو درمیان نهادم . دونیا آسوده باش او هم باندازهٔ تو ازاین فکر منقلب شد و خیلی خوشحال هستم‌که فوت‌کرد سپس بموضوع اصلی اشتغال خاطرش بازگشته ادامه داد: اصل مطلب این است‌که اکنون بدانم آیاحساب کاریراکه میخواهم بکنم‌کرده‌ام وحاضر هستم تمام نتایج این اقدام‌را بپذیرم یانه. اینطور ادعا میکنندکه این آزمایش برای من لازم است. آیا راست است؟ هنگامیکه پس از تحمل بیست سال رنج زندان خرد وشکسته ازآنجا بیرون‌آیم‌کدام نیروی روحی‌را بدست‌آورده‌ام؟ آیا آنوقت زندگی برای من ارزش زحمتش‌را خواهد داشت؟ بااین حال من تحمل بار این چنین زندگی‌را قبول میکنم. آه امروز صبح وقتیکه میخواستم خودم‌را دررودخانه بیندازم احساس‌کردم چقدر ترسو هستم!

بالاخره هردو خارج شدند . دونیا این‌گفتگوی مشقت‌آوررا فقط بواسطه محبتی‌که ببرادرش داشت تحمل‌نمود. درمیان‌کوچه ازهمدیگر جدا شدند. پس‌ازاینکه پنجاه‌قدم‌دور شد دختر جوان بعقب برگشت تابرای آخرین دفعه برادرش‌را ببیند. راسکلنیکوف هم‌وقتی سر پیچ‌کوچه‌رسید نگاهی بقفاانداخت. چشم‌هایشان بایکدیگر تلاقی‌کرد ولی‌چون‌مشاهده کردکه نگاه خواهرش بر او خیره شده است از روی بیطاقتی و غضب حرکتی‌کرد تا او را بادامهٔ راهش وادارکند. سپس درپیچ کوچه ناپدید گردید.

ـ۷ـ

وقتیکه راسکلنیکوف بخانهٔ سونیا رسید هوا تاریك شده بود. سونیا تمام آنروزرا با تشویش در انتظار بسربرد، هنگام صبح دونیا بدیدن او رفته بود. چون دونیا روز قبل از سویدریگایلوف شنیده‌بودکه سونیا « ازآن‌موضوع » اطلاع‌دارد ازاین جهت بمنزل اورفت. صحبت این دوزن‌را بتفصیل شرح نخواهم‌داد. همینقدر بایدگفت‌که باهمدیگرگریه‌کردند

و دوست صمیمی شدند. سونیا اقلا سبب تسلی خاطر دونیا گردید زیرا دانست برادرش تنها نخواهد بود ورودیا اولین دفعه نزد سونیا اعتراف کرده است.

هنگامی که احساس کرد احتیاج دارد که راز خودرا بیك نفر بسپارد باو روی آورده است. پس این زن تاهرجاکه سرنوشت رودیا را ببرد همراه او خواهد رفت. دونیا بدون آنکه سؤالی دراینخصوص کرده باشد باین‌قسمت اطمینان داشت. بانوعی احترام بسونیانگاه میکرد که سبب شرمساری دختر میشد زیرا او خودرا لایق آن نمیدانست که چشم بر دونیا بیاندازد. ازهنگامی که دونیا بدیدن راسکلنیکوف رفته بود تصویر دختری که درآن‌روز با چنان طنازی باو سلام کرده بود مانند یکی اززیباترین مناظر خاموش نشدنی زندگانی در خاطرش باقی مانده بود.

بالاخره دونیا تصمیم گرفت بمنزل برادرش رفته منتظر او گردد. زیرا نمیتوانست کاری جز این بکند.

سونیا تنها کسی نبود که ترس انتحار راسکلنیکوف سبب ناراحتیش شده باشد، دونیا هم ازاین قسمت میترسید. دودختر جوان هنگامیکه باهمدیگر صحبت میکردند دلایلی برای آرام کردن یکدیگر میآوردند وتااندازه‌ای هم باین کار موفق شدند.

بمحض اینکه ازیکدیگر جدا شدند هریك ازآنها مجدداً گرفتار اضطراب گردید.

سونیا حرفهائی‌راکه‌سویدریگایلوف شب‌قبل باوگفته‌بود بخاطر آورد: «راسکلنیکوف دوراه درپیش دارد: بسیبری برود یا خودکشی کند» بعلاوه سونیا ازغرور جوان و مذهبی نبودن او اطلاع داشت. بانومیدی فکر میکرد «آیا ممکن‌است بواسطه ترس ازمرگ‌حاضر شود بزندگی خود ادامه دهد؟» تقریباً دیگر شکی نداشت که مرد بدبخت بحیات خویش خاتمه داده است که ناگاه دید راسکلنیکوف داخل اطاقش شد. فریادی ازخوشحالی ازسینهٔ دختر بیرون‌آمد. اما پس ازآنکه با دقت بیشتری بصورت جوان نگاه کرد ناگهان رنگش پرید. راسکلنیکوف باخنده گفت:

ـ بلی، سونیا آمده‌ام صلیب‌های تورا بگیرم. تو مرا وادار کردی که بچهارراه بروم زمین‌را ببوسم واکنون که میخواهم بدستور تو عمل کنم پس چرا میترسی؟

سونیا باتعجب باونگاه کرد. این‌لحن بنظرش عجیب‌آمد. لرزشی‌سراپایش‌رافراگرفت اما پس‌ازده‌دقیقه‌ای فهمید که اطمینان‌او ساختگی‌است. راسکلنیکوف هنگامیکه بااوصحبت میکرد بگوشه‌ای نگاه کرده وبنظر میرسید که میترسد چشم‌های خودرا براو بیندازد.

ـ سونیا ملاحظه میکنی؟ فکر کردم اینطور بهتر است. دراین صورت یك‌مورد... اما حکایت کردن این داستان طول خواهد کشید ومن وقت اینکاررا ندارم. میدانی ازچه‌خشمناك هستم؟ وقتی فکر میکنم لحظه‌ای‌دیگر این احمقها دورمن جمع شده چشمهارا بمن‌انداخته وسئوالات ابلهانه‌ای خواهند کرد وباید بآنها پاسخ گویم عصبانی میشوم. میدانی من سراغ

پرفیر نخواهم‌رفت زیرا او برای‌من‌تحمل‌ناپذیر است. ترجیح‌میدهم پهلوی ستوان ایلیا بروم. چقدر متعجب خواهد شد! میتوانم امیدوار باشم‌که موفق شوم او را متعجب نمایم. اما باید خونسردی بیشتری داشته باشم. دراین اواخر خیلی عصبانی شده‌ام. هیچ باور میکنی؟

الساعه چیزی نمانده بودکه برای خواهرم مشت‌گره‌کنم زیرا برگشته بودکه برای آخرین دفعه مرا ببیند.

آیا خیلی پست شده‌ام؟ خوب صلیب‌ها کجاست؟ــ بنظر نمیرسید جوان در حال عادی باشد. نه‌میتوانست دقیقه‌ای‌درمحلی بماند ونه موفق‌میشد فکرش‌را برموضوع ثابتی‌متمرکز کند . افکارش بدون ارتباط جانشین یکدیگر میشدند یا بهتر بگوئیم پرت و پلا میگفت . دستهایش‌کمی میلرزید.

سونیا خاموش بود ازجعبه‌ای دوصلیب بیرون‌آورد یکی‌ازآنها ازچوب سرو ودیگری ازمس بود. سپس علامت صلیب‌را بطرف‌خود وبعد بطرف‌راسکلنیکوف کشید وصلیب‌را بگردن وی‌آویخت .

ــ این علامت آن است‌که من رنج میکشم. هه! هه! مثل اینکه فقط ازامروز شروع برنج بردن‌کرده‌ام. آن صلیب چوبی مال اشخاص‌کوچك است. آن صلیب مسی متعلق به‌ـ الیزابت بود. آنرا برای خودت نگاه میداری. آنرا ببینم! پس درآن موقع ... او صلیب بگردن داشت؟ دوشیئی مقدس دیگر درمنزل پیرزن دیدم: یك صلیب نقره ویك تصویر. در آن موقع آنها را برروی سینهٔ پیرزن انداختم. حال باید این‌را بگردنم بیندازم. اما من حرفهای بیمعنی میزنم وکارم‌را فراموش میکنم‌گیج هستم!...

ملاحظه میکنی سونیا ؟ مخصوصاً آمدم تورا خبردار کنم‌که بدانی... بلی، همین... فقط برای اینکار آمدم (باوجود این تصورمیکردم چیز دیگری دارم بتو بگویم) توخودت این اقدام را ازمن خواستی . مرا زندانی میکنند و میل تو انجام میگیرد. پس چراگریه میکنی؟ تو هم؟ بس است‌آه! چقدر دردناك است!

چون سونیاراگریان دید قلبش فشرده شد. باخود میگفت: « من برای او چه هستم؟ چرا مانند دونیا ومادرم نسبت بمن علاقه نشان میدهد؟ او دایهٔ من خواهد شد!»

دختر باصدای لرزانی التماس‌کرد: علامت صلیب بکش و نمازکوچکی هم بخوان.

ــ خیلی خوب هرقدرکه بخواهی نماز میخوانم. ازصمیم قلب میخوانم

اینها تمام حرفهائی نبودکه میل داشت بگوید. چند دفعه علامت صلیب‌کشید. سونیا دستمال سبزی بدور سرش پیچید. شاید این همان دستمالی بودکه مارملادف‌گفته بود تمام خانواده‌اش آنرا بکار میبرند. این فکر ازمغزراسکلنیکوف عبورکرد اما ازسئوال‌کردن‌در این خصوص خودداری نمود. متوجه شدکه دائماً حواسش پرت میشود وخیلی‌آشفته‌است.این قسمت اورا مشوش میگردانید. ناگاه ملاحظه‌کردکه سونیا مهیا میشود تاباو بیرون‌رود.

ـ چه میکنی؟ میخواهی کجا بیائی؟ اینجا بمان. باصدای خشم‌آلودی فریاد زد می‌خواهم تنها بروم. سپس بسوی در رفت . هنگامیکه بیرون میرفت با غرغر گفت چه لزومی دارد عده‌ای دنبال من بیایند.

سونیا اصرار نکرد. راسکلنیکوف حتی ازاوخداحافظی هم نکرد. اورا فراموش کرده بود. اکنون فقط یك فکراورا بخود مشغول میداشت درحالی که‌از پله‌ها پائین میرفت ازخود میپرسید « آیا حقیقتاً کار تمام است؟ آیا وسیله‌ای برای برگشتن بعقب ومرتب کردن کارها وجود ندارد؟... نمیشود بآنجا نروم؟» معهذافهمید که باسونیا وداع نکرده است. یك‌فرمان او کفایت کرده بود که دختر دروسط اطاق ایستاده برجای خویش میخکوب گردد. آنگاه‌از خود سئوال دیگری کرد که مدتی‌بود درمغزش وجود داشت ولی باوضوح خودنمائی‌نمیکرد. « چرا بدیدن او رفتم؟ باو گفتم که برای‌کاری بآنجا رفته‌ام. چه‌کاری؟ من هیچگونه‌کاری‌با او نداشتم. آیا میخواستم باو اطلاع دهم که بآنجا میروم؟ این‌کار لازم بود؟ برای اینکه باو بگویم دوستش دارم بآنجا رفتم؟ الساعه اورا مثل سگی دور انداختم ! چه احتیاجی بصلیب او داشتم؟ آه! نه، آنچه که لازم داشتم اشکهای او بود.

آنچه میخواستم لذت بردن ازغم واندوه زیاد او بود ! شاید هم منظورم از دیدن او بدست‌آوردن وقت بود ومیخواستم اندکی سرنوشت شوم را عقب بیندازم ! بااینحال جرأت کرده بودم سرنوشتی عالی را خواستار شوم. من‌که اینقدر پست و دون همت و ترسو هستم تصور میکردم برای انجام‌کارهای بزرگی تعیین شده‌ام.»

درکنار رودخانه راه میرفت. دیگر راه زیادی درپیش نداشت. اما وقتیکه بپل‌رسید لحظه‌ای توقف کرد وفوراً بسوی بازارگاه رفت. نگاههایش‌را حریصانه بطرف راست و چپ متوجه میگردانید. کوشش میکرد درهرچیزی‌که برسرراه خود میدید دقت‌کند ونمیتوانست توجهش‌را بچیزی معطوف دارد.

فکر میکرد « هشت روز یایکماه دیگر از روی این پل عبور خواهیم‌کرد . یکی از درشکه‌های زندان مرا جائی خواهد برد. آنوقت باچه نظری برودخانه نگاه خواهم‌کرد. آیا این تابلوئی‌راکه‌آنجاست خواهم دید؟ درآنجاکلمهٔ‌کمپانی نوشته شده است. آیا درآن موقع هم این‌کلمه‌را همانطورکه اکنون میخوانم خواهم خواند؟

در آن لحظه احساسها و افکار من چگونه خواهد بود ؟.. خدایا چه افکار کوچك و بیهوده‌ای فکر مرا مشغول میدارد! بدون شك... این موضوع درنوع خودش عجیب‌است... (ها! ها! ها! چه چیزهائی مرا مضطرب میگرداند !) مثل بچه‌ها شده‌ام. درنزد خودم‌هم خودفروشی میکنم . راستی برای چه ازافکار خود شرمسار باشم؟ آه! چه شلوغی! این مرد گنده‌که ظاهراً آلمانی است بمن تنه زد. آیا میداند بکه تنه زده است؟ شاید این‌زنی که دست بچه‌ای راگرفته وگدائی میکند خودرا ازمن بدبخت‌تر میداند. خیلی عجیب خواهد

بود. باید برای عجیب بودن این‌عمل چیزی باو بدهم. به! چه تصادفی؟ پنج کوپك درجیب دارم. بگیر مادر! »گدا بالحنی تشکرآمیز گفت:

ـ خدا تورا حفظ کند!

میدان کاه‌فروشها پرازجمعیت‌بود. راسکلنیکوف ازاین شلوغی خیلی بدش‌آمد. معهذا بطرفی رفت‌که جمعیت انبوه‌تر بود. حاضر بود تنهائی‌را بهرقیمت باشد بخرد. اما احساس میکرد نخواهد توانست دقیقه‌ای لذت تنهائی‌را بچشد. هنگامیکه بوسط میدان رسیدناگاه کلمات سونیارا بخاطرآورد که گفته بود: « برو سر چهارراه، بمردم سلام‌کن. زمینی راکه باگناهت ملوث‌کرده‌ای ببوس وبا صدای بلند رو بمردم بگو من قاتل هستم!»

این خاطره سراپایش‌را بلرزه درآورد. آشفتگی روزهای پیش بحدی روحش‌را خشك کرده بودکه چون دیدکه احساس دیگری درآن راه‌میابد خوشحال شد وخودراکاملا تسلیم آن نمود. تأثر شدیدی براو مسلط‌گردید وچشمهایش پراز اشك شد.

دروسط میدان زانو زد وتا زمین خم شد. با خوشحالی زمین‌گل‌آلودرا بوسید پس از برخاستن دوباره زانو زد پسری‌که پهلوی او ایستاده بودگفت:

ـ یارو زیادی زده است.

این صحبت موجب قهقههٔ خندهٔ اطرافیان شد. مردی‌که مشروب نوشیده بودگفت :

ـ او بزیارت بیت‌المقدس میرود. بدینوسیله ازبچه‌ها ومیهن خود وداع میکند . از پایتخت‌کشور بوسهٔ وداع برمیگیرد.

سومی‌گفت: خیلی جوان است.

شخصی بامتانت‌گفت: ازنجباست.

ـ امروز دیگر نمیتوان نجبارا ازدیگران تشخیص داد.

راسکلنیکوف‌که مشاهده‌کرد مورد توجه اطرافیان قرارگرفته است اطمینان خودرا ازدست داده وکلمات « من قتل‌کرده‌ام » که میخواست از دهانش خارج شود برروی لبانش ناپدیدگشتند. باظهار تعجب و مسخرگی‌های اطرافیان بی اعتنائی‌کرد و بـا آرامش بسوی کلانتری متوجه‌گردید.

دربین‌راه شخصی جلب توجه اوراکرد. بعلاوه‌منتظر بودکه اورا برسرراه خود ببیند وازاین قسمت درشگفت نشد .

هنگامی که‌درمیان میدان برای‌دفعه دوم برزمین سجده میکرد سونیارا درپنجاه‌قدمی خویش دید.

دخترکوشش‌کرده بود خود را پشت دکهٔ چوبی میدان مخفی‌کند. پس تاهنگامی‌که ازاین‌کوه«کالور»(۱) بالاروم همراه من‌خواهدآمد! راسکلنیکوف ازآن‌لحظه مطمئن‌شدکه

(۱)ـ کالور یاگلکوتا کوهی بودکه حضرت عیسی‌را بالای آن مصلوب‌کردند.
مترجم

سونیا ازآن او خواهد بود وحتی اگر تقدیر اورا بانتهای دنیا بکشاند سونیا تاآنجا هم بدنبال او خواهد رفت.

اینك بمکانی رسیده است که تقدیر او راکشانیده بود. باقدم نسبتاً محکمی داخل حیاط شد. اداره کلانتری درطبقه سوم واقع بود جوان باخود فکر میکرد «پیش از آنکه بالا بروم باز هم وقت آنرا دارم که برگردم» تا وقتیکه اعتراف نکرده بود دوست داشت بخودش بگوید که میتواند تغییر تصمیم بدهد. مانند دفعه اولی که بکلانتری رفته بود مشاهده کرد که پله‌ها پراز کثافت است و دود وبخاراتی که از مطبخ‌ها بیرون میآید هوا را کثیف کرده است. درحالیکه از پله‌ها بالا میرفت پاهایش سست شد. لحظه‌ای توقف کرد تا نفسی تازه کند وبرای داخل شدن حاضر گردد. ناگاه ازخود پرسید «اما این کار چه فایده دارد؟ برای چه؟ درصورتی که باید این جام را تاآخر بنوشم طرز نوشیدن‌آن برای من چه اهمیت دارد. هرچه تلخ‌تر باشد بهتر» قیافه ستوان ایلیا را درنظر آورد.

«راستی آیا با او صحبت خواهم کرد؟ آیا ممکن نیست باکسی دیگر حرف بزنم؟ مثلا سراغ نیکودیم بروم؟ چطوراست الساعه بروم منزل رئیس کلانتری وموضوع را برایش بطور خصوصی بگویم؟ نه، نه! میروم بایلیا میگویم بدینطریق کار زودتر تمام میشود...»

راسکلنیکوف درحالیکه میلرزیدومتوجه حال خود نبود درکلانتری را باز کرد. این دفعه دراطاق انتظار جزیك نفردربان ومردی دیگر کسی را ندید. دربان باوتوجهی نکرد. جوان‌داخل‌اطاق دیگرشد که دونفر منشی‌درآن‌کار میکردند الکساندرآنجانبود نیکودیم هم نبود. راسکلنیکوف ازیکی ازمنشی‌ها پرسید:

ــ کسی اینجا نیست؟

ــ باکه‌کار دارید؟

ــ آه! نمیدانم درکدام نغمه گفته شده است: بدون‌آنکه حرفهایش را بشنوم یاصورتش را ببینم حضور یکنفر روسی را حدس زدم... احتراماتم را تقدیم میدارم.

این‌کلمات را صدای‌آشنائی اداکرد. راسکلنیکوف لرزید. ستوان ایلیا در برابرش ایستاده بود.

ایلیا ازاطاق دیگر بیرون‌آمده بود. جوان باخود فکر کرد «تقدیر اینطور خواسته است. چطور شده که اواینجاست» ایلیاکه خیلی خوشحال بنظرمیآمد گفت:

ــ شما، اینجا؟ اگر برای‌کاری‌آمده‌اید خیلی زود است. من برحسب اتفاق اینجا هستم... ازطرفی چه میتوانم... اعتراف میکنم که من... چطور؟ چطور... ببخشید...

ــ بنده راسکلنیکوف.

ــ آه! بلی‌راسکلنیکوف! آیا تصور می کردید که فراموش کرده‌ام! خواهش میکنم‌تصور نکنید من اینقدر... اسم شما رودیا رودیونیچ است؟ اینطور نیست؟

ـ رودیا رمانوویچ.

ـ بله، رودیا رمانیچ. اسم‌شمارا برزبان‌داشتم. اعتراف‌میکنم که واقعاً تأسف‌میخورم که باشما آنطور رفتار کردیم... بعدها قضایا را برای‌من شرح دادند. اطلاع یافتم که شما نویسندهٔ جوان وحتی دانشمندی هستید ... فهمیدم که شما در قسمت ادبیات وارد شده‌اید. آه! کدام نویسنده یا دانشمندی است که درابتدای کارش کم وبیش زندگی کولیها را نداشته است؟ من وزنم بادبیات علاقه داریم اما زنم عشق شدیدی دارد و دیوانهٔ ادب وهنر است. بغیر از اصل ونسب همه چیز را میتوان با استعداد بدست‌آورد دانش، عقل، نبوغ. مثلا یك کلاه چه اهمیتی‌دارد؟ آنرا میتوان‌خرید اما چیزی که‌زیر کلاه است، آنرا نمیشود خرید!... حتی اقرار میکنم که میخواستم بمنزل شما بیایم وموضوع را برای شما شرح دهم. اما فکر کردم شاید شما... با تمام اینها ازشما نمیپرسم علت‌آمدنتان چیست؟ گویا فعلا خانوادهٔ‌شما درپطرزبورگ هستند؟

ـ بلی، مادر وخواهرم.

ـ حتی افتخار ملاقات خواهر شما را داشته‌ام. دوشیزه تربیت شده وجاذبی است. راستی ازتمام قلب تأسف میخورم که آنروز باهم مجادله کردیم. اما بعدها غلط‌بودن‌سوءظن‌هائی‌که بعلت بیهوش شدن شما ایجاد شده بود ثابت‌گردید. میفهمم چقدراحساس عصبانیت نموده‌اید. اکنون‌که خانواده شما به پطرزبورگ‌آمده‌اند شاید تغییرمنزل میدهید.

ـ فعلا نه. آمده بودم خواهش کنم... تصورمیکردم‌الکساندر دراینجا است.

ـ آه! راست است شنیده‌ام که شما با الکساندر دوست شده‌اید. الکساندر دیگراینجا کارنمیکند او را ازدست دادیم. دیروز مارا ترك گفت. حتی هنگام رفتنش مابین ما واوچند کلمهٔ درشت ردوبدل گردید. اومرد ولگردی‌است‌که ثبات قدم‌ندارد. ابتداکمی باوامیدوار شدیم اما بدبختانه با جوانان ما معاشرت‌کرد وخیال‌گذراندن امتحان وتظاهر بدانشمندی بسرش افتاد. البته الکساندر با شما یا دوستتان رازومیخین هیچگونه تناسبی ندارد. شما دانش‌را انتخاب‌کرده‌اید وفلاکت درشما تأثیری‌ندارد. بنظرشما راحتی درزندگانی‌اهمیتی ندارد کتابی و قلمی ویك تفحص علمی برای خوشبختی شماکافی است. من تا حدی ...آیا نامه‌های لیوینگستون(۱) را خوانده‌اید؟

ـ نه.

ـ من خوانده‌ام اکنون برشمارهٔ نیهیلیستها افزوده شده است. مخصوصاً در دوره‌ای مانند دورهٔ ما این موضوع عجیب نیست. میان خودمان باشد ... بدون شك شما نیهیلیست نیستید؟ راست بگوئید.

ـ نه...

---

(۱) Livingstone مکتشف انگلیسی که قسمتهائی از افریقای جنوبی و مرکزی راکشف نمود. مترجم

– میدانید، از این‌که بمن راست بگوئید نترسید . شغل وانجام وظیفه چیز دیگری است و... تصور کردید میخواستم بگویم دوستی چیزدیگر است. نه اشتباه کردید.میخواستم بگویم حس انسانیت وعشق خداوند توانا چیز دیگر است. ممکن است من مستخدمی رسمی باشم ولی نباید فراموش کنم که درعین‌حال یکنفر انسان ویکنفر کشوری هستم. از الکساندر صحبت میکردیم : خوب الکساندر جوانی است که از جوانان شیك فرانسوی تقلید میکند ویك لیوان شامپانی یا شراب مینوشد ودرمحلهای پست شلوغ کاری میکند. شاید با اوکمی تندی‌کرده باشم اما اگرخشم من سبب شدکه با اوتندی‌کنم علت‌آن منتهای غیرتی بودکه درانجام‌وظیفه دارم. ازطرفی من دارای یك مقام واهمیت اجتماعی هستم... پدرخانواده‌ای میباشم! من وظیفه انسانی واجتماعی خویش را انجام میدهم درحالیکه او، **اجازه بدهید بپرسم او کیست؟ من ازشما که** ازمزایای تربیت بهره‌ورشده‌اید می‌پرسم. مثلااین‌روزها ماماها هم بیش ازحد زیاد شده‌اند.

راسکلنیکوف با نگاه متعجبی افسررا نگاه کرد. حرفهای ایلیا بیشتر درگوش‌اومثل کلمات خالی‌ازمعنائی طنین میانداخت. معهذاکم‌وبیش یك قسمت ازآنها را میفهمید. درآن لحظه نگاههای‌استفهام‌آمیزی‌بمخاطب خودانداخته‌و نمیدانست قضایا بکجاخاتمه‌خواهدیافت.

ایلیا ادامه داد:

– منظورم دخترهائی است‌که موهای سرخود را مثل سر پسر اصلاح میکنند من‌آنها را ماما مینامم و بنظرم این اسم برای‌آنها مناسب است . آنها تحصیل پزشکی میکنند وعلم جانورشناسی را مطالعه مینمایند.

خوب، مثلا اگرمن‌مریض شوم‌آیا نزد دختری مداوا خواهم‌کرد؟

ایلیاکه از ذوق مسخرگی خود خوشحال بود شروع بخندیدن‌کرد.

– قبول دارم‌که بعضی‌ها میل بتحصیل دارند . اما مگر نمیشود بدون این افراط‌ـ کاری‌ها تحصیل‌کرد؟ چراجسارت‌میکنند؟ چرا مثل‌الکساندر اشخاص نجیب ورجال‌رافحش میدهند؟ ازشما میپرسم چرا الکساندر بمن توهین‌کرد ؟... مرض‌مسری دیگری‌که پیشرفت دهشت‌آوری میکند خودکشی است . دخترك‌ها ، جوانان ، پیرمردها ، انتحار میکنند! مثلا پاولیچ این‌آقائی‌که امروزصبح در «پطرزبوگسکایا» مغز خودرا بریشان نمود چه‌نام‌داشت؟

شخصی‌که دراطاق مجاور بود باصدای بمی جوابداد: سویدریگایلوف.

راسکلنیکوف لرزید سئوال کرد ـ سویدریگایلوف ! سویدریگایلوف خودکشی کرده است؟

– چطور! شما سویدریگایلوف‌را میشناختید.

– بلی... میشناختم... تازگی وارد این شهر شده بود.

– راست است. اندکی پیش وارد شده بود . زنش فوت کرده و خودش مردی هرزه بود. درشرایط مخصوصی خود را با طپانچه زده است. درجیبش دفترچه‌ای پیداکرده بودند

که درآن نوشته بود : «کسی را متهم بقتل من نکنید . من بمیل خود ودرحالی که قوای دماغیم بجا بود خودکشی نمودم » میگویند این مرد تمول هم داشته است. چطور شما او را می‌شناختید؟

ـ من... خواهرم درمنزلش معلم بود.

ـ به، به! پس میتوانید اطلاعاتی دربارهٔ اوبمن بدهید. شما تصور نمیکردیدکه این عمل را بکند؟

ـ دیروز اورا دیدم... شراب مینوشید. من مشکوك نشدم.

راسکلنیکوف احساس میکردکه کوهی برسینه‌اش گذاشته‌اند.

ـ بنظرم باز رنگ شما پرید. هوای اطاق بحدی خفه‌کننده است...

ـ من همیشه دراختیار شما هستم. خیلی خوشوقت شدم وخوشحالم بشما اطلاع دهم...

ایلیا دست خود را بطرف جوان درازکرد.

ـ فقط میخواستم... با الکساندرکار داشتم.

ـ بلی، میفهمم از زیارت شما خوشوقتم.

ـ راسکلنیکوف با لبخندی گفت من‌هم... خوشوقتم... بامید دیدار ...

با قدمهای لرزانی بیرون رفت . سرش گیج میخورد . بزحمت میتوانست برپای خود بایستد وهنگامیکه ازپله‌ها پائین میرفت مجبورشد بدیوار تکیه‌کند تا نیفتد. چنان بنظرش رسید دربانی‌که بکلانتری میرفت هنگام عبور باوتنه زد وسگی درطبقهٔ اول پارس میکند و زنی برای ساکت‌کردن حیوان فریاد میزند هنگامیکه بپائین پله‌ها رسید داخل حیاط شد. سونیا درحالکیه‌رنگش‌چون مرده پریده‌بود نزدیك درایستاده وباقیافهٔ عجیبی نگاه‌میکرد. دختردستها را بهمدیگر زد. قیافه‌اش موحش‌ترین نومیدی‌ها را نشان میداد. راسکلنیکوف با دیدن اولبخندی زد اما چه لبخندی! پس از لحظه‌ای بسوی‌کلانتری مراجعت‌کرد. ایلیا درمیان‌کاغذهایش چیزی را جستجو میکرد. همان دهاتی‌که لحظه‌ای قبل براسکلنیکوف تنه زد جلواوایستاده بود.

ـ آه! برگشتید! شاید چیزی را فراموش‌کرده‌اید؟ اما شمارا چه میشود؟

راسکلنیکوف درحالیکه لبانش بیرنگ و نگاهش ثابت بودآهسته به ایلیا نزدیك شد با دست بمیزی‌که افسرجلوآن نشسته بود تکیه‌کرد. میخواست صحبت‌کند اما نتوانست جز صداهای نامفهوم ازدهانش حرفی خارج‌کند.

ـ شما مریض هستید، یك صندلی! بیائید بنشینید! آب بیاورید!

راسکلنیکوف برروی صندلی نشست اما از قیافهٔ ایلیا که حکایت از تعجب نامطبوعی میکرد چشم‌بر نمیداشت. مدت‌یکدقیقه هردوبخاموشی یکدیگررا نگاه‌کردند. آب‌آوردند. راسکلنیکوف شروع بصحبت‌کرد ـ من...

ــ بنوشید.

جوان باحرکتی لیوان‌آب‌را بعقب زد وبا صدائی‌آهسته ولی روشن ودرحالیکه چند مرتبه حرف خودرا قطع کرد اظهارات زیر را نمود:

ــ من بمنظور دزدی ـ پیرزنی که پول قرض میداد و خواهرش الیزابت را با ضربت تبر بقتل رسانیدم.

ستوان ایلیا اشخاصی را صداکرد. از هرطرف کسانی آمدند.

راسکلنیکوف اعترافات خودرا درحضور آنان تجدید کرد.

خاتمه

-۱-

سیبری - در کنار رودخانهٔ عریضی شهری برپا شده که یکی از مراکز اداری روسیه است، این‌شهردارای‌قلعه‌ای‌است ودرقلعه زندانی‌وجود دارد. نه ماه‌است رودیا راسکلنیکوف محکم اعمال شاقه (درجهٔدوم) درآن قلعه زندانی‌است. ازروزیکه اومرتکب جنایت‌گردیده هیجده ماه گذشته است.

جریان محاکمه‌اش بهیچگونه اشکالی برخورد ننمود . مجرم باکمال وضوح و دقت بدون‌آنکه قضایا را درهم مخلوط کند جنایت خودرا شرح داد. از جزئیات قضیه چیزی را فراموش نکرد وکوشش هم ننمودکه از جنبهٔ وحشت‌افزای عمل خود چیزی بکاهد . داستان جنایت راکاملا شرح داد؛ موضوع بسته‌ای راکه در دست پیرزن یافته بودندکاملا روشن‌کرد (خوانندگان بخاطر دارند که این‌بسته صفحهٔ فلزی بود که بقطعه‌ای چوب بسته شده بود) حکایت‌کرد چگونه کلیدها را از جیب پیرزن بیرون‌آورده است . نشانی‌کلیدها وصندوق و محتویات‌آنرا بخوبی داد. علت قتل الیزابت را که تاآنوقت معمائی بود شرح داد .آمدن کخ وجوان دانشجووحرف‌هائی‌راکه مابین‌آنها ردوبدل‌شده‌بود بیان نمود. سپس‌حکایت‌کرد که چگونه ازاطاق بیرون‌آمد ودرنتیجهٔ شنیدن فریادهای میکولای ودمیتری دراطاق خالی پنهان شده وبعد بسوی خانهٔ خویش‌آمده بود. بالاخره سنگی راکه در زیرآن اشیاء سرقت شده را مخفی‌کرده بود نشان داد؛ اشیاءرا درآن محل یافتند خلاصه تمام قضایا روشن‌شد. موضوعی‌که سبب تعجب بازپرسان وقضات‌گردیدآن بودکه قاتل بجای‌آنکه از اشیاء سرقت شده استفاده کندآنهارا درزیرسنگی پنهان‌کرده بود. این موضوع را نمی‌فهمیدندکه‌تبهکار نه‌تنها اشیاء دزدی‌را درست بخاطر نداشته باشد بلکه درتعدادآنها هم اشتباه‌کند.مخصوصاً حاضرنبودند قبول‌کنندکه مجرم حتی‌یکدفعه هم کیسه‌را باز نکرده وازمحتویات‌آن‌بی‌خبر است (کیسه محتوی مبلغ سیصد وهفده روبل وشصت کوپك بود وچون مدتی زیرسنگ مانده

بود اسکناسهای درشت آن پوسیده وضایع شده بود.) بازپرسان مدتی دراین فکر بودند که بدانند مجرم که حقیقت تمام قضایا را خودش شرح میدهد چرا دراین نکته دروغ میگوید. بالاخره عده‌ای از آنها مخصوصاً آنهائیکه روانشناس بودند قبول کردند که ممکن است تبهکار کیسه را باز نکرده و بدون اطلاع از محتویاتش آنرا پنهان کرده باشد. از این قسمت چنان نتیجه گرفتند که علت جنایت جنونی موقتی بوده است: میگفتند که مجرم تسلیم جنون قتل ودزدی گشته و بدون آنکه قصدی داشته یا حسابی کرده باشد دست باین کار زده است. این خود فرصتی بود برای بکاربستن تئوری جدید جنون موقتی که امروز کوشش میکنند اعمال پاره‌ای از تبهکاران را بکمك آن توضیح دهند. از طرفی عده‌ای از قبیل دکتر زوسیموف و دوستان سابق وصاحب خانهٔ متهم شهادت دادند که او مبتلای مرض مالیخولیا بوده است. از تمام این قضایا معلوم میشد که راسکلنیکوف جنایتکاری معمولی یا دزدی جنایت‌پیشه نمیباشد بلکه مورد او مورد دیگری است. برخلاف میل طرفداران این عقیده راسکلنیکوف کوشش نکرد از خود دفاع نماید. هنگامیکه از او دربارهٔ علل قتل و دزدی سئوال کردند باکمال صداقت اظهار داشت که بعلت بیچارگی و فقر این کار راکرده است. گفت که امیدوار بوده لااقل سه‌هزار روبل ازمنزل پیرزن بدست‌آورد ومیخواسته است بااین مبلغ وسائل‌مقدماتی زندگانیش را تهیه‌کند. اعتراف کرد که سجایای سبك و پستش تحت تأثیر محرومیت‌ها و فلاکت او را بمرد جنایتکاری تبدیل نموده است. هنگامیکه از او پرسیدند چرا خودش را معرفی کرده است پاسخ داد که کمدی پشیمانی را بازی‌کرده است. اظهار تمام این قضایا تقریباً وقیحانه بود.

معهذا با درنظرگرفتن جنایت، حکم محکمه کمتر ازآنکه تصور میرفت شدید بود. شاید چون مجرم علاوه برآنکه کوشش نکرده بود خود را بی‌گناه جلوه دهد با اظهارات خویش برمیزان جرم هم افزوده بود به او ارفاق نمودند. تمام خصوصیات عجیب قضیه در نظرگرفته شد. جای هیچگونه شکی نبود که مجرم قبل از اقدام بجنایت بیمار و تیره‌روز بوده است. چون از اشیاء مسروقه استفاده‌ای نکرده بود نتیجه‌گرفتند که یا پشیمانی مانع این‌کار شده و یا اینکه هنگام ارتکاب جنایت قوای عقلانی اوکاملا سالم نبوده است. قتل الیزابت که بهیچوجه پیش‌بینی نشده بود دلیلی بود که این فرضیه را تقویت میکرد: اگرنه چگونه ممکن است مردی که مرتکب دوفقره قتل میشود فراموش کند که درباز مانده است. بالاخره اوهنگامی خود را معرفی کرده بود که اعترافات دروغی میکولای دیوانه منش سبب انحراف بازپرسها شده ودرعین حال کسی نمیتوانست نسبت‌بمجرم حقیقی سوءظن داشته‌باشد (پرفیر بقول خود وفاکرد) تمام این موارد سبب شد که ازشدت‌حکم‌محکمه کاسته گردد.

از طرفی بحث دربارهٔ این موضوع باعث گردید که کارهای خوبی که متهم انجام داده بود روشن گردد.

رازومیخین دانشجوی سابق مدارکی نشان داد که ثابت میکرد راسکلنیکوف مدت

شش ماه عایدات ناچیز خود را با دانشجوئی فقیر ومسلول تقسیم کرده است . این دانشجو که از سن سیزده‌سالگی یگانه تکیه‌گاه پدر عاجز خود بود فوت نموده وپدر بیچاره را در حال فقرتنها گذارده بود. راسکلنیکوف پیرمرد را داخل یك بیمارستان کرده وبعداً مخارج دفن اورا پرداخته بود. شهادت خانم زارینترین هم بحالش مفید افتاد. اوشهادت داد شبی که درخانه‌ای حریق روی داده بود راسکلنیکوف جان خودرا بخطر انداخته ودوطفل کوچك را از میان آتش نجات داده وبا انجام این عمل شجاعت‌آمیز جراحات سختی برداشته بود . دراین‌باره تحقیقاتی بعمل‌آمد و عدهٔ زیادی صحت موضوع راگواهی کردند. خلاصه دادگاه با درنظر گرفتن اعترافات مجرم وسوابق خوبی که داشت اورا فقط بهشت سال اعمال شاقه (درجهٔ دوم) محکوم کرد.

بمحض اینکه محاکمه شروع‌شد مادر راسکلنیکوف مریض گردید. دونیا ورازومیخین توانستند درتمام‌مدت‌محاکمه او را ازپطرزبورگ دور کنند. رازومیخین او را درشهری که راه‌آهن ازآن عبور میکرد و بپطرزبورگ نزدیك بود مقیم نمود. رازومیخین با ایـن وضع میتوانست جریان محاکمه را تعقیب‌کرده واغلب اوقات هم دونیا را ببیند. بیماری‌پولشری مرض عصبانی عجیبی بودکه عدم تعادل قوای عقلی را هم همراه داشت. دونیا پس‌ازآخرین ملاقاتی‌که با برادرش‌کرد بخانه مراجعت نموده مادر خودراگرفتار تب وهذیان دیده‌بود. همان روز عصر با رازومیخین توافق حاصل‌کردندکه اگر پولشری از احوال پسرش چیزی بپرسد باوچه جواب دهند؛ آنها داستانی جعل‌کردند وتصمیم گرفتند بگویندکه‌راسکلنیکوف دریکی از نقاط دور دست روسیه مأموریتی‌گرفته است‌که برایش سود وافتخار زیادی دربر خواهد داشت . اما چیزی‌که باعث تعجب‌آنها شدآن بودکـه نه آنوقت و نه بعداً پولشری دراین‌باره پرسشی نکرد ازطرفی مادربیچاره برای تشریح علت ناپدید شدن پسرش درفکر خود داستانی پرورانده بود : گریه‌کنان دیداری راکه پسرش برای تودیع بعمل‌آورده بود حکایت میکرد و میگفت‌که در این مورد از قضایای اسرارآمیز ومهمی اطلاع دارد . اظهار میداشت که چون رودیا دشمنان مقتدری دارد مجبور شده است پنهان‌گـردد . معهذا شکی نداشت‌کـه پس از برطرف شدن پاره‌ای اشکالات پسرش آیندهٔ درخشانی خواهـد داشت . برازومیخین اطمینان میدادکه پسرش درآینده یك‌کارمند عالیرتبه دولت خواهد شد و دلیل این موضوع را مقاله‌ای میدانست‌که باذوق ادبی فوق‌العاده‌ای درمجله‌ها منتشر کرده بود. لاینقطع وگاهی هم بصدای بلند این مقاله را میخواند و با اینحال هرگز نمیپرسید رودیا کجاست. درصورتیکه پرهیز اطرافیانش از صحبت‌کردن دربارهٔ رودیا خود میتوانست سبب ایجاد سوءظن‌گردد. بالاخره سکوت عجیب پولشری دربارهٔ پاره‌ای‌از قضایا سبب اضطراب رازومیخین ودونیاگردید مثلا ازاینکه از رودیا نامه‌ای نمیرسید شکایت نداشت درصورتیکه سابقاً‌که درشهرخودش بود همیشه با بیصبری فوق‌العاده‌ای منتظر نامه‌های رودیای‌محبوبش بود . این موضوع بحدی اضطراب‌آور بودکه سبب تشویش دونیا گشت . دختر جوان فکر

میکرد که مادرش با یك احساس قلبی پیش‌بینی کرده است کـه بدبختی دهشت‌آوری برای پسرش اتفاق افتاده است و اگر سئوالی نمیکند از ترس آنست که خبرهای بدتری بشنود. بهرصورت دونیا میدید که مشاعرمادرش دارد مختل میشود.

پولشری در دومورد بقسمی از احوال پسرش سئوال کرد که نمیتوانستند بدون تعیین محل اقامت رودیا باو جواب بدهند. چون باآشفتگی پاسخهای بی‌سروتهی باو دادند در اندوه عمیقی فرورفت. مدتی چنان اندوهگین وکم‌حرف شد که تاآنموقع او را درآن حال ندیده بودند. دونیا متوجه شد که از دروغ گفتن نتیجهٔ معکوس میگیرند و بهترآن دید که دربارهٔ پاره‌ای قضایا سکوت مطلق را حفظ کند. اما برای اوواضح شد که پولشری سوءظنی وحشت‌انگیز دارد. دونیا میدانست که پس از روز ملاقات با سویدریگایلوف مادرش آنچه راکه او درحال هذیان گفته شنیده است. آیا درحال هذیان کلماتی ازدهانش بیرون‌آمده که سبب مطلع ساختن مادر بیچاره شده است؟ اغلب اوقات پس ازچند روز یا چند هفته‌سکوت وگریه‌کردن درحال خاموشی هیجانی فکری در پیرزن حادث میشد. او بـا صدای بلند و بدون مکث از امیدواریها وآیندهٔ پسرش صحبت میکرد... گاهی خیالاتش خیلی عجیب‌بود. اطرافیانش چنان‌تظاهرمیکردند که با اوهم‌عقیده هستند (شایدگول این تظاهررا نمیخورد) معهذا متوالیاً صحبت میکرد.

پنج ماه پس ازروزیکه جنایتکار درکلانتری اعتراف کرد حکم محکمه صادرگردید. بمحض اینکه ممکن شد رازومیخین‌بدیدن محکوم بزندان رفت. سونیا هم از اودیدن‌کرد. بالاخره روزجدائی فرارسید. دونیا برای برادرش قسم خوردکه این جدائی دائمی‌نخواهد بود. رازومیخین هم همین وعده را داد. مرد جوان وجدی نقشه‌ای قطعی در مغز خود طرح کرده بود. تصمیم داشت درمدت چهار سال پولی تهیه‌کرده وبسیبری‌که درآن‌آنهمه منابع وجود داشت وبرای بدست آوردن آن فقط سرمایه و کار لازم بود برود. میخواست درآن شهری‌که رودیا بودمقیم گشته‌وزندگانی‌تازه‌ای را شروع‌کند. هنگام وداع همه گریه‌کردند. چند روز بودکه راسکلنیکوف بسیار نگران بود. دربارهٔ مادرش سئوال میکرد و بخاطر او بسیار مضطرب بود. این اشتغال خاطر برادر سبب رنج بردن دونیا میگشت. وقتیکه رودیا ازبیماری مادرش مطلع گردید بسیارگرفته شد. او دربرابرسونیا خیلی کم‌حرف بود. مدتی بودکه سونیا تصمیم گرفته بود با پولی که سویدریگایلوف داده بود باگروه زندانیانی‌که راسکلنیکوف باآنها حرکت خواهدکرد همراه شود. هرگز مابین‌آنها دراین‌خصوص کلمه‌ای ردوبدل نشده بود اما هردو میدانستند که این عمل انجام خواهدگرفت. درآخرین لحظهٔ وداع هنگامیکه رازومیخین و خواهرش با حرارت دربارهٔ‌آینده درخشانی‌که پس از بیرون آمدن وی از زندان‌خواهند داشت‌صحبت میکردند لبخند عجیبی زد. او پیش‌بینی میکرد‌که این‌بیماری‌سبب مرگ‌مادرش خواهدشد. بالاخره سونیا وراسکلنیکوف باهمدیگرعازم‌شدند.

دوماه بعد دونیا با رازومیخین ازدواج‌کرد. مراسم عروسی آنها با آرامش واندوه

انجام گرفت. مابین مدعوین پرفیر وزوسیموف هم بودند. ازچندی پیش حرکات رازومیخین اورا مردی جدی ومصمم معرفی میکرد.

دونیا اعتقاد کورکورانه‌ای داشت که رازومیخین نقشه‌های خود را عملی خواهد کرد او نمیتوانست باین‌قسمت معتقد نباشد زیرا اراده‌ای‌آهنین درجوان سراغ داشت. رازومیخین برای خاتمه دادن تحصیلاتش مجدداً وارد دانشگاه شد. این زن و شوهر همیشه برای‌آینده نقشه میکشیدند. هردوتصمیم قطعی داشتند که پس ازپنجسال دیگر بسیبری‌مهاجرت‌نمایند. آنها انتظارداشتندموقتاً سونیا درآنجا جانشین‌آنها باشد...

بولشری باخوشحالی بازدواج دخترش با رازومیخین رضایت داد. اما پس ازعروسی، اندوهناک‌تر ومتفکرتر بنظر میرسید. رازومیخین برای‌آنکه سبب خوشحالی اوگردد از رفتار نیك پسرش دربارهٔ دانشجوی مسلول صحبت میکرد. همچنین شرح داد که چگونه راسکلنیکوف سال پیش برای‌نجات اطفالی ازحریق خودرا بخطرانداخته است. این‌داستانها سبب تهییج فکرآشفتهٔ پولشری‌گردید. دیگر جز از این موضوع صحبت نمیکرد. درمیان درشکه، درمغازه‌هاوهرجائی که مستمع‌پیدا میکرد دربارهٔ‌پسرش صحبت میداشت‌ونیکوکاریها ومقاله‌ای راکه نوشته بود شرح میداد. دونیا نمیدانست چگونه اورا ساکت‌کند. این نوع هیجان بیماری بی‌خطر نبود علاوه برآنکه سبب‌کم شدن قوای پیرزن میگردید ممکن بود یکنفرنام راسکلنیکوف را اززبان اوبشنود وداستان محاکمه را برایش بیان‌کند. پولشری نشانی زنی راکه رودیا بچه‌هایش‌را نجات داده‌بود بدست‌آورد ومیخواست بدیدن اوبرود، بالاخره پریشانیش بآخرین حد رسید. گاهی غفلتاً بگریه میافتاد و اغلب اوقات فشار تب سبب عصبانیت اومیشد. یکروزصبح اظهارکردکه رودیا بهمین زودیها باز خواهدگشت‌زیرا روزی‌که رودیا برای تودیع رفته بودگفته بود پس از نه ماه دیگرمراجعت خواهد نمود. ازاین‌جهت یك اطاق برای رودیا تمیزکرد، مبل‌ها راگردگیری وکف‌اطاق را پاك‌وپرده‌ها را عوض‌کرد. دونیا بسیار غمگین بود اما چیزی نمیگفت وحتی با مادرش دراین‌کارهاکمك میکرد. پولشری پس ازآنکه یك روز تمام را در رؤیاهای خوش و افکار جنون آمیز گذرانیدگرفتار تب شدیدی‌گردید. پانزده روز پس ازآن بدرود زندگانی‌گفت. ازپاره‌ای صحبت‌هاکه‌درحال‌هذیان‌گفت معلوم‌شدکه پیرزن بدبخت‌رازوحشت‌انگیزی راکه‌اطرافیانش از اوپنهان میکردندحدس زده‌است!

راسکلنیکوف با اینکه مرتباً بوسیلهٔ سونیا از اوضاع خانوادهٔ خویش خبردار میشد مدتی ازمرگ مادرش بی‌اطلاع ماند. سونیا هرماه نامه‌ای بآدرس رازومیخین‌ارسال‌میداشت وهرماه ازپطرزبورگ باوپاسخ‌میدادند. ابتدا نامه‌های سونیا برای دونیا ورازومیخین‌کمی خشك وغیرمکفی بنظرمیرسید. اما پس‌ازاندك مدتی هردوفهمیدندکه نامه‌هائی بهتر ازآن نامه‌ها نمیشودنوشت زیرا رویهمرفته اطلاعات‌کامل ودقیقی‌دربارهٔ راسکلنیکوف بآنهامیداد. سونیا بطرزی ساده و روشن جریان زندگی راسکلنیکوف را در زندان شرح میداد. او از

امیدواری‌ها واحساسات شخصی وافکاری که برای‌آینده داشت چیزی نمی‌نوشت. بجای‌آنکه وضع روحی وزندگی زندانی را شرح دهد بهمین اکتفا میکرد که اعمال اورا شرح داده و کلماتی‌راکه ازدهان اومیشنود بیان‌کند. اطلاعات مفصلی دربارهٔ وضع مزاجی راسکلنیکوف داده تمایلاتی راکه ابراز مینمود یا پرسش‌هائی راکه میکرد ودستوراتی راکه میدادبرای آنها تشریح می‌نمود. اما این اطلاعات باوجود اینکه مفصل بود برای‌آنها تسلی‌بخش‌نبود. دونیا وشوهرش اطلاع پیدا میکردندکه زندانی همواره اندوهناك وکم‌حرف است‌وباخباری که سونیا ازپطرزبورگ میدهد توجهی نمیکند. گاهی ازاحوال مادرش می‌پرسید وبالاخره وقتی سونیا ملاحظه‌کردکه اوحقیقت را حدس زده است باواطلاع دادکه مادرش فوت‌کرده است وباکمال‌تعجب‌مشاهده‌کردکه دربرابراین خبرخونسردماند. سونیامینوشت:«باوجودی که‌کاملا درخود فرو رفته ومثل اینکه باوضاع و احوال و اطراف خودآشنا نیست ، موقعیت جدید خودرا خوب درك‌کرده وتا مدتی دیگر انتظار هیچگونه بهبودی را ندارد. او بخود امیدواری بیهوده نمیدهد ودرمحیط‌جدیدی‌که این‌همه با محیط‌سابقش اختلاف داردا‌حساس شگفتی نمینماید. وضع مزاجیش رضایت‌بخش است . بدون اکراه وعجله بسوی‌کار میرود . تقریباً بخوراك اهمیت نمیدهد اما بغیر از یکشنبه‌ها و روزهای عید خوراك زندان بحدی بداست‌که قبول‌کرد پول از من بگیرد وخوراك وچای تهیه‌کند. اما از من خواهش میکند زیاد دربارهٔ خوراکش درتشویش نباشم زیرامیل ندارد اشخاص بفکر اوباشند» درنامهٔ‌دیگر نوشته بود«درزندان پهلوی چند نفر زندانی دیگر مسکن دارد. من تاکنون داخل قلعه را ندیده‌ام ولی میدانم که وضع زندانیان بسیار بد و مخالف بهداشت وجایشان تنگ است . او برروی یك تختخواب‌سفری‌که‌ازنمد پوشیده شده است میخوابد و حاضر نیست تختخواب دیگری برایش تهیه شود . اگر وسایلی را قبول نمیکندکه ممکن است از سختی و خشونت زندگانیش بکاهند از روی اصول وبرای پیروی از فکری نیست بلکه از نظر بی‌اعتنائی و بی‌قیدی است» سونیا اعتراف میکردکه علاوه برآنکه دیدن اوسبب خوشنودی راسکلنیکوف نمیشود برایش تولید نوعی خشم هم میکند و اگر سکوت خود را میشکند برای‌آنست‌که حرفهای خشنی بدختر بزند. راست است‌که بعدها این دیدن‌ها برایش عادت شده وبقسمی احساس احتیاج بآنرا مینمودکه‌چون سونیا بواسطهٔ‌کسالت مختصرمجبور شده بود چندروزی درمنزل بماند راسکلنیکوف بسیار اندوهناك شده بود.

روزهای عید درجلو درزندان یا دراطاق نگهبانی همدیگررا میدیدند ولی درمواقع معمولی سونیا او را درمیان کارگاهها یاکارخانه‌های‌آجرپزی یاکارگاههای‌کنار رودخانه ملاقات مینمود. سونیا مینوشت‌که خودش هم توانسته است دراقامتگاه جدید خویش‌دوستانی پیداکند و مشغول خیاطی شده است و چون درآن شهر خیاط دیگری نیست موفق شده است مشتریهای خوبی جلب کند و همچنین موفق شده است جلب نظر مقامات زندان را نسبت براسکلنیکوف نموده واو را ازکارهای پرزحمت معاف نماید . بالاخره برازومیخین و دونیا

خبر میداد که هم‌زنجیرهای راسکلنیکوف دوستش ندارند و او همیشه خاموش است و صورتش فوق‌العاده رنگ‌پریده شده است.

دونیا در آخرین نامه‌های سونیا آثار تشویش را ملاحظه مینمود. ناگاه سونیا نوشت که راسکلنیکوف سخت بیمار است و در بیمارستان زندان بستری شده است.

-۲-

راسکلنیکوف از مدتی پیش مریض شده بود. علت از بین رفتن قوای او وحشت و سختی‌های اسارت و کار سخت یا بدی خوراك و یا شرم از لباسهای ژنده و سر تراشیده‌اش نبود. آه! مگر این مصائب و بدبختی‌ها برای او چه اهمیتی داشت؟ نه، اینطور نبود او خیلی خوشحال بود که کار میکرد زیرا خستگی لااقل برایش چند ساعت خواب آرام تأمین مینمود. مگر خوردن خوراك زندان یا آن آبگوشت کلمی که درمیانش سوسك هم پیدا میشد برای او چه اهمیتی داشت. هنگامیکه دانشجو بود پاره‌ای اوقات از داشتن چنان خوراکی خیلی هم خوشحال میشد. لباسهایش گرم و مناسب زندگانی مخصوصش بود، حتی سنگینی زنجیرهای خودرا هم احساس نمیکرد. باقی میماند شرم از اینکه سرش را تراشیده و لباس زندان بتن داشت اما در برابر چه اشخاصی شرم داشته باشد؟ دربرابر سونیا؟ درحالیکه دختر از او میترسید چگونه ممکن بود او دربرابر این دختر شرمسار باشد؟

با اینحال دربرابر سونیا شرمنده بود ازاینجهت رفتارش با دختر خشن و تحقیر آمیز بود. اما این شرمساری بواسطهٔ سر تراشیده یا زنجیرهایش نبود بلکه برای آن بود که حس نخوتش بشدت جریحه‌دار شده بود. این جراحت درونی راسکلنیکوف را بیمار نمود آه! چقدر خوشحال میشد اگرمیتوانست خودرا متهم نماید! درآن‌صورت همه‌چیزحتی‌شرمساری و بیشرافتی را تحمل میکرد. اما او بی‌نتیجه در وضع خود دقیق میشد زیرا وجدان خشنش حاضر نبود درگذشته گناه مهم وحشت‌آوری راکه مرتکب شده بود بگردن گیرد. اگر خود را سرزنش مینمود برای‌آن بود که با شکست مواجه شده بود و این‌موضوع ممکن است‌برای همه‌کس اتفاق افتد.

اگر شرمسار بود برای‌آن بود که میدید خود را ابلهانه و برای همیشه بحکم تقدیر کورنابود ساخته‌است واکنون اگرمیخواست اندکی آرام گردد مجبور بود ازاین‌حکم تمکین نماید.

آنچه که برروی زمین برایش باقی میماند اضطرابی بی‌موضوع و بدون مقصد درزمان حال و فداکاری دائمی و بی‌حاصلی درآینده‌بود. فکراینکه پس ازهشت‌سال سی‌ودوسال‌بیشتر نداشته وخواهد توانست باز هم زندگی را ازسرگیرد تسلی بیهوده‌ای بیش نبود! برای چه و با چه‌آرمانی زندگی کند؛ بسوی چه چیزی متمایل گردد؟ برای‌آن زندگی‌کند که وجود داشته باشد؟ مگر نه اوهمیشه حاضر بوده است وجود خود را برای فکر یا یك امیدواری حتی یك هوس فداکند. اوهمواره برای زندگانی ساده ومعمولی اهمیتی قائل نبوده و بیش

ازآن را طلب میکرد . شاید نیروی تمایلاتش سبب شده بود تصور کندکه او هم از مردانی استکه بیش ازدیگران اختیار واجازه دارند.

بازهم اگر لااقل تقدیر برایش ایجاد پشیمانی نموده بود وآن ندامت یأس‌آوری که قلب را شکسته وخواب‌را ازانسان میرباید، ندامتی‌که انسان برای رهائی ازآزار وعقوبت آن خودرا بدار آویخته یا غرق میکند برایش حاصل شده بودآه! باچه خوشحالی باستقبال آن‌میرفت. رنج‌بردن‌وگریستن‌بازهم زندگانی کردن‌است. امااوازجنایت‌خودپشیمان‌نمیشد.

اگر میتوانست لااقل مانند سابق خویشتن را برای اعمال ابلهانه وتنفرآمیزی‌که سبب زندانی شدنش‌گشته بود سرزنش نماید باز بهترمیبود.ولی اکنون‌که درهنگام فراغت اسارتش مجدداً باعمال‌گذشته خویش فکرمیکردآنچنان‌که سابقاً تصور کرده بودآن اعمال را ابلهانه ونفرت‌انگیز نمی‌یافت وبا خود فکر میکرد:

«فکرمن از چه نظر احمقانه‌تر ازافکاری بودکه از ابتدای عالم تاکنون با یکدیگر درکشمکش هستند؟کافی است این عمل با نظری وسیع و مستقل و عاری از خرافات درنظر گرفته شود دراین‌صورت یقیناً فکرمن‌اینقدر... عجیب بنظرنخواهد رسید. ای اشخاصی‌که فکرخود راآزاد می‌پندارید، ای‌فلاسفهٔ پنج‌کوپکی چرا دروسط راه متوقف میشوید؟»

ازخودمیپرسید «برای چه رفتارمن بنظرآنها زشت‌میآید؟ برای اینکه این‌عمل‌جنایت است؟کلمهٔ جنایت یعنی چه ؟ وجدان من‌آسوده است. درست استکه من مرتکب عمل خلاف قانونی شده‌ام ، من قانون را زیرپاگذاشته وخون ریخته‌ام، خوب پس سر مرا از تن جدا کنند...» همین‌وبس، برای‌خود یك‌گناه قائل‌بود وآن‌این بودکه ضعف نشان داده‌وخویشتن را معرفی نموده بود.

فکری دیگرسبب رنج‌بردنش میشد وآن این بودکه چرا خود را نکشته است ؟ چرا تسلیم شدن بپلیس را برغرق‌کردن خود ترجیح داده بود ؟آیا عشق بزندگی حسی استکه باین دشواری مغلوب می گردد؟پس چرا سویدریگایلوف براین‌حس پیروز گشته بود.

این سئوال‌را باوضع دردناکی ازخود میکرد. نمیتوانست بفهمد هنگامیکه‌دربرابر رودخانهٔ نوا درفکرانتحار بوده پیش از وقت احساس میکرده‌که درافکار ومعتقداتش اشیاء عمیقی وجود دارد . نمی‌فهمیدکـه این احساس قبلی میتواند تخم افکار تازه‌ای را راجع بزندگانی دربرداشته باشد. درك‌نمیکردکه ممکن است این خود مقدمهٔ انقلابی درزندگی او وضامن رستاخیزش باشد .

فکر میکرد که درآن هنگام بواسطهٔ فقدان سجیه وترس تسلیم نیروی بیرحم غریزه گشته‌است. منظرهٔ هم‌زنجیرانش سبب‌شگفتی‌اومیشد: چقدرآنها زندگانی‌رادوست‌میداشتند! چه اندازه برای‌آن‌ارزش قائل بودند! چنان بنظرش میرسیدکه این حس دراشخاص‌زندانی شدیدتراست‌تا دردیگران. چه زجرهای دهشت‌آوری‌که پاره‌ای‌اززندانیان مثلاآن‌ولگردان هرزه تحمل میکردند!آیا ممکن بودکه شعاعی ازخورشید یا بیشه‌ای تاریك یا چشمه‌ای از

آب خنك در نظرشان اینقدر ارزش داشته باشد؟ هرچه بیشتر در آنها دقیق میشد قضایـای تشریح‌ناپذیرتری را کشف میکرد.

بدون شك درزندان ، درمحیطی که احاطه‌اش کرده بود خیلی چیزها وجود داشت که متوجه‌آنها نمیشد.

ازطرفی نمیخواست وقت خود را بچیزی معطوف نماید . چشمها را پائین انداخته و زندگی میکرد ونگاه‌کردن باطراف خودرا تحمل‌ناپذیرمیدید. اماکم‌کم چند موضوع سبب تعجب اوگردید وبرخلاف میلش متوجه قضایائی شدکه پیش ازآن بفکرآنها نیفتاده بود . عموماً آنچه‌که بیش از همه‌چیز سبب تعجبش میشد فاصلهٔ وحشت‌انگیز وغیرقابل عبوری‌بود که مابین اووهم‌زنجیرانش‌وجود داشت.چنان‌مینمودکه او باآنها ازحیث ملیت اختلاف‌دارد. آنها باعدم‌اعتماد ودشمنی متمایل بیکدیگر نگاه میکردند. اودلایل عمومی این موضوع را میدانست ومیفهمید اما هرگز این دلایل را چنان نیرومند و عمیق نپنداشته بـود . علاوه برمجرمین‌کشوری درمیان‌قلعه عده‌ای لهستانی هم زندانی سیاسی بودند. آنها نیزهمزنجیر-های خویش‌را بی‌فکرپنداشته وتحقیر مینمودند. اما راسکلنیکوف نمیتوانست این نظرآنها را بپذیرد. مشاهده میکردکه‌ازبعضی نظرها این‌اشخاص بی‌فکرخیلی باهوشترازلهستانی‌ها بودند .

همچنین درزندان بعضی افراد روسی ازقبیل یك افسر ودوکشیش تحصیل‌کرده وجود داشت‌که افرادی ازتودهٔ ملت راکه زندانی بودند تحقیر مینمودند: راسکلنیکوف متوجه‌شد که‌آنها هم اشتباه میکنند.

اما خودش را کسی دوست نمیداشت و همه از او میگریختند . حتی‌کم‌کم نسبت باو کینه‌ور شدند.

برای چه؟ اوعلت این موضوع را نمیدانست. تبهکارانی‌که صدبرابر او مجرم بودند تحقیر ومسخره‌اش میکردند. جنایتش موضوع ریشخندآنها شده بود. باومیگفتند:

ـ توآقا هستی! آیا کشتن با تبرکار توبود؟ اینکارکار یك‌آقا نیست.

درهفته دوم ایام روزه با زندانیان هم‌اطاقش درمراسم مذهبی شرکت‌کرد. اوبکلیسا رفت ومانند دیگران نماز خواند. روزی بدون‌آنکه دلیل این عمل‌را بفهمد نزدیك بودکه همراهانش‌باوآسیب‌برسانند غفلتاً متوجه شدکه محاصره‌اش‌کرده‌اند. این‌اشخاص‌غضب‌آلود فریاد میزدند:

ـ توبیدین هستی! توبخدا عقیده نداری! باید اوراکشت.

هرگز باآنها ازخدا یادین صحبت نکرده بود وباوجود این میخواستند اورابعنوان بیدین بکشند.

کلمه‌ای بآنها جواب نداد. یکی اززندانیان‌که فوق‌العاده خشمناك شده بود روی او افتاد .

راسکلنیکوف باآرامش وخاموشی وبدون‌آنکه خم بابرو بیاورد یا یکی از عضلات صورتش تکان بخورد منتظر اوایستاد. یکی ازنگهبانان زندان خودرا بموقع مابین اووقاتل انداخت. ممکن بود لحظه‌ای دیگر خونی ریخته شود.

یك موضوع هم برای او لاینحل مانده بود ؛ چرا تمام آنها آنقدر سونیا را دوست میداشتند؟ سونیا بفکر جلب‌توجه آنها نبود . اوکمتر باآنها ملاقات مینمود فقط درکارگاه یا هنگامیکه بدیدن راسکلنیکوف میآمد او را میدیدند . معهذا همه او را میشناختند و میدانستند که او بدنبال راسکلنیکوف آمده است . اطلاع داشتند درکجا و چگونه زندگی میکند. دختربآنها پول نمیداد وخدمتی هم بآنها نمیکرد فقط یکمرتبه در روز عید نوئل برای تمام زندانیان نان قندی ونان سفیدآورده بود اما کم کم روابط صمیمانه‌تری مابین آنها وسونیا برقرارگردید. او بخانواده‌های‌آنها نامه مینوشت وبه پست میداد . هروقت خویشان زندانیان برای‌آنها اشیاء یا پولی می‌آوردند بوسیله سونیا برای‌آنهامیفرستادند. زنها وآشنایان محبوسین سونیا را میشناختند و بمنزل او میرفتند . هنگامیکه او بدیدن راسکلنیکوف‌که با همراهان خود مشغول کار بود میرفت و یا اینکه بگروهی از زندانیان برمیخورد همه‌کلاههای خود را برداشته تعظیم میکردند. این محکومین بیرحم بآن موجود ضعیف وکوچك میگفتند «سونیا تومادر مهربان ومحبوب ما هستی!» سونیا لبخند زده بآنها سلام میکرد وتمام‌آنها ازاین لبخند خوشحال بودند. آنها حتی طرز راه رفتن او را دوست میداشتند ووقتی اوراه میرفت بعقب برمیگشتند وتماشا میکردند . وپیوسته زبان بمدح او میگشودند.

حتی هنگام ناخوشی با اومشورت میکردند.

راسکلنیکوف آخرماه روزه وهفتهٔ عید پاك را دربیمارستان بود. پس ازآنکه بهبودی یافت رؤیاهائی راکه هنگام گرفتار بودن بهذیان دیده بود بیادآورد.

اینطور میدید که بلائی‌وحشت‌آور وبی‌سابقه که ازآسیا سرچشمه‌گرفته بود به اروپا سرایت‌کرده وباعث تلفات فراوانی میشود. بغیر ازعدهٔ‌کمی‌که صاحب مزایائی بودند بقیه می‌بایستی نابود شوند. طفیلی‌های جدیدی‌که موجودات ذره‌بینی بودند داخل بدن اشخاص میشدند. اما این موجودات دارای عقل واراده بودند . اشخاصی که‌گرفتار این موجودات میشدند فوراً دیوانه‌های غضبناکی میگشتند . با اینحال عجیب آنکه این اشخاص خود را عاقل دانسته واطمینان داشتند که حقیقت را یافته‌اند.

هرگزباین اندازه به تردیدناپذیربودن قضاوت واستحکام استنباطهای علمی و اصول اخلاقی خویش اطمینان نداشتند. اهالی روستاها وشهرها وملت‌هاگرفتار این مرض شده و دیوانه میشدند . همه‌آشفته بودند و نمیتوانستند حرفهای همدیگر را بفهمند هریك تصور میکرد حقیقت را یافته است و با ملاحظه همنوعان خود اندوهگین شده برسینهٔ خود میزد وگریه میکرد ودستها را بهم میمالید. نمی‌توانستند راجع بخوب وبد توافق‌حاصل‌کنند .

نمیدانستند که را محکوم و که‌را تبرئه نمایند. مردم دراثر تحریك خشمی ابلهانه یکدیگر را می‌کشتند وارتش‌های بزرگی تشکیل میدادند. اما پس‌ازشروع لشکرکشی، این‌ارتش‌ها غفلتاً بهم خورده ، صف‌ها از هم‌گسیخته و جنگجویـان بجان یکدیگر افتاده همدیگر را سر بریده ومیدریدند.

درشهرها درتمام مدت روز ناقوس زنگ میزد وآژیر داده میشد اما معلوم نبود این کاررا که‌میکردوبچه‌مناسبت؟ کسی نمیدانست و همه درحال اضطراب بودندکارها وخرقه‌های معمولی را رها میکردند زیرا هرکس افکار و اصلاحاتی را پیشنهاد مینمود و با همدیگر توافق حاصل نمیکردند. کشاورزی را رهاکرده بودند. اشخاصی درگوشه‌و کنار دورهم‌جمع شده برای انجام عمل مشترکی توافق حاصل می‌نمودند و قسم می‌خوردند از همدیگر جدا نشوند، اما پس ازلحظه‌ای تصمیم خود را فراموش‌کرده شروع بمتهم نمودن و زدن وکشتن یکدیگرمیکردند. آتش‌سوزیها وقحطی این منظرهٔ غم‌انگیز را تکمیل مینمود. انسان‌واشیاء همه‌چیز معدوم میشد. این بلای عمومی بیش از پیش برخسارت خـود میافزود فقط درتمام عالم اشخاص‌پاکی ممکن بود نجات یابند که‌قبلا‌برای اصلاح نوع بشر وتجدید حیات وپاك کردن زمین معین شده بودند. اما هیچکس این اشخاص را درجائی نمیدید وصدا یا سخنان آنهارا نمیشنید.

این رؤیاهای بی‌معنی اثردردناکی درمغز راسکلنیکوف گذاشت که محوشدن‌آن‌مدتها طول‌کشید. هفته دوم عید پاك فرارسید. هوای بهاری‌گرم وصاف بود پنجره‌های بیمارستان را بازکرده بودند (پنجره‌های نرده‌داری بودکه درپائین‌آن یکنفرکارمند بیمارستان‌گردش مینمود) درتمام مدتی‌که راسکلنیکوف بیمار بود، سونیا نتوانست بغیر از دودفعه بدیدن او برود زیرا برای عیادت اولازم بود هردفعه اجازه‌ای‌کسب‌کندکه‌گرفتن‌آن دشوار بود. اما اغلب اوقات مخصوصاً هنگام عصر داخل حیاط بیمارستان شده ومدت یکدقیقه به پنجره‌ها نگاه میکرد.

هنگامیکه زندانی تقریباً شفا یافته بود یك روز عصر بخواب رفت. وقتیکه‌بیدارشد تصادفاً بپنجره نزدیك شده سونیارادیدکه نزدیك دربیمارستان ایستاده وبنظرمیرسیدمنتظر چیزی است. از دیدن این منظره بسیار اندوهناك شد ولرزید وبسرعت از پنجره دور شد . فردا و پس‌فردای‌آنروز سونیا نیامد و راسکلنیکوف متوجه شدکه با تشویش منتظر اوست . بالاخره اورا ازبیمارستان بیرون‌آوردند.

وقتیکه بزندان‌مراجعت‌کرد هم‌زنجیرهایش باواطلاع دادندکه سونیا مریض‌ودرخانه خوابیده است. بسیار مضطرب‌گردید وکسی‌را فرستادکه ازاحوال سونیا جویاگردد بزودی اطلاع یافت‌که مرض اوخطرناك نیست. ازطرفی سونیا هم چون فهمید راسکلنیکوف بواسطهٔ او درتشویش است نامه‌ای نوشته وباو اطلاع دادکه حالش خیلی بهتراست وکسالتش سرما-خوردگی مختصری بیش‌نبوده وبزودی درکارگاه بدیدن وی خواهد رفت. هنگام‌قرائت‌نامه

قلب راسکلنیکوف بشدت می‌طپید.

هنوز روزها گرم وهوا صاف بود. ساعت شش صبح اورا برای کار کردن بکنار رودخانه بردند. در آنجا کوره‌ای را آتش میکردند. فقط سه نفر کارگر بآنجا فرستاده شده بود. یکی از آنها همراه مستحفظ برای جستجوی اسبابی بسوی قلعه رفت و دیگری مشغول آتش کردن کوره گردید. راسکلنیکوف برروی نیمکتی چوبی نشست و مشغول تماشای رودخانهٔ عریض و بی‌آب گردید. از آن‌طرف رودخانه قسمت بزرگی از آن‌ناحیه مشاهده میگردید ودرهمان جهت از آنطرف رودخانه صدای‌آوازی شنیده میشد که انعکاس مبهم‌آن بگوش میرسید.

درمیان دشت وسیعی که غرق در نورخورشید بود چادرهای چادرنشین‌ها چون نقطه‌های سیاهی دیده میشد. آنجاسرزمین‌آزادی بود. در آنجا مردمانی زندگی میکردند که بهیچوجه با مردمان این‌ناحیه شباهت نداشتند. گوئی که از دورهٔ حضرت ابراهیم وگله‌هایش‌تاکنون درآن مکان تغییری حادث نشده است.

راسکلنیکوف چشم‌ها را باین منظرهٔ دور خیره‌کرده درافکاری رؤیائی فرورفته بود. بچیزی فکر نمیکرد اما نوعی اضطراب اورا رنج میداد.

ناگاه سونیارا دربرابر خود دید. دختر، بی‌صدا نزدیك شده درکنار وی نشست. هنوز خنکی هوای‌صبحگاهان اندکی احساس‌میشد. سونیا رولباسی کهنه‌اش را بتن‌ودستمال سبزش‌را بسرداشت. صورت بیرنگ وضعیفش از ناخوشی اخیرش‌گواهی میداد. هنگامی‌که بزندانی نزدیك‌شد با مهربانی ورضایت‌لبخندی زد. اما برحسب عادت دست‌خود را باحجب بسوی اونزدیك‌کرد. دخترهمیشه دست خودرا با شرم بسوی اودراز میکرد. حتی‌گاهی‌مثل اینکه میترسید دستش بعقب زده شود جرأت نمیکرد باودست بدهد.

همیشه چنان بنظرمیرسید که جوان با اکراه دست او را دردست میگیرد. هروقت‌که دختر فرا میرسید او را عصبانی میدید وگاهی هم موفق نمیشد او را وادار به ادای‌کلمه‌ای بکند. بعضی روزها دختر دربرابر او میلرزید وبا اندوه عمیقی دور میشد اما ایندفعه‌آنها مدتی دستهای یکدیگر را فشار دادند. راسکلنیکوف بسرعت بسونیا نگاه‌کرده‌کلمه‌ای سخن نگفت وچشمها را پائین انداخت. تنها بودند وکسی‌آنها را نمیدید. مستحفظ زندانیان هم موقتاً دور شده بود.

ناگهان بدون‌آنکه خودش متوجه باشد چگونه این عمل اتفاق افتاد نیروئی نامرئی زندانی‌را بپای دخترجوان انداخت. سونیا درلحظات اولیه بسیار متوحش‌گردید وصورتش سربی رنگ شد. بسرعت ازجای‌خود برخاست ودرحالیکه میلرزید براسکلنیکوف‌نگاه‌کرد. ازاین نگاه برای دخترشکی باقی نماند که مردجوان دوستش داشته وعشق نامحدودی‌نسبت باودارد. پس بالاخره‌آن لحظه فرا رسید... میخواستند صحبت‌کنند ولی نتوانستند. اشك درچشمانشان جمع شده بود. هردو رنگ‌پریده بودند اما درصورت‌های بی‌فروغ‌آنها آثار تجدید حیات واصلاح‌کاملی ظاهر بود. عشق سبب احیاء هردو شده بود. قلب یکی ازآنها

برای قلب دیگری منبع سرشار واتمام‌ناپذیر زندگی بود.

تصمیم گرفتند صبر کنند ومتظر باشند. هنوز هفت سال دیگر داشتند که درسیبری بگذرانند. این مدت چه رنجهای متحمل ناپذیر وچه سعادت نامحدودی را برای آنها در برداشت! اما راسکلنیکوف میدانست که دوباره زنده شده است. این قسمت را درسراسر وجودش احساس میکرد وسونیا هم اززندگی تازهٔ اونیرو میگرفت.

هنگام عصر مرد جوان برروی تختخواب خود درازکشیده و بفکر سونیا بود. چنان بنظرش میرسید که آنروز زندانیان، دشمنان سابقش با نظر دیگری باو نگاه میکنند اوشروع بسخن گفتن با آنها کرده و آنها با مهربانی پاسخ داده بودند. اکنون این موضوع را بخاطر میآورد. ازطرفی لازم بود که اینطور باشد، آیا اکنون همه‌چیز نمیبایست تغییر کند؟

او بسونیا فکرمیکرد. بغصه واندوههائی فکرمیکرد که همواره برای اوسبب‌شده‌بود. درعالم‌خیال صورت نحیف وبیرنگ او را میدید. اما اکنون این خاطرات سبب پشیمانی او نمیگشت زیرا ازآن پس باعشق نامحدود خود رنجهائی راکه برای اوباعث شده بودتلافی خواهد کرد.

بلی، مگر تمام این مصائب گذشته چه بود؟ دراین خوشحالی که بمناسبت بازگشت بزندگانی احساس مینمود همه چیز حتی جنایت وتبعیدش بسیبری موضوعی خارجی بنظرش میآمد. مثل اینکه شك داشت که این واقعه برایش اتفاق افتاده است. ازطرفی آنروز عصر قادر نبود زیاد فکر کند یا فکرش را در موضوعی متمرکز نموده مسئله‌ای را حل کند. احساسهائی بیش نداشت. دراو زندگی جانشین استدلال شده بود.

بربالینش کتاب انجیلی مشاهده میشد. بی‌اختیار آنرا برداشت. این کتاب بسونیا تعلق داشت. این همان کتابی بود که درآن داستان رستاخیزلازار را برایش خوانده بود. درابتدای اسارتش انتظار داشت که سونیا با تذکر مسائل مذهبی آزارش دهد. تصور میکرد که او لاینقطع انجیل را باو عرضه خواهد داشت اما باکمال تعجب مشاهده کرد که حتی یکدفعه هم دختر کتاب مقدس را بدستش نداد. اندکی پیش از بیماریش کتاب را از او خواست وسونیاهم بدون آنکه چیزی بگوید کتاب رابرایش آورد، تاآنروز کتابرا بازنکرده بود.

آنروزهم کتاب را بازنکرد اما فکری بسرعت از مغزش عبور کرد: «آیا دیگرممکن است اکنون معتقدات سونیا معتقدات من نباشد؟ آیا میتوانم احساسات و تمایلاتی بغیر از احساسات وتمایلات اوداشته باشم؟»

درتمام آنروز هم بسیار آشفته بود و حتی هنگام شب ناخوشیش عود کرد اما بحدی خوشحال بود و این خوشبختی بحدی برایش غیرمنتظر بود که تقریباً وحشت‌زده شده بود. هفت سال **فقط** هفت‌سال! درساعات اولیه‌ای که مست خوشحالی بودند چیزی نمانده بود که هفت‌سال را مثل روزی بپندارند. راسکلنیکوف نمیدانست که زندگانی جدید را رایگان باو نخواهند داد، بلکه آن‌را بقیمت کوششهای طولانی ودردناکی بدست خواهد آورد.

اما اینجا داستان دیگری شروع میشود . از این پس داستان تجدید حیات بطئی و رستاخیز واحیای تدریجی مردی‌جوان وطرز انتقال اوازجهانی بجهان‌دیگرشروع میگردد که ممکن‌است‌موضوع کتاب‌دیگری‌قرار گیرد. اما داستانی که ما میخواستیم از نظر خوانندگان بگذرانیم دراینجا پایان میبابد.

«پایان»